



من یک شوی شورشی هستم

عباس بنماکار

خاطرات زندان
و یادبود خسرو گلبرخی و کرامت دانشیان



مرکز تخصصی مطالعات ایران شناسی

www.iranshenasi-center.com

۳۰۰۰۱۸۴۲۱۸



https://telegram.me/iranshenasi_Center

«من يك شورشی هستم» (خاطرات زندان)

عباس سماکار

شرکت کتاب نویسی آنجلس

بهار ۱۳۸۰ . ۲۰۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۸۵

* نام کتاب:

* نویسنده:

* ناشر:

* چاپ اول:

* چاپ دوم:

فهرست

نام نامه		
بخش ۱	دستگیری	صفحه ۱ - ۲۱
بخش ۲	استاد یوم ورزشی قوچان	صفحه ۲۲ - ۴۴
بخش ۳	زندان اوین	صفحه ۴۵ - ۶۶
بخش ۴	علت دستگیری	صفحه ۶۷ - ۸۹
بخش ۵	زلزله قیر و کارزین	صفحه ۹۰ - ۱۱۴
بخش ۶	سفر نوروزی بندر عباس	صفحه ۱۱۵ - ۱۳۸
بخش ۷	سلول عمومی	صفحه ۱۳۹ - ۱۶۲
بخش ۸	تلویزیون شیراز	صفحه ۱۶۳ - ۱۸۴
بخش ۹	تدارک اقدامات	صفحه ۱۸۵ - ۲۱۱
بخش ۱۰	زندان اوین، دانشجویان و پاک نژاد	صفحه ۲۱۲ - ۲۳۴
بخش ۱۱	دادگاه	صفحه ۲۳۵ - ۲۶۱
بخش ۱۲	دفاعیات دادگاه اول	صفحه ۲۶۲ - ۲۸۷
بخش ۱۳	دادگاه دوم	صفحه ۲۸۸ - ۳۲۳
بخش ۱۴	رأی دادگاه دوم	صفحه ۳۲۴ - ۳۵۶
بخش ۱۵	عید نوروز در سلول	صفحه ۳۵۷ - ۳۸۰
بخش ۱۶	زندان و زندان بان	صفحه ۳۸۱ - ۴۰۶
بخش ۱۷	در زندان عادی	صفحه ۴۰۷ - ۴۳۱
بخش ۱۸	آغاز تبعیدهای تازه	صفحه ۴۳۲ - ۴۵۳
بخش ۱۹	اعتراض به شرایط زندان آبادان	صفحه ۴۵۴ - ۴۷۸
بخش ۲۰	ادامه درگیری‌ها	صفحه ۴۷۹ - ۵۰۱
بخش ۲۱	فعالیت در زندان اهواز	صفحه ۵۰۲ - ۵۲۶
بخش ۲۲	یک اعتصاب غذای طاقت فرسا	صفحه ۵۲۷ - ۵۵۷
	نام نامه کتاب و شناس نامه نویسنده	صفحه ۵۵۸ - ۵۷۱

به یاد،

خسرو گل‌سرخ، کرامت دانشیان، و به یاد هزاران زندانی سیاسی و جانبافته‌ای که نام‌شان را نمی‌دانم، ولی خاطره‌سوزان، هستی‌درخشان، مبارزه، مقاومت و آرمان‌های انسانی‌شان قلم را به تپش وامی‌دارد.

پیش‌گفتار

نوشتن این خاطرات سال‌ها مشغولیت خاطر من بوده است؛ ولی، تازه اکنون که بیش از بیست و پنج سال از تاریخ دستگیری گروه ما می‌گذرد به نگارش آن دست زده‌ام. این که چرا پیش از این به این کار نپرداختم، برای خودم نیز کاملاً روشن نیست. فقط همین قدر می‌دانم که بارها و بارها بر آن بودم تا این خاطرات را بنویسم، ولی هر بار، چیزی مرا از نوشتن باز می‌داشت. بارها و بارها، می‌دیدم که هرگاه گوشه‌ای از این خاطرات را برای دوستانم بازگو می‌کنم، با چه اشتیاقی خواستار آگاه شدن از چگونگی ماجرا و به‌ویژه آگاهی از نقش خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان در آن هستند. بارها و بارها به مواردی برمی‌خوردم و می‌دیدم که چگونه مردم کوچه و بازار از خسرو و کرامت اسطوره ساخته‌اند و از مسائلی سخن می‌گویند که حتی روح من و دیگر هم‌زمانم نیز از آن‌ها خیر ندارد. حتی در چند نمونه از خاطرات زندانیان زمان شاه دیدم که در رابطه با خسرو و کرامت از مسائلی سخن گفته‌اند که خیال‌پردازی ست تا واقعیت. و من همه این‌ها را می‌دیدم و شوق نوشتن می‌یافتم؛ ولی، زمانی که آغاز به نوشتن می‌کردم باز چیزی مرا باز می‌داشت. سرانجام هم در نیافتم که علت اساسی و بازدارنده من از نوشتن این خاطرات چه بود.

به هر حال، در این مدت به برداشتن یادداشت‌های بسیاری دست زدم که روی داده‌ها را از خاطر نبرم. تا این که سرانجام یک‌باره چنان میلی مرا به نوشتن واداشت که دیگر آن مقاومت مرموز درونی نتوانست در برابرش پایداری کند و من توانستم در مدت کوتاهی این کار را به سرانجام برسانم و طبعاً به تناسب علاقه‌ام به ادبیات، نوشته‌ام رنگ و روی داستانی نیز به خود گرفت و کوشیدم از این طریق، در درونه ناپیدای رابطه‌هایی که با حس و عاطفه مبارزات آن دوران پیوند داشت کنکاشی کرده باشم.

هم‌چنین کوشیدم، در تشریح موقعیت‌هایی که این ماجرا در آن پیش آمد، بیش از تکیه بر یک روی دادگرایی ناب، بر روان‌شناسی فضائی انگشت بگذارم که به عنوان یک جوان روشن‌فکر و هنرمند در آن قرار داشتم و بیش‌تر آن شور و حال و رابطه‌های اجتماعی‌ای را بیان کنم که انگیزه و مولد این گونه حرکت‌ها و گرایش‌های

سیاسی بود. با این حال، شکل داستانی این خاطرات، به معنی بی‌اعتنائی به سندیت روی داده‌ها نیست و من کوشیده‌ام در بیانم، به واقعیت وفادار باشم. در مورد افراد هم، تا آن‌جا که موردها عام بوده و یا ذکر نام‌ها و رابطه‌ها نمی‌توانسته برای کسی و یا کسانی شبه‌برانگیز باشد، نام‌های واقعی را آورده‌ام. غیر از این، دیگر نام‌ها مستعار است.

هم‌چنین، هنگام نگارش، به برخی از یارانم رجوع کردم و از آن‌ها در مورد روی داده‌هایی که حافظه‌ام شرح تمامی آن‌ها را یاری نمی‌کرد، آگاهی‌ها و یادآوری‌های لازم را دریافت‌م و سر آخر، تا آن‌جا که خواستم و توانستم، این نوشته را به دیگران نیز دادم که بخوانند و نقد و ویرایش خود را بر آن بگویند تا در پیراستنش از آن‌ها سود ببرم.

به هر حال، یادآوری‌ها و اصلاحات دیگران، ذره‌ای از مسئولیت من در این نوشته نمی‌کاهد و اگر در ذکر روی داده‌ها، باز هم چنان، موضوع و یا نامی به اشتباه آمده و یا نام کسانی نابجا ذکر شده و یا از قلم افتاده، سوءنیتی در کار نبوده است. اینک نوشته حاضر، با همه کمی‌ها و کاستی‌ها پیش روی شماست. و امید من آن که توانسته باشم به گوشه‌های تاریک این ماجرا پرتوئی بیفکنم.

بخش ۱
دستگیری

جمعه، ۳۰ شهریور ۱۳۵۲ شمسی، مشهد

ساعت حدود دوازده ظهر بود و من هرگز نمی دانستم که تا چند لحظه دیگر دستیارم به سراغم می آید تا مرا به محلی ببرد که دو مامور ساواک آن جا منتظر دستگیریم هستند و من بی خبر از همه چیز، با پای خود به محل گرفتاری ام خواهم رفت.

برای نهار در خانه عظیم جوانروح، یکی از دوستان فیلمبردارم که در تلویزیون مشهد کار می کرد مهمان بودم و داشتم غذا می خوردم که زنگ در به صدا درآمد. عظیم در را باز کرد و من شنیدم که جلوی در با کسی گفتگو می کند.

او بعد از چند لحظه برگشت و به من گفت:

«با تو کار دارند.»

گفتم:

«با من؟»

تعجب کرده بودم که چه کسی ممکن است به دنبال من به خانه عظیم جوانروح که فقط برای چند ساعت آن جا مهمان بودم آمده باشد؟ رفتم و دیدم دستیارم خسرو سهامی جلوی در ایستاده است. یادم آمد که هنگام خروج از تلویزیون به او گفته بودم که برای نهار به خانه عظیم می روم.

پرسیدم:

«چطور شد آمدی این جا، با من کار داری؟»

رنگ و رویش پریده بود.

گفت:

«نه، خانم سمیعی مرا فرستاده و گفته است که مهندس کامل با تو یک کار بسیار

لازم دارد.»

مهندس کامل رئیس تلویزیون مشهد و پروانه سمیعی، تهیه‌کننده برنامه‌ای بود که من آن را در قوچان فیلم‌برداری کرده بودم و بدون آن که این برنامه را به پایان برسانم، بقیه فیلم‌برداری را که قرار بود در شهر سرخس در مرز ایران و شوروی به انجام برسد، به همین دستیارم خسرو سهامی سپرده و خود عازم تهران بودم تا روز بعد، یعنی شنبه ۳۱ شهریور، به دو قرار ملاقاتی که با بچه‌ها داشتم برسم. یکی از این قرارها، تحویل گرفتن اسلحه از طیفور بطحائی بود و قرار دیگر، انجام یک برنامه فیلم‌برداری برای یک فیلم داستانی به اتفاق فرهاد صبا و داود یوسفیان. به خسرو گفتم:

«تو که می‌دانی من ساعت دو پرواز دارم؛ پس چه طوری وقت می‌کنم که مهندس کامل را ببینم. او اصلاً با من چکار دارد و کجا هست؟»
خسرو بلافاصله گفت:

«مهندس کامل در تلویزیون است، و کار بسیار لازمی با تو دارد که چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. پروانه سمیعی هم اصرار داشت که حتماً بیایی. برای رفتن به فرودگاه هم ماشین تلویزیون ترا می‌رساند.»
گفتم:

«از این جا تا تلویزیون را چه جوری برویم؟ من که ماشین ندارم.»
گفت:

«من با ماشین آمده‌ام.»

دیدم بهتر است به جای جر و بحث هرچه زودتر به تلویزیون که چندان دور از آن محل نبود بروم و مهندس کامل را ببینم و بعد بلافاصله عازم فرودگاه شوم. خواستم از عظیم خداحافظی کنم، ولی او گفت که همراه من به تلویزیون خواهد آمد. هر دو به سرعت به سوی اتومبیل تلویزیون و راننده‌ای که جلوی در منتظر ما بود روانه شدیم. در راه، باز متوجه پریده‌گی رنگِ جهره خسرو شدم و از او پرسیدم:

«چرا این قدر رنگت پریده است؟»

و او بدون آن که به من نگاه کند پاسخ داد:
«حالم زیاد خوب نیست. دل پیچه دارم.»

بعدها، وقتی در سلول زندان اوین به رنگ‌پریدگی خسرو فکر می‌کردم، فهمیدم که او از ماجرا خبر داشته ولی، ترسیده بود چیزی در این باره به من بگوید. گویا

راننده هم‌راه او، از ماموران ساواک بود. در سال ۱۳۵۷ وقتی از زندان آزاد شدم و دوباره خسرو را دیدم، از او پرسیدم که آیا از ماجرای حضور ساواکی‌ها در تلویزیون آگاه بوده است یا نه؟ او تصدیق کرد که موضوع را، البته به‌طور ضمنی فهمیده بوده ولی جرأت نداشته است به‌من چیزی بگوید.

مسافت بین خانه جوانروح تا تلویزیون را به‌سرعت طی کردیم و همین‌که از در شیشه‌ای و بزرگ ساختمان تلویزیون وارد شدیم، چشم من به‌دو مرد درشت‌هیکل که کت و شلوار تیره به‌تن داشتند افتاد که هر دو بر مبل روی میز اطلاعات ساختمان نشسته بودند و در آن فضای بسته، عینک دودی به‌چشم داشتند. من که به دلیل ارتباط کاری‌ام، با این تیپ‌ها کاملاً آشنائی داشتم بلافاصله دریافتم که با پای خودم به‌دامی گریزناپذیر قدم نهاده‌ام.

آن دو، به‌محض دیدن ما از جا برخاستند و به‌عظیم جوانروح که جلوی من حرکت می‌کرد گفتند:

«آقای سماکار؟»

هر دو ایستادیم و عظیم به‌من اشاره کرد و گفت:

«من سماکار نیستم. ایشان است.»

ساواکی‌ها به‌سوی من آمدند و گفتند:

«آقای سماکار؟»

و من که می‌کوشیدم تغییری در لحن صدایم پدید نیاید گفتم:

«بله!»

یکی از آن‌ها گفت:

«لطفاً برای چند سؤال و جواب هم‌راه ما به‌سازمان امنیت بیائید.»

با این‌که می‌دیدم دارند دستگیرم می‌کنند، ولی باز از شنیدن این حرف‌جا خوردم و حس کردم که در بد‌هچلی افتاده‌ام. نگاهی به‌اطراف کردم و دیدم مامور اطلاعات ساختمان در پشت میز کارش، و یکی دو نفر از کارمندان تلویزیون در کنار او و عظیم جوانروح که نزدیک ما ایستاده بود مبهوت به‌ما نگاه می‌کنند. احساس کردم چاره‌ای جز رفتن با آن‌ها ندارم.

ولی با وجود این گفتم:

«من ساعت دو به‌تهران پرواز دارم، فکر نمی‌کنید که دیرم بشود.»

یکی از آن‌ها پاسخ داد:

«نترسید، چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد، ما خودمان شما را به فرودگاه می رسانیم.»

برای یافتن یک امید تازه، تلاش کردم هر چقدر که می توانم بیشتر در آن جا باقی بمانم و همان دم با آن ها نروم.
گفتم:

«پس اجازه بدهید آقای مهندس کامل رئیس تلویزیون را که با من کار دارد ببینم.»

آن ها با خون سردی گفتند:

«اشکالی ندارد. بفرمائید.»

از مامور اطلاعات ساختمان پرسیدم:

«آقای کامل کجا ست؟»

او با دست سالنی را در ته راهرو نشان داد و گفت:

«آن جا، در سالن کنفرانس.»

به سوی سالن راه افتادم و آن دو مامور هم با فاصله ای چسبیده به من دنبال آمدند و با این حرکت ساده به من نشان دادند که نمی توانم از دست شان فرار کنم. دریافتم که وضعم نباید خوب باشد و گوئی مسئله سر دراز دارد و در سطح طرح چند سؤال و جواب نیست.

وقتی به سالن کنفرانس رسیدیم، مهندس کامل مشغول امتحان گرفتن از تعدادی متقاضی استخدام در تلویزیون بود. او همین که مرا دید به سویم آمد و ساکت روبرویم ایستاد.

پرسیدم:

«بیخشید، با من کار داشتید؟»

نگاهی به دو مامور پشت سرم انداخت و با لحن خشک یک آدم بی طرف گفت:

«من کاری با شما نداشتم، این آقایان با شما کار داشتند.»

با این که می دانستم فقط برای وقت تلف کردن به نزد او آمده ام، اما از این که حرف زدن با او هم نتوانست احساس پشتیبانی ای را در من زنده کند و به خصوص، از حالت بیگانه او که لحن و گفتارش هرگونه آشنائی با من را انکار می کرد مأیوس شدم. دو شب قبل از آن، او گروه فیلم برداری ما را که از تهران آمده بود به مهمانی شام به رستوران استخر مشهد دعوت کرده بود و طی آن، طوری رفتار می کرد که

گوئی از آشنائی با من بسیار خشنود است. اما در آن لحظه، پیدا بود که به شدت ترسیده و دلش نمی‌خواهد هیچ‌گونه آشنائی‌ای را با من بر ملا کند. ماموران ساواک که دیدند من بدون تکلیف ایستاده‌ام، با همان لحن خون‌سرد گفتند:

«اگر کار دیگری ندارید، بفرمائید.»

و با دست مرا با جلو راهنمایی کردند و خودشان به دنبالم راه افتادند. طول همان راهروئی را که رفته بودیم برگشتیم و من صدای پای آن دو نفر را پشت سرم می‌شنیدم و احساس می‌کردم که واقعاً گیر افتاده‌ام. خسرو هنوز جلوی میز اطلاعات ایستاده و نگران بود. اما از عظیم جوانروح خبری نبود. یکی دو کارمند دیگر نیز آن جا بودند و با کنجکاوی و هم‌دردی به من نگاه می‌کردند.

به سوی مامورها برگشتم و گفتم:

«بیخشید، اجازه بدهید من به دستیارم سفارش‌های لازم را برای فرستادن فیلم‌ها به تهران بکنم.»

آن‌ها با خون‌سردی و با لبخندی که نشان می‌داد به کوشش من در وقت‌کشی پی برده‌اند گفتند:

«اشکالی ندارد.»

هم‌راه خسرو به اتاقی که وسائل فیلم‌برداری‌مان در آن جا بود رفتیم و من قوطی فیلم‌های گرفته شده را به خسرو نشان دادم و با تاکید گفتم:

«حتماً همین امروز این‌ها را به تهران بفرست. چون رئیس سازمان تربیت بدنی، شخصاً اصرار دارد که هرچه زودتر فیلم‌ها را برای‌شان بفرستیم تا زودتر آماده‌اش کنند و برای فدراسیون بین‌المللی کشتی بفرستند.»

بعد ادامه دادم:

«اعلیحضرت شخصاً دستور داده‌اند که این فیلم هرچه زودتر تهیه و به فدراسیون بین‌المللی کشتی فرستاده شود، تا کشتی باچوچه جزو ورزش‌های رسمی المپیک در آید.»

البته این حرف واقعیت داشت، ولی تاکید من به خسرو فقط به این منظور بود که به ماموران ساواک حالی کنم که مشغول انجام ماموریت مهمی در مشهد بوده‌ام که به دستور مستقیم شاه انجام گرفته‌است. اما آن‌ها با شنیدن این حرف واکنشی نشان

ندادند. فقط یکی از آن‌ها گفت:

«خُب، اگر کار دیگری نداری برویم؟»

به ناچار گفتم:

«نه، کاری ندارم.»

و آن‌ها مرا به جلو راهنمایی کردند و خودشان به دنبالم راه افتادند. این بار جلوی میز اطلاعات عظیم را هم دیدم که با من حرفی نزد و فقط در سکوت مرا نظاره کرد. جلوی در شیشه‌ای ساختمان، یک ماشین شورلت ایران با راننده‌ای پشت فرمان منتظر ما بود. ابتدا مرا در صندلی عقب نشانند و بعد آن دو مامور، از دو سو در طرفین من جا گرفتند و با بدن‌های گنده و چاق‌شان به من فشار آوردند.

وقتی راه افتادیم راننده نگاهی از آینه به من انداخت و پرسید:

«شما فیلم بردار تلویزیون هستید؟»

با حالتی خودمانی گفتم:

«بله.»

دوباره نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت. در ذهنم به دنبال حرفی می‌گشتم که بزخم. اما آن قدر پریشان بودم که نمی‌توانستم روی موضوعی متمرکز بشوم. فقط پرسیدم:

«بیخشید، می‌دانید که با من چه کار دارند؟»

مامور دست راستی‌ام پاسخ داد:

«هیچی...، حتماً کسی در باره شما گزارشی چیزی داده. ولی شما که از خود ما

هستید. چند سؤال آرتان می‌کنند و بعد مرخص می‌شوید.»

راننده پرسید:

«شما چند روز پیش در استادیوم نبودید؟»

از این سؤال خوشحال شدم و بلافاصله پاسخ دادم:

«چرا!»

تمام امیدم آن بود که علت دستگیریم فعالیت گروهی ما برای طرح گروهان‌گیری نباشد. و حدس این که ممکن است فیلم‌برداری من از اغتشاشی که در استادیوم قوچان رخ داد سبب دستگیرم شده باشد، موضوع امیدوار کننده‌ای بود.

راننده گفت:

«من هم آن‌جا بودم. شما را دیدم که داشتید فیلم‌برداری می‌کردید. حتی مثل

این که از من هم فیلم برداشتید. این فیلم کی پخش می شود؟»
فرصت را مناسب دیدم و باز شرح مفصلی در مورد اهمیت فیلمی که تهیه کرده بودیم، و دستور مقامات بالا، و حساسیت شاه به موضوع و غیره دادم و برای اطمینان بیشتر گفتم:

«می دانید، ما مجبوریم از همه چیز فیلمبرداری کنیم. البته این به این معنی نیست که هرچه را فیلم برداری کرده ایم پخش هم خواهیم کرد. بسیاری از فیلم هائی که ما می گیریم برای تکمیل کردن آرشیو است.»
کسی در پاسخ من حرفی نزد. به نظر نمی رسید که آن ها شخصاً با من دشمنی داشته باشند و یا از من بدشان بیاید؛ ولی در مقابل وضعیتی که برای من پیش آمده بود بی خیال بودند.

مامور سمت راست من، در یکی از خیابان های پر درخت مشهد گفت:

«سرت را پائین بیاورد و به مسیری که می رویم نگاه نکن.»

سرم را پائین انداختم و از تغییر لحن ناگهانی او که مرا دیگر «شما» خطاب نمی کرد پی بردم که به ساواک نزدیک می شویم. لحظه ای بعد، ماشین ایستاد و من از زیر چشم دیدم که در آهنی و بزرگی به صورت گشوئی گشوده شد و ما وارد حیاط بزرگی شدیم. ماموران از طرفین من پیاده شدند و پس از چند لحظه از من هم خواستند که پیاده شوم. پیاده شدم و نگاهی به حیاطی که در آن بودیم انداختم. یک حوض بزرگ سنگی در وسط حیاط بود و کنار آن یکی دو درخت بید کهن سال به چشم می خورد که نک شاخه های آویزان شان تا روی آب می رسید. و روبروی ما یک ساختمان دو طبقه، و سمت چپ ما نیز چند اتاقک چسبیده به دیوار وجود داشت. مرا به ساختمان دو طبقه روبروئی بردند و در سالن وردی بزرگی که یک پلکان مارپیچ آن را به طبقه دوم وصل می کرد روی یک نیمکت نشاندند و رفتند.

با رفتن مامورها و تنها شدن در فضای خالی و گرم سالن، سکوت سنگینی حاکم شد که در آن هزار جور فکر و خیال به سرم هجوم آورد که نمی توانستم روی هیچ یک از آن ها متمرکز شوم. کف سالن، از سطح حیاط اندکی پائین تر بود و از آن جا که نشسته بودم، فقط تنه شاخ و برگ درخت ها پیدا بود. چند دقیقه در همان حال ماندم و کوشیدم روی مسئله دستگیری و حرف هائی که باید در بازجوئی بزنم فکر کنم. اما مطلب به خصوصی به ذهنم نمی رسید. فقط امیدوار بودم که موضوع چندان مهمی در کار نباشد.

بعد از چند لحظه، یک نفر آمد و بدون آن که حرفی بزند پهلوی من روی نیمکت نشست. به نظر نمی آمد که او جزو ماموران باشد. ولی از این که بدون هم راهی هیچ نگهبانی از در وارد شد و کنار من نشست، حالتش غیرعادی به نظر می رسید. او بدون نگاه کردن به من و در حالی که به صورتی مصنوعی حیاط و در ورودی را می پائید، مثل کسی که حرفش را از بر کرده باشد گفت:

«همه شان مادر قحبه اند.»

من پاسخ ندادم، و او که هم چنان به من نگاه نمی کرد ادامه داد:

«برای چی دستگیر شده ای؟»

باز پاسخ ندادم.

چند لحظه بعد یک مامور آمد و او را با خود برد. بعد همان مامور آمد و مرا به حیاط و به اتاقک های چسبیده به دیوار برد. اتاقک ها از داخل به هم راه داشت و حکم دفتر ثبت نام و کارهای اولیه اداری را بازی می کرد. همین که وارد شدم مردی که پشت یک میز بود به من گفت:

«اسم؟»

جلوی میز او ایستادم و گفتم:

«عباس سماکار.»

«سن؟»

«۲۷ سال.»

«محل تولد؟»

«تهران؟»

«شغل؟»

«فیلم بردار.»

او این اطلاعات را روی ورقه ای یادداشت کرد و به من گفت که روی نیمکتی در کنار دیوار بنشینم و منتظر باشم. نشستم و نگاهی به در و دیوار کردم. به نظر نمی رسید که آن مامور بداند مرا برای چه دستگیر کرده اند. نفس بلندی کشیدم و خود را در آن حالت بلا تکلیف رها کردم تا عذاب نکشم. و گفتم: «هرچه می خواهد پیش بیاید، بیاید. از مرگ که بالاتر نداریم.»

چند لحظه بعد، مردی با لباس شخصی وارد شد و مامور پشت میز، به احترام او از جا برخاست و با لحن چاپلوسانه ای گفت:

«سلام جناب سرگرد.»

من هم از جنا برخاستم. سرگرد مستقیم به سوی من آمد و با من دست داد و

پرسید:

«آقای سماکار فیلم بردار تلویزیون؟»

گفتم:

«بله.»

لحنش خودمانی بود. گفت:

«شما باید با استوار محبی به شهربانی بروید.»

گفتم:

«ولی، به من گفتند فقط چند سؤال می کنند و بعد من می توانم ساعت دو به پروازم

در فرودگاه برسم.»

او خنده ای کرد و با انداختن نگاهی به ساعت مچی اش با خونسردی گفت:

«فعلاً که ساعت دو است. اما اشکال ندارد، زیاد طول نمی کشد. من خودم فردا

برایت بلیط جور می کنم که با هواپیما به تهران بروی.»

دیدم کارم واقعاً گیر دارد. نرسیدن به پرواز ساعت دو و خون سردی آن ها در

مقابل عقب ماندن من از پرواز نشانه های امیدوار کننده ای نبود. چند لحظه بعد، مرد

دیگری وارد شد که سرگرد او را استوار محبی معرفی کرد. استوار محبی به سوی من

آمد و پس از برانداز کردن قد و بالا و وضعیت ظاهری من گفت:

«با من بیا.»

به دنبال او روانه شدم. جلوی در که رسیدم سرگرد با صدای بلند از من خداحافظی

کرد. اما لحنش بیشتر به شوخی و طنز شبیه بود. برگشتم و از او خداحافظی کردم و از

در بیرون آمدم. این بار، هم راه استوار سوار یک جیب استیشن شدیم که خود استوار

آن را می راند. او مرا تا شهربانی برد و در آن جا در اتاقی که نیمکت هائی دور تادورش

قرار داشت نشاند و پرسید که آیا نهار خورده ام یا نه؟ رفتارش خوب بود. گفتم که

نهار خورده ام. درباره شغل و وضعیت و علت آمدنم به مشهد پرسید و من هم با دقت

همه چیز را برایش شرح دادم. او به من دلداری داد که حتماً اشتباه شده و یا در اثر

گزارش سوء یک نفر از هم کارانم مرا دستگیر کرده اند و به من قول داد که حتماً

آزادم خواهند کرد. بعد از من خواست که با خیال راحت روی یکی از نیمکت ها دراز

بکشم و تا ساعت چهار که سرهنگ رئیس بازپرسی می آید منتظر بمانم. و بعد مرا

تنها گذاشت و رفت.

به نظر می‌رسید آن‌جا اتاق انتظار بازپرسی شهربانی باشد. چند در بسته این اتاق را به اتاق‌های دیگر وصل می‌کرد و بر یک پوستر روی دیوار، تصویر یک جاسوس با کلاه شاپو و بارانی سیاه و گشادی نقش بسته بود که پشت ستونی پنهان شده و مشغول گوش دادن به گفتگوی دیگران است. و زیر آن نوشته بودند: «آسرار خود را از دست‌برد دیگران حذف کنید.»

آمدن به شهربانی برایم عجیب بود و نمی‌توانستم بفهمم چرا مرا به آن‌جا آورده‌اند؟ اگر گروه ما لو رفته بود، طبیعاً می‌بایست مرا در ساواک نگاه می‌داشتند و بلافاصله زیر شکنجه می‌بردند. با حضور در شهربانی، بعید می‌دانستم که گروه ما لو رفته باشد و امیدوار بودم که مرا فقط بر سر رفتارم در استادیوم قوچان و فیلم‌برداری از شورشی گرفته باشند که هنگام انجام مراسم کشتی باچوخه روی داد.

اصل موضوع فیلم‌برداری از کشتی باچوخه از این قرار بود که من عصر روز دوشنبه ۲۷ شهریور به تلویزیون تهران رفتم تا در قسمت فیلم‌برداری، در کمد مخصوص خودم که وسایل فیلم‌برداری تلویزیون را در آن نگه می‌داشتم امکان پنهان کردن اسلحه کلتی را که قرار بود از طیفور بطحائی تحویل بگیرم بررسی کنم. هر یک از فیلم‌برداران واحد تولید تلویزیون، دور بین فیلم‌برداری و وسایل مربوطه دیگری در اختیار خود داشتند که به‌هنگام کار از آن‌ها استفاده می‌کردند. و هر کس، در قسمت انبار فیلم‌برداری، کمد فلزی محکمی داشت که قفل و بستش درست و حسابی بود و احتمال دست‌رسی کسی به وسایل آن نمی‌رفت. کمد من سه کلید داشت که یکی در اختیار خودم بود، یکی در اختیار دستیارم و یکی هم در اختیار رئیس واحد فیلم‌برداری تلویزیون. من به هر کلکی شده بود، کلید مسئول واحد را بلند کرده بودم و برای اطمینان کامل از در اختیار داشتن کمد، دستیارم را عوض کرده و قصد داشتم کلید کمد را به دستیار جدیدی که انتخاب کنم هم ندهم. به این ترتیب هر سه کلید در اختیار خودم بود و می‌توانستم مطمئن باشم که امن‌ترین محل ممکن را برای مخفی کردن اسلحه دارم، و حدس می‌زدم حتی اگر به‌طور اتفاقی دستگیر بشویم و تمام خانه‌ها را هم زیر و رو کنند، به محل اختفای اسلحه پی نخواهند برد. زیرا هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد که من در تلویزیون، و در کمد وسایل فیلم‌برداری ام یک اسلحه پنهان کرده باشم. به همین دلیل آن‌روز عصر، به انبار فیلم‌برداری رفته بودم تا در آرامش، یک جاسازی در کمدم برای مخفی کردن اسلحه

درست کنم. قرار بود طیفور بطحائی ابتدا یک اسلحه برای من بیاورد تا من تمرین تیراندازی کنم و بعد اسلحه‌های دیگری بیاورد تا من آن را در اختیار رضا علامه‌زاده و ایرج جمشیدی و فرهاد قیصری بگذارم و همگی با این اسلحه‌ها تمرین کنیم تا برای روز اجرای مراسم آماده شویم. محل انبار طوری بود که برای بردن وسایل سنگین و بزرگ می‌توانستیم از یک در فلزی در پشت ساختمان، بدون آن‌که مجبور باشیم از راهروهای ساختمان بگذریم و با مامور اطلاعات جلوی برخورد کنیم از آن‌جا خارج شویم.

وقتی از محل اختفائی که به کمک یک ورقه فلز هم‌رنگ، در کف کمدم درست کرده بودم احساس خشنودی کردم و می‌خواستم از انبار خارج شوم، ناگهان با امیر عباسی، منشی واحد فیلم‌برداری روبرو شدم و از دیدن او که اصلاً متوجه آمدنش نشده بودم جا خوردم. نمی‌دانستم او همان لحظه وارد انبار شده و یا قبلاً در آن‌جا بوده و آیا متوجه ور رفتن من به کمدم شده است یا نه؟

او با تعجب از من پرسید:

«این‌جا چه کار می‌کنی؟»

گفتم:

«داشتم وسایل فیلم‌برداریم را تمیز می‌کردم. حالا هم کارم تمام شده است.»

گفت:

«خیلی خوب شد دیدمت. دو ساعت است دنبال یکی از بچه‌ها می‌گردیم که برود

یک ماموریت فوری.»

گفتم:

«من وقت ماموریت رفتن ندارم. کار دارم.»

«ولی این ماموریت خیلی مهم است. و من هم هرچه گشته‌ام کسی را گیر نیاورده‌ام. بدبختی هیچ‌کدام از بچه‌ها تلفن ندارند. بنابراین تو تنها کسی هستی که الان در دسترسی و باید بروی.»

دوباره تاکید کردم:

«گفتم که، من کار دارم و نمی‌توانم به ماموریت بروم.»

عباسی با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

«ولی این دستور پیمان است. پیمان از من خواسته هر کس را که گیر آوردم بفرستم. موضوع خیلی مهم است. شاه به قطبی تلفن زده و گفته که همین امروز یک

نفر را بفرستید قوچان. چون فردا مراسم کشتی باچوخه در آن جا شروع می شود. شاه دلش می خواهد که هرچه زودتر یک فیلم از این مراسم تهیه و به فدراسیون بین المللی کشتی فرستاده شود که این کشتی را جزو ورزش های رسمی المپیک قرار بدهند. قطبی هم به پیمان مدیر تولید تلویزیون تلفن زده و گفته است، هر فیلم برداری را گیر آوردید همین الان بفرستید قوچان. تو هم تنها کسی هستی که در این دوساعتی که ما داریم می گردیم، گیر آورده ایم.»
گفتم:

«خب یک فیلم بردار از بخش خبری بفرستید. آن جا که همیشه دو سه نفر کشیک دارند.»

عباسی گفت:

«همین فکر را هم کردیم؛ ولی، فقط یک نفر آن جا است. بقیه رفته اند فیلم برداری. پیمان گفته آن یک نفر هم باید آن جا بماند تا اگر موردی فوری پیش آمد کسی آن جا باشد. تو واقعاً چاره ای جز رفتن نداری.»

بعد سکوت کرد تا من پاسخ بدهم.

من مکثی کردم و با خونسردی پرسیدم:

«مدت ماموریت چند روز است؟»

«ده روز، ولی تو می توانی اگر بخواهی دو روزش را بروی. همین الان بلیط هواپیما و چک حق ماموریت و هر چیز دیگری هم که بخواهی آماده است. یک نفر هم در قسمت اداری نشسته تا اسم کسی را که می رود روی بلیط و حکم ماموریت و برگه چک بنویسد.»

گفتم:

«یعنی، فقط امروز و فردا؟»

گفت:

«نه بابا، امروز که تمام شده. برای فردا و پس فردا. یعنی سه شنبه و چهارشنبه. فردا صبح مسابقات در قوچان شروع می شود و پس فردا عصر تمام خواهد شد. و تو باید از همه مراسم، یعنی هم گشایش و هم مسابقات و هم مراسم پایانی فیلم برداری کنی. کلی هم میهمان دعوت کرده اند.»

گفتم:

«ولی من الان چطوری یک دستیار پیدا کنم؟ خودم که دستیار ندارم و بدون

دستیار هم که نمی شود فیلمبرداری کرد.»
گفت:

«خسرو سهامی، دستیار فیلم بردار گروه آموزش روستائی الان این جاست. می توانی او را همراه ببری. گروه آن ها بعد از این مراسم در سرخس برای یک هفته بعدش فیلم برداری دارند. خانم سمیعی، سرپرست گروه آموزش روستائی هم با شما می آید. تو فقط باید اوکی بدهی و حرکت کنی.»

دیدم بهتر است رفتن به این ماموریت را رد نکنم. برای اجرای طرح گروگان گیری رضا پهلوی، لازم بود که حداکثر اعتماد به من وجود داشته باشد. البته گرچه ترجیح می دادم که چند روز باقی مانده تا موعد تحویل اسلحه را در تهران بمانم و در دسترس طیفور بطحائی باشم تا اگر خطری پیش آمد بتواند با من تماس بگیرد، ولی چاره ای نبود و حساب می کردم که چون می توانم جمعه، یعنی یک روز قبل از موعد به تهران برگردم، این غیبت چند روزه مسئله ای نخواهد بود. به همین منظور گفتم:

«ولی من فیلم برداری سرخس را انجام نخواهم داد. چون باید جمعه برگردم.»
«آن فیلم برداری مهم نیست. خود سهامی می تواند به تنهایی انجامش بدهد. بنابراین تو می توانی جمعه برگردی.»

«بلیط برگشتم برای روز جمعه چه می شود؟»
«آن را هم درست می کنم. همین الان به مشهد زنگ می زنم که یک بلیط برایت رزرو کنند.»

«بسیار خوب. پس تو خسرو سهامی را صدا بزن که بیاید و من هم یکی دو تلفن می زنم و آماده می شوم. در ضمن به قسمت اداری هم تلفن بزن و بگو که اسم مرا در آن ورقه ها بنویسند.»

بفکر افتادم که فوراً موضوع را به طیفور بطحائی در شیراز اطلاع بدهم. به همین منظور فوراً به اتاق فیلم بردارها رفتم و به تلویزیون شیراز تلفن زدم. ما یک خط تلفنی آزاد برای تماس با مراکز تلویزیونی شهرستان ها داشتیم که تنها با یک کُد و گرفتن سه شماره با مرکز تلویزیونی هر شهری که می خواستیم تماس می گرفتیم.

طیفور در تلویزیون نبود. فکر کردم که برایش پیغام بگذارم، ولی از این کار منصرف شدم. زیرا با هم قرار گذاشته بودی به خاطر مسائل امنیتی، از هر گونه ارتباط با هم در انظار عمومی پرهیزیم. حتی جلوی دیگران یک مشاجره ساختگی هم راه انداخته بودیم تا همه فکر کنند که ما با هم ارتباطی نداریم. بنابراین مجبور بودم

بدون این که کسی از بچه‌های گروه اطلاع داشته باشد به این ماموریت بروم. و ساعتی بعد، پس از آماده کردن وسائل فیلم برداری در فرودگاه بودیم و عازم مشهد شدیم تا از آن جا با ماشین به قوچان برویم.

ناگهان صدای چرخیدن کلیدی در قفل در بگوش رسید و با ورود یک پاسبان رشته افکار من پاره شد. پاسبان که از بودن من در آن جا جا خورده بود پرسید:

«شما این جا چه کار می کنید؟»

گفتم:

«مرا این جا آورده اند و گفته اند همین جا باشم.»

پاسبان مکث کرد، چندبار در را باز کرد و بست و پس از برانداز کردن دوباره من، در را بست و از پشت قفل کرد و رفت. حالت پاسبان شبیه همان مردی بود که به عنوان جاسوس تصویرش را روی پوستر انداخته بودند. نگاهی به پوستر کردم و خنده ام گرفت. پوستر احمقانه و اغراق آمیزی بود که فقط می شد یک آدم پشت کوهی پوستر ندیده را با آن متقاعد کرد. جاسوس روی پوستر، با آن کلاه سیاه شاپو، و پالتوی بلند تیره و ژست احمقانه اش شبیه ساواکی ها بود تا یک جاسوس. کمی که دقت کردم، دیدم واقعاً شبیه رئیس ساواک قوچان است. با همان طرز نگاه و همان نوع جلوه فروشی مرموز احمقانه خود. او در تمام دو روزی که من در استادیوم ورزشی قوچان فیلم برداری می کردم مرتب مراقبم بود. به طوری که فکر کردم نکند نسبت به من ظنین شده است. روز اول هم آمد و بدون مقدمه به من گفت:

«ببینید، اسم شما چیه؟...»

من با تعجب نگاهش کردم.

گفت:

«من رئیس ساواک قوچان هستم.»

و با من دست داد.

گفتم:

«اسم من سماکار است.»

گفت:

«ببینید، آقای سماکار، مواظب باشید که از قسمت های خراب استادیوم فیلم برداری نکنید. البته استان دار دستور داه است که برای مراسم پایانی فردا، هرچه سریع تر بقیه

روکاری قسمت جای گله تمام شود. ولی، حالا که هنوز روکاری‌ها تمام نشده از آن‌ها فیلم برداری نکنید.»

نگاهی به او انداختم و گفتم:

«من کارم را بلدم و می‌دانم که نباید از قسمت‌های خراب این استادیوم فیلمی نشان بدهیم. اگر هم فیلم برداری بکنم، موقع مونتاژ فیلم آن‌ها را حلاف خواهیم کرد.»

«ولی، از آن قسمت‌ها فیلم برداری هم نکنید. من دوست ندارم در مشهد ببینند که ما تا روز شروع مسابقات هم نتوانسته‌ایم کار بنای استادیوم را به پایان برسانیم.»
گفتم:

«من فیلم بردار تلویزیون مشهد نیستم. از تهران آمده‌ام و این فیلم را هم به دستور اعلیحضرت برای فدراسیون جهانی کشتی می‌گیرم.»
گفت:

«دیگر بدتر. پس حتماً از قسمت‌های ناتمام استادیوم فیلم برداری نکنید.»
من به بحث ادامه ندادم و سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. و او که آدم کارگشته‌ای بود فوراً دل‌خوری مرا از دخالت در کارم دریافت و گفت:
«البته من قصد ندارم در کار شما دخالت کنم، ولی همیشه تلاکر برخی نکات لازم است.»

بخش ۲

استادیوم ورزشی قوچان

در تمام دو روزی که من در استادیوم قوچان فیلم برداری می کردم، هر وقت سر دوربینم را به سوی جای گاه استادیوم که دارای سقف و چند ردیف نیمکت و یکی دو ردیف صندلی برای استفاده مقامات شرکت کننده در مراسم بود برمی گرداندم، رئیس ساواک قوچان را می دیدم که مانند همان جاسوس توی پوستر، خودش را پشت ستون قایم می کند تا من نفهمم که تمام مدت مواظب من بوده است. او می خواست هر طور شده بداند که من از چه فیلم برداری می کنم.

غروب همان روز اول، بعد از فیلم برداری به اتفاق بقیه اعضای گروه فیلم برداری به شهر رفتیم تا هم شامی بخوریم و هم گشتی در شهر بزنیم. آن شب، عطاء الله بهمنش که به عنوان گزارش گر رادیو قبل از ما به قوچان آمده بود، در وقت شام برای ما توضیح داد که پیش از این، هر ساله مراسم گشتی باچوچه که یکی از مهم ترین مراسم سنتی این منطقه است، در یکی از بزرگ ترین میدان های شهر برگزار می شده است. به طوری که مردم در چنین روزی، از تمام شهرها و روستاهای اطراف به قوچان می آمده اند تا این مسابقات را که طی آن پهلوان منطقه انتخاب می شود تماشا کنند. اما امسال مردم از این که این مراسم در استادیوم برگزار می شود ناخشنود هستند و اعتراض دارند که چرا اکنون باید برای دیدن مراسم محلی شان که تماشای آن پیش از این برای کسی خرجی نداشته است، بلیط ورودی استادیوم را بخرند. در واقع، از ابتدا قصد این نبوده که مراسم

امسال را در این استادیوم برگزار کنند، ولی چون شاه می خواهد هر طور شده این کشتی هم جزو المپیک به حساب بیاید، مقامات محلی هم تصمیم گرفته اند تا هرچه سریع تر استادیوم ناتمام قوچان را که ساختمان آن تقریباً رو به پایان بود برای این مسابقات آماده کنند و مسابقات را در محیطی آبرومند برگزار کنند، و بی اعتنا به اعتراض مردم، برای ورود به استادیوم و تماشای مسابقات هم بلیط ورودی گذاشته اند.

روز بعد که برای ادامه کار فیلم برداری به محل مسابقات می رفتیم جلوی در ورودی استادیوم جمعیت انبوهی جمع شده بود که دل شان می خواست مسابقه ها را تماشا کنند؛ ولی، نه پولش را داشتند و نه عادت شان بود حتی اگر پولش را داشتند بلیط بخرند. برخی از آن ها که دوربین و وسائل فیلم برداری ما را دیدند شروع کردند به فریاد زدن و اعتراض کردن، و می خواستند جلوی دوربین از این که مجبورند برای دیدن مسابقات محلی شان بلیط بخرند شکایت کنند. من هم فوراً دوربینم را راه انداختم و از آن ها فیلم برداری کردم. عده ای هم رفته بودند روی درخت ها و دیوار استادیوم تا شاید از آن جا موفق به دیدن مسابقات بشوند. برخی از آن ها بالای دیوار ادا و اطوار در می آوردند و می رقصیدند. پائینی ها هم برای شان صوت می کشیدند و دست می زدند. پاسبان ها هم که عده شان زیاد نبود، نمی دانستند با این وضع چه بکنند. معلوم بود علی رغم دستوری که مبنی بر پراکندن مردم به آن ها داده اند، از پراکندن جمعیت خشنود نیستند و با بی تفاوتی مردم را از آن جا می رانند. چه بسا بسیاری از آن ها بستگان و خویشانی در میان مردم داشتند. و چه بسا کار خود آن ها هم به خاطر جمع شدن مراسم از درون شهر و متمرکز شدن آن در استادیوم کساد و کاسبی شان کور شده بود. به هر علت، همین که سر فرمانده خود را دور می دیدند، علاقه ای به پراکندن مردم نشان نمی دادند و جلوی دوربین هم لبخندهائی حاکی از مسخره بودن اوضاع می زدند. من هم از تمام این صحنه ها فیلم می گرفتم.

داخل استادیوم هم وضع بهتر از آن نبود. یک ورقه بزرگ پلاستیک بر روی زمین حاکی استادیوم که هنوز نرسیده بودند درستش کنند پهن کرده و روی آن چند دسک کشتی انداخته بودند که مسابقات روی شان انجام می شد. جدا از چند میهمان از شهرهای

اطراف؛ استان دار خراسان، رئیس لشکر منطقه، سرکردگان ساواک و شهربانی و چند اداره دیگر، و تعدادی پاسبان و ژاندارم در جای گاه بودند و خبرنگاران روزنامه‌های محلی که انگار به بزرگ‌ترین فرصت زندگی‌شان رسیده باشند، چلق و چلق از مهمان‌ها عکس می‌گرفتند و با زدن لبخند، احساس خشنودی خود را نشان می‌دادند. در عوض، تک و توکی از نیمکت‌های استادیوم توسط تماشاگران محلی اشغال شده بود و بقیه از جمعیت خالی بود.

در واقع، جمعیت اصلی پشت در استادیوم و یا بالای دیوارها بود. و جالب این‌که هیچ‌کدام از مقامات محلی و حتی استان‌دار برایش اهمیت نداشت که چرا مردم در استادیوم نیستند. طبعاً آن‌ها به‌هنگام ورود، جمعیت را جلوی در دیده بودند و یا حداقل، بسیاری از آن‌ها را بر بالای دیوار استادیوم می‌دیدند؛ ولی، چنان با مسائل مردم بیگانه بودند که هرگز به فکرشان نمی‌رسید؛ حالا که، مردم امکان خرید بلیط را ندارد و یا هنوز به خریدن آن عادت نکرده‌اند، درها را باز نکنند و بگذارند آن‌ها مجاناً به تماشای مسابقه‌ها بیایند.

اما علی‌رغم این وضع، مسابقه هم‌چنان ادامه داشت و هرچه به مراحل حساس و نهائی نزدیک‌تر می‌شد، بر تعداد تماشاگران بالای دیوار و سر و صدای تشویق و داد و بی‌داد آن‌ها افزوده می‌شد. آن‌ها که بالای دیوار بودند برای پائین دیواری‌ها وضع مسابقه را گزارش می‌دادند و با هر زمین‌خوردن و بلندشدنی، اول صدای تشویق و هیاهوی بالادیواری‌ها به گوش می‌رسید، و سپس صدای تشویق و هیاهوی پائین دیواری‌ها. این وضعیت عملاً همه چیز را تحت تاثیر خود قرار داده بود. به طوری که کشتی‌گیران که در واقع مشوقان اصلی خود را سردیوار و پشت دیوار می‌دیدند، به‌هنگام پیروزی، به سوی دیوارها برمی‌گشتند و برای آن‌ها که آن بالا بودند دست تکان می‌دادند و یا به سوی شان تعظیم می‌کردند و تشویق می‌شدند.

با اوج گرفتن هیجان مسابقات، و از شدت فشارهائی که به پایه‌های تازه‌ساز دیوارها وارد می‌آمد، ناگهان یکی از دیوارها فرو ریخت و جمعیتی که از دیوار به پائین افتاده

بودند، هم‌راه پشت دیواری‌ها، به‌داخل محوطه خاکی استادایوم و به‌سوی دشتک‌های مسابقات هجوم آوردند.

ماموران شهربانی و ژاندارم‌ها هم به‌فرمان فرماندهان خود به‌سوی آن‌ها هجوم آوردند. میدان شلوغ شد و ماموران نظمیه از پس جمعیت بر نمی‌آمدند. بسیاری از کسانی که به‌استادایوم هجوم آورده بودند در محوطه می‌دویدند و از چنگ ماموران می‌گریختند و خودشان را به‌اطراف دشتک‌ها و یا به‌ردیف نیمکت‌ها می‌رساندند. در اثر هجوم جمعیت، گرد و خاک عظیمی بر پا شده بود و صحنه بیشتر به‌یک میدان جنگ شباهت پیدا کرده بود تا یک استادایوم ورزشی. و من طبعاً تحت‌تاثیر این واقعه، مسابقات را رها کرده بودم و از آن میدان جنگ و گریز فیلم می‌گرفتم.

بلاخره، بعد از کلی اغتشاش و هیاهو و سر و صدا و برپا شدن گرد و خاک و پس از این‌که مسابقات در اثر این هجوم و هیاهو متوقف شد، استان‌دار دستور داد که بگذارند مردم بدون بلیط به‌داخل استادایوم بیایند. پس از این دستور، در چشم‌به‌هم‌زدنی نه تنها تمامی نیمکت‌ها و صندلی‌ها از جمعیت پر شد؛ بلکه، عده‌ی زیادی نیز اطراف دشتک‌ها بر روی زمین خاکی نشسته بودند و استادایوم شور و حال سنتی و واقعی هر ساله مسابقات کشتی باچوخه را به‌خود گرفته بود.

در پایان مسابقات، وقتی ما داشتیم وسائل‌مان را جمع می‌کردیم که به‌مشهد برگردیم، باز رئیس ساواک را دیدم. این‌بار او بدون هیچ لب‌خندی به‌سوی من آمد و گفت:

«فیلم‌برداری‌تان را کردید؟ از همه چیز فیلم گرفتید؟»

من که او را فراموش کرده بودم، تقریباً جاخوردم و فهمیدم که مرا هنگام فیلم‌برداری از هجوم پاسبان‌ها به‌مردم و برپا شدن آن افتضاحات دیده‌است و این حرف را هم به‌عنوان تهدید می‌زند تا من چیزی از این صحنه‌ها را در موقع مونتاژ استفاده نکنم. احتمالاً او نمی‌دانست که آدم‌هائی امثال من، در پخش این جور فیلم‌ها هیچ نقشی ندارند و تا مسئولین بازبینی و سانسورِ تلویزیون اجازه ندهند هیچ فیلمی پخش نخواهد شد. و

شاید هم می دانست، ولی خودش را به ندانستن می زد تا مطابق شغل و موقعیتش - که مرا یاد آن جاسوس پشت ستون می انداخت - در هر حال تذکرش را داده باشد. البته خوبی قضیه این بود که مرا همان جا دستگیر نکرد. ولی بعید نمی دیدم که دستگیری کنونی ام به همین خاطر باشد.

اما چرا مرا به شهربانی آورده بودند؟ از این موضوع واقعاً سر در نمی آوردم. به هر حال، امیدوار بودم که واقعاً علت دستگیریم، همان ظن و شک رئیس ساواک قوچان باشد. زیرا در این صورت فرار از آن مخمسه کار آسانی بود. من یک بار دیگر هم با چنین مخمسه ای در شیراز و در یک پادگان نظامی گیر کرده بودم که به آسانی توانستم از شر آن رها شوم. آن بار برای فیلم برداری از یک مراسم نظامی به پایگاه یکم هوابرد شیراز رفته بودم. ضمن اجرای مراسم، وقتی که سرود شاهنشاهی می زدند، من این سو و آن سو می رفتم و مشغول کارم بودم و از صحنه فیلم برداری می کردم. بعد از پایان مراسم، وقتی که می خواستم هم راه دستیارم به تلویزیون برگردم، یک استوار به سراغم آمد و به من گفت:

«لطفاً همراه من بیائید.»

پرسیدم:

«کجا؟»

استوار خیلی مؤدب و جدی گفت:

«تیمسار با شما کار دارد.»

من که فکر نمی کردم مسئله ای غیرعادی در میان باشد و قصد داشتم بعد از این مراسم، وقت برگشتن به تلویزیون، به خانه ام هم سری بزنم، به دستیارم گفتم:

«پس تو با ماشین برو و فیلم ها را هم با خودت ببر و به لابراتوار بده تا زودتر بتوانند برای اخبار ساعت هفت شب آماده اش کنند.»

من پس از این که کارم این جا تمام شد، خودم به خانه می روم و بعد به تلویزیون می آیم.»

بعد همراه استوار به دفتر تیمسار سرتیپ جوادی رفتم.

تیمسار در دفترش تنها بود و داشت روی یک ورقه چیزی می نوشت. من چون با رسم و رسوم پادگان‌ها و محیط‌های نظامی آشنائی داشتم، مدتی همان جا ساکت ماندم تا تیمسار کارش تمام شود. ولی کار او خیلی طول کشید و من که فکر کردم شاید او متوجه حضور من در اتاق نشده است با صدای ملایمی گفتم:

«ببخشید تیمسار...»

تیمسار جوادی سرش را با غضب از روی یادداشتش برداشت و نگاه تندی به من کرد و گفت:

«صبر کنید آقا!»

از این برخورد به شدت جا خوردم. تا آن موقع ندیده بودم که کسی در محیط‌های نظامی با من با این لحن حرف زده باشد. نظامی‌ها و حتی ماموران ساواک، فیلم برداران تلویزیون را به نوعی از خودشان می دانستند و به ما اعتماد بسیاری داشتند. از این رو حرکت ما در محیط‌های ممنوع نظامی همیشه آزاد بود و من به خصوص، از هر چه که می خواستم در این جور جاها فیلم برداری می کردم. حتی یک بار که هنگام پرواز با هلیکوپتر از بالای آشیانه هواپیماهای جنگی فیلم برداری می کردم، خلبان هلیکوپتر فقط تذکر دوستانه‌ای به من داد که به دلیل «ممنوعیت اکید»، از هواپیماهای جنگی فیلم برداری نکنم.

به همین دلیل، از برخورد آن روز آن تیمسار جا خوردم و گفتم:

«تیمسار من کار دارم.»

این بار سرش را با خشم بیشتری از روی ورقه یادداشتش برداشت و گفت:

«شما بازداشت هستید آقا.»

پرسیدم:

«برای چه تیمسار؟»

گفت:

«شما چند سالت است؟»

گفتم:

«بیست و پنج سال.»

«حتماً تحصیل کرده و دانشگاه دیده هم هستید.»

«بله.»

«پس چرا موقعی که سرود شاهنشاهی نواخته می شد حرکت می کردید؟ هنوز بعد از این همه سن و سال و تحصیلات نفهمیده اید که موقع نواختن سرود شاهنشاهی باید خبردار ایستاد؟»

خودداری کردم که از حرف او خنده ام نگیرد. ولی او که گوئی پوزخندی را در چهره^۵ من مشاهده کرده بود، قبل از این که من فرصت توضیحی را پیدا کنم، زنگ زد و به استواری که بی درنگ وارد شد گفت:

«ایشان باز داشت است!»

گفتم:

«تیمسار...»

با تندی نظامی واری رو به استوار گفت:

«گفتم، ایشان باز داشت است!»

و استوار با عجله مرا از اتاق بیرون آورد و دستور داد در گوشه ای از راهرو بایستم و رفت.

مدتی آن جا ایستادم تا برگشت. گفتم:

«ببخشید، سرکار استوار!»

جواب نداد و وارد یکی از اتاق های راهرو شد.

قبلاً آن استوار را در همین پادگان دیده بودم. خوش برخورد و مهربان به نظر می رسید. ولی در آن لحظه، تحکم تیمسار طوری او را ترسانده بود که دیگر جرأت نداشت به خوش رفتاریش با من ادامه بدهد.

مدتی آن جا ایستادم و به حماقت تیمسار و وضعی که پیش آمده بود فکر کردم. باید راهی می یافتم که به رئیس تلویزیون زنگ بزنم. در آن زمان، سیروس هدایت مدیر تلویزیون شیراز بود و من مطمئن بودم که او به محض اطلاع از موضوع بازداشت من، با یک تلفن مشکل را حل خواهد کرد. همین طور هم شد. افسری که از یکی از اتاق‌ها بیرون آمده بود، بدون این که علت حضور من در آن راهرو را سؤال کند، اجازه داد که از اتاقش به تلویزیون زنگ بزنم و ماجرا را به سیروس هدایت اطلاع بدهم.

برای هدایت توضیح دادم که چگونه به خاطر فیلم برداری در پادگان به هنگام نواختن شدن سرود شاهنشاهی، از سوی تیمسار سرتیپ جوادی مورد توبیخ قرار گرفته و بازداشت شده‌ام.

هدایت گفت که فوراً به سرلشگر قره‌باغی رئیس لشکر دو شیراز زنگ می‌زند و مسئله را حل می‌کند.

ده دقیقه بعد، استوار آمد و دوباره مرا به اتاق تیمسار برد.

این بار، تیمسار جوادی جلوی پای من برخاست و با من دست داد و یک صندلی در کنار میزش به من تعارف کرد و گفت:

«آقا جان، شما چرا برای من توضیح ندادید که موقع نواختن سرود شاهنشاهی داشتید فیلم برداری می‌کردید؟»

از این حرف خنده‌ام گرفت. معلوم بود که تیمسار قره‌باغی به او توپیده و احتمالاً از این که نفهمیده‌است من به چه علت هنگام نواخته شدن سرود حرکت می‌کرده‌ام مسخره‌اش کرده است. هم‌چنین، از این که می‌دیدم تیمساری در موقعیت او، چقدر محافظه‌کار و بی‌شخصیت است و چگونه وقتی احساس می‌کند قدرت دارد، اجازه صحبت به کسی نمی‌دهد، و وقتی بالادستی‌هایش به او می‌توپند، از منی که قبلاً اجازه دادن توضیح را از سوی او نیافته‌ام می‌پرسد که چرا به او توضیح نداده‌ام.

با لحن بی‌تفاوتی گفتم:

«تیمسار، شما مسلماً با کار ما آشنائی دارید و می‌دانید که اگر ما هم موقع نواخته

شدن سرود مثل شما خبردار بایستیم، کسی نمی‌تواند نواخته شدن سرود را در این گونه مراسم در تلویزیون تماشا کند. ما که نمی‌توانیم بدون تکان خوردن و حرکت کردن فیلم برداری کنیم.»

خنده ماست مالی کننده‌ای تحویل من داد و گفت:

«آقا جان، من نظامی‌ام، از هنر و این جور حرف‌ها چه سررشته‌ای دارم.»

بهتر دیدم که ساکت بمانم و پاسخش را ندهم. بعد برای من سفارش چای داد و بعد مرخصم کرد.

بنابراین، اگر این بار هم علت دستگیری‌ام بر سر فیلم برداری و شک و تردید رئیس ساواک قوچان بود، نگرانی‌ای نداشتم و مطمئن بودم که به زودی آزاد خواهم شد؛ ولی، همه چیز نشان می‌داد که موضوع باید عمیق‌تر از این حرف‌ها باشد.

بازگشت به ساواک

ساعت شش بعد از ظهر استوار محبی آمد و از من خواست که همراهش بروم. گذشت آن چند ساعت به نظرم مثل چند روز طول کشیده بود. در سکوت به دنبالش راه افتادم. قلبم به تندی می‌زد و فکر می‌کردم که تا لحظاتی دیگر باز جوئی‌ام آغاز خواهد شد و نمی‌دانستم چه بر سرم خواهد آمد. اما برخلاف تصورم، استوار مرا به اتاق بازجوئی نبرد؛ بلکه، گفت که باید به ساواک برگردیم. وقتی پرسیدم که برای چه به آن‌جا برمی‌گردیم، حرفی نزد. او بدون این که به من دستبند بزند مرا با خود از شهربانی بیرون آورد و با هم در کنار خیابان منتظر تاکسی ایستادیم. نداشتن دستبند و ایستادن بدون هیچ بند و مانعی در کنار ماموری که اگر از دستش می‌گریختم بعید بود بتواند مرا بگیرد، بفکرم انداخته بود. آیا باید فرار می‌کردم؟ آیا علت دستگیری‌ام واقعاً طوری بود که لازم باشد فرار کنم؟ اگر فرار می‌کردم در آن شهر غریبه کجا را می‌شناختم و چه کسی را داشتم که به او پناه ببرم؟ مسلماً نمی‌توانستم به خانه دوست تلویزیونی‌ام عظیم

جوانروح پناه ببرم. زیرا خانه او اولین مکانی بود که ساواک به جستجویم به آن جا می آمد. و اگر بی خود دستگیر شده بودم، آیا با فرارم، وضعم را خراب نمی کردم؟ بدون این که بتوانم تصمیمی بگیرم، هم راه استوار سوار تاکسی ای شدم که پیش پای مان توقف کرد. چنان غرق افکار پریشان بودم که حتی نفهمیدم او چه آدرسی به راننده تاکسی داد. مسیر به سرعت طی شد و ما به ساختمان ساواک رسیدیم. در آن جا، استوار مرا تحویل داد و از من خداحافظی کرد و رفت.

نگهبان تازه ساواک که مرد عبوس و لاغری بود، نگاهی به من انداخت و پرسید:

«برای چه دستگیر شده ای؟»

گفتم:

«نمی دانم؟»

پوزخندی زد و مرا در حیاط تنها گذاشت و به درون اتاقک ها رفت. حیاط کاملاً خلوت بود و در آن روز جمعه رفت و آمدی در آن دیده نمی شد. بعید می دانستم که آن جا زندان و یا محل شکنجه ساواک باشد. ساختمان ها، دارای اتاق های متعددی بود که نه حالت زندان داشت و نه حالت اتاق شکنجه. اگر کسی را در آن جا شکنجه می کردند، مسلماً سرو صدایش به خیابان می رسید و مردم را متوجه می کرد. از این رو، حدس می زدم که آن جا محل اداری ساواک باشد که به خاطر روز تعطیل کسی در آن نیست. وضع حیاط و دیوار کوتاه و دار و درخت و گل کاری ها هم نشان می داد که آن جا نباید زندان باشد. آفتاب پریده بود و نسبت به ظهر هوا خنک بود و باد ملایمی می وزید که شاخه های دراز و آویخته درخت بید را بر فراز آب حوض تاب می داد. پیراهن نازکی به تن داشتم و از خنکی هوا مورمورمور شده بود. اما احساس می کردم این مورمور بیشتر از احساس تلخ دستگیری ام سرچشمه می گیرد تا از سرمای هوا.

نگاهی به ساختمان روبرو که در نور دل گیر غروب، خفه و دارای پنجره های تاریک بود انداختم و بدون آن که قدرت تفکر در باره موضوع مشخصی را داشته باشم بازوانم را در بغل گرفتم. ظاهراً گروه ما در شرایطی نبود که امکان دستگیریش مطرح باشد. ما نه

شروع به عملیاتی کرده بودیم و نه هنوز اسلحه‌ای رد و بدل شده بود. هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که در آن لحظه، من حتی بتوانم حدس بزنم که سه روز است که تمام گروه ما در شیراز و تهران دستگیر شده‌اند و اگر من هم در تهران بودم و یا اگر، ساواک تهران و شیراز اطلاع داشتند که من در سه روز گذشته کجا بوده‌ام، در آن لحظه، مانند بقیه^۵ رفقایم شکنجه‌ها و بازجوئی‌های بسیاری را در زندان اوین پشت سر گذاشته بودم. با این حال، امیدوار بودم که دستگیری‌ام به خاطر مسائل ساده و پیش و پا افتاده باشد.

نگهبان عبوس و ساکت آمد و مانند آن که فراموش کرده باشد که من آن جا هستم، از دیدنم جا خورد و بعد اشاره کرد که دنبالش بروم. به دنبال او راه افتادم و بعد از پائین رفتن از پلکان کوتاه و نمناکی، از یک در کوچک به یک انباری که در زیر اتاقک‌ها بود وارد شدم.

نگهبان، مرا در آن جا باقی گذاشت و در را از پشت قفل کرد و رفت.

انباری، اتاق خفه‌ای بود پر از میز و صندلی شکسته و چوب و میله که از یک پنجره^۶ کوچک با میله‌های عمودی فلزی در جلویش روشنائی می گرفت. همه چیز در آن جا پر از کارتَنک بود. خاک روی یک میز را با دست جارو کردم و لبه^۷ آن نشستم. معلوم نبود برای چه مرا به آن محل آورده‌اند. ظاهراً یا منتظر کسی بودند که بیاید و بازجوئی از من را آغاز کند و یا می‌خواستند مرا به جایی دیگر ببرند. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت و بیش از هر چیز همین انتظار بی‌پایان و بی‌خبری از آن چه ممکن بود پیش آید مرا عذاب می‌داد. در آن دم، کارم، تنها گره زدن بازوانم بر سینه و خیره شدن به یک نقطه بود.

با شنیدن صدای پائی در حیاط، از لبه^۸ میز برخاستم و روی پنجه^۹ پا بلند شدم و از پنجره نگاهی به حیاط انداختم. اما کسی را در حیاط ندیدم. فقط باد تندتر شده بود و شاخ‌های آویخته^{۱۰} درخت بید به شدت فراز آب حوض تاب می‌خورد. برگشتم سر جایم و دیگر روی میز نشستم. لبه^{۱۱} تیز میز، یک خط فرورفته^{۱۲} دردناک روی باسنم جا گذاشته بود.

حدود یک ساعت بعد، یک مامور تازه آمد و مرا از زیر زمین به ساختمان چسبیده

به دیوار برد.

بعد، وقتی چند ورقه را روی میز جابه جا کرد پرسید:

«شام چی میل دارید؟»

جواب ندادم. معلوم بود مسخره‌ام می‌کند. لبخندی زد و گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت و بعد از احوال‌پرسی با یک نفر گفت:

«یک مهمان برای امشب داریم. از خودمان است، فیلم بردار تلویزیون...، اسمش؟... (روی یک کاغذ را نگاه کرد)، سماکار... بله. (نگاهی به من انداخت) نه نه... فکر نمی‌کنم... شام جوجه کباب است؟ به به. (باز به من نگاه کرد). بسیار خوب می‌فرستمش.»

گوشی را گذاشت و با لبخند به من گفت:

«شانس داری آقا، شام جوجه کباب است.»

من لبخند ملایمی زدم.

گفت:

«برویم.»

همراه او بیرون رفتم. در حیاط، یک جیپ ارتشی منتظر ما بود. تا سوار شدیم یک سرباز به من چشم‌بند زد و بدون آن که حرفی بزند، دستش را پس‌گردنم گذاشت و سرم را به پائین فشار داد. تمام طول راه را همان‌طور که سرم پائین بود و دست سرباز پس‌گردنم را فشار می‌داد طی کردیم.

عاقبت ماشین ایستاد و یک در آهنی باز شد و ما وارد محوطه‌ای شدیم و سرباز دستش را برداشت و گفت:

«بلند شو.»

سرم را بالا آوردم و نشستم. چشم‌بندم را برداشت و دستم را گرفت و از ماشین پیاده‌ام کرد. در گاراژ سرپوشیده‌ای قرار داشتیم که چند اتاقک نگهبانی در سمت چپ آن بود. مرا به یک اتاقک بردند و پس از بازرسی بدنی و گرفتن کمربند و بند کفش و

پول و دفترچه تلفنم، به محوطه دیگری که چند سلول انفرادی در آن قرار داشت بردند و در یکی از سلول‌ها جادادند.

با گرفته شدن وسائلم، حالت یک آدم دزدزده را پیدا کرده بودم. تا آن لحظه هرگز پیش نیامده بود که جیب‌هایم آن قدر خالی باشد. ته جیب‌هایم را کاویدم و کرک‌های تیره رنگی را که معمولاً بین درز پارچه جامی گیرد بیرون آوردم و نگاه‌شان کردم. در سلولم جز یک زیلو و یک پتو چیز دیگری وجود نداشت. روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. سلول، ابعادی در حدود یک و نیم متر در دو متر داشت که نور ضعیفی از یک پنجره کوچک مشبک بر بالای در سلول آن را روشن می‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که در این اتاق خالی هیچ کاری نمی‌توان کرد و با آن که سر شب بود، اضطراب، دغدغه خاطر، بی‌خبری، اندیشه‌های گنگ و مبهم و تاریکی، خسته‌ام می‌کرد و میل فراوانی به خوابیدن را در من به وجود می‌آورد. دیگر برایم مسجل شده بود که مسئله دستگیری من نباید به این ساده‌گی‌ها باشد. گرفتن دفترچه تلفنم توسط مامورین هم، مرا به این فکر انداخت که آن‌ها حتماً نام تمام افرادی که در آن نوشته شده است را کنترل می‌کنند و از این طریق می‌کوشند روابط مرا با دیگران کشف کنند. بعید نمی‌دانستم که طیفور بطحائی به خاطر فعالیت‌های دیگری که داشته است دستگیر شده و آن‌ها از طریق دفتر تلفنش ارتباط مشکوکی را پیدا کرده و از آن راه به کشف فعالیت گروه ما رسیده باشند. اما این که چه چیزهایی لو رفته روشن نبود. بنابراین، لازم بود که حساب کنم که در موقع بازجوئی چه باید بگویم. اما خسته بودم و نمی‌توانستم فکرم را متمرکز کنم و احساس می‌کردم که یکی پایم را می‌کشد و کسی ناگهان دارد با یک سطل حلبی توی سرم می‌زند.

نگهبان چفت فلزی سلول را با سر و صدا کشید و در را باز کرد و من از جا پریدم و متوجه شدم که خوابم برده است. او یک کاسه کوچک فلزی بدرون سلول انداخت که تویش عدس پلو بود. نگاهی به پلو کردم و بدون آن که میلی به غذا خوردن داشته باشم، پتو را رویم کشیدم و خوابیدم.

پرواز به سوی اوین و آغاز شکنجه

صبح روز بعد، در لحظه‌ای که چشم گشودم همه چیز یادم رفته بود، و وقتی دوباره دریافتم که در زندان هستم احساسی تلخ به من دست داد. بدنم حس کوفته‌گی داشت و خواب نتوانسته بود خسته‌گی‌ام را در کند. دست به سینه به دیوار تکیه دادم تا نگهبان آمد و در را گشود و اجازه داد که به دستشوئی بروم.

ساعت ده مرا به شهربانی بردند. در آن‌جا، در حیاط شهربانی، جلوی پله‌های یک عمارت بزرگ، یک سروان، پاکتی را که در دست داشت به سوی من دراز کرد و گفت:

«این مال شما ست!»

پاکت را گرفتم و دیدم وسائل شخصی و محتویات جیبم که شب قبل در زندان مشهود از من گرفته بودند در آن است.

سروان پرسید:

«همه چیز سرجایش است؟»

با حرکت سر حرف او را تصدیق کردم.

با لحن تمسخرآمیزی گفت:

«دفترچه تلفنت هم که دست نخورده، هان؟»

دوباره توی پاکت را نگاه کردم که نشان بدهم که متوجه طعنه او نشده‌ام.

سروان بلافاصله گفت:

«با رضا علامه زاده چه فعالیتی می کردی؟»

از شنیدن این حرف به شدت جا خوردم. اما با حالت بی تفاوتی گفتم:

«ما با هم فیلم می سازیم.»

گفت:

«همین؟»

پاسخ دادم

«بله.»

ولی لحنم طوری بود که دریافتم او فهمیده است که جا خورده‌ام.
با قاطعیت و اطمینانی دوزخی گفت:

«حالا می روی اوین و می فهمی «فیلم ساختن» یعنی چه!»

فهمیدم اوضاع خیلی خراب است. فکر همه چیز را می کردم جز این که کسی از دستگیری رضا علامه زاده حرف بزند. علامه زاده گرچه به هم راه من طراح اصلی ماجرا بود، ولی به هیچ وجه از چگونگی مسائلی که تا آن لحظه پیش آمده بود و تاریخ و چگونه گی تحویل اسلحه، و حتی نام و وابسته گی سیاسی و یا سازمانی کسانی که قرار بود اسلحه را به ما بدهند خبر نداشت. به همین دلیل دستگیری او، و نه کسی دیگر، تنها می توانست نشانه^۵ یک بی احتیاطی از جانب خود او بوده باشد. من و علامه زاده از پیش با هم قرار گذاشته بودیم تا اگر در اثر یک رابطه مبارزاتی فرعی و یا به طور اتفاقی دستگیر شدیم و ناچاراً نام هر کدام از ما برای ساواک مطرح شد، رابطه خود را ابتدا در سطح فعالیت مشترک هنری و فیلم سازی مطرح کنیم و در صورتی که آن ها به گرایش و یا رابطه ای سیاسی بین ما پی برده بودند، نهایتاً موضوع طرح ترور پرویز نیک خواه را به عنوان همکاری مشترک عنوان کنیم و واقعاً تا آن جا که جان داریم و می توانیم کتک بخوریم مقاومت کنیم و از موضوع گروگان گیری رضا پهلوی حرفی نزنیم.

سروان مرا به استوار محبی که همان لحظه با برگه ای در دست از ساختمان شهربانی بیرون آمد تحویل داد و استوار هم در مقابل، ورقه را امضاء کرد و به او سپرد. سروان نگاه خشک و رسمی ای به من انداخت و با حالتی فرادستانه به استوار گفت:

«زندانی در اختیار شما ست.»

استوار هم تحت تاثیر فضا و حالت رسمی ای که وجود داشت، چنان رفتار کرد که گوئی روز قبل با من برخورد نکرده و مرا نمی شناسد.

بلافاصله سوار یک چیپ ارتشی شدیم و به فرودگاه رفتیم. ولی مثل بقیه مسافران برای چک کردن بلیط در صف انتظار نایستادیم؛ بلکه، مرا از در ویژه ماموران امنیتی

به محوطه^۵ باند هواپیماها بردند و قبل از دیگران سوار کردند. من کنار پنجره قرار گرفتم و استوار هم کنار من نشست. قبل از این که دیگران سوار شوند، استوار که در غیاب بالادستی‌هایش حالت رسمی و بیگانه‌اش را از دست داده بود آهسته به من گفت:

«ناراحت نباش، من می‌دانم تو بی‌گناهی. خیلی پیش می‌آید که الکی به آدم مظنون می‌شوند. ولی شماها از خود ماها هستید. ناراحت نباش.»

برایم روشن بود که استوار نقش بازی نمی‌کند. لحن و حالت چهره‌اش نشان می‌داد که واقعاً با من هم‌دلی دارد و مرا به عنوان فیلم‌بردار تلویزیون از خودشان می‌داند و فکر می‌کند اشتباهاً دستگیر شده‌ام. با لبخندی از او تشکر کردم و ظاهراً به تماشای اولین مسافرانی که سوار می‌شدند پرداختم؛ اما درونم آشوب بود و در واقع چیزی را نمی‌دیدم. و فقط به فکر حرفی بودم که باید در اوین بزنم. و فکر می‌کردم چه موضوعی ممکن است پیش آمده باشد که رضا علامه‌زاده را دستگیر کرده‌اند؟

رضا دوست قدیمی و یکی از هم‌کلاسی‌های من در مدرسه^۶ سینما بود. ما با هم رفاقت‌ها و همکاری‌های بسیاری را چه در زمینه^۷ فیلم‌سازی و چه در زمینه^۸ هم‌دلی‌های سیاسی و فعالیت سیاسی - فرهنگی پشت سر گذاشته بودیم. ولی وقتی درس مان تمام شد، مدتی هم دیگر را ندیدیم. من مدتی در تلویزیون شیراز بودم، و رضا هم مشغول فیلم‌سازی در بخش کارگردانان تلویزیون تهران شده و مدتی را هم در جنگل‌های شمال به ساختن فیلم‌های مستند گذرانده بود. تقریباً یک سال و نیم بعد، زمانی که هم من به تلویزیون تهران باز گشته بودم و هم علامه‌زاده از فیلم‌سازی‌هایش برای مدتی خلاص شده بود، در یک روز آفتابی اواسط اردیبهشت ماه، هم‌دیگر را در محوطه^۹ تلویزیون که معروف به «جام جم» بود دیدیم و کلی با هم گپ زدیم و یاد روزهای پر شور و شر دانشجوئی را کردیم و از این که خیلی از بچه‌ها به قول معروف «چوخ بختیار» و مشغول فراهم کردن خانه و زندگی شده‌اند گلایه کردیم و نسبت به هم هم‌دلی نشان دادیم. رضا برای من گفت که به خاطر این که خواسته است یک دست مبل برای خانه‌شان بخرد از خودش شرمنده است. و من هم برای او شرح دادم که چون قصد داشته‌ام یک

موکت برای اتاقم بخرم همین احساس را دارم. من در آن زمان به اتفاق دو تن دیگر از بچه‌های تلویزیون یک آپارتمان در خیابان پهلوی، نزدیک محل کارمان کرایه کرده بودیم که یک اتاق آن مال من بود. در این اتاق فقط یک دست لحاف و دشک، یک قفسه کتاب و یک رخت‌آویز بزرگ برای لباس‌هایم داشتم و به فکر افتاده بودم که کف اتاقم را که کاشی کاری بود و با فرارسیدن زمستان طبعاً سرد می‌شد با موکت بپوشانم. البته از نظر مالی توانائی خریدن بسیاری وسایل دیگر زندگی را برای خانه خود داشتم، ولی «آلوده شدن به خانه و زندگی» را شایسته نمی‌دیدم و فکر می‌کردم که این جور دل‌بستگی‌ها مرا از فکر مردم و مبارزه دور خواهد کرد.

آن روز، ما دو نفر در باره خیلی از مسائل حرف زدیم و نتیجتاً به این رسیدیم که باید یک کار اساسی انجام بدهیم. زیرا دیگر فیلم ساختن و سپردن آن به آرشیو تلویزیون دردی از ما دوا نمی‌کرد. فیلم‌هایی که ما می‌ساختیم، یا جنبه یک کار معمولی را داشت و در ردیف برنامه‌های تلویزیونی قرار می‌گرفت که به‌انگیزه‌های مبارزاتی و فرهنگی ما پاسخ نمی‌داد و یا اگر طوری بود که خودمان در طرح‌ریزی و ساختن آن نقش اصلی را داشتیم، خلاف میل بازیبن‌های تلویزیونی قرار می‌گرفت و بدون این که پخش شود راهی آرشیو می‌شد. از این رو، از نظر ما، فیلم‌سازی نوعی اتلاف وقت بود که نیرو و انرژی جوانی و مبارزاتی ما را هدر می‌داد. حتی رضا علامه‌زاده با این که دو فیلم برای «کانون پرورش فکری کودکان» ساخته بود که یکی از آن‌ها در لوزان پرتقال برنده جایزه اول یک فستیوال شده بود، باز از کار فیلم‌سازی احساس خشنودی نمی‌کرد و به دنبال آن می‌گشت که از راه دیگری مبارزه را ادامه بدهد و کاری کند که حس جوانی و انگیزه مبارزاتی او را پاسخ گو باشد. به‌ویژه که، در آن شرایط، هرگونه مبارزه آشکار سیاسی و اجتماعی با خطر دستگیری و زندانی شدن همراه بود، و جنبش چریکی، تنها راه نجات از بن‌بست دیکتاتوری حاکم جلوه می‌کرد، میل به عمل مستقیم سیاسی و بی‌هودگی و بی‌ثمری مبارزات فرهنگی تمام‌تار و پود وجود ما را گرفته بود. در واقع عنصر چریک، با شهامت و از جان گذشتگی خود به شدت بر تمامی عاطفه و احساس جوانی ما تاثیر

می گذاشت و مدام ما را از خواب راحت و غرق شدن در یک زندگی آسوده و دور از مردم بر حذر می داشت. و باز به ویژه که، ما به عنوان فیلم بردار و فیلم ساز به اقصی نقاط کشور می رفتیم و گذرمان به ده کوره ها و بیغوله ها می افتاد و دستگاه ها و ادارات و پادگان ها و قصرها و هتل های با شکوه را نیز زیر پا می گذاشتیم، هم کاخ ها را از نزدیک می دیدیم و با زندگی مجلل و پر شکوه و بیگانه با مردم سردمداران کشور آشنا می شدیم و هم زندگی فلاکت بار مردمی که گاه برای سیر کردن شکم خود، برای نمونه، ناچار می شدند به بهداری روستا و یا شهرک خود رجوع کنند و با تمارض به سرما خورده گی، یک شیشه شربت سینه بگیرند تا بتوانند نان ظهر خود را در آن ترید کنند و آن را به عنوان غذا بخورند آشنا بودیم، طبعاً از این وضعیت به شدت آزرده می شدیم. این تضاد وحشتناک، پی بردن به دسیسه ها و توطئه هایی که بخش مهی از بودجه کشور را به حیف و میل می کشید و یا صرف خرید تسلیحات سنگین نظامی می کرد و به یک بوروکراسی عریض و طویل منجر می شد؛ ما را به واکنش و ضربه اساسی زدن به بدنه و عامل اصلی تداوم این تضاد وامی داشت. بیش تر سران کشوری و لشکری به شکلی در تیررس ما بودند و ما به تناسب کاری، خیلی از آن ها را از نزدیک می دیدیم. ما می دانستیم که تا جوانیم، قادریم به این مبارزه ادامه بدهیم و کارساز باشیم و انگیزه های مباراتی مان دوام پیدا کند. و اگر زود نجنبیم و خودمان را شکل ندهیم، آلوده گی به یک زندگی مرفه در فضای روشن فکری و هنرمندی رایج، ما را به فساد خواهد کشید.

یکی از کسانی که در آن روزها خیلی توی ذوق ما می زد، پرویز نیک خواه بود. او که در اثر سازش با پلیس سیاسی و ساواک، ارج و قرب و مقام و مرتبتهای برای خود در تلویزیون و دستگاه های سیاسی و فرهنگی پیدا کرده بود، گه گاه به تلویزیون می آمد و برنامه هایی را کنترل و یا اجرا می کرد و ما که می دیدیم حتی مهندس شهرستانی، شهردار تهران مانند یک کارمند دون پایه جلوی او دولا و راست می شود، پی می بردیم که خدمات او به دستگاه دولتی باید خیلی ارزشمند باشد که چنین موقعیتی را برایش فراهم کرده است. از این رو، او اولین نفری بود که به نظر ما از میان رفتنش، هم

می توانست ضربه‌ای به ساواک و خیانت کارانی نظیر خودش باشد و هم سبب تقویت روحیه مبارزین شود.

ما مدتی روی این طرح فکر کردیم. دست‌رسی به نیک‌خواه آسان بود. می‌توانستیم او را پس از یکی از آمد و شده‌هایش به تلویزیون تعقیب کنیم و در یک موقعیت مناسب ترتیب کارش را بدهیم. برای این کار احتیاج به اسلحه گرم نداشتیم؛ بلکه، یک اسلحه سرد هم می‌توانست کارساز باشد. ولی چند روز بعد رضا علامه‌زاده تغییر عقیده داد و گفت:

«ما که دست‌مان به آدم‌های بالاتر از نیک‌خواه هم می‌رسد، چرا او را بزنیم؟ ... - بعد پس از یک مکث نگاهی به من انداخت و ادامه داد- فکر نمی‌کنی اگر یکی از بالابالائی‌ها را بزنیم بهتر باشد؟»

من که خودم سرم برای این جور کارها درد می‌کرد و تا آن زمان بارها به موضوع از میان بردن شاه فکر کرده بودم گفتم:

«چرا که نه؟»

رضا با خوشحالی گفت:

«ببین، من یک طرح دارم. لیلی امیرارجمند (مدیر عامل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوان) پیشنهاد کرده است که جایزه‌ای را که من در فستیوال پرتقال برده‌ام روز گشایش جشنواره فیلم کودکان تهران به محل جشنواره بیاورد و من آن را در طی آن مراسم از فرح بگیرم. امیرارجمند فکر می‌کند که این کار هم به نفع کانون است و هم این که اگر فیلم من در این جشنواره هم برنده جایزه شود؛ که او حدس می‌زند که این طور بشود، موقعیت من به عنوان یک فیلم‌ساز درجه اول تضمین خواهد شد. این بهترین موقعیت است که ما فرح را به گروگان بگیریم و از این طریق بخواهیم که زندانیان سیاسی را آزاد کنند.»

با شنیدن این حرف سکوت کردم. طرح بزرگی بود که در همان لحظه اول اجرایش بسیار دشوار و سنگین به نظر می‌رسید. من که خودم بارها و بارها، در مراسم رسمی و در

حضور شاه و فرح و نخست وزیر و غیره شرکت داشتیم و اقدامات شدید امنیتی را از نزدیک مشاهده کرده بودم، اجرای این طرح را بسیار دشوار می‌دیدم. مشکل این جا نبود که ما نتوانیم در چنین مراسمی حضور پیدا کنیم؛ بلکه، مسئله اصلی این بود که چگونه گروگان خود را در میان آن همه مامور و اقدامات امنیتی به بیرون از محوطه بیاوریم و فرضاً به فرودگاه و یک کشور خارجی ببریم تا زندانیان آزاد شوند؟

رضا گفت:

«فکر نمی‌کنی که این طرح عملی باشد؟»

گفتم:

«چرا، ولی باید روی همه چیزش فکر کرد و قبل از همه باید به فکر تهیه اسلحه بود.»

رضا پرسید:

«آیا تو می‌توانی در مراسم پایانی جشنواره شرکت کنی؟»

گفتم:

«فکر نمی‌کنم مشکل باشد. به کمک برادرم این مسئله را حل می‌کنم. می‌توانم طرح ساختن یک فیلم مستند از مراسم جشنواره را به کانون بدهم و کسی که باید این طرح را تصویب کند، ابراهیم فروزش و حسین سماکار است. بنابراین کافی ست من از حسین بخواهم که این کار را برای من انجام بدهد.»

رضا گفت:

«ولی نباید طرح گروگان‌گیری را با او در میان بگذاری.»

گفتم:

«مسلم است که در این باره چیزی به او نخواهم گفت. اصلاً لازم نیست. بعد هم آن شب ما می‌توانیم اسلحه‌های لازم را در دوربین فیلم برداری جاسازی کنیم و به درون سالن مراسم ببریم. من بارها به این جور مراسم رفته‌ام و هیچ وقت هم دوربین مرا بازرسی نکرده‌اند؛ چون اگر در دوربین را باز کنند، فیلم‌ها نور خواهد خورد. از این رو، بهترین جا برای قایم کردن اسلحه توی دوربین است.»

رضا گفت:

«ولی اسلحه از کجا بیاوریم؟»

گفتم:

«نمی‌دانم. باید فکرش را بکنیم.»

البته من به هم‌راه طیفور بطحائی در یک گروه سیاسی فعالیت می‌کردم. ولی نمی‌دانستم که آیا این گروه امکان تهیه اسلحه دارد یا نه. ولی مسئله اصلی این جا بود که من فکر می‌کردم پای هر آدم سومی که بخواهد به این طرح باز شود، امکان ضربه خوردن و لو رفتن طرح را پیش خواهد آورد. از این رو، فکر می‌کردم تا آن جا که ممکن است نباید با کسی در این باره سخن گفت و اگر هم لازم شد با کسی برای تهیه اسلحه تماس گرفته شود، نباید از خود طرح حرفی به میان آورد؛ زیرا، این تنها ما بودیم که امکان اجرای چنین طرحی را داشتیم. این پای طلائی باید حفظ می‌شد و به هیچ قیمتی لو نمی‌رفت. بنابراین، به فکر افتادم که نه تنها موضوع را با گروهی که کار می‌کردم در میان نگذارم، بلکه رابطه‌ام را نیز به بهانه این که می‌خواهم به دنبال زندگی‌ام بروم با آن‌ها قطع کنم.

بلندگوی هواپیما اعلام کرد:

«خانم‌ها و آقایان، تا چند لحظه دیگر ما در فرودگاه مهرآباد تهران به زمین خواهیم نشست. هوای تهران آفتابی و گرمای آن ۲۵ درجه سانتی‌گراد است. لطفاً سیگارهای تان را خاموش کنید و کمربندها را ببندید.»

با شنیدن صدای بلندگو دوباره به یاد اوین، شکنجه‌ای که در انتظارم بود و آماده‌گی برای روبرو شدن با بازجوها افتادم. نگاهی به استوار که داشت با زبانش فضای بین لب‌ها و دندان‌ها را می‌کاوید تا آن جا را از خرده‌های غذائی را که در هواپیما خورده بود پاک کند انداختم. وقتی مهمان‌داران هواپیما غذا می‌دادند، من چیزی نگرفتم. حالت سنگین و بسته معده‌ام تحت تاثیر آشوب درونی طوری بود که هرگونه اشتهائی به خوردن را در

من نبود می ساخت. در اثر نخوردن غذا از ظهر روز قبل تا آن لحظه، ضعف بدنی گنگی را حس می کردم که چه بسا برای من در زیر شکنجه مفید بود و احتمالاً سبب می شد که زود زیر کتک بیهوش شوم.

وقتی رسیدیم، استوار با اشاره گفت باید هم چنان بنشینیم تا مسافران دیگر پیاده شوند. آخر سر، بعد از خالی شدن هواپیما از جا برخاستیم و راه افتادیم. حتی مهمانداران هواپیما هم پیاده شده بودند. ولی دو نفر دیگر در ته هواپیما روی صندلی نشسته بودند که معلوم بود از مامورین مخفی ساواک هستند که همراه مان آمده اند و مواظب ما هستند. همین که از جلوی آن ها گذشتیم، آن دو نیز از جای شان برخاستند و به دنبال ما راه افتادند.

پائین هواپیما یک جیب ارتشی منتظر بود. سوار شدیم و راه افتادیم. جیب مسیر کوتاهی را طی کرد و جلوی یک در فلزی که شبیه در انبار بود و رویش یک مثلث زرد رنگ با یک حرف P قرمز نقش بسته بود ایستاد. از همین در به راهروئی خلوت وارد شدیم که به چند اتاق ختم می شد. به یکی از این اتاق ها رفتیم که چند مامور ساواک با لباس شخصی در آن بودند.

یکی از آن ها با بی سیم اطلاع داد:

«از عقاب به فوزیه، سوژه را تحویل گرفتیم. حرکت می کنیم، تمام.»

از این به بعد رفتارها خشن شد. از همان جا به من چشم بند زدند و با سرعت مرا در راه روها به دنبال خود کشیدند. جایی را نمی دیدم و مرتب تعادل را از دست می دادم. با این حال آن ها مرا می کشیدند و با فحش و بد و بی راه با خود می بردند.

یکی از آن ها مرتب می گفت:

«عجله کنید، دیر می شود.»

معلوم نبود این عجله به خاطر چیست؟ ولی به هر خاطری که بود در من ایجاد اضطراب بسیاری می کرد. در محلی توقف کردیم و دستی سرم را گرفت و به پائین فشار داد تا سوار یک ماشین کند. سوار شدم و چند نفر در طرفینم جا گرفتند و ماشین

به سرعت راه افتاد. مسیر تقریباً طولانی بود. ماشین مرتب به چپ و راست می پیچید. و من در موقعیتی نبودم که بتوانم به موضوعی متمرکز فکر کنم.

بخش ۳ زندادان اوین

همین که به اوین رسیدیم، پیاده شدیم و مرا در مسافت کوتاهی با خود بردند و روی یک سکو نشاندهند. از پشت چشم‌بند تابش آفتاب را روی صورتم احساس می‌کردم. مدتی کسی به سراغم نیامد. بعد صدای تنفس کسی را در نزدیکی خودم احساس کردم.

او پرسید:

«تا حالا این جا بوده‌ای؟»

نمی‌دانستم کجا هستیم. ولی فقط گفتم:

«نه.»

او رفت و بعد از یکی دو دقیقه آمد و گفت:

«بلند شو.»

برخاستم. دستم را گرفت و هم‌راه خود برد.

جلوتر گفت:

« مواظب باش. پله‌است. یواش بیا پائین.»

از پلکانی که بوی نا، به هم‌راه بوهای نامطبوع دیگر از آن می‌آمد پائین رفتم. از زیر چشم‌بند کمی جلوی پام را تشخیص می‌دادم. پائین پله‌ها دست مأمور سرم را به پائین فشار داد و مرا از یک درگاهی گذراند و وارد یک فضای بسته شدیم. کسی که مرا آورده بود رفت و سپس دستی از پشت چشم‌بندم را برداشت و قبل از

آن که بتوانم آدم‌های درشت هیکل و بدهیبتی را که دورم را مانند یک دیوار گوشتی گرفته بودند به درستی ببینم، دست سنگین یکی از آن‌ها سیلی محکمی توی صورتم زد و گیجم کرد. سپس سیلی‌های بعدی و مشت و لگدهای پیاپی بر سر و صورت و بدنم باریدن گرفت. از این حمله ناگهانی چنان گیج شدم که تعادل را از دست دادم و به زمین افتادم. صدائی از پشت دیوار گوشتی شنیدم و مرد میان قامتی را دیدم که دیگران را عقب زد و آمد و بالای سرم نشست و به آن‌ها گفت:

«چرا می‌زنیدش؟ شما که هنوز از این بدبخت چیزی نپرسیده‌اید. شاید خودش بخواهد حرف بزند.»

بعد رو به من ادامه داد:

«ببین، به نفع است حرف بزنی.»

گفتم:

«چه چیز را باید بگویم؟ نمی‌دانم شما از من چه می‌خواهید.»

او که بعداً فهمیدم نامش «دادرس» است، به آن‌ها گفت:

«فایده ندارد. هر کار دل‌تان می‌خواهد با او بکنید.»

بعد باران مشت و لگد بر سر و رویم فرود آمد و در همان حالت مرا بلند کردند و روی تخت کوبیدند و با بستن دست و پایم به سرعت بر تخت مصلوبم ساختند. روی دیوار، چندین کابل نازک و کلفت آویزان بود که درشت‌هیکل‌ترین بازجوها به سمت آن‌ها رفت و یک کابل کلفت برداشت و به سوی من آمد. احساس می‌کردم که پوستم می‌پرد و تمام تنم در انتظار و التهاب فرود آمدن ضربه‌ها سنگین آن کابل متشنج شده است. با اولین ضربه از جا پریدم و تا استخوان زانوهایم از درد تیر کشید و سوخت و فریادم به آسمان رفت. حتی تصور هم نمی‌کردم که درد کابل آن‌چنان شدید باشد و مرا چنان به جلز و ولز و داد و بی‌داد وادارد. ضربه‌های بعدی، بلافاصله و بی‌امان در پی آن فرود آمد و با هر ضربه، درد از استخوان‌ها و اسکلت‌م بالا می‌آمد و تا مغزم را می‌سوزاند. ضربه‌ها چنان سنگین بود که بدنم را تکان می‌داد. هر چه بر تعداد ضربه‌ها افزوده

می شد، درد هم شدت می یافت و غیرقابل تحمل می شد. تنها کاری که در مقابل آن شکنجه غافل گرکننده می توانستم بکنم، فریاد زدن و با تمام وجود تکان خوردن بود. با فرود آمدن ضربه های بعدی و شدت گرفتن آن ها، درد هم افزایش یافت و مرا از خود بی خود ساخت. درد را واقعاً نمی شد تحمل کرد و من فقط فریاد می زدم. به زودی از خود بی خود شدم و به صداهای عجیب و غریب افتادم. صدائی که از من برمی آمد، صدای آدمی زاد نبود، صدای حیوان بود. صدای گاوی از اعماق تاریخ که، نعره می کشید و از درد به خود می پیچید. بدنم به شدت واکنش داشت و به تنوره ای شباهت یافته بود که صدائی به همان کلفتی از سوراخ بالایش به بیرون فوران می زد و چنان نیروی دفاعی فوق العاده ای در من پدیدمی آورد که تخت را به شدت تکان می داد و در یکی از همین تکان ها، با پاره شدن یکی از بندها، یک دستم آزاد شد و من با همان دست چنگ انداختم تا هرچه را که می شود در هوا بگیرم.

کمتر انسانی هست که ببیند یک انسان دیگر چنین از درد فریاد می کشد و او باز بر آن باشد که هم چنان با ضربه های پیاپی بر درد و فریاد و نعره او بیافزاید. نه، این شایسته انسان نیست که چنین شکنجه شود و شکنجه گرانش چون دیو بر فراز سر او مرگ بیافرینند و زبانش را به کام خشک کنند و درد را در تار و پود او بیچانند و نابودش سازند. درد در هوا می پیچد و ذرات وجود همه عالم را درمی نوردید و به آسمان می رسید و بر زمین کوبیده می شد و باز هم چنان ادامه می یافت.

در اوج آن نعره ها که به صدا آدمی شباهت نداشت، در اوج آن درد طاقت فرسا دستم را گرفتند و دوباره بستند و یکی از آن ها مشت بزرگی از پنبه کثیف و بویناک در دهانم چپاند و با بالشی روی صورتم را پوشاند. برای لحظاتی خفه شدم و تمام بدنم در دفع این خفگی به تلاطم درآمد. چنان تکان های شدیدی خوردم که سرم چندین بار به میله بالای تخت اصابت کرد. ناگهان رهایم کردند و پنبه ها را از دهانم بیرون کشیدند و تمام آن ها با هم رویم خم شدند. من فقط صورت هائی را با نقش های کابوسی می دیدم و از درد می سوختم .

ناگهان دادرس پرسید:

«حرف می زنی یا نه؟»

گفتم:

«آخر چه باید بگویم؟ شما که از من چیزی نپرسیده اید.»

دوباره گفت:

«پس نمی خواهی حرف بزنی!»

در تردید بودم که چه بگویم که به دیگران اشاره کرد و دوباره ضربه ها شروع شد. و این بار احساس کردم که ناگهان درد طاقت فرسا شد. زیرا در اثر همان توقف کوتاه، پوست و گوشت پاهایم چنان خود را بست و به هم فشرده شد که با اولین ضربه های مجدد پوستش ترکید و سوزش تیزی بر درد افزود شد. انگار استخوان هایم را با تیغ می بریدند.

آن ها می زدند و من فریاد می کشیدم. دادرس هم کنارم ایستاده بود و با کابل نازکتری که در دست داشت مرتب به سر و صورتم می کوبید و من برای فرار از ضربه های او، سرم را مرتب به چپ و راست می پیچاندم و می کوشیدم چشمانم را از ضربه هایش در امان نگه دارم.

روشن بود که آن ها از موضوع اطلاع دارند. ولی مسئله ای که زیر آن شکنجه، باز اجازه نمی داد که زبان من به گفتن باز شود این بود که نمی دانستم آن ها از چه خبر دارند و و چقدر از آن را می دانند. آیا اگر می بایست به فعالیت خودم با رضا علامه زاده اشاره می کردم تا چه حد از موضوع را باید می گفتم؟ در واقع، تمام وحشتم از این بود که طرح اصلی لو برود.

عاقبت دادرس که معلوم بود رئیس آن های دیگر است، با حرکت دست، دستور قطع شکنجه را داد و بدون آن که به من فرصت تفکر بدهد پرسید:

«یعنی تو با رضا علامه زاده هیچ فعالیتی نداشتی؟»

با صدائی که به زحمت از پس تارهای خلط گرفته گلویم بیرون می آمد گفتم:

«چرا!»

«خُب!»

«ما می خواستیم با هم فعالیت سیاسی کنیم. ولی هنوز هیچ کاری نکرده بودیم.»

او به دیگران نگاه کرد و خندید:

«خُب!»

«ما واقعاً هیچ کاری نکرده ایم.»

«چه فعالیتی می خواستید بکنید که هنوز به جایی نرسیده بود.»

با دو دلی گفتم:

«ما می خواستیم پرویز نیک خواه را بزنیم.»

دادرس از شنیدن این حرف جا خورد و صورتش برجسته و بزرگ شد:

«چی؟ می خواستید همکار ما را بکشید؟»

سکوت کردم. او طوری تعجب کرده بود که فهمیدم بی خود از این موضوع حرف

زده ام. پیدا بود که برای بار اول است که چنین چیزی را می شنوند.

گفت:

«خُب، خُب، جالب است؛ برای چه می خواستید او را بکشید؟»

گفتم:

«نمی خواستیم بکشیم. می خواستیم بزنیم.»

«خُب، برای چه می خواستید او را بزنید؟»

«چون خیانت کرده بود.»

«به کی؟»

در جواب سکوت کردم. پیدا بود که ادامه این پرسش و پاسخ به ادامه کتک منجر

خواهد شد. دوباره پرسید:

«پرسیدم به کی خیانت کرده بود؟»

من باز سکوت کردم. گفتم:

«با چی می خواستید بزیدش؟»

«با چاقو.»

خندید و با کابلی که در دست داشت محکم کوبید توی صورتم:

«از کی می خواستید اسلحه بگیرید که بزیدش؟»

«ما با اسلحه نمی خواستیم بزیم.»

دادرس اشاره کرد که دوباره شکنجه را شروع کنند و آن‌ها هم شروع کردند.

بر سر یک دوراهی بودم و طبعاً نمی‌بایست حرفی راجع به اسلحه می‌زدم. زیرا ما اسلحه را برای کار دیگری می‌خواستیم و گروهی هم که قرار بود اسلحه گرم در اختیار ما بگذارد نمی‌بایست لو می‌رفت. در غیر این صورت، اگر پای آن‌ها به جریان کشیده می‌شد، احتمال زیاد وجود داشت که طرح اصلی لو برود. بنابراین تصمیم گرفتم تا آن‌جا که جان دارم مقاومت کنم. اما ضربه‌های سنگینی که بر کف پاهایم وارد می‌آمد طاقتم را می‌برید و مرا به وحشت اعتراف می‌انداخت. در واقع، من نمی‌دانستم که نه تنها طرح اصلی و گروه تحویل دهنده اسلحه لو رفته؛ بلکه، ساواک حتی به جزئیات مسائل نیز آگاه است. ولی من فقط زیر ضربه‌ها فریاد می‌زدم و به خودم می‌پیچیدم و قسم و آیه می‌خوردم که «نمی‌خواسته‌ایم از کسی اسلحه بگیریم.» و آن‌ها هم بدون درنگ، فقط می‌زدند.

دادرس، در حینی که با کابل مرتب به صورتم می‌زد، ناگهان دست از زدن برداشت و به یک اشاره او ضربه‌های دیگران هم قطع شد:

«خیلی خوب. احتیاج نیست بگوئی که برای کشتن نیک‌خواه از کی می‌خواستید

اسلحه بگیرید؛ ولی بگو برای کشتن کسان دیگر از کی می‌خواستید اسلحه بگیرید؟»

با شنیدن این حرف، تمام بدنم ناگهان سرد شد و حس کردم که تمام نیرویم را از دست داده‌ام. آیا منظورش از کسان دیگر، اشاره به ماجرای گروگان‌گیری بود؟ آیا همه چیز را می‌دانستند؟ با تمام تردیدی که داشتم، باز راضی به حرف زدن از طرح‌مان نشدم و گفتم:

«ما واقعاً کسی را نمی خواستیم بکشیم و اصلاً اسلحه‌ای برای این کار نداشتیم.»
 دادرس به دیگران نگاه کرد و خندید.

«این حتی با این که این قدر کمکش می کنیم نمی خواهد حرف بزند. (بعد رو به من ادامه داد.) مگر قرار نبود در فستیوال یک کارهائی بکنید؟»
 این بار با شنیدن این حرف واقعاً همه امیدم را از دست دادم و دریافتم که آنها همه چیز را می دانند.

دادرس فریاد زد:

«مگر از تو سؤال نمی کنم؟ گفتم از کی می خواستید اسلحه بگیرید؟»
 گفتم:

«شما که همه خودتان چیز را می دانید.»

خندید و گفت:

«فقط آدم‌های احمقی مثل تو کتک می خورند. بقیه آمدند راحت حرف‌شان را زدند و رفتند. تو هم حرف‌هایت را بزن و خودت را خلاص کن.»

تلاش دادرس برای بدبین کردن من نسبت به رفقایم برایم آشکار بود. به همین دلیل، از حیرتی که در لحظه شنیدن حرف‌های او به من دست داده بود کاسته شد و حس کردم باز هم باید مقاومت کنم و همه چیز را نگویم.

با لحنی که نشانه تسلیم و در هم شکستن مقاومتم بود گفتم:

«هرچه می خواهید پرسید، می گویم.»

دادرس با تمسخر گفت:

«خیلی زرنگ است، می گوید پرسید می گویم.»

دوباره خندید و با کابل دستی‌اش کوبید توی صورتم:

«خودت باید حرف بزنی.»

گفتم:

«بسیار خوب، می گویم.»

«یا الله.»

گفتم:

«ا... پنج ماه پیش... من و رضا علامه زاده با هم صحبت کردیم...»

دادرس با کابل زد توی صورتم و گفت:

«آقا بزید، این نمی خواهد آدم بشود. دارد برای ما داستان تعریف می کند.»

شروع کردند به زدن و من با فریاد گفتم:

«خُب دارم می گویم دیگر.»

کتک قطع شد.

«داستان نگو؛ بگو اسلحه را از کی می خواستید بگیرید؟»

«اسلحه؟ ما اسلحه نداشتیم.»

«ولی قرار بود اول مهر ماه از یک گروه اسلحه بگیرید، درست است؟»

«بله.»

«چه گروهی بود؟»

«نمی دانم. من اسم گروه را نمی دانم.»

«بگو کدام شان را می شناختی؟»

از آن گروه فقط طیفور بطحائی را می شناختم و حس می کردم که او باید دستگیر شده باشد؛ زیرا رضا علامه زاده از ماجرای اسلحه خبر نداشت و نمی دانست چه زمانی اسلحه به دست ما خواهد رسید. البته یک نفر دیگر به نام ایرج جمشیدی را هم از این گروه می شناختم، ولی بعید می دانستم که او از ماجرای اسلحه خبر داشته باشد.

دادرس دوباره زد توی صورتم و فریاد زد:

«چرا حرف نمی زنی؟»

زبانم گشوده شد و گفتم:

«طیفور بطحائی.»

«آه، جان بکن! خُب. -نگاه پیروزمندانهای به دیگران کرد و ادامه داد- دیگر چه

کسی را می شناسی؟»

«من فقط بطحائی را می شناسم.»

ضربه ای به صورتم زد و گفت:

«یعنی، کسی را که می خواست اسلحه ها را تحویل بگیرد نمی شناسی؟»

«نه.»

«ایرج جمشیدی را چی؟»

«جمشیدی؟... من فقط یک بار او را دیدم.»

«چه کسی او را به تو معرفی کرد.»

«بطحائی.»

«چه جوری؟»

«یعنی چه «چه جوری»؟»

«یعنی آمد گفت، این جمشیدی است؟»

«نه. برای من یک قرار گذاشت و من او را دیدم.»

«کجا و چه جوری؟»

«سر چار راه صبا-تخت جمشید، جلوی سینما. جمشیدی یک روزنامه دست راستش

بود و قرار بود شصت دست دیگرش در جیب جلیقه اش باشد.»

«دیگر چه کسی را می شناسی؟»

با قاطعیت گفتم:

«هیچ کس را.»

بدون این که علامتی بدهد آن های دیگر شروع کردند به زدن و باز فریاد مرا در

آوردند. دادرس ضمن زدن گفت:

«تا حالا هرچه کمکت کردیم بس است. از حالا به بعد باید خودت هر چه می دانی

بگوئی. ما دیگر سؤال نمی کنیم.»

و بلافاصله شدت ضربه ها افزایش یافت و مرا دوباره به فریادهای رعد آسا واداشت.

دیگر نمی توانستم فکر کنم و فقط فریاد می زدم. عاقبت دادرس ضربه ها را قطع کرد و پرسید:

«کسی که قرار بود از کانون پرورش فکری در عملیات شرکت کند کی بود؟»

با حیرتی وصف ناپذیر و صدائی بلند گفتم:

«فرهاد قیصری را می گوئید؟»

«بله، جان بکن!»

حتی تصور هم نمی کردم که آن ها از وجود فرهاد قیصری در میان ما مطلع باشند. فرهاد تا آن لحظه یکی از افراد فرعی گروه ما به شمار می آمد که از طرح و موضوع گروهان گیری و حتی این که ما می خواهیم عملیات بخصوصی را انجام دهیم نیز اطلاعی نداشت؛ ولی، من در نظر داشتم از او برای انجام عملیات استفاده کنم. زیرا او تمایلات سیاسی چپ داشت و در جریان اعتصاب اتوبوسرانی سال ۱۳۴۸، در یک عملیات نیز شرکت کرده و امتحان خودش را داده بود. در عین حال او در کانون پرورش فکری کودکان کار می کرد و من می توانستم با استفاده از موقعیت برادرم حسین سماکار که مدیر اداری کانون بود، او را به عنوان دستیار فیلمبردار در مراسم همراه ببرم. طیفور از من خواسته بود که اگر بتوانم یکی دو نفر از بچه های سیاسی را که حاضر به فعالیت در این طرح باشند و در ضمن بتوانند به طریقی در مراسم رسمی جشنواره حضور پیدا کنند را بیابم تا تیم عملیات از نظر پشتیبانی تقویت شود. طبق نقشه عملیاتی که من و او ریخته بودیم، قرار بود من عامل اصلی اجرای طرح باشم و با اسلحه ای که از پیش در دوربینم پنهان کرده ام به رضا پهلوی نزدیک شوم و او را به ناگهان بغل کنم و اسلحه را روی سر او بگیرم و رضا علامه زاده و دو نفر دیگر به عنوان محافظان من، با تیراندازی هوایی و ایجاد ارباب، نیروهای امنیتی و بقیه را از سالن بیرون کنند و ما بخواهیم که یک هلی کوپتر بر سقف سینما بنشیند و ما را به فرودگاه ببرد و از آن جا با هواپیما عازم یک کشور خارجی که ما را بپذیرد بشویم و در آن جا، یک لیست پنج نفره شامل معروف ترین زندانیان سیاسی، مثل بیژن جزنی، صفر قهرمانی و دیگران را بدهیم که آزاد شوند و به

آن کشور بیایند، و بعد، آن‌ها در آن جا یک لیست پنجاه نفره از مهم‌ترین زندانیان سیاسی تهیه کنند تا ما خواستار آزادی آنان نیز بشویم و سپس گروگان خود را آزاد کنیم.

طبعاً اجرای چنین طرح پیچیده‌ای نیازمند خیلی از امکانات و خوش‌بیاری‌ها بود. ولی من و طیفور با توجه به امکانات بی‌نظیرمان برای نزدیک شدن به رضا پهلوی در این مراسم، که در واقع مهم‌ترین بخش امکان‌اجرائی این عملیات را تشکیل می‌داد، به موفقیت کار خود یقین داشتیم. البته برای این کار باید در مدت کوتاهی پیش از اجرای مراسم، تمرین‌های زیادی می‌کردیم و آماده می‌شدیم. ما روی امکان و احتمال این که هنگام سوار شدن به هلی‌کوپتر و هواپیما توسط تیراندازان دورزن، مورد اصابت گلوله واقع شویم نیز حساب می‌کردیم و می‌خواستیم برای آن فکری بکنیم. حتی احتمال داشت که با توجه به اهمیت موضوع، هیچ کشوری حاضر نشود که ما را بپذیرد. ولی با توجه به اهمیت وجود رضا پهلوی به عنوان تنها وارث تاج و تخت شاه، اطمینان داشتیم که شاه برای دور کردن خطر از وجود ولیعهد خود به کشورهای دیگر علامت خواهد داد که آن‌ها ما را بپذیرند. در ضمن، ما قرار گذاشته بودیم که به هر شکلی که شده از کشته شدن رضا پهلوی جلوگیری کنیم؛ زیرا، اولاً با پیش آمدن چنین وضعی، همه ما درجا کشته می‌شدیم و مهم‌تر از آن، کشته شدن رضا پهلوی می‌توانست یک انتقام‌گیری وسیع را سبب شود و بسیاری از زندانیان سیاسی ایران، به ویژه مهم‌ترین آن‌ها که به نظر ما وجودشان برای جنبش ضروری بود به قتل برسند.

در واقع، ما با آن که می‌دانستیم که فرح پهلوی هم در مراسم شرکت می‌کند، ولی قصد گروگان گرفتن رضا پهلوی را داشتیم. زیرا فکر می‌کردیم که وجود او از اهمیت بیشتری برای آزادی زندانیان سیاسی برخوردار باشد. ما روی افراد و موقعیت‌هایشان، و روی امکان تداوم کاری آن‌ها نیز صحبت کرده بودیم. انتخاب فرهاد قیصری از طرف من، در ابتدا برای طیفور چندان خشنودکننده نبود. ولی من برای او شرح دادم که چگونه فرهاد قیصری در سال ۴۸، با خون‌سردی تمام، یک نفر بر پلیس را جلوی کلانتری

خیابان کالج آتش زده و با آرامش تمام از محوطه خطر دور شده و خودش را به دوستانش رسانده است. طیفور با شنیدن این موضوع، رضایت داده بود که او در این عملیات شرکت کند. از این رو، من روزی با فرهاد در خانه ام قرار گذاشتم تا با او گفتگو کنم. البته در آن زمان، مدتی بود که از او خبر نداشتم. آن روز برای احتیاط، از موضوع های عام مبارزاتی با هم حرف زدیم. و من دیدم که علی رغم گذشت یک زمان سه چهار ساله و دوری او از حرکت های مشخص سیاسی، هنوز گرایش به فعالیت در او موجود است. از آن روز به بعد، رابطه خود را با فرهاد گسترش دادم و مرتب او را می دیدم تا هرچه بیشتر نسبت به آماده گی های او آگاه شوم. در این مدت، طیفور بارها از من خواست که چون زمان چندان زیادی تا تاریخ عملیات که ۹ آبان همان سال بود نداشتم، آزمایش را تمام کنم و موضوع گروگان گیری را با فرهاد در میان بگذارم. اما من هنوز تردید داشتم. عاقبت، در مقابل اصرار طیفور مجبور شدم به دروغ به او بگویم که موضوع را با فرهاد در میان گذاشته ام. به این وسیله می خواستم فرصت کافی برای مطالعه روی وضعیت فرهاد را داشته باشم. من مطمئن بودم که هنوز وقت کافی برای تمرین های لازم را داریم، و در ضمن درست تر می دیدم که اصولاً، فقط در زمان کوتاهی قبل از اجرای مراسم، مسائل را با فرهاد در میان بگذارم تا احتمال لو رفتن ماجرا کاهش یابد.

دادرس پرسید:

«فرهاد قیصری چه نقشی در این عملیات داشت؟»

گفتم:

«فرهاد قیصری از هیچ چیز اطلاع ندارد.»

دادرس گفت:

«ولی تو به او گفته ای که می خواهید رضا پهلوی را گروگان بگیرید.»

«به هیچ وجه! او هیچ اطلاعی از این موضوع ندارد.»

«پس تمام مدتی که او را می دیدی، چه می گفتید؟»

«از چیزهای عادی حرف می زدیم. من مطمئن نبودم که او آمادگی شرکت در این کار

را داشته باشد.»

«ولی خود او گفته است که همه چیز را می داند.»

«این طور نیست. من حتی کلمه‌ای در این باره با او صحبت نکرده‌ام.»

«چرا کرده‌ای!»

«به هیچ وجه!»

«طرح ترور ولیعهد را هم به او نگفته‌ای؟»

«ما به هیچ وجه نمی‌خواستیم کسی را بکشیم.»

«عجب!! تو گفتی و ما هم باور کردیم!!»

«باور کنید که عین حقیقت است.»

«چرا نمی‌خواستید بکشید؟»

«برای این که می‌دانستیم که شما انتقامش را از زندانی‌ها می‌گیرید.»

خندید:

«خوب است که این‌ها را می‌دانید و با این حال دست به این کارها می‌زنید. خب، ترور

اعلی‌حضرت چی؟ این یکی را که نمی‌توانی انکار کنی. چون خودت طراح اصلی‌اش

بوده‌ای.»

«من؟ من از هیچ چیز خبر ندارم و هرگز هم طراح ترور کسی نبوده‌ام.»

«نگذار بی‌خود کتک بخوری. خودت حرف‌هایت را بزن.»

«من به هیچ وجه از چنین طرحی خبر ندارم.»

با اشاره دادرس دوباره ضربه‌ها شروع شد.

«این را بدان تا زمانی که بخواهی مقاومت کنی، شکنجه هم ادامه خواهد داشت.»

با داد و فریاد گفتم:

«باور کنید من هرگز با هیچ کس در این باره حرفی نزده‌ام.»

«بزنید آقا. این آدم نیست.»

باز زدند و باز فریاد من به آسمان رسید. مطمئن بودم که آن‌ها می‌خواهند این حرف

را بزور از دهان من بیرون بکشند که قصد ترور شاه را داشته‌ام. در حالی که در طول این مدت ما هرگز بر سر این موضوع کلامی هم با هم رد و بدل نکرده بودیم. البته زمانی من به این موضوع فکر کرده، و آن را با کرامت دانشیان در میان گذاشته بودم. ولی این فقط در سطح حرف و بحث بود. زمانی که ما در مدرسه سینما دانشجو بودیم، به اتفاق کرامت و یوسف آلیاری که دانشجوی دانشگاه ملی بود و گاه‌به‌گاه از محل دانشکده‌اش در اوین، به مدرسه ما که در یکی از خیابان‌های محمودیه بود می‌آمد، ما با هم بحث می‌کردیم. یک روز صحبت بر سر امکان تغییرات سیاسی در ایران بود. در آن زمان، یعنی در سال ۱۳۴۸ شمسی که هنوز جنبش چریکی آغاز نشده و جامعه در نوعی سرکوب و خفقان دیکتاتوری شاه دست و پا می‌زد، هیچ‌امیدی به یک حرکت وسیع اجتماعی وجود نداشت. و من معتقد بودم که تنها راه ممکن برای هرگونه تغییری ترور شاه است. دانشیان و آلیاری مخالف چنین نظری بودند. به خصوص دانشیان اظهار می‌داشت که با ترور شاه، جامعه ایران در هم خواهد ریخت و با توجه به ضعف جنبش کمونیستی و در خلأی که هیچ‌کس نمی‌تواند از آن استفاده کند، احتمال کودتای نظامی بیش از هرچیز است. یعنی ایران مثل ترکیه خواهد شد. ولی من معتقد بودم که در هر صورت، حتی با کودتای نظامی نیز وضع از آن‌چه که هست بهتر خواهد شد؛ زیرا هیچ‌کس دیگر، قادر نخواهد بود به این سادگی موقعیتی مثل شاه به دست آورد و چنین سرکوب و خفقانی در جامعه ایجاد کند.

صحبت‌های ما در این باره در همین محدوده بود و بعید می‌دانستم که کرامت در این باره حرفی به ساواک زده باشد. البته یک مورد دیگر هم وجود داشت که من در مورد احتمال ترور شاه با کرامت صحبت کرده بودم که آن هم نه به صورت یک طرح عملی؛ بلکه، به مثابه شرح موقعیتی که من طی برخورد با شاه که در جریان زلزله قیر و کارزین در سال ۱۳۵۱ داشتم مطرح شده و بدون نتیجه رها شده بود. اما اصرار دادرس روی موضوع ترور شاه، به مسئله‌ای جدی‌تر از این حرف‌ها اشاره داشت که مرا به خاطرش آن‌چنان زیر ضربه‌های کابل گرفته بودند. در واقع آن‌ها در پی این بودند که مسئله ترور

شاه را که به نوعی در ارتباط با خسرو گلسرخی و شکوه فرهنگ در گروه ما مطرح کرده بودند و من از آن هیچ اطلاعی نداشتم، توسط اقرار من به طرح ترور، غلیظ تر کنند و پرونده ما را برای افکار عمومی طرح بزرگی نشان بدهند که قصد داشته تمامی اساس مملکت را به هم بزند. آن‌ها در واقع می‌خواستند با این کار، شاه را شکست ناپذیر و تحت حمایت نیروهای آسمانی جلوه دهند.

به هر شکل، تنها راه من انکار ماجرا بود و با شدت یافتن درد ناشی از ضربه‌های کابل، عاقبت وضع من به آن جا رسید که از خود بی‌خود شدم و یک حالت اعتراضی در من جوشید و شروع کردم به داد و هوار زدن گفتن حرف‌های بی‌ربط:

«بله، من شاه را کشتم. بعد از این هم می‌کشم... بله من...»

در اثر این حالت یک‌باره احساس کردم که از ضربه‌ها درد نمی‌کشم. دادرس با ملاحظه حالت غیرارادی من، با اشاره‌ای شکنجه را قطع کرد و رو به من هجوم آورد:

«چرا این جوری حرف می‌زنی؟»

«آخر برای چه می‌زنید؟»

«برای این که حرفت را نمی‌زنی. مگر شما نمی‌خواستید در نوشهر اعلیحضرت را ترور کنید؟»

«در نوشهر؟ من روحم هم از این ماجرا خبر ندارد.»

دادرس نگاهی به دیگران کرد و گفت:

«خیلی خوب... حالا یک‌بار دیگر موضوع را از نو بررسی می‌کنیم. گفتی که پنج ماه

پیش با کی در مورد گروگان‌گیری حرف زده‌ای؟»

«با رضا علامه زاده.»

«او قرار بود چه نقشی در عملیات روز مراسم داشته باشد؟»

«نمی‌دانم، ما هنوز در این باره با هم صحبت نکرده بودیم.»

«مگر قرار نبود او از تو حمایت نظامی بکند؟»

«من با خود رضا در این باره حرف نزده‌ام.»

«پس این حرف از کجا در آمده است؟»

«من خودم فکر کرده بودم که او چنین نقشی داشته باشد.»

«یعنی تو در این باره با کسی حرف زده بودی؟ پس ما چطور از چنین چیزی خبر

داریم؟»

«چرا، با دیگران در این باره حرف زده بودم، ولی با خود رضا نه.»

«با کی؟»

«با طیفور بطحائی.»

«دیگر با کی؟»

«با کس دیگری در این باره حرف زده بودم.»

«چه کسی و به چه شکلی قرار بود اسلحه‌ها را به تو برساند؟»

«در این باره هم هنوز صحبت مشخصی نکرده بودیم. فقط طیفور گفته بود که شاید در

مهرماه بتواند اسلحه به من بدهد.»

«چه اسلحه‌هایی قرار بود بدهد؟»

«نمی‌دانم. در این باره هم هنوز صحبت نکرده بودیم.»

«یعنی تو هیچ چیز نمی‌دانی؟»

سکوت کردم. دادرس گفت:

«بازش کنید.»

بعد رو به من ادامه داد:

«همه چیز را با شرح تمام جزئیات می‌نویسی. اگر یک کلمه دروغ بنویسی و یا

حرف‌هایی را که زده‌ای انکار کنی دوباره این رو درازت می‌کنیم. قشنگ می‌نویسی که

از کی، و با کی، چه حرف‌هایی زده‌ای و به خصوص در مورد برادرت و این که قرار بوده

از او اجازه فیلمبرداری در مراسم گشایش جشنواره را بگیری هم می‌نویسی. همه چیز را

باید بنویسی.»

دست‌هایم را باز کردند و من با بدنی کوفته و درهم ریخته روی تخت نشستم و دیدم

هر دو ناخن شصت پاها و ناخن‌های کناری آن‌ها از گوشت‌شان کنده شده و مثل کاپوت ماشین‌ها رو به هوا ایستاده و پاهایم نیز شبیه دو خیک باد کرده خون‌آلود است.

یکی از بازجوها گفت:

«بلندش کنید بدود.»

از تصور دویدن روی آن پاهای مجروح و باد کرده درد در تمام وجودم پیچید. ولی دادرس نگاهی به من کرد و گفت:

«بگذارید اول بنویسد، بعد اگر جفتک‌اندازی کرد، آن وقت با شلاق می‌دوانیمش.»

بعد به سربازی که دم در ایستاده بود گفت:

«بگو حییی بیاید این ناخن‌هایش را بکند که بتواند راه برود.»

سرباز رفت و چند لحظه بعد یک سرباز بهداری با یک جعبه پانسمان آمد و نگاهی به ناخن‌های من انداخت و منتظر ماند:

دادرس به او گفت:

«چرا معطلی؟»

سرباز گفت:

«این‌ها را بکنم، خون راه می‌افتد.»

دادرس گفت:

«پس روی‌شان را ببند که بعداً بیفتند.»

همین که سرباز ناخن‌هایم را گرفت و سر جای‌شان برگرداند. از سوزش و دردی که تا استخوان سرم رسید اشک به چشمانم آمد. او روی زخم‌ها کمی مرکورکرم زد و روی ناخن‌هایم را بست.

بعد دست مرا گرفت که از روی تخت بلند شوم. همین که پا بر زمین گذاشتم، از شدت درد به زمین افتادم. واقعاً ممکن نبود که بتوانم روی آن پاها بایستم و راه بروم. اما مجبور بودم این کار را بکنم. به هر جان‌کندنی بود، بدون این که بتوانم دیگر کفشی به پا کنم، بر روی زمینی که پر از خون و خاک و کثافت بود راه افتادم و از زیرزمین بیرون

آمدیم و به یک اتاق که در بالای آن بود رفتیم. آنجا اتاقی بود با چند صندلی ارج و چند میز. مرا نشانند و بازجوئی تازه‌ای به صورت پرسش و پاسخ کتبی شروع شد. در طی این بازجوئی تازه، از نو در باره این که چه کسان دیگری از گروه پشتیبانی را می‌شناسم از من سؤال شد. من کسی را نمی‌شناختم و آن‌ها نام شکوه فرهنگ، مریم اتحادیه، خسرو گل‌سرخ، و مرتضی سیاهپوش را گفتند و خواستند اگر از نقش آن‌ها در عملیات پشتیبانی اطلاعی دارم و یا آن‌ها را می‌شناسم و یا حتی اگر نام‌شان را شنیده‌ام را در پاسخ بنویسم. من نمی‌دانستم که این افراد چه کسانی هستند و چه ارتباطی با پرونده ما دارند. تنها نام شکوه فرهنگ و خسرو گل‌سرخ را به عنوان نویسنده و شاعر شنیده و از آن‌ها چیزهایی خوانده بودم و همین را هم نوشتم. بعد، آن‌ها نام یک سری کارمندان تلویزیون، نویسندگان و شاعران و افرادی که من بعضاً آن‌ها را دورادور می‌شناختم و یا آن‌ها فقط نام‌شان را شنیده بودم و یا حتی کسانی که هیچ اطلاعی از وضعیت‌شان نداشتم و نمی‌دانستم که چه کاره‌اند را جلویم ردیف کردند تا اطلاعاتم را درباره آن‌ها بنویسم. و من هم چون ضمن این سؤال و جواب‌ها دریافته بودم که هرگونه آشنائی که نسبت به یک نفر می‌دهم به پرسش‌های تازه‌تری در باره او منجر می‌شود، از ابراز آشنائی با تمام افرادی که حتی می‌شناختم نیز خودداری کردم.

بازجوئی مجدد تا ساعت نه شب به درازا کشید. بعد از آن همه اضطراب و فشار شکنجه و بهت و غافل‌گیری، دیگر قادر نبودم روی صندلی بنشینم و یکی دوبار تعادلم را از دست دادم و داشتم به زمین می‌افتادم. عاقبت بازجو که یکی از همان شکنجه‌گران توی زیر زمین بود از اتاق خارج شد و من از پنجره دیدم که به اتاق روبروئی رفت و با دادرس که در آنجا بود صحبتی کرد و برگشت. اما به اتاقی که من در آن بودم نیامد. مدتی همان‌طور در سکوتی که طی آن قادر نبودم که حتی فکر کنم بی‌حرکت نشستم تا یک سرباز آمد و گفت:

«پا شو.»

بلند شدم. هم‌راه با جریان یافتن خون، رگ و عضله پاهایم که در آن مدت سر شده

بودند به شدت درد گرفت. سرباز به من چشم‌بند زد و دستم را گرفت و به دنبال خود کشاند. با هر قدمی که برمی‌داشتم، به نظرم می‌رسید که زخم‌ها و جراحات پاهایم روی خاک و کلوخ راه مالیده می‌شود و سرباز می‌کند و خون از آن‌ها جاری می‌شود و با هر فشاری، درد و سوزشی جان‌کاه تا بالای زانوهایم را به درد می‌آورد. با هر زحمتی بود تا محوطه سلول‌ها را که مسافت کمی هم نبود طی کردم و عاقبت وارد محوطه‌ای شدم که صدا در آن می‌پیچید. سرباز چشم‌بندم را برداشت و من دیدم در راهروئی هستم که یک سری سلول در یک طرف آن قرار دارد که درهای‌شان سبز است. دریافتم که احتمالاً این‌ها باید همان «سلول‌های سبز»ی باشد که شرح آن‌را پیش از آن از کرامت دانشیان که مدتی زندانی بود شنیده بودم.

وقتی سرباز مرا به درون سلول فرستاد و در آهنی و سنگین سلول را پشت سرم با سر و صدا بست، فضا چنان خفه شد و نفسم چنان گرفت که احساس کردم در آن سلول تنگ خواهم مرد.

سلولم فضائی تنگ و کوچک و دیوارهای صاف داشت که هیچ در و پنجره و روزنی در آن به چشم نمی‌خورد و احساس بدی از زندانی بودن را به من منتقل می‌کرد. در واقع آن‌جا یک مقبره بود تا یک سلول. و تنها روزن آن، سوراخ چهارگوشی در بالای در بود که از پشت توری ضخیمش نور زرد و ضعیف یک لامپ به درون می‌تابید. تنها امکان رسیدن هوا نیز همان سوراخ بود. و من، در آن لحظه که هنوز نه می‌دانستم زندان یعنی چه و نه می‌دانستم انفرادی چه معنائی دارد، با حال نزاری که داشتم، از قرارگرفتن در آن سلول خفه و وحشت کرده بودم.

با احتیاط هرچه تمام‌تر نشستم و به پاهای ورم کرده، خون‌های خشکیده و جراحات‌هایم که در طول راه گلی و کثیف شده بود خیره شدم. پاهایم به شدت تا استخوان درد می‌کرد و چنان حال سنگین و کوفته‌ای داشتم که حتی قادر نبودم گل‌های روی آن را پاک کنم. دراز شدم و پتوی کثیف و شق و رقی را که آنجا بود رویم کشیدم. حس می‌کردم که ابعاد در و دیوار و روزنه‌ها گیر و زیلو و پتو و تصویرهایی که در

چشمم می‌گذرد کج و کوله و ناپایدارند. در دو روز گذشته برای اولین بار فرصت یافته بودم که به آن‌چه که بر سر من و بچه‌های گروه آمده بود بیندیشم و در بهتی ناشی از درد و گیجی و خستگی مفرط، به خوابی که دلم می‌خواست سال‌ها به درازا بکشد فرو غلطم.

صبح روز بعد، همین‌که چشم گشودم، از دریافت این‌که در زندان هستم احساس تلخی به من دست داد. سرم درد می‌کرد. صورتم پر از برآمدگی و ورم بود. مچ دست‌هایم به خاطر بسته شدن به میله‌های تخت شکنجه کبود شده و می‌سوخت، و از زیر ناخن‌هایم نیز خونابه کمرنگی به روی باند آمده و خشک شده بود. همین‌که باند روی زخم انگشتانم را با انگشت گرفتم و با احتیاط کشیدم، زخم زیر آن چنان سوخت که باند را ول کردم و به دیوار تکیه دادم و فهمیدم که خون زیر ناخن‌هایم جاری شده است.

احساس می‌کردم که واقعیت زندان بسیار سنگین‌تر از آن چیزی است که قبلاً به آن فکر می‌کردم. البته روزهای بعد این حالت از بین رفت و من وقتی از خواب برمی‌خاستم، دیگر مانند روز اول از بودن در زندان جانمی‌خوردم؛ ولی آن روز صبح، در لحظه بیدار شدن و درست در همان لحظه، تلخی جان‌گاهی را حس می‌کردم که مدتی مرا در یک سکوت سنگین فروبرد. بعد، با دست زدن به زخم‌هایم، چندین بار آب دهانم را فرو دادم و به همراه آن، واقعیت را هم در دلم جاگزین کردم و به خودم قبولاندم که آن‌جا زندان است و به هر حال من در آن هستم.

در طول آن شب، خوابی دیده بودم که در آن موقعیت، دیدن آن خیلی عجیب بود. خواب دیده بودم که سالم و سرحال در کنار دختر زیبایی هستم که مینو نام داشت و یکی از دانشجویان مدرسه ما بود. من مینو را خیلی دوست داشتم. ولی هرگز دل‌بستگی‌ام را به او بیان نکرده بودم. اما آن شب، مینو آمد و مرا در آغوش گرم خود گرفت. در خواب، ضمن سلامت کامل، بیمار هم بودم و مینو تمام مدت مواظبم بود. و جالب است که سال‌ها بعد، زمانی که از دست دژخیمان جمهوری اسلامی گریخته بودم و

در اروپا به سر می بردم، یک شب در پاریس به طور غافل گیر کننده ای، مینو را بعد از ۱۷ سال دیدم و فرصت پیش آمد که از خواب آن شب برایش حرف بزنم، و او هم بگوید که مرا در آن زمان دوست می داشته است، و من از شنیدن این حرف احساس کنم که دیگر عاشق او نیستم.

این احساس عجیب در اروپا، به عجیبی همان احساسی بود که آن روز صبح بعد از آن خواب در سلول زندان داشتم. بعدها فکر می کردم که این خواب، نوعی پناه جوئی بوده است که مرا واداشته که در آن شب بی دفاعی و درد، به امن ترین مکانی که در ناخود آگاهم می شناختم، یعنی به عشق پناه ببرم و صبح با نیروی تازه ای برخیزم. و واقعاً هم همین طور بود. زیرا من که شب قبل از آن احساس کرده بودم که در آن سلول خواهم مرد، صبح روز بعد زنده بودم و علی رغم تلخی جان کاهی که از آن یاد کردم، در می یافتم که می توانم آن دردها و شکنجه ها را پشت سر بگذارم و مقاومت کنم و زنده بمانم.

آن چه من از زندان شنیده بودم، مسائل ابتدائی و گنگی بود که تصوراتی غیر واقعی راجع به این مکان در من پدید آورده بود. آن سلول های سبز، در بیرون از زندان و در آن لحظه که در درونش بودم مفاهیم متفاوت و کاملاً گوناگونی برایم داشت. شنیده های من بیشتر اطلاعات کلی و شعار گونه ای بود که هرگز به درد کسی که در آن شرایط دشوار قرار می گرفت نمی خورد و نمی توانست کمک کند تا او از پس بازی های روانی و شکنجه های بدنی بر آید.

ساواک چنان بازی های روانی و جسمی مهلکی با زندانی به پیش می برد که من وقتی با آن روبرو شدم تازه فهمیدم که چیزی در این باره نمی دانم و باید روش مقابله با این بازی ها را کشف کنم و به کار بگیرم. و اولین کشفی که در اوج آن لحظه های بی دفاعی و ذلت، در زیر شکنجه به آن رسیدم این بود که اگر موقع شکنجه اعتراض کنم موثر واقع می شود. در اثر حالت تعرضی ای که روز قبل در لحظه پرسش درباره ترور شاه در زیر شکنجه به خود گرفته بودم، دریافتم که ساواک مواظب است که شکنجه را به جائی نرساند که زندانی حالت تعرضی به خود بگیرد. زیرا از آن پس دیگر هر چقدر هم که

شدت ضربه‌ها افزایش یابد، درد دیگر قادر نخواهد بود که روحیه زندانی را در هم بشکند.

این درس کوچک سبب شده بود که آن روز صبح دیگر چندان وحشتی از شکنجه^۵ مجدد نداشته باشم. به همین خاطر، درد بدنی و شکنجه‌ای که دیده بودم دیگر چندان برایم مطرح نبود. حتی وقتی دست به سر و رویم زدم و دیدم که تماماً پر از برآمدگی‌های دردناک و ورم کرده‌ای ست که چیزی جز اثرات ضربه‌های کابلی که دادرس به سر و رویم می‌نواخت نبود، باز روحیه‌ام خوب بود. ولی از این که نمی‌دانستم که اصولاً چه اتفاقی افتاده و ما چگونه و چرا دستگیر شده‌ایم به شدت در فکر بودم. هم‌چنین تحمل تنهائی برایم خیلی سخت بود. زیرا زندان فقط به شکنجه جسمی ختم نمی‌شود. جدا از شکنجه جسمی، مسئله سنگین دیگر، تنهائی در سلول انفرادی ست که گاهی حتی کشنده به نظر می‌رسید. هیچ وسیله‌ای در سلول وجود نداشت که بتوان با آن سرگرم شد. تنها وسائل موجود عبارت بود از یک لیوان و یک قاشق و یک کاسه^۶ پلاستیک و یک پتو و یک زیلو. دورادورم را نیز چهار دیوار گچی و بدون تاقچه و صاف می‌پوشاند و در سبز رنگ آهنی تصور هرگونه رابطه را با بیرون قطع می‌کرد.

روی در، سوراخ کوچکی به شکل دایره وجود داشت که ورقه گردی از آهن به رنگ سبز بر بالای آن پیچ شده بود که فقط از بیرون امکان حرکت دادنش وجود داشت و نگهبان می‌توانست بدون باز کردن در، با کنار زدن این درپوش رفتار زندانی را در سلول، بدون آن که خود زندانی متوجه شود مورد نظارت قرار دهد.

آن روز صبح، پس از رفتن به دست شوئی و خوردن چای و نانی که به عنوان صبحانه دادند، به دیوار تکیه دادم و فکر کردم که به هیچ وجه نمی‌توانم با وسائل موجود در سلول خودم را سرگرم کنم و از شدت عذاب این تنهائی و بی‌خبری بکاهم. از همان لحظه‌های اول دریافته بودم که سرکردن در این تنهائی که انسان هیچ کاری برای انجام دادن در آن ندارد حتی از خود شکنجه سهمگین تر است. معلوم نبود تا کی باید در آن سلول بمانم. تصور این که این مدت بخواند طولانی باشد سبب یأس می‌شد.

بخش ۴ علت دستگیری

اساسی ترین پرسش این بود که، ما به چه دلیل و چگونه دستگیر شده ایم؟ من اصلاً اعضای گروه پشتیبانی و چگونه گی روابط بین آن‌ها و تهیه اسلحه را نمی دانستم و آگاه نبودم که افرادی که روز گذشته نام‌شان را در اتاق بازجوئی به من گفته‌اند چه نقشی در گروه و در رابطه با دستگیری ما به عهده داشته‌اند. تنها رابط من با گروه پشتیبانی، طیفور بطحائی بود. در واقع پس از آن که من با رضا علامه‌زاده به دنبال اسلحه گشتیم و از دستیابی به آن مأیوس شدیم، من به طیفور رجوع کردم که او با توجه به ارتباطی که با یک گروه سیاسی داشت برای مان اسلحه تهیه کند. البته پیش از آن، من و رضا علامه‌زاده به اندازه کافی تلاش خود را کرده بودیم که بدون ارتباط با دیگران، اسلحه لازم را بدست آوریم. به همین دلیل هم طرحی ریختیم تا با حمله به یک پاسبان، اسلحه او را مصادره کنیم. پس از چند بار گفتگو در این باره، و بررسی چگونه گی عملیات لازم، به این نتیجه رسیدیم که خطر این کار بیش از شانس موفقیت در آن است. احتمال زیاد داشت که ما طی عملیات مصادره اسلحه دستگیر شویم و طرح مان لو برود. البته، فکر این را هم کردیم که یک محمل و نوعی توجیه عملیاتی برای مصادره اسلحه از این طریق، پیدا کنیم تا اگر دستگیر شدیم بتوانیم به توجیه آن، طرح اصلی را از خطر افشاء و لو رفتن نجات دهیم. ولی مسئله این جا بود که با دستگیر شدن ما، به هر صورت دیگر طرح مان قابل اجرا نبود. علاوه بر این، ما به چند اسلحه احتیاج داشتیم. و حتی اگر یک بار در عملیات مصادره اسلحه موفق می شدیم، امکان داشت که در عملیات بعدی برای به

دست آوردن بقیه اسلحه‌های لازم دستگیر شویم. از این رو از قید چنین نقشه‌ای گذشتیم و در پی آن برآمدیم که راه دیگری پیدا کنیم. یک بار هم من پیشنهاد کردم که به کردستان برویم که شاید بتوانیم یک قاچاقچی اسلحه پیدا کنیم و آن‌چه را لازم داریم از او بخریم. ولی ما تا آن زمان هرگز به کردستان نرفته بودیم و نمی‌دانستیم که از چه راهی باید یک قاچاقچی اسلحه را یافت. اگر بدون هیچ آشنائی و مطالعه‌ای به آن جا می‌رفتیم، چه بسا به تور یکی از آدم‌فروشان می‌خوردیم که صاف دست ما را در دست ساواک می‌گذاشت. بنابراین این راه بیش از شیوه قبلی احتمال خطر و لو رفتن را در برداشت.

من و علامه زاده مدتی روی موضوع فکر کردیم تا شاید یک راه مطمئن دیگر پیدا کنیم. عاقبت یک روز علامه زاده اعلام کرد که می‌تواند اسلحه‌ی یکی از خویشاوندانش را که مامور ساواک بود و در یکی از شهرهای مازندران زندگی می‌کرد بلند کند. من از وجود چنین امکانی خوشحال شدم. زیرا بدون این که ما مجبور باشیم کسی را بزنیم، می‌توانستیم با بلند کردن اسلحه این ساواکی که خطر چندانی هم دربر نداشت یک قدم بزرگ به مقصود خود نزدیک شویم. البته با این که ما به بیش از یک اسلحه نیاز داشتیم، ولی باز یافتن تنها یک اسلحه هم غنیمت بود و چه بسا به کمک آن می‌توانستیم اسلحه‌های لازم دیگر را هم گیر بیاوریم. قرار شد رضا روی موضوع کار کند و اطلاعات لازم را به دست آورد تا یک بار دیگر مسئله را به طور جدی بررسی کنیم و اگر امکان عملی شدن داشت اجراش کنیم.

بعد از یک هفته، رضا آمد و اظهار داشت که این کار نیز خطرات زیادی را در بر دارد. زیرا برای این که او بتواند از محل اسلحه آن ساواکی آگاه شود لازم است با او تماس بگیرد. و این تماس، بعد از سال‌ها بی‌خبری آن‌ها از هم، می‌تواند بعد از گم شدن اسلحه، ذهن ساواک را متوجه حضور رضا علامه زاده در این موضوع سازد و احتمال دستگیری و لو رفتن ما را فراهم آورد. حتی با هم بررسی کردیم که ببینیم آیا امکان این موجود است که بدون آفتابی شدن رضا و تماس غیرمستقیم او با آن ساواکی، بتوانیم از

محل اسلحه‌ا^۱ او آگاه شویم و با ترفندی آن را به دست آوریم، که در این مورد نیز موفق نشدیم. عاقبت بعد از مدتی به این نتیجه رسیدیم که در آن لحظه امکان تهیه اسلحه را نداریم. و به این ترتیب، مدتی ماجرا را به همان شکل رها کردیم تا بررسی بیشتری بکنیم.

در مدتی که از آغاز این طرح گذشته بود من خیلی روی موضوع فکر کرده بودم. و از آن جا که نتیجه^۲ تلاش‌های ما تقریباً به بن بست رسیده بود و اصولاً چون فکر می‌کردم که ما آدم‌های با تجربه‌ای در امور چریکی نیستیم، اجرای این طرح با نیروی اندکی که ما داشتیم، یعنی با یک نیروی دو نفره و بدون حمایت کسان دیگر و پشتیبانی یک گروه مقتدر سیاسی احتمال پیروزی اندکی دارد، تقریباً از ادامه کار دل سرد شده بودم. ما هرگز قصد نداشتیم که به یک ترور کور دست بزنیم. ما فقط می‌خواستیم با زور در مقابل اعمال زور، امکان آزادی زندانیان سیاسی را بدون آن که خونی در این میان ریخته شود فراهم آوریم. البته ممکن بود ضمن این عملیات خونی ریخته شود و حتی خود ما کشته شویم. ولی اگر ما به نتیجه کار مطمئن می‌شدیم، دیگر این احتمالات نمی‌توانست جلوی ما را بگیرد.

ولی در آن لحظه که برای تهیه^۳ اسلحه تقریباً به بن بست رسیده بودیم، واژه بسیار داشتم که این طرح را به همان صورت اجرا نشده رها کنیم. از این می‌ترسیدم که این موضوع به نوعی -نمی‌دانستم چگونه- جایی درز کند و ما را در خطر قرار دهد. در واقع بار سنگین روانی‌ای که اقدام برای اجرا و حتی فکر کردن به این طرح سیاسی برای ما به وجود آورده بود، خودبه‌خود ما را دچار نوعی احساس عدم امنیت می‌ساخت. این طرح از نظر امنیتی آن قدر سنگین بود که در صورت اجرا نشدن هم می‌توانست ما را تمام عمر در وحشت لو رفتن قرار دهد.

با این حال در مدتی که قرار بود راه دیگری پیدا کنیم، بارها به خودم گفتم که بروم و احساسم را با رضا علامه‌زاده در میان بگذارم و بخواهم که از اجرای طرح منصرف شویم. اما غرورم مانع از چنین مراجعه‌ای بود. حتی یک بار موقعیتی پیش آمد که بتوانم به یک

مأموریت خارج از کشور بروم و به این ترتیب از مسئولیت اجرای طرح بیرون بیایم؛ ولی، آن را نیز مورد استفاده قرار ندادم. این مأموریت مربوط به یک برنامه کوهنوردی بود که فیلم بردار می خواست. در ویتترین آگهی های رستوران جام جم در محوطه تلویزیون، یادداشت گروه برنامه سازی ورزش تلویزیون را دیدم که به دنبال یک فیلم بردار می گشت که حاضر باشد از سفر یک گروه کوهنورد به قله اورست فیلم برداری کند. من به کوهنوردی علاقه داشتم و خودمان در مدرسه سینما گروهی داشتیم که مرتب با هم به کوهنوردی می رفتیم. این گروه فقط مخصوص کوهنوردی نبود، و ما در مسائل دیگر مثل فیلم سازی و فعالیت های عام دانشجویی نیز با هم همکاری داشتیم و در ضمن روزهای تعطیل و یا به هنگام تعطیلات دانشجویی به مسافرت و کوهنوردی هم می رفتیم. عظیم جوانروح، همان فیلم برداری که در مشهد در خانه اش دستگیر شدم و بر و بچه های دیگری مثل، حسین جعفریان، رضا جلالی، فرهاد صبا، فرخ مجیدی، و کرامت دانشیان (برای مدتی کوتاه) از جمله افراد گروه کوهنوردی ما بودند. به همین دلیل فکر کردم بد نیست به همراه این گروه که موعد حرکت شان اواخر شهریور همان سال بود به اورست بروم و از آن جا هم عازم اروپا شوم و به این وسیله عملاً اجرای طرح را منتفی سازم. ولی این ها فقط فکری بود که وجدان من مانع از تأمل طولانی روی شان می شد. بنابراین در پی راه تازه ای برای تهیه اسلحه برآدمم و برای این کار، دو راه بیشتر پیش پام نبود؛ یا، مراجعه به کرامت دانشیان و یا مراجعه به طیفور بطحائی. من مطمئن بودم که کرامت در آن زمان با یک گروه سیاسی مشغول فعالیت است. کرامت بعد از یک سال که در مدرسه سینما به همراه ما درس خواند، ادامه کار را در آن جا بیهوده دید و از مدرسه بیرون آمد. ما در آن یک سال بارها با هم درباره این که کدام شکل مبارزاتی تاثیر بیشتری بر توده های مردم دارد و درست تر است گفتگو کرده بودیم. در بیشتر این گفتگوها یوسف آلیاری که یکی از رفقای همیشگی کرامت بود نیز حضور داشت. کرامت در آن شرایط شدیداً تحت تاثیر صمد بهرنگی بود، و اعتقاد داشت که فیلم سازی، با توجه به سانسور و کنترل همه جانبه بر رادیو تلویزیون بی فایده است و باید مانند صمد به دل

روستاها رفت و به بچه‌های مردم درس داد. به همین دلیل، او به درس‌های مدرسه سینما بی‌توجهی می‌کرد و به ندرت به مدرسه می‌آمد و حتی در امتحانات نیز شرکت مرتبی نداشت. آخر سال هم یک فیلم آشکارا سیاسی ساخت که عملاً موجب اخراجش از مدرسه شد. البته او ظاهراً نمرات کافی برای قبول شدن در سال اول را به دست نیاورد؛ ولی، هر کس که با مدرسه ما، دانشجویان آن‌جا و روحیه، توان ذهنی و هوش و تمایلات سیاسی کرامت آشنائی داشت می‌توانست به راحتی بفهمد که قبول شدن در امتحانات برای او کار ساده‌ای بود. به ویژه، از آن‌جا که مدرسه ما مانند دیگر مدارس عالی، به هدف یک سیاست کلی آموزشی به وجود نیامده؛ بلکه، به خاطر تأمین پرسنل فنی و حرفه‌ای برای گسترش شبکه تلویزیونی که به تازگی در ایران تأسیس شده بود، امتحانات درس‌های شفاهی از آن اهمیتی برخوردار نبود که کارهای عملی ما در زمینه فیلم‌سازی داشت. و چون فیلم کرامت نسبت به بسیاری از فیلم‌های موجود از نظر کمی و کیفی دارای ارزش بیشتری بود، اخراج او از مدرسه سینما عملاً راه‌حلی بود که مسئولین مربوطه در مقابل یک فیلم‌ساز آشکارا سیاسی، و کم کردن شر او از سر تشکیلات بی‌در و پیکر تلویزیون یافته بودند. رضا قطبی، با این‌که به نظر من شخصاً آدم دمکرات و نجیبی بود، ولی مأموریت اداره سازمانی را به عهده داشت که یکی از پراهمیت‌ترین نهادهای کشور به شمار می‌آمد. بنابراین چاره‌ای نداشت که در اجرای سیاست‌هایی بکوشد که حداقل با توجه به نرمش او، ادامه بی‌دردسر کار تلویزیون را فراهم کند. او در برخورد با اولین نشریه دانشجویی که از جانب ما، و در واقع، از طرف رضا علامه‌زاده، من، حسین جعفریان، کرامت دانشیان، پدram اکبری و یکی دو نفر دیگر (نام آن‌ها را فراموش کرده‌ام) در سال اول فعالیت‌مان در آن مدرسه می‌خواست انتشار یابد، همین سیاست را انتخاب کرد. قطبی که خود سال‌ها در خارج کشور تحصیل کرده بود و با چند و چون چنین نشریه‌هایی آشنائی و به نقش سازمان‌گر آن آگاهی داشت، از طریق گیتی حکیمی، مدیر مدرسه ما پیغام داد که با انتشار این نشریه مخالف است و از کار ما جلوگیری خواهد کرد. او به این ترتیب جلوی کار ما را که در این‌گونه امور

تجربه‌ای نداشتیم و به دلیل محدود بودن تعداد دانشجویان مدرسه و در اقلیت بودن دانشجویان فعال و نداشتن هیچ‌گونه تجربه مبارزاتی فکر نمی‌کردیم که بدون چنین اجازه‌هایی هم می‌شود نشریه دانشجویی را منتشر کرد و از سوی ساواک هم دستگیر نشد گرفت. او ظاهراً علیه ما اقدام تندی انجام نداد، و شاید فکر می‌کرد با جلوگیری از انتشار آن نشریه، هم خود و هم سازمان تلویزیون را از خطر اعتراض‌های دانشجویی و تلاطم در محیط کار نجات داده و هم ما را به راه معقول کارمندی و ترفیعات حقوقی متقاعد کرده است. ولی او در نمی‌یافت که با این کار ما را از هرگونه تاثیرگذاری بر روند حرکت‌هایی که در پیش داریم محروم می‌کند و سبب رشد گرایشاتی در ما می‌شود که ناچار شویم در مقابل زور، فقط زور به کار ببریم. البته گیتی حکیمی، مدیر مدرسه ما، شخصاً زن مهربانی بود که در طول مدیریت کوتاهش در آن مدرسه برای ما منشاء خیر بود و حتی یک بار مرا از خطر یک دستگیری توسط ساواک نجات داد و بسیاری یاری‌های دیگر کرد و در مقابل کرامت هم، پس از تصمیم هیئت استادان مدرسه مبنی بر اخراج او، به کمکش آمد و با امکانات و روابطی که داشت برای او شغل معلمی در مسجد سلیمان را دست و پا کرد. کرامت هم که چنین موقعیتی را در آسمان‌ها می‌جست و در زمین یافته بود، فوراً عازم مسجد سلیمان شد و در ادامه نقش صمد بهرنگی به کوششی دل‌خواه و خستگی‌ناپذیر پرداخت. دانشیان اصولاً آدم با شخصیت و بسیار مؤثری در اطرافیان‌ش بود. زمانی که او در مدرسه ما درس می‌خواند، چنان رفتار و سکناتی داشت که مثلاً همه برای‌شان مهم بود که او هم مانند بقیه به حرف یک استاد و یا خوش مزه‌گی یک دانشجو بخندد. بدون استثناء همه برای او احترامی بیش از حد یک دانشجوی هم‌ردیف خود قائل بودند و او را بسیار با شخصیت‌تر و با سوادتر از بقیه می‌دیدند. کرامت اصلاً آدم خشکی نبود. در جنگی که در آن زمان بین ما به عنوان جبهه «هنر متعهد»ی‌ها، و با دیگران به عنوان جبهه «هنر برای هنر»ی‌ها وجود داشت و او هم جزو جبهه ما به شمار می‌آمد، من بارها دیده بودم که برخوردش در این زمینه فارغ از هرگونه خشک‌اندیشی و حرکت‌های قالبی ست. برای نمونه در برخورد با «مرگ یک

قصه» که فیلمی از نصیب نصیبی بود و به برخی از مسائل اجتماعی با دیدی سوررئالیستی اشاره داشت، بر خلاف من و چند تن از دیگر بچه‌ها از فیلم استقبال کرد و به نصیبی خوش آمد بسیاری گفت.

من و کرامت، هم‌دیگر را خیلی زود در محیط مدرسه یافته و مورد اعتماد متقابل قرار داده بودیم. هر دو گرایش‌های سیاسی نسبتاً مشابهی داشتیم و در خیلی از بحث‌ها هم‌نظر می‌شدیم. اصولاً در آن موقعیت، ضمن این که ساواک بر تمامی جو سیاسی موجود سلطه داشت و وحشت از خود را به شکل مؤثری در جامعه گسترش داده بود؛ ولی، جوانان و به ویژه دانشجویان هم‌دل و هم‌رأی به سرعت یک‌دیگر را می‌یافتند و با هم اُخت می‌شدند. ما هم در مدرسه خودمان به سرعت دریافته بودیم که کی، چگونه فکر می‌کند و با چه کس می‌شود از چه مسائلی حرف زد و چه کسانی ظرفیت تغییر دارند و می‌شود روی‌شان کار کرد و به مبارزات و یا حداقل به هم‌دلی‌های سیاسی کشیدشان. در میان همین کنکاش‌ها و جستجوها بود که ما؛ من، رضا علامه‌زاده، طیفور بطحائی، کرامت دانشیان، مهشید روحانی، پدram اکبری، منیژه عراقی‌زاده، داود یوسفیان، حسین زندباف و یکی دوتای دیگر، هم‌دیگر را یافته و به شکل‌های مختلف با هم روابطی مجزا و یا جمعی برقرار کرده بودیم. البته دایره روابط دوستانه ما در مدرسه بسیار گسترده‌تر از این بود، ولی همه این روابط به گرایش‌ها و هم‌دلی‌های مشترک سیاسی و یا فعالیت در این زمینه ختم نمی‌شد. ما با برخی از بچه‌ها فیلم می‌ساختیم، با برخی به کوه‌نوردی می‌رفتیم، و با برخی دیگر روابطی در سطح رفت و آمدهای دوستانه و عرق‌خوری و گشت‌گذار داشتیم. شانسی که ما داشتیم این بود که تقریباً تمام کارکنان و مدیریت مدرسه ما را آدم‌های روشن‌فکر و بعضاً چپ‌تشکیل می‌دادند و خیال ما از جهت آن‌ها راحت بود. به جز گیتی حکیمی که البته من هرگز گرایش‌های سیاسی او را دریافتم و فقط رفتار انسانی و دل‌سوزی مادرانه او را متوجه خودمان می‌دیدم، کسانی مثل مرتضی رضوان (نویسنده «قصه باغ مریم») به عنوان مدیر دروس مدرسه، علی مراد فدائی‌نیا (نویسنده «حکایت هیجدهم اردیبهشت ۱۳۲۵»)، شهین وفائی، و دیگرانی که نام‌شان را

فراموش کرده‌ام در مدرسه^۵ ما کار می‌کردند و در میان استادان ما هم آدم‌هایی مثل، فریدون رهنما (استاد زیبایی شناسی فیلم)، آربی اوانسیان (استاد تاریخ تئاتر و تحلیل فیلم)، هژیر داریوش (استاد کارگردانی)، دکتر هوشنگ کاووسی (استاد سناریونویسی)، دکتر محبوب استاد ادبیات فارسی، دکتر احمد اشرف (برادر حمید اشرف، استاد جامعه‌شناسی)، دکتر نادر افشار (استاد مردم‌شناسی)، دکتر باستانی پاریزی (استاد تاریخ جهان)، دکتر منظور (استاد طراحی و تاریخ هنر)، دکتر صفوت (استاد تاریخ موسیقی)، دکتر محمدیون (استاد فیزیک هندسی) مهندس سیروس هدایت (استاد سانسیتومتری و لابراتوار)، و خیلی‌های دیگر که سرشان به تن‌شان می‌ارزید نیز وجود داشتند. طبعاً در چنین محیطی، ما که یک دیگر را یافته بودیم به شدت به هم دل بستیم و به همکاری‌هایی دست زدیم. در همان یک‌سال که کرامت با ما بود، و جنبش سیاهکل نیز آغاز شده بود، چندتن از ما، با یاری کرامت که جزوات و اعلامیه‌های چریک‌ها را برای ما می‌آورد، دست به تکثیر و بازنویسی و پخش این جزوه‌ها و اعلامیه‌ها می‌زدیم. ما با ترس و لرز در خانه^۶ یکی از بچه‌ها جمع می‌شدیم و در یک اتاق که درش را می‌بستیم و با صدای آهسته در آن حرف می‌زدیم می‌نشستیم و یکی از ما یک جزوه و یا اعلامیه را دیکته می‌کرد و بقیه می‌نوشتیم. چنین کاری در آن زمان به نظر ما، یکی از انقلابی‌ترین، مؤثرترین و در عین حال خطرناک‌ترین فعالیت‌های سیاسی محسوب می‌شد که به شدت گرم‌مان می‌کرد و بر شدت هم‌بستگی^۷ مان می‌افزود. معمولاً یوسف آلیاری نیز در چنین جمع‌هایی حضور داشت و بیش از دیگران در این زمینه کوشا بود. یوسف آلیاری کسی بود که بعدها وقتی به هم‌راه کرامت دانشجویان و چند نفر دیگر برای مدت یک سال به زندان افتاد، دفاعیه^۸ شکرالله پاک‌نژاد را ریزنویسی کرد و آن را در یک ورقه^۹ پلاستیک فروبلعید و با خودش از زندان بیرون آورد. او بعداً این اعلامیه را به ما هم داد تا آن را دست‌نویس کنیم و ما هم این کار را کردیم. در آن زمان، دفاعیه^{۱۰} شجاعانه^{۱۱} شکرالله پاک‌نژاد تأثیری طوفانی بر جو سیاسی و به ویژه در میان دانشجویان از خود گذاشته بود. به طوری که بعدها، شاه در یکی از سخنرانی‌هایش که از تلویزیون

پخش می‌شد با اشاره به دفاعیه^۵ پاک‌نژاد، غیض خود را از تاثیری که او در جنبش باقی گذاشته بود نشان داد. عصبانیت شاه از این موضوع، و لحن طعن و شکایتی که تا آن زمان در سخنرانی‌هایش سابقه نداشت، نشان می‌داد که رژیم وی تا چه حد در مقابل این گونه مبارزات آسیب‌پذیر است.

پس از رفتن کرامت‌دانشیان به مسجد سلیمان، ارتباط من با او کم‌شد. ولی برخی از بچه‌ها رابطه خود را با او حفظ کردند. برخی از ما به او نامه نیز می‌نوشتیم. از جمله حسین جعفریان گزارش مفصلی از جریان اعتصاب اتوبوس‌رانی برای او نوشت و شرح داد که چگونه ما به اتفاق در این اعتصاب و تظاهرات مربوط به آن شرکت کرده‌ایم و از جمله هر کدام چند شیشه^۶ اتوبوس شکسته‌ایم.

اعتصاب اتوبوس‌رانی، به دنبال دوبرابر شدن ناگهانی قیمت بلیط اتوبوس‌های شهری در تهران رخ داد. این گرانی ناگهانی، بیش از همه، فشار بزرگی بر پول‌توجیبی دانش‌آموزان و دانشجویان و بودجه اقشار کم‌درآمد وارد می‌آورد. به طوری که بخش‌های وسیعی از آن‌ها را در ابتدا به تحریم اتوبوس‌ها و سپس به یک مبارزه رودر رو با رژیم کشاند. ابعاد عظیم جمعیت دانشجویی و دانش‌آموزی در سطح شهر تهران و بیش از هر جا در خیابان شاه‌رضا و در محدوده دانشگاه گرمی‌آمد و با حمله به اتوبوس‌های شرکت واحد که مشغول به کار و در حال شد‌آمد بودند، و شکستن شیشه^۷ آن‌ها عملاً فعالیت را در شهر فلج می‌کردند.

طی چند روز، تعداد زیادی از دانشجویان و دانش‌آموزان دستگیر و یا توسط شلیک‌های پلیس زخمی و روانه زندان و بیمارستان‌ها شدند. هرچه بر تعداد زخمی‌ها و دستگیرشدگان افزوده می‌شد، تظاهرات و جنبش اعتراضی نیز شدت و گسترش بیشتری می‌یافت. ما نیز از دامنه^۸ تاثیر این مبارزات برکنار نبودیم. مدرسه ما گرچه در محوطه دانشگاه نبود و به همین دلیل دامنه^۹ اعتراضی جنبش مستقیماً به آن نمی‌رسید، ولی در پی تماس‌ها و مشاهدات عمومی و روزمره^{۱۰} با این جنبش، ما نیز به شرکت در آن کشیده شده و هم‌راه دیگران به شکستن شیشه اتوبوس‌ها می‌پرداختیم. مسئله اساسی،

به خصوص از نظر ما این بود که دستگاه دولت چنان با مسائل اجتماعی بیگانه بود که هرگز فشار وارده بر بودجه ضعیف دانشجویان و دانش آموزان و زحمت کشان را در اثر این گرانی ناگهانی به حساب نمی آورد و در ماهیتش نبود که اعتراض موجود را دریابد. در واقع، هر سیاست و حرکت دولت، حتی اگر بار کمرشکنی بر مردم وارد می کرد، و در نتیجه اعتراضات گسترده ای را هم به دنبال خود می آورد؛ باز باید پیش می رفت و اجرا می شد. سیاست رژیم در مقابل هر نوع اعتراض عمومی، بدون توجه به واقعیت های اجتماعی، بدون توجه به شرایط مردم برای پذیرش آن، و متاثر از بیگانگی دستگاه حکومتی با مردم، پافشاری و سرکوب بود و به هر نوع کوتاه آمدن و اعتراف به غلط بودن سیاست ها چنان ابعادی حیثیتی می بخشید که صرف نظر کردن از آن سیاست ها، به معنی نابودی رژیم تلقی می شد. در نتیجه، مردم حتی برای تغییرات جزئی در سیاست های روزمره نیز چاره ای جز مقاومت تا پای جان و به زانو در آوردن حاکمان نداشتند. حکومت شاه، جزو عقب مانده ترین نوع سرمایه داری موجود در جهان بود که سیاست هایش بر مبنای قدرت مطلقه فردی و بدون توجه به واقعیت ها و توان های اجتماعی تدوین می شد و به اجرا در می آمد.

رضا علامه زاده نیز در جریان این مبارزات هم راه ما بود. یک روز، من و او تصمیم گرفتیم که از مبارزات مردم و دانشجویان دانشگاه تهران فیلم مستندی تهیه کنیم و به خارج از کشور بفرستیم. ما یک دوربین فیلمبرداری را در یک جعبه مقوایی جاسازی کردیم و تنها یک سوراخ برای بیرون کشیدن لنز دوربین در روی جعبه به وجود آوردیم و از زیر درپچه ای برای این جعبه ساختیم که بتوان از آن جا دوربین را بکار انداخت و فیلم برداری کرد. رضا، یک ماشین سواری از یک شرکت اجاره کرد و ما به سوی محل تظاهرات دانشگاه به راه افتادیم. من در صندلی عقب ماشین نشسته بودم و او رانندگی می کرد. پلیس دور دانشگاه را گرفته بود. ما پس از آن که یکی دوبار دانشگاه را با ماشین دور زدیم و از چند صحنه فیلم گرفتیم، در خیابان پشت دانشگاه موسوم به ۱۶ آذر، شروع به فیلم برداری از پلیس هایی که دانشگاه را محاصره کرده بودند و

دانشجویانی که در داخل دانشگاه شعار می‌دادند کردیم.

من نمی‌توانستم عملاً چشمم را به چشمی دوربین بگذارم و از آن جا فیلمی را که می‌گرفتم کنترل کنم؛ بلکه، ناچار بودم جعبه مقوایی را طوری در دست بگیرم و آن را لب پنجره ماشین قرار دهم که توجه را جلب نکند. با این حال اگر کسی دقت می‌کرد می‌توانست لنز دوربین را که جسمی براق بود، در تاریکی سوراخ جعبه مقوایی تشخیص بدهد. و همین اتفاق هم افتاد. وقتی که مشغول فیلم برداری در خیابان ۱۶ آذر بودیم، ناگهان یکی از ماموران ساواک که در کنار ماموران شهربانی قدم می‌زد لنز دوربین ما را دید و ماشین ما را به یکی از پلیس‌ها نشان داد و چیزهایی به او گفت.

من در حالی که برگشته بودم و ساواکی را که مرتب به ماشین ما اشاره می‌کرد می‌دیدم، با عجله به رضا که متوجه چنین موضوعی نشده بود گفتم:

«رضا برو که دستگیر شدیم. فکر می‌کنم یارو ساواکیه ما را دید.»

رضا هم که آماده واکنش بود به شدت گاز داد و با افزودن بر سرعت خود به شکل دیوانه‌واری در خیابان‌ها راند. او چند خیابان را به صورت متقاطع طی کرد، و ما پس از آن که مسافتی را طی کردیم و دیدیم کسی نتوانسته است به دنبال ما بیاید و یا اگر هم آمده ما را گم کرده است، ماشین را در یک خیابان فرعی نگه داشتیم.

هر دو حسابی ترسیده بودیم و رنگ به چهره نداشتیم. تمام دلهره ما این بود که ساواک شماره ماشین را برداشته باشد و از این طریق بتواند به ما دست‌رسی پیدا کند. قرار گذاشتیم که اگر به سراغ ما آمدند، سرعت ناگهانی (یا در واقع فرارمان) را نوعی ماجراجویی رانندگی جلوه دهیم. بعد، من دوربین را از جعبه‌اش در آوردم و پیاده شدم تا به تلویزیون برگردم و رضا هم رفت تا ماشین را تحویل بدهد.

فیلم‌هایی که گرفته بودم یک حلقه صد فیتی (دو دقیقه و نیم) بیشتر نمی‌شد. در طول راه با خودم فکر می‌کردم که با این کار به یک خریت بزرگ دست زده‌ایم. تصمیم گرفتم همین که به تلویزیون برسم فیلم‌ها را از دوربین درآورم و از بین ببرم تا هیچ‌گونه مدرک جرمی در میان نباشد. اما وقتی حلقه فیلم را در آوردم دلم نیامد آن را نابود کنم.

با گذشت همان یک ساعت توانسته بودم بر ترسم غلبه کنم و به فکر حفظ فیلم بیفتم. از این رو دوربین را در کمدی که در مدرسه داشتم گذاشتم، و حلقه فیلم را به تاریک‌خانه لابراتوار تلویزیون که عصرها در آن کارآموزی می‌کردم بردم و گوشه‌ای پنهان کردم تا بعداً به سراغش بروم و در یک فرصت مناسب آن را ظاهر کنم. حسن تاریک‌خانه لابراتوار تلویزیون برای پنهان کردن فیلم در آن جا این بود که کسی معمولاً در آن جا چراغ روشن نمی‌کرد تا بتواند فیلم مرا پیدا کند. با این حال، از سر احتیاط، حلقه کوچک فیلم را روی تاق یک کمد فلزی که مخصوص نگه‌داری قوطی‌های خالی فیلم بود گذاشتم تا در صورت روشن شدن چراغ هم دیده نشود.

تا چند روز، ما هم‌چنان در اضطراب و نگرانی به سر می‌بردیم. ولی علی‌رغم آن، به شرکت‌مان در تظاهرات دانشجویی ادامه می‌دادیم. اما از پی‌گیری ساواک خبری نبود. یک روز که از تظاهرات برمی‌گشتم، به فکر افتادم که فیلم را ظاهر کنم و آن را از محوطه تلویزیون بیرون ببرم. آن روز، من به تنهایی در لابراتوار کشیک داشتم و به همین خاطر توانستم فیلم را در دستگاه ظهور بگذارم و بشویم. اما بعد از ظهور، دیدم که تمام فیلم سیاه است و چیزی روی آن ضبط نشده. فهمیدم که ترس و شتاب ما به هنگام فیلم‌برداری، سبب شده که مقوای جعبه‌ای که درست کرده بودیم جلوی لنز دوربین قرار گیرد و ما نفهمیم که چیزی بر فیلم ضبط نمی‌شود. من ضمن این که از این ماجرا متأسف شدم، ولی خودم را با این حرف دل‌خوش کردم که اگر دستگیر می‌شدیم هم، ساواک مدرکی علیه ما نداشت و ما می‌توانستیم همه چیز را انکار کنیم.

عاقبت، گسترش و شدت تظاهرات و از کار افتادن عملی رفت و آمد اتوبوس‌های شرکت واحد در بخش شمالی شهر تهران، رژیم را به زانو در آورد و هویدا را مجبور ساخت که از طریق رادیو اعلام کند که قیمت بلیط اتوبوس‌ها به سطح پیشین برگشته است.

آن شب، شب پیروزی ما بود. تمام خیابان‌های جلوی دانشگاه پر بود از چهره‌های خندان و پیروزمند دانشجویان. ما به آجوفروشی چهار راه کالج رفتیم و آججوی مفصلی،

همراه با سوسیسی کباب و لوییا خوردیم و تصمیم گرفتیم که در سفر دانشجویی نوروز که بیش از چند روزی به آن باقی نبود و ما قبلاً به خاطر درگیر بودن با ماجرای اعتصاب اتوبوسرانی قصد داشتیم از رفتن به آن خودداری ورزیم ثبت نام کنیم. حسین جعفریان هم شرح مفصلی از روی دادها را برای کرامت دانشیان نوشت.

چندی بعد از آن پیروزی، چند نفر از بچه‌ها که از این مبارزات به شعف آمده بودند و انگیزه‌های مبارزاتی شان تقویت شده بود به محل زندگی کرامت دانشیان در مسجد سلیمان رفتند. البته من در جریان این سفر نبودم. ولی بعداً خبر آن را شنیدم. چند هفته بعد از این سفر، بچه‌هایی که به دیدار کرامت رفته بودند دستگیر شدند و به زندان افتادند. آن‌ها که عبارت بودند از؛ یوسف آلیاری، مرتضی و حسن فخار، حسین زندباف و خود کرامت دانشیان می‌خواستند در ابتدا با تشکیل یک گروه سیاسی، به مطالعات مارکسیستی پردازند و سپس با گسترش گروه خود و پذیرفتن اعضای تازه فعالیت‌های دیگر را آغاز کنند. اما گویا به علت زیر نظر بودن رفت و آمد کرامت در دهی که معلم بود، ساواک به آن‌ها مشکوک می‌شود و دستگیرشان می‌کند. طبعاً ساواک مطابق شیوه غیرانسانی خود هیچ‌گونه خبری مبنی بر دستگیری این افراد به خانواده آن‌ها نداد و یک روز عصر، من که از دستگیری بچه‌ها خبر نداشتم، با خواهر حسین زندباف که به جستجوی برادرش به تلویزیون آمده بود برخوردم و از گم شدن او اطلاع یافتم. طبعاً با سوابقی که از زندباف می‌شناختم، فوراً دریافتم که علت گم شدن او چیزی جز دستگیریش توسط ساواک نیست. با این حال، برای مطمئن شدن خودم و دادن اطمینان خاطر به خانواده زندباف، به همراه یکی دیگر از دانشجویان مدرسه که نیک‌روش نام داشت و ما او را «نیکی» صدا می‌زدیم، به دفتر قطبی رفتیم تا از او بخواهیم که از طریق اداری به جستجوی زندباف در بیمارستان‌ها و هر جای ممکن دیگر پردازد. اما دکتر جهانبانی رئیس دفتر قطبی که فردی ساواکی بود، به جای آن که ما را به نزد قطبی بفرستد، پیش محمود جعفریان معاون او فرستاد. جعفریان نیز که رئیس ساواکی‌های تلویزیون بود، وقتی از نگرانی ما نسبت به گم شدن زندباف مطلع شد، از ما خواست که

به نمایندگی از سوی دانشجویان مدرسه نامه‌ای به قطبی بنویسیم و نگرانی خود را از گم شدن زندباف در آن ابراز داریم و از قطبی بخواهیم که برای یافتن او اقدام کند. ما هم همین کار را کردیم. اما به جای گرفتن خبری از زندباف، نتیجه این بود که چند روز بعد من و نیک‌روش توسط دکتر جهانبانی مورد بازجوئی قرار گرفتیم و در مورد تشکیلات دانشجویی (که عملاً فاقد آن بودیم) و علت نوشتن نامه به نمایندگی از سوی بقیه دانشجویان به او توضیح بدهیم.

در واقع این دامی بود که محمود جعفریان که از دستگیری زندباف اطلاع داشت ریخت تا پای ما را نیز به نوعی به ماجرا بکشاند.

پس از آزادی زندباف از زندان، دریافتیم که محمود جعفریان، آن نامه را به عنوان فعال بودن و محبوب بودن زندباف در مدرسه سینما به ساواک فرستاده، تا پرونده او که ظاهراً در دیدار با کرامت، موافقت چندانی با تشکیل گروه نداشته است سنگین شود و دادگاه بتواند او را به زندان محکوم کند. در جریان این دستگیری، زندباف به شش ماه و بقیه بچه‌ها به خاطر یک دیدار و گفتگوی ساده به یک سال زندان محکوم شدند. سلول‌های سبز نیز که من در آن قرار داشتم، اولین مکانی بود که این بچه‌ها را در آن زمان پس از شکنجه به آن جا آورده بودند.

آن روز بار دیگر مرا به بازجوئی بردند تا پرسش‌های ناتمام روز قبل را ادامه دهند. باز چشم مرا بستند و با پای برهنه تا اتاق بازجوئی روی خاک و خُل به دنبال خود کشیدند و در ابتدا روی تخت بستند و همان‌طور به صورت چشم‌بسته، چند ضربه کابل کف پایم زدند. من که جا خورده بودم و انتظار چنین برخوردی را نداشتم دوباره داد و فریادم به هوا رفت. در همین وقت دادرس به درون اتاق شکنجه آمد و چشم‌بند مرا باز کرد و گفت:

«کی گفت این را روی تخت ببندید؟ بازش کنید!»

دریافتم که چنین برنامه‌ای یک بازی بیش نیست و آن‌ها خواسته‌اند مزه کتک‌ها را به

من یادآوری کنند تا موقع نوشتن سرسختی نشان ندهم. ظاهراً آن‌ها دیگر نیازی به زدن من نداشتند. زیرا همه چیز برای شان روشن بود و تمام روابط ما از پیش آشکار شده بود. با این حال، من فکر می‌کردم که ساواک فقط برای اعتراف گرفتن نیست که کسی را شکنجه می‌کند؛ بلکه، برای خرد کردن روحیه و سلطه‌روانی بر زندانی نیز او را شکنجه می‌دهد.

من ضمن آن که با خودم قرار گذاشته بودم که اگر دوباره مرا زدند اعتراض کنم، ولی در عمل دیدم که این کار سخت است. زیرا در عین حال حساب می‌کردم که ساواک فقط وقتی در مقابل اعتراض من کوتاه می‌آید که بخواهد بعد از حد معینی از شکنجه جلوی روحیه تعارضی و از کوره در رفتن مرا بگیرد. و اگر من می‌خواستم از همان ابتدا چنان روحیه‌ای نشان بدهم، آن‌ها هم حتماً می‌کوشیدند که با شکستن روحیه‌ام بر این حالت غلبه کنند. البته، با همان چند ضربه کابل کف پاهای باد کرده‌ام پاره شد و به خون افتاد.

یکی از بازجوها که «خیاطی» نام داشت دست و پای مرا باز کرد و مرا به اتاق بالای زیرزمین برد و در آن جا کاغذ و قلم جلویم گذاشت و سؤال‌ها را روی آن نوشت.

باز از افراد مختلف نام برده شده بود و می‌خواستند که من شرح مفصلی در رابطه با برادرم حسین سماکار که مدیر امور اداری «کانون پرورش فکری کودکان» و در واقع تامین کننده اجازة فیلم برداری من برای جشنواره فیلم کودکان بود و چند تن از کارمندان تلویزیون بنویسم. من اصلاً نمی‌دانستم که ساواک برادرم را هم دستگیر کرده و در واقع به عنوان گروگان، در مقابل دستگیری من در زندان اوین نگه داشته است. گوئی در آن سه روز اول که دیگران را دستگیر کرده و نتوانسته بودند به من دسترسی پیدا کنند، این تصور برای شان پیش آمده بود که من از چنگ شان گریخته‌ام.

باز جوئی تا ساعت دو بعد از ظهر به درازا کشید. باز خسته و گرسنه به سلول آمدم. برای نهار، در کاسه‌ام که کف سلول قرار داشت، مقدار کمی برنج و یک تکه بادمجان پخته و بدبو گذاشته بودند که میلی به خوردن آن نداشتم. روی زمین نشستم و نگاهی به پاهایم انداختم. باید فکری به حال زخم‌هایم می‌کردم. نمی‌دانستم اگر آن‌ها را با آب و

صابون بشویم چرک می کند و یا خوب خواهد شد؟ به هر حال تمیز کردن شان بهتر به نظر می رسد. وقتی نوبتم برای رفتن به دست شوئی رسید، کفش هایم را هم که صندل تابستانی و بنددار بود به دست گرفتم و هم راه بردم.

در دست شوئی آینه ای وجود نداشت. با دست کشیدن به سر و صورتم دیدم که برآمدگی ها و ورم های آن هنوز درد می کند. روی فرق سرم نیز دسته ای موی شکسته نافرمانی می کرد. هرچه آن را مالیدم نخواهید و هم چنان شق و رق ایستاده بود. غذای توی کاسه را خالی کردم و آن را شستم و به کناری گذاشتم تا بتوانم پاهایم را هم بشویم. اما این کار ساده نبود. زیرا دست شوئی از زمین فاصله زیادی داشت و عضلات من هم آن قدر درد می کرد که نمی توانستم پای مجروحم را تا سطح آن بالا بیاورم. به ناچار، دستم را صابونی کردم و چند بار کف پاهایم کشیدم و سعی کردم تمیزشان کنم. وقتی صابون را برداشتم دیدم که یکی از زندانی ها با ناخن پشت آن نوشته است: «قوی باش».

دیدن این کلمه، واقعاً در آن لحظه به من روحیه داد و شادم کرد. احساس کردم دیگرانی هم در این جا هستند که نه تنها روحیه خود را نباخته اند؛ بلکه، به بقیه هم روحیه می دهند. در واقع، علی رغم فشار و شکنجه، انسان می توانست در آن محیط قوی باشد. بعد از شستن پاها، چون نمی توانستم صندل هایم را بپوشم، روی آن ها ایستادم و با سراندن شان بروی زمین خودم را به سلولم رساندم. سربازی که راهرو نگهبانی می داد، با تمسخر به نوع راه رفتن من نگاه می کرد و لبخند می زد. همین که به سلول رسیدم، با تنها پارچه نرمی که در اختیار داشتم، یعنی پیراهنم که روز قبل در اثر تقلای روی تخت شکنجه پاره شده بود پاهایم را خشک کردم. سرباز نگهبان تمام مدت با همان حالت تمسخر جلوی در ایستاده بود و مرا برانداز می کرد. ولی وقتی بی اعتنائی مرا دید در را بست و رفت.

در اثر شست و شو و فشار به روی زخم هایم، احساس کردم درد افزایش یافته است، اما روحیه ام بهتر شده بود. این که توانسته بودم بر آن حالت غلبه کنم و در پی آن برآمده

بودم تا زخم‌هایم را بشویم و بهبود بخشم، نشانه^۵ به دست گرفتن کنترل و اداره روح و روانم بود.

چند لحظه بعد از آن نیز صدای یکی از زندانیان را به هنگام رفتن به دست شوئی شنیدم که گویا از غیبت کوتاه نگهبان استفاده کرده بود و با صدای بلند داد می زد:

«این جا قصر تابستانی من است!»

این صدا واقعاً امید بخش بود. حدس می‌زدم صاحب آن باید پیش از آن زندان کشیده باشد که چنان بر خود مسلط بود. این‌ها نشان می‌داد که با گذر زمان، زندان انفرادی قابل تحمل و عادی می‌شود. تحت تاثیر این حالت، به زخم‌هایم دست کشیدم و کوشیدم از جا بلند شوم و بر کف پاهایم بایستم. بلند شدم و ایستادم. پاهایم درد می‌کرد؛ ولی حس می‌کردم با تحمل درد و ایستادن بر روی زخم‌ها، روحیه‌ام بهتر می‌شود و من خود را که در آن لحظه‌های اول از دست داده بودم باز می‌یابم. اما پاهایم واقعاً درد می‌کرد. به دیوار تکیه دادم تا تعادل را نگه دارم، و در همان حالت زیر دستم زبری خاصی را احساس کردم که در واقع یک گنجینه^۶ پنهان بود. روی دیوار پر از نوشته بود. منتهی این نوشته‌ها به وسیله صابون بر روی کچ ایجاد شده بود که اگر تحت زاویه^۷ خاصی به آن‌ها نگاه می‌کردم قابل رؤیت بود. در واقع لمس زبری صابون بر روی دیوار بود که مرا موفق به کشف این گنجینه ساخت. اولین جمله‌ای که توانستم روی دیوار بخوانم عبارت بود از: «این نیز بگذرد» و این یک جمله جادویی و به شدت امیدبخش بود. آری، شرایط سخت سلول من نیز حتماً مسئله‌ای گذشتنی بود. جملات دیگری هم روی دیوار وجود داشت که با پس و پیش شدن و قرار گرفتن در زاویه‌ای که می‌شد نور چراغ را روی آن‌ها بازتابیده دید موفق به خواندشان شدم: «من حالم خوب است.»، «زنده باد خلق ایران»، «دلاور باش»، «نصر من الله و فتح قریب» و یک جدول حروف فارسی که در چهار ردیف عمودی و هشت ردیف افقی نوشته شده بود.

افزون بر این با دم قاشق بر روی دیوار خط‌های بسیاری در کنار هم کشیده بودند که نشان می‌داد ساکنین قبلی آن سلول به آن وسیله روزهای زندانی بودن خود را حساب

کرده‌اند. بیشترین تعداد خطی که می‌شد در کنار هم شمرد از سی و سه تا تجاوز نمی‌کرد. پیدا بود که کسی را بیش از سی و سه روز در آن سلول نگه نداشته‌اند. البته ضابطه نگه داشتن زندانیان در آن سلول‌ها معلوم نبود و نمی‌شد فهمید روی چه حسابی مدت ماندن زندانی را در آن جا تعیین می‌کنند. اما آن‌چه بر دیوارها نوشته شده بود، احتمالاً می‌توانست قواعد نانوشته آن زندان به حساب آید. تعداد خط‌های کنار هم از عدد ۷ کمتر نبود. و من پیش خود حساب می‌کردم که گذراندن سی و سه روز (یعنی حداکثر روزهای ممکن انفرادی) در چنان سلولی خیلی سنگین خواهد بود. اگر شانس می‌آوردم، ممکن بود همان هفت روز را آن‌جا باشم. و اگر ساواک می‌خواست بیشتر اذیتم کند، باید سی و سه روز و شاید هم بیشتر (که روی بیشترش دلم نمی‌خواست چندان تأکیدی داشته باشم) در آن انفرادی بمانم. در آن لحظه‌های ناآشنائی با شیوه‌های سرکوب و شکنجه، هرگز تصور هم نمی‌کردم که این‌ها به هیچ وجه قائده نیست و ساواک گاهی تا چندین سال کسانی را در سلول تنها نگه داشته و مرتب هم آن‌ها را شکنجه کرده است. ولی همین حساب‌های خیالی، امیدی را در من به وجود می‌آورد که در آن شرایط به آن نیاز داشتم.

در هر حال در آن لحظه، تنها وسیله سرگمی‌ای که واقعاً هم چون گنجینه‌ای از وسائل ارتباطی با دیگرانی که زمانی در آن سلول به سربرده بودند به نظر می‌رسید، همان نوشته‌های روی دیوار بود. از راه این نوشته‌ها با کول‌بار ارزش مندی از تجربه‌ها و مقاومت‌ها آشنا شدم و بعدها در سلول‌های دیگر، به تاریخی شکسته و کوتاه، اما الهام‌بخش و امیدوار کننده از مقاومت زندانیانی که جان خود را در راه آرمان‌شان گذاشته بودند برخوردارم.

همین نوشته‌های به ظاهر ناچیز، این خط‌های کوتاه و اندک، آن شعارهای مختصر که با دست‌های لرزان و دور از چشم نگهبان‌ها نوشته شده بود، تاریخ مبارزات میهن مرا در موزه‌ای به وسعت درونه دنیای تنهای انسان‌های شکنجه شده به نمایش می‌گذاشت و روح و روان مرا سرشار تحیر و تأمل می‌کرد.

با خواندن آن گنجینه کتیبه‌های دیواری، می‌توانستم با روح و روان تمام کسانی که پیش از من ساکن آن سلول بوده‌اند ارتباط برقرار کنم، با آن‌ها حرف بزنم، از آن‌ها چیز یاد بگیرم و به رمز و راز زندان دست بیابم.

تا فرارسیدن شب، بیش از ده بار، تمام جزئیات روی دیوارها را که برای دیدن‌شان باید خود را مرتب در زوایای گوناگون قرار می‌دادم تا نور لامپ روی آن‌ها بتابد خواندم. تمام آن نوشته‌ها برایم جالب بود و به راحتی مقصود نویسندگان خود را آشکار می‌ساخت. اما هرچه اندیشیدم نتوانستم به راز آن جدول حروف الفباء که روی دیوار کشیده شده بود پی ببرم. بعید به نظر می‌رسید که ترسیم آن جدول به نیت آموزش حروف الفباء باشد. زیرا کسی که توانسته بود آن حروف را بنویسد، دیگر نیازی به فراگیری آن‌ها نداشته است.

با فرارسیدن شب، از نتیجه مطالعات آن روز، و از روحیه‌ام و احساس خستگی خوش‌آیندی که به جسم و جانم راه یافته بود خشنود بودم. بعد از خوردن شام که هم‌چنان چیزی کوفتی و بدمزه و مزخرف بود، آرام به زیر پتو لغزیدم و همین که حرارت بدنم گرمای مطبوعی را زیر پتو فراهم کرد، اسب اندیشه‌ام را رها کردم تا در عالم خیال بتازد، به پرواز درآید، از زندان بیرون برود و مانند یک موجود نامرئی انتقام مرا از شکنجه‌گرانم بگیرد.

از آن پس، تنها دل‌خوشی من در طول روز، فرارسیدن شب، تکرار آن گرمای خوش‌آیند و خیال‌انگیز و جدا شدن از آن دنیای تنها و پرمرات و ناگوار بود. اسب خیالم پرواز می‌کرد و مرا به گستره رویاها و آرزوها می‌برد. آن‌جا دیگر نه تنها دست کسی به من نمی‌رسید؛ بلکه، آن موجودات پلید شکنجه‌گر از وحشت قدرت من بر خود می‌لرزیدند و زیر ضربه‌های انتقام من به خاک می‌افتادند و التماس می‌کردند. و من تمام زندانیان را آزاد می‌کردم و با فروتنی به هلهله شادی مردم که برای من هورا می‌کشیدند پاسخ می‌دادم و برای مردم دست تکان می‌دادم و دنیای شادی را که در به‌وجود آمدنش نقش اصلی داشتم با خشنودی نظاره می‌کردم.

این تنها وسیله‌ای بود که در آن، زخم‌های درون، و بیم‌ها و ناتوانی‌هایم را مداوا می‌کردم و بر جسم و جانم سلطه‌ای دوباره می‌یافتم. اما همین که صبح می‌شد، واقعیت تلخ زندان خود را به نمایش می‌گذاشت و بازجوئی‌های چندین باره آغاز می‌گشت و من به این اندیشه فرومی‌رفتم که واقعاً خطای کار ما کجا بود و آیا پیش از دستگیری می‌توانستیم با در پیش گرفتن رویه‌ای دیگر از این دستگیری پیش‌گیری کنیم؟ آیا بهتر نبود من به جای مراجعه به طیفور بطحائی، برای به دست آوردن اسلحه به کرامت دانشجویان رجوع می‌کردم؟ آیا تصور این که کرامت تحت تعقیب سیاسی ست خطا نبود؟ روابط من با کرامت بعد از آن که او از زندان بیرون آمد تا مدتی هم‌چنان قطع بود و من از او خبری نداشتم. هم‌زمان با برگزاری جشن‌های دوهزار و پانصدساله شاهنشاهی، یعنی در تابستان سال هزار و سیصد و پنجاه، عازم شیراز شدم تا به عنوان فیلم‌بردار در تلویزیون این شهر به کار مشغول شوم.

در آن شرایط، ساواک، از ترس عملیات چریکی در جریان این جشن‌ها، اقدام به دستگیری بسیاری از افرادی که به آن‌ها بدگمان بود کرده بود و تمام زندانیان سیاسی سابق را نیز دستگیر می‌کرد و به زندان می‌انداخت.

حسین زندباف که هم‌راه کرامت دانشجویان دستگیر و پس از شش ماه از زندان آزاد شده بود، به من اطلاع داد که ساواک دوباره کرامت را گرفته و او اکنون در زندان کریم‌خان در شیراز به سر می‌برد. زندباف، که در اثر زندانی شدن قبلی‌اش از مدرسه‌ما اخراج شده بود، و بیم آن را داشت که ساواک دوباره دستگیرش کند، مدتی از رفتن به خانه‌اش خودداری کرد و هم‌زمان با عزیمت من به شیراز، از من خواست که هم‌راهم به آن‌جا بیاید. استدلالش هم این بود که اگر ساواک بخواهد به دنبال او بگردد، تنها جایی که به دنبالش نخواهد گشت همان شهر شیراز است؛ زیرا، مسلماً هرگز تصور نخواهد کرد که وی در لانه زنبور، یعنی در شیراز که محل برگزاری مراسم جشن‌های دوهزار و پانصدساله است پنهان شده باشد. او به این ترتیب، هم‌راه من به شیراز آمد و در خانه من اقامت گزید تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و خطر دستگیری مجددش برطرف

شود.

زندباف نزدیک یک ماه در شیراز ماند و بعد از مدتی سراغ کرامت را گرفت و فهمید که او از زندان آزاد شده است، و رابطه من و کرامت به این وسیله دوباره برقرار شد. من این بار قصد داشتم که در ارتباط با کرامت به فعالیت مشخص سیاسی بپردازم و از تجربه او برای حرکات سیاسی لازم استفاده کنم. به همین خاطر، من و کرامت مدتی یکدیگر را می‌دیدیم. اما در آن شرایط که او تازه از زندان بیرون آمده بود و حدس می‌زد که تحت تعقیب باشد، بعد از مدتی پیشنهاد کرد که یکدیگر را کمتر ببینیم تا اوضاع به صورت عادی در آید. به این ترتیب، ما مدتی یکدیگر را ندیدیم. یکی دوبار دیگر که پس از مدت‌ها او را دیدم برایم شرح داد که به شدت تحت تعقیب قرار دارد و ساواک مامورانش را حتی تا جلوی خانه و یا موقع رفتن به حمام عمومی تا توی حمام به سراغ او می‌فرستد تا به این وسیله به او حالی کند که شدیداً مراقب اوست و هیچ امکانی به وی نمی‌دهند که بتواند به فعالیت سیاسی دست بزند.

ساواک قصد داشت به این وسیله نه تنها کرامت را از هرگونه فعالیت سیاسی ناامید کند؛ بلکه، می‌کوشید تا وسائلی فراهم آورد تا او را از مبارزه دل‌سرد کند و به همکاری بکشد. کرامت برایم شرح داد که در یکی از این تعقیب‌ها، ماموری که با او به حمام عمومی آمده بود، کنارش قرار گرفته و به نوعی زمزمه کرده است که او متوجه بشود که ساواک خواهان همکاری او است. کرامت که حتی هنگام بازگو کردن این موضوع عصبانی شده بود و گیل‌های عرقی را که با هم در یک رستوران می‌نوشیدیم تند تند بالامی‌انداخت گفت:

«اگر یارو یک کلمه بیشتر گفته و یا کمی واضح‌تر مقصودش را بیان کرده بود، با همان مشت کف‌آلودم محکم می‌کوبیدم توی دماغش.»

و من که می‌دانستم کرامت آن قدر رک و جسور بود که اگر طرف پایش را از حد خود فراتر می‌گذاشته، او را گوش‌مالی می‌داده است، از عصبانی شدنش خنده‌ام گرفت و گفتم:

«خب، آن وقت ساواک هم دوباره تو را بازداشت می‌کرد و به زندان می‌انداخت.»

کرامت بلافاصله و جدی پاسخ داد:

«اصلاً این طور نیست. ساواک مرا خوب می‌شناسد و هوشیارتر از آن است که با کتک خوردن مامورش از دست من، وابستگی او را به خودش رو کند. ساواک اگر از واکنش من در مقابل پیشنهاد علنی همکاری واهمه نداشت، کسی را بسراغ من نمی‌فرستاد تا غیرمستقیم چنین پیشنهادی بدهد.»

و واقعاً هم همین طور بود. زیرا بعدها وقتی ما با هم دستگیر شدیم، او در زندان شیراز در مقابل توهین یکی از بازجوها، چنان او را کتک زد که علی رغم آن که ساواک با وحشی‌گری تمام انتقام این عمل را از او گرفت، ولی دیگر کسی در زندان جرأت نیافت به کرامت توهین کند.

در آن دیدار، کرامت بار دیگر از من خواست که برای حفظ سلامت خودم، باز مدتی طولانی هم دیگر را نبینیم، تا اگر اوضاع تغییر کرد خود او به سراغ من بیاید. و به این ترتیب، باز رابطه ما قطع شد. بعد از آن، من به فکر افتادم که راه دیگری برای ارتباط با یکی از گروه‌های موجود سیاسی و یا سازمان چریک‌های فدائی بیابم. البته محیط تلویزیون شیراز طوری نبود که برقرار کردن چنین ارتباط‌هایی آسان باشد. معمولاً افراد فعال سیاسی در این محیط یافت نمی‌شدند و اطمینان ساواک به کارکنان رادیو تلویزیون هم کلاً از همین موضوع سرچشمه می‌گرفت. ولی این مسئله از سوی دیگر مرتب در من هیجان و شور دست‌زدن به عمل سیاسی را برمی‌انگیخت. از یک سو حضور من در سطح سری‌ترین جای‌گاه‌ها و نهادهای نظامی و امنیتی، و از سوی دیگر آگاهی من از زد و بندها و کثافت‌کاری‌های مسئولین کشور و فساد موجود در میان آن‌ها و امکان روبرو شدنم با مهم‌ترین شخصیت‌های کشوری سبب می‌شد که مدام در فکر انجام کاری برای تغییری ناگهانی در اوضاع باشم. در یکی از این برخوردها موقعیتی پیش آمد که شدیداً مرا به فکر واداشت.

یک روز صبح حدود ساعت ۹ که تازه به سر کار می‌آمدم و داشتم از جلوی میز اطلاعات تلویزیون رد می‌شدم، کارمندی که آن پشت بود مرا صدا زد و گفت:

«آقای سماکار، یک نفر از استان داری پشت تلفن است و می‌خواهد با آقای هدایت مدیر تلویزیون گفتگو کند. ولی آقای هدایت نیست، می‌خواهید شما جواب بدهید؟»

گوشی را گرفتم و خودم را معرفی کردم. کسی که تلفن می زد، فوراً گوشی را به مهندس پیروز استان دار فارس داد و او با عجله گفت که همان روز ساعت شش صبح در «قیر و کارزین» از توابع فیروزآباد فارس زلزله آمده و تلفات بسیاری در پی داشته است. و از من خواست تا هرچه سریع تر خودم را برای تهیه یک گزارش تلویزیونی و جلب توجه همگانی از طریق این گزارش به فاجعه ای که پیش آمده بود به آن محل برسانم. استان دار گفت که ارتباطات تلفنی با این منطقه قطع است، ولی خوشبختانه شرکت هلی کوپترسازی بل، که در همان محل مشغول نقشه برداری برای یک موسسه نظامی است توانسته با بیسم هلی کوپتر به استانداری خبر بدهد و کمک بخواهد.

من بی درنگ آماده حرکت شدم و به هم راه دستیارم، یک صدابردار و یک راننده به سوی محل حرکت کردم.

فاصله قیر و کارزین تا شیراز بیش از صد و هشتاد کیلومتر بود؛ ولی، نصف این راه، یعنی تا فیروزآباد را یک جاده شوسه تشکیل می داد و از آن به بعد، یعنی ۹۰ کیلومتر بقیه تا قیر و کارزین جاده ای مال رو و کوهستانی بود. و ما که با آن عجله در ساعت ۱۰ صبح از شیراز با یک جیب لندروور به سوی محل حرکت کرده بودیم، به زحمت توانستیم ساعت دو بعداز ظهر به قیر برسیم و در آن جا، با یک فاجعه واقعی روبرو شدیم. شدت زلزله به قدری بود که برای نمونه حتی یک ساختمان سالم نمانده بود. در همان لحظه ورود، استوار مسؤل گروهان ژاندارمری قیر را دیدم که خود را به محل رسانده بود و بر فراز خاک ها زار می زد. او از شدت اندوه از دست دادن تمامی افراد گروهانش در زلزله، سنگی را برداشت و بر سر بی موی خود زد و خون را از آن جاری ساخت و سپس بی هوش بر روی زمین افتاد. من که داشتم از او فیلم می گرفتم، با دیدن این صحنه دوربینم را به تندی زمین گذاشتم و استوار را از زمین بلند کردم و به کمک دستیارم و آدم های دیگر که فوراً به بالای خاک ها آمدند او را پائین آوردیم و به تنها ماشین بهداری که تا آن لحظه از فیروزآباد به محل زلزله آمده بود رساندیم.

بخش ۵ زلزله قیر و کارزین

زلزله در ساعتی آمده بود که هنوز مردم از خواب بیدار نشده بودند و بیشترین تلفات به همین خاطر بود. اهالی زنده مانده که جمعیت چندانی را تشکیل نمی دادند، حدس می زدند که نزدیک به پنج هزار نفر زیر آوار مانده باشند.

هر کدام از آن ها با شیون و زاری می کوشیدند با هر وسیله ای که می یابند خاک و کلوخ را پس بزنند و عزیزان خود را از زیر آوار بیرون بکشند. در آن لحظه ها، که نزدیک به ده ساعت از وقوع زلزله می گذشت، هنوز از کمک های دولتی خبری نبود و تنها مردم منطقه، از فیروز آباد و بخش ها و دهات اطراف با بیل و کلنگ به یاری زلزله زدگان شتافته بودند و تلاش می کردند زخمی ها و کشته شده گان را از زیر خاک بیرون بکشند. اما بیش از هر چیز، کمبود دکتر و دارو و کمک های اولیه پزشکی به چشم می خورد.

انبوهی از زخمی هایی که نجات یافته بودند، اعم از بچه و بزرگ روی زمین افتاده و از درد و التهاب و هراس ناله می کردند و یا در حال اغماء به سر می بردند. اما تنها امکان پزشکی موجود همان آمبولانس فیروز آباد بود که یک پزشک و یک پزشک یار و مقادیری دارو بیشتر نداشت و نمی توانست به آن همه زخمی و مجروح برسد. از این رو بسیاری از زخمی ها به کمک این و آن، با بستن پارچه لباس بر زخم های خود از خون ریزی جلوگیری کرده بودند و بسیاری از آنان فقط زار می زدند. عده ای از مردم نیز نعش عزیزان خود را در مقابل شان گذاشته بودند و می گریستند. یک زن و مرد

سال خورده، جسد پسر جوان و بلند قد خود را در پارچه سفیدی به عنوان کفن پیچیده و در برابر خود قرار داده بودند و بدون آن که زاری و شیون کنند، مانند سحرشدگان چشمان خود را به افق دوخته بودند و در دنیائی دیگر به سر می بردند. به هر ساختمانی که می نگریستم شکسته و در هم پاشیده بود و تیرهای چوبی و سنگ و کلوخ و خاک از آن تپه کوچکی می ساخت. سر و روی مردم تمام خاک آلود بود و در آن آفتاب بعداز ظهر آخر شهریور، همه چیز در گرد و غبار و خاک و خرابی غرق بود و از همه چیز بوی مرگ به مشام می رسید.

تا غروب آن قدر مرگ و زاری و شیون و بهت و زخم و خون دیدم و آن قدر از صحنه های دلهره آور و ترسناک فیلم گرفتم که گیج شده بودم. یکی از بچه هائی که ساعت ۹ همان شب فیلم مرا از شبکه سراسری تلویزیون دیده بود می گفت که از نوع فیلم برداری من خیلی خوشش آمده است و شرح داد که بیشترین صحنه های من، اضطراب و وحشت زلزله را در حرکت های مداوم دوربین و رفتن به صحنه های مختلف بازگو می کرده است. ولی برای خود من این طور نبود. من بنا به یک زیبایی شناسی آگاهانه، آن آشفتگی را بازگو نمی کردم؛ بلکه، بی تابی درونم، در یک حرکت ناآگاه با واقعیت بیانی آن صحنه ها هم آهنگی یافته بود.

دل گیرترین صحنه ای که آن روز دیدم، به هنگام غروب و بر سر یک نهر آب بود؛ زنی تنها، چهار کودک خردسال خود را که در زلزله کشته شده بودند از زیر آوار بیرون کشیده و آن ها را کنار آب روی زمین ردیف کرده و لباس شان را درآورده بود و آن ها را یکی یکی می شست و باز به ردیف در کنار هم قرار می داد. دیگران چنان مشغول کار خود بودند که حتی به کمک وی نیز نمی آمدند. رنگ آبی-خاکستری غروب، آب نهر که بر اثر خفگی هوا روز به لاجوردی می زد، هوائی که انگار پر از غباری آبی رنگ بود و سکوت عظیمی که زن و کودکان مرده و لخت او را که به ردیف بر کنار نهر در آرامشی ابدی خفته بودند، زمین و زمان را به هم می دوخت و دندان های مرا در دیرباوری بهتی ژرف بر هم می فشرد.

دوربین را در دست داشتم و بی آن که بتوانم فیلم بگیرم، به زن که نگاهم نمی کرد خیره شده بودم. عاقبت توانستم بر بهتم غلبه کنم و از او و کودکان مرده اش دور شوم. پیش از دیدن این صحنه، حدود ساعت چهار بعد از ظهر، یک هواپیمای یک نفره^۵ سسنا بر ساحل شنی رودخانه^۶ قیر نشست و خلبانش به سراغ من آمد و گفت که سیروس هدایت مدیر تلویزیون شیراز او را فرستاده تا فیلم های گرفته شده را برای پخش در اخبار تلویزیون با خود ببرد. من فیلم ها را هم راه یادداشتی مبنی بر دستور کار مونتاز صحنه ها به او سپردم و بعد مشغول ادامه کارم شدم.

آن فیلم، آن شب یک بار ساعت هفت بعد از ظهر از تلویزیون شیراز، یک بار ساعت ۹ شب از شبکه سراسری تلویزیون و یک بار هم ساعت دوازده شب از طریق ماهواره برای شبکه جهانی ارسال و پخش شد و مردم بسیاری را تحریک کرد تا هر کمکی که می توانند به زلزله زده گان بکنند. ولی این فیلم نتوانست تاثیر چندانی روی مقامات کشوری بگذارد و آن ها را به بسیج به موقع برای نجات مردم از درد و زخم و مرگ وادارد. دوری راه، جاده^۷ کوهستانی، وقت گذرانی و بی توجهی مسئولان کشوری به سرنوشت مردم بلازده^۸ منطقه سبب تلفات بسیاری شد. کمک های ارتش تازه بعد از سه روز به منطقه رسید و بعد از چهار روز اولین بیمارستان صحرائی در آن جا برپا شد تا به هنگام بازدید شاه که قرار بود در روز پنجم از محل وقوع زلزله صورت بگیرد، همه عوامل تبلیغاتی برای رسانه های داخلی و خارجی فراهم باشد.

بنا به آمار، بیش از هشت هزار نفر در این زلزله جان سپردند و تقریباً تمامی اهالی باقی مانده بی خانمان شدند. مردم شانس آورده بودند که زلزله در اواخر شهریور که هنوز هوا گرم بود به وقوع پیوست و این امکان را به آن ها داد که تا فرارسیدن فصل سرد کوهستانی در آن منطقه، فرصت بنای سرپناهی را برای خود بیابند.

در آن چند روز، مشاهده^۹ این بی توجهی به سرنوشت مردم، بیش از پیش مرا از سیستم حاکم متنفر کرده بود. روز پنجم که قرار بود شاه به آن جا بیاید، عکسم را برای ساواک فرستادم تا کارت مخصوص فیلم برداری در مراسم رسمی را برایم صادر کنند.

آن روز به اتفاق یکی دیگر از همکارانم «رضا رضی» فیلم می‌گرفتیم و با سیستم دو دوربینه کار می‌کردیم. از این رو من بیش‌تر، صحنه‌های از نزدیک را فیلم برداری می‌کردم و رضی صحنه‌های عمومی و دور را.

شاه لباس نظامی پوشیده بود و شخصاً هلی‌کوپترش را در فرودگاه موقتی که ظرف روز قبل ساخته بودند بر زمین نشانده. ماموران ژاندارمری و ساواک، قبلاً چند نفر از اهالی را برای خوش‌آمدگویی آماده کرده و بقیه جمعیت را که از کمبود خدمات و بهداشت و امکانات به شدت ناراضی بودند، با تهدید به منطقه دیگر و یا دور از صحنه فرستاده بودند. در واقع ارتش یک خط فاصل بین مردم و بازدیدکنندگان و خبرنگاران داخلی و خارجی ایجاد کرده بود و تنها یک عده آدم دست‌چین شده به صورت نمایشی اجازه حضور در صحنه مورد بازدید را داشتند.

وقتی شاه می‌خواست از بیمارستان صحرائی که عبارت بود از چادرهایی با دو تخت بیمارستانی و یک فضای خالی در بین تخت‌ها بازدید کند؛ من فوراً به درون دومین چادر بیمارستان صحرائی رفتم و آماده فیلمبرداری شدم. به تجربه دریافته بودم که معمولاً شاه برای بازدید سراغ اولین محل دم دست نمی‌رود، و من حدس می‌زدم او از چادر دوم و یا سوم بازدید کند. و همان‌طور که انتظار داشتم، شاه یک‌سر به سراغ همان چادری آمد که من در آن آماده نشسته بودم. همین‌که او بال چادر را کنار زد و وارد شد، از دیدن من که با دوربینم بر زمین بین تخت‌ها نشسته و لنز دوربینم را به سوی او نشانه رفته بودم یک لحظه جا خورد. ولی فوراً متوجه موضوع شد و حالتش عادی شد. دوربین من در آن زمان از نوع دوربین‌های اکلر ۱۶ میلیمتری و دارای لنز زوم بلند و سیاه‌رنگی بود که شکل و شمایل یک مسلسل را به آن می‌داد. بارها، افراد مختلف، به خصوص در محیط‌های نظامی به من گفته بودند که دوربینم شبیه مسلسل است. از این رو دریافته‌ام که شاه نیز در ابتدا به تصور این‌که من با مسلسل رو به او نشانه گرفته‌ام جا خورده است. شاه سپس با دو بیماری که روی دو تخت موجود در چادر دراز کشیده بودند به گفتگو پرداخت و من مشغول فیلم‌برداری شدم. فرح پهلوی نیز در آن بازدید همراه شاه و در آن لحظه در

کنار او بود. و در ردیف پشت آن‌ها، شاهپور غلام‌رضا پهلوی در لباس ارتشی، هویدا نخست وزیر، ارتشبد از هاری رئیس ستاد ارتش، سرلشگر قره‌باغی فرمانده لشکر دو شیراز، و عده‌ای از امرای ارتش و ژاندارمری و هوانیروز و استان‌دار فارس و دیگران قرار داشتند که از توی چادر به درستی دیده نمی‌شدند.

من که در آن چند روز به طور شگفت‌آوری نفرت‌آمیز از وضعیت موجود شدت یافته بود، در همان حالتی که شاه و دیگران را در لنز دوربین خود داشتم و از آن‌ها فیلم می‌گرفتم به این موضوع فکر می‌کردم که اگر مقداری مواد منفجره در دوربینم جاسازی کرده بودم، می‌توانستم با یک عمل انفجاری همه آن‌ها را روی هوا بفرستم و خیلی چیزها را در مملکت تغییر بدهم.

در همان آن که این فکرها را می‌کردم، شاه دوباره نگاهی به من و در واقع نگاهی به درون لنز دوربینم انداخت. و من پیش خود گفتم؛ نکند فکر مرا خوانده باشد. و بعد از این فکر خنده‌ام گرفت. واقعیت این بود که تبلیغات ساواک، چنان تصویر مرعوب‌کننده‌ای از شاه ساخته و ساواک چنان دستگاهی جهنمی و مخوفی به وجود آورده بود که حتی گذشتن چنین افکاری در ذهن نیز آدم را به هراس می‌انداخت.

مدتی بعد از این حادثه، یک روز کرامت دانشیان به من زنگ زد و خواست که به دیدنش بروم. ما یک‌دیگر را در یک رستوران پرت و دورافتاده دیدیم و عرقی خوردیم و گپ زدیم.

کرامت می‌خواست به من اطلاع بدهد که هم‌چنان باید مدتی از دیدارش پرهیز کنم. ولی چون فکر کرده بود که بی‌خبری من از او حمل بر فراموشی و بی‌توجهی او نسبت به من شود، این دیدار را ترتیب داده است.

من در آن دیدار از آن‌چه که در قیام پیش آمده و ماجرای آن بازدید و افکاری که داشتم برای او حرف زدم. کرامت بعد از شنیدن این حرف‌ها به من گفت:

«به این ترتیب ما واقعاً نباید یک مدت هم‌دیگر را ببینیم. زیرا این امکاناتی که تو داری، حیفاست، و نباید همین‌طور و در اثر بی‌احتیاطی و این نوع دیدارهای ساده از

میان برود.»

معلوم بود که نظر کرامت درباره زدن شاه و تاثیر آن بر شرایط سیاسی نسبت به گذشته فرق کرده است. از این رو من امیدوار شدم. اما باز برای مدتی او را ندیدم. البته قرار شد که او موعد دیدار بعدی را به من اطلاع بدهد.

مدتی را به همین شکل و بدون هیچ ارتباط سازمانی با کسی گذراندم. در آن مدت کوشیدم با فعالیت‌های فرهنگی خودم را سرگرم کنم. از این رو با انجمن فیلم دانشگاه شیراز تماس گرفتم و قرار شد که فیلم‌های آرشیو تلویزیون و فیلم‌های آرشیو کانون پرورش فکری را برای نمایش عمومی در اختیارشان بگذارم. البته من به فیلم‌های موجود در کانون بیشتر علاقه مند بودم. کانون مجموعه‌ای از بهترین فیلم‌های جشنواره جهانی فیلم کودکان تهران را در اختیار داشت که غالباً ساخت کشورهای بلوک شرق بود، و بیشتر آن‌ها دارای جوایز متعددی از جشنواره‌های گوناگون بودند. به همین خاطر، نمایش این فیلم‌ها به صورت عمومی، بجز در محیط جشنواره تهران که طبعاً تماشاگران خاصی داشت، چندان مورد رضایت ساواک نبود.

من برای تهیه این فیلم‌ها ماهی یک بار به تهران می‌رفتم و در تماس با بچه‌های آرشیو تلویزیون و برادر کوچکم مهدی سماکار که آن موقع مسئول آرشیو فیلم کانون بود فیلم‌ها را تهیه می‌کردم و به شیراز برمی‌گشتم و آن‌ها را به دست بچه‌های انجمن فیلم دانشگاه می‌رساندم. اما با آن‌ها قرار گذاشته بودم که منبع تهیه این فیلم‌ها را در جایی ذکر نکنند.

هم‌چنین در یک فعالیت دیگر، برای بچه‌های تئاتر فرهنگ و هنر شیراز کلاس سینما تشکیل داده بودم. این فعالیت‌ها به ویژه جلسات نمایش فیلم در دانشگاه که شلوغ می‌شد و بر سر فیلم‌ها بحث‌های جالبی در می‌گرفت سبب دل‌گرمی من بود. بچه‌های فرهنگ و هنر هم به کلاس‌ها علاقه زیادی نشان می‌دادند و مرتب در آن شرکت می‌کردند. بعد از چندی بچه‌های دانشگاه شیراز به من اطلاع دادند که حفاظت دانشگاه از آن‌ها در باره منبع تهیه فیلم‌ها سؤال کرده و آن‌ها توانسته‌اند به شکلی موضوع را

ماست مالی کنند؛ ولی، اگر بخواهند به نمایش آن فیلم‌ها ادامه بدهند، حتماً با پرسش‌های جدی‌تری در باره منبع تهیه فیلم‌ها مواجه خواهند شد. آن‌ها می‌خواستند بدانند که آیا من صلاح می‌دانم که آن‌ها در این باره حرفی بزنند و یا این که ترجیح می‌دهم نمایش فیلم‌ها قطع شود؟

تصمیم‌گیری در این مورد دشوار بود. از یک سو نمی‌خواستم دیگران، یعنی بچه‌های آرشیو تلویزیون و آرشیو کانون را که آن فیلم‌ها را به صورت غیرمجاز در اختیار من می‌گذاشتند، در خطر مواخذه ساواک قرار دهم و از سوی دیگر هم دلم نمی‌آمد که آن جلسات پربار فیلم دانشگاه به هم بخورد. ولی در واقع، چاره‌ای جز قطع نمایش فیلم‌ها نبود.

در مورد کلاس سینما هم همین وضع پیش آمد. مسئول بخش آموزشی فرهنگ و هنر یک روز مرا خواست و راجع به تشکیل کلاس‌های سینما و این که آیا جواز تشکیل این کلاس‌ها را دارم و یا این که این کلاس‌ها را از سوی تلویزیون تشکیل می‌دهم، از من پرس و جو کرد. او پس از این که فهمید من شخصاً چنین کلاس‌هایی را می‌گذارم، با لحنی حاکی از تعجب و تهدید، از من درباره انگیزه‌ام از تشکیل کلاس‌ها سؤال کرد. خیلی ساده برایش شرح دادم که چون علاقه‌مند به سینما هستم و بچه‌های متأثر آن‌جا هم در این مورد علاقه نشان می‌دهند اقدام به برگزاری این کلاس‌ها کرده‌ام. او در حالی که نشان می‌داد که حرف مرا باور کرده، ولی پیدا بود که این فقط یک ظاهرسازی است، از من خواست که چون مجاز به این کار نیستم از تشکیل کلاس‌ها خودداری کنم.

من از این موضوع بسیار دل‌خور شدم. هر دو فعالیت‌م به بن بست رسیده بود. در پی راه دیگری برای ادامه تشکیل کلاس‌ها برآمدم و بچه‌های فرهنگ و هنر را به استودیوی تمرین تلویزیون بردم و کلاس‌هایم را در آن‌جا برگزار کردم. ولی در طولانی مدت ادامه این کار نیز ممکن نبود؛ زیرا بچه‌ها برای ورود به تلویزیون باید اجازه مخصوص می‌گرفتند. و برای این موضوع من باید به سیروس هدایت رجوع می‌کردم و در باره کلاس‌ها به او توضیح می‌دادم. اما از ترس این که او با تشکیل این کلاس‌ها مخالفت کند،

از این کار خوداری کردم. زیرا در آن صورت او را نیز نسبت به رفتارهایم حساس می‌کردم و در اثر آن، عملاً در شرایطی قرار می‌گرفتم که آن آزادی بی‌نظیری که در محیط کار داشتم و امکانات سیاسی ویژه برایم فراهم می‌کرد از بین برود. البته سیروس هدایت شخصاً آدم خوش مشرب و دمکرات‌منشی بود. او از خانواده صادق هدایت، و صاحب کارخانه «یک و یک» در دشت مرغاب شیراز بود که قبلاً به عنوان مسئول لابراتوار تلویزیون تهران کار می‌کرد و بعداً رئیس تلویزیون شیراز شد. زمانی که من دانشجوی بودم، او به ما درس سانسیتومتری و لابراتوار می‌داد و برای این کار، هر دو هفته یک‌بار برای دو روز کامل، با هواپیما به تهران می‌آمد و تمام آن دو روز را ما با او درس داشتیم. وقتی من به عنوان فیلم‌بردار به تلویزیون شیراز آمدم، او که روابط خوبی با ما در مدرسه سینما داشت، و حتی سرکلاس‌های طولانی‌اش اجازه می‌داد که بچه‌ها سیگار هم بکشند، از من استقبال کرد و دستم را تا حدودی در تلویزیون باز گذاشت. او حتی وسائل عکاسی شخصی‌اش را در اختیار من گذاشت تا با آن‌ها عکاسی کنم. و من هم بارها و بارها، از وسائل منحصر به فرد عکاسی او استفاده کردم و عکس‌هایی گرفتم که مجموعه‌ای از آن‌ها را در یک نماشگاه عکاسی در دانشگاه شیراز به نمایش گذاشتم.

پس از به هم خوردن برنامه فعالیت‌م در کلاس درس سینما و انجمن فیلم دانشگاه، کوشیدم با چیزهای کوچک هم که شده دل‌گرم شوم. اما روزها می‌گذشت و هم‌چنان وضعیت من ثابت بود.

در یکی از روزهای بسیار سرد زمستان سال ۵۱، که برف سنگینی آمده بود، از استان‌داری خبر دادند که در سرحدات شیراز تا ارتفاع چهار متر برف باریده و راه‌های ارتباطی بسیاری از دهات آن منطقه را مسدود ساخته و بسیاری از اهالی را در خطر بیماری و گرسنگی و سرما قرار داده است. من فوراً به اتفاق پیروز استان‌دار فارس برای بازدید و تهیه گزارش عازم منطقه شدم، و چون زمان حرکت مان بعد از ظهر بود، و هلی‌کوپترها نمی‌توانستند در هوای طوفانی آن روز طولانی مدت پرواز کنند، ناچار شب را در آباده ماندیم، تا روز بعد به بازدید خود از سرحدات پردازیم.

فاصله آباده تا شیراز حدود صد و هشتاد کیلومتر بود و سرحدات فارس از توابع این مرکز فرمانداری به شمار می آمد. آن شب، فرمان دار آباده مهمانی تشریفاتی بزرگی به افتخار استان دار ترتیب داد که چشم را خیره می کرد؛

بر سر میز شام که جمعی از مقامات محلی آباده نیز بر آن حضور داشتند، غذاهای فراوانی وجود داشت که واقعاً بسیار بیش از حد نیاز مهمانان بود و مشروبات بسیاری عرضه می شد. پیش از آن نیز، من مهمانی های رسمی و بزرگی دیده بودم که ول خرجی زیادی از بودجه عمومی در آن ها صورت می گرفت. و شاید این یکی نیز یکی در ردیف آن ها به شمار می آمد؛ ولی، آن چه که در روز بعد رخ داد، و بیان گر خست فرمان دار آباده در مصرف چنین بودجه ای برای مردم محروم منطقه بود، فریاد مرا نسبت به این نوع ول خرجی ها به آسمان رساند.

فردای آن شب، با هلی کوپتر به بازدید از منطقه پرداختیم. از بالا فقط برف دیده می شد و سرشاخه درختانی که این جا و آن جا از زیر برف بیرون بود. بعضی جاها برف را روییده و محوطه ای را پاک کرده بودند که نشان می داد در آن جا دهی وجود دارد. ولی بسیاری از دهات، حتی امکان همین برف رومی را نیز نیافته بودند. معلوم نبود که اگر کسی در آن شرایط بیمار شود، مردم چگونه می توانند او را به شهر و بیمارستان برسانند. در دهات آن منطقه نه تلفن یافت می شد و نه کسی می توانست در آن راه بندان خود را به شهر برساند و کمک بطلبد.

دو هلی کوپتر دیگر که در کنار ما پرواز می کردند با دیدن محل هائی که از برف روییده شده بود، بسته های مواد غذایی را که هم راه داشتند به پائین می انداختند. برخی از آن بسته ها در میان انبوه برف ها فرو می رفت و ناپدید می شد. و برخی دیگر در محوطه های روییده شده می افتاد و ما می دیدیم که مردم که از آن فاصله مانند نقطه های سیاه به نظر می رسیدند، به سوی بسته ها هجوم می برند. من از همه این صحنه ها فیلم می گرفتم تا همان شب به عنوان عملیات نجات مردم از شر قهر طبیعت در تلویزیون به نمایش در آید.

عاقبت هلی کوپتر ما در یکی از دهات بزرگ که دارای بولدوزر بود و مردم در آن جا توانسته بودند محوطه بزرگی را از برف پاک کنند، نشست و مردم به سوی ما هجوم آوردند. ما همگی پیاده شدیم و استان دار با عینکی آفتابی که بر چشم داشت در جلو قرار گرفت و یکی از اهالی که ظاهراً کدخدای ده بود پیش آمد و با شناختن وی، فریاد زد:

«زنده باد استاندار کل ایران.»

ظاهراً هیچ کس از این حرف خنده اش نگرفت و استان دار با حالتی جدی شروع به پرسش از مردم کرد. یک مریض در آن ده وجود داشت که به خواهش اهالی، استان دار دستور داد که یکی از هلی کوپترها او را همراه ما به آباده بیاورد. عده ای از مردم نیز برای خویشان خود در آباده و شهرهای اطراف نامه نوشته بودند و چون هیچ وسیله ای برای رساندن آن نامه ها وجود نداشت، فرمان دار آباده آن ها را گرفت تا در آباده به پست بسپارد.

در مدتی که استان دار با بعضی از مردم صحبت می کرد، من کمی فیلم گرفتم و بعد به سرعت از آن جمع دور شدم تا کمی پائین تر از مردمی که آن جا حضور داشتند و ظاهراً از اوضاع خشنود نبودند و می خواستند حرف خود را به «گوش مقامات» برسانند فیلم بگیرم.

مردم که دوربین را دیدند شروع به اعتراض کردند. اما ناگهان، با پیدا شدن سر و کله یکی دو نفر از خود اهالی ده، حرف خود را خوردند و سکوت اختیار کردند. فوراً دریافتم که تازه واردین از «از مابهران» محل هستند و مردم ابا دارند جلوی آن ها ناراحتی های خود را ابراز دارند. به ناچار به سوی هلی کوپترها برگشتم و هم راه بقیه که بازدیدشان خاتمه یافته بود به آباده برگشتیم.

در آباده، وقتی داشتم در دفتر فرمان دار از نقشه منطقه و سرحدات که به دیوار آویزان بود فیلم می گرفتم تا موقع مونتاژ برای نشان دادن موقعیت دهات محاصره شده در برف از آن استفاده کنم، دیدم که فرمان دار مشغول شمارش نامه هائی است که مردم

آن ده به او سپرده بودند. او پس از شمارش نامه‌ها با قُرُقَر گفت:

«عجب مکفاتی ست‌ها! آخر ما که برای این جور کارها بودجه نداریم.»

بعد رو به من که با تعجب به او می‌نگریستم ادامه داد:

«می‌بینید آقا جان! ما واقعاً با این مردم مکفات داریم. من حالا از کدام بودجه، پول

پست این نامه‌ها را پردازم؟ چهل تا یک ریال می‌شود چهل ریال که هیچ محلی برای

پرداخت آن وجود ندارد. حالا اگر برای خاله خان‌باجی‌های‌شان نامه نمی‌نوشتند

نمی‌شد؟»

از شنیدن این حرف‌ها واقعاً تعجب کرده بودم و در سکوت به فرمان‌دار نگاه

می‌کردم. فرماندار متوجه سنگینی نگاه من شد و گفت:

«البته می‌توانم این پول را از جیبم پردازم، ولی می‌خواهم به شما که یک خبرنگار

هستید بگویم که فکر نکنید اگر من فرمان‌دار این جا هستم هیچ مشکلی ندارم. بعضی

وقت‌ها آدم نمی‌داند برای این مردم چه بکند؟»

بعد سرش را با تاسف تکان داد و دوباره شروع به شمارش نامه‌ها کرد. دست کردم

توی جیبم و پاکت سیگارم را بیرون کشیدم و فشارش دادم که ببینم آیا سیگاری در آن

هست یا نه. پاکت در دستم مچاله شد و من که به آن خیره مانده بودم متوجه شدم که

فرمان‌دار گوشی تلفن را برداشت و به شهربانی زنگ زد و خواست که فوراً یک پاسبان

به فرمان‌داری بفرستند.

چند لحظه بعد یک پاسبان به فرمان‌داری آمد. فرمان‌دار سه‌چهار نامه را که باید به

شهرهای دیگر فرستاده می‌شد از میان آن نامه‌ها جدا کرد و بقیه را به پاسبان داد و از او

خواست که با دوچرخه‌ای که در فرمان‌داری بود، آن نامه‌ها را به خانه مردم در شهر

آباده برساند. من که از این کار فرمان‌دار جاخورده بودم، از شدت عصبانیت خنده‌ام

گرفت و از اتاق بیرون آمدم و در راهرو بر یک نیمکت نشستم. پاسبان هم با نامه‌ها

بیرون آمد و چون دریافته بود که من هم از این کار فرمان‌دار خوشم نیامده لبخند

تمسخری زد و گفت:

«مثلاً آقا فرمان دار این شهر است!!»

خندیدم و یک پنج تومانی از جیبم در آوردم و به پاسبان دادم و گفتم:

«بیا، نمی خواهد دو ساعت دور شهر بگردد. این را بگیر نامه ها را پست کن برود.»

پاسبان لبخندی زد و پنج تومان را گرفت و گفت:

«البته بین خودمان بماند، من هم که احمق نیستم؛ اگر محض گل روی شما نبود، این

نامه ها را همین طور دسته ای می انداختم توی سطل آشغال. ولی حالا، می روم و آن ها را

به خانه های مردم می رسانم.»

گفتم:

«نمی خواهد بی خودی زحمت بکشی. پست شان بکن، فردا پس فردا به دست شان

می رسد.»

نگاهی به پنج تومانی که در دست داشت کرد و گفت:

«حیف است که سه چهار تومان از این را بدهم اداره پست بخورد. نامه ها را می رسانم

و بعد می روم با این پنج تومان یک دست چلوکباب حسابی می زنم به بدن.»

خنده ام گرفت. یک پنج تومانی دیگر از جیبم در آوردم و به سوی او دراز کردم و

گفتم:

«پس این را هم بگیر و خانمت را هم ببر با هم چلوکباب بخورید.»

خندیدم و گفتم:

«ای آقا، ما چهار تا بچه داریم، چطوری دست زنم را بگیرم ببرم چلوکبابی؟»

و تا دید من باز دستم به جیبم رفت گفت:

«نه نه، قربان شما. شما بیش از این زحمت نکشید. آن ها توی خانه یک جوری

شکم شان سیر می شود. من فعلاً بروم این نامه ها را برسانم که بعد چلوکباب به ام مزه

بدهد.»

بعد باز خندیدم و نامه ها را در دستش تکان دادم و خداحافظی کرد و رفت.

پس از رفتن پاسبان نگاهی به درِ اتاق فرمان دار انداختم و بلند شدم بروم وسائلم را از

اتاق او جمع کنم و به شیراز برگردم. با خودم می‌گفتم؛ طبعاً این فرمان‌دار احمق نمونه^۵ تیپیک فرمان‌داران دیگر نیست، و چه بسا دیگران در همین مناسبات اداری و کشوری کردار اجتماعی او را نمی‌پسندند و شایسته نمی‌دانند. ولی مشکل این جا ست که اگر تو از دست همین فرمان‌دار الاغ به کسی شکایت کنی، مناسبات حاکم و سیستم موجود طوری ست که به جای آن که مشکل را حل بکنند، فوراً ترا به عنوان یک «اجنبی پرست» می‌گیرند و می‌اندازند توی زندان. مشکل در واقع سیستمی ست که به دزدان و چپاول‌گران اموال عمومی و آدم‌های کثافتی مثل این فرمان‌دار امکان می‌دهد که تا بالاترین رده‌های اداره^۶ امور کشور پیش بروند. توی دلم می‌گفتم، چریک‌ها واقعاً حق دارند این‌ها را به رگبار می‌بندند. و واقعاً آن روزها، روزهای حساسی بود و حوادثی که پیش می‌آمد مرا به شدت تحت تاثیر قرار می‌داد. مرتب بین چریک‌ها و پلیس برخورد‌های نظامی پیش می‌آمد و مبارزان بسیاری طی زد و خوردها کشته می‌شدند و یا به زندان می‌افتادند. جامعه در مجموع ملتهب بود. و من که مدت‌ها بود از کار و زندگی‌ام احساس خشنودی نداشتم خودم را گم کرده بودم و حس می‌کردم یواش یواش دارم به نوعی خزنده‌گی در زندگی خود می‌گیرم. من کار خوب داشتم، درآمد بد نبود و طبعاً دیوانه نبودم که خودم را عذاب بدهم و می‌توانستم خوش بگذرانم و از زندگی لذت ببرم. ولی نبود آزادی و یک درد عمومی، مرا عذاب می‌داد و مانع از هرگونه خوشگذرانی‌ام می‌شد. بخش بزرگی از کودکی و نوجوانی من در فقری سوزاننده گذشته بود و من فقر عمومی و درد مشترکی را که در چهره^۷ جامعه جلوه داشت می‌فهمیدم و نمی‌توانستم تنها به خوشی زندگی خود فکر کنم. آن درد عمومی ریشه‌های مرا می‌سوزاند و حتی اگر می‌کوشیدم نیز نمی‌توانستم فارغ از تاثیرات آن زندگی کنم.. پدر من یک کارگر ساده بود و توانائی سیر کردن شکم ما را نداشت. اما در خانه ما روح اعتراض نسبت به آن وضعیت همیشه موجود بود. برادرم حسین که شش سال از من بزرگتر بود، مذهبی نبود. من هم در خانه نسبت به خدا و پیغمبر اعتقادی نداشتم. پدرم هم آدمی غیرمذهبی بود و تنها کسی که در خانه^۸ ما نماز می‌خواند مادرم بود. ولی

بحث‌های برادرم، چشم مرا به واقعیات جهان باز می‌کرد و سبب می‌شد من با دید انتقادی نسبت به روابط هستی و جهان بنگرم. من در کلاس درس دبیرستان که تازه به آن قدم گذاشته بودم نیز بحث‌های ضد مذهبی می‌کردم و در میان بچه‌ها برای خودم کلی هوادار پیدا کرده بودم. بحث‌های من در کلاس و در میان بچه‌ها حالتی به وجود آورده بود که بچه‌های مذهبی را به شدت برمی‌انگیخت و آن‌ها که منطق بحث با من را فاقد بودند به دشمنی با من می‌پرداختند.

یک روز، یکی از آن‌ها که خیلی خشک مقدس و فرزند یک آخوند بود به من گفت:
«اگر یک روز پا به مسجد بگذاری، مسلمان‌ها تو را تکه تکه می‌کنند.»

و من از شنیدن چنین حرفی به خود لرزیدم. البته نه به خاطر آن که تهدید او مرا ترسانده باشد؛ بلکه، به خاطر آن که چگونه یک بچه می‌توانست در مقابل بحث و اظهار نظر یک بچه هم‌سن و سال خودش چنین افکار پلیدی را در سر پیروانند؟ من آن روزها فکر می‌کردم که واقعاً چنین بچه‌ای و چنین تفکری یک استثناء است و جز نشانه‌ای از یک روحیه مریض و نادر چیزی بیش نیست. و هرگز تصور نمی‌کردم که روزی در زندان سیاسی این مملکت، با نمونه‌های دیگری از چنین تفکر ارتجاعی روبرو خواهم شد.

برادرم حسین بعداً به جای مخالفت با مذهب، بیشتر به مخالفت با شرایط سیاسی موجود می‌پرداخت. او که از بحث‌های مذهبی من در مدرسه خبر داشت به من گفت:
«بهتر است که از این به بعد بیش‌تر علیه شاه و وضعیت سیاسی ایران حرف بزنی تا علیه مذهب. چون این دستگاه حکومت است که باعث می‌شود مذهب در جامعه ما تقویت شود و به حیات خود ادامه بدهد.»

از آن پس، او بیشتر از مسائل سیاسی با من حرف می‌زد و کتاب‌های مختلفی را برای خواندن به من معرفی می‌کرد. اولین کتابی که به من توصیه کرد که بخرم و بخوانم، «الجزایر و مردان مجاهد» نوشته حسن صدر بود که قرار شد پولش را از مادرم قرض بگیرم تا او از کرمان‌شاه که در آن زمان در آن‌جا کاری گیر آورده بود و زندگی می‌کرد برگردد و مبلغ آن را پردازد. این کتاب شور و حالی مبارزاتی داشت که به شدت روی

من تاثیر گذاشت. و من، بدون آن که تحت تاثیر بخش‌های مذهبی آن قرار بگیرم، بحث‌های مبارزاتیش را با کمی تغییرات رونویسی می‌کردم و به عنوان انشاء در کلاس می‌خواندم. معلم ما هم که گوئی نمی‌دانست من این‌ها را از کجا می‌آورم، به من نمره‌های خوب می‌داد و من تشویق می‌شدم که به کارم ادامه بدهم و یواش یواش عادت کردم که از خودم هم چیزهایی به آن مطالب اضافه کنم و نظراتم را بنویسم و برای بچه‌ها بخوانم.

برادرم اول خیلی چپ بود، ولی بعد سوسیال دمکرات شد و مرا که دیگر دورانی را گذرانده بودم و عقاید ویژه‌ای برای خودم داشتم به مناظره می‌طلبید. من به او ایراد می‌گرفتم که اگر می‌تواند نمونه‌ای از یک نیروی اجتماعی که نماینده سوسیال دمکراسی ایرانی باشد برای من بیاورد و او جناح چپ جبهه ملی را مثال می‌آورد. و به این ترتیب بین من و او فاصله می‌افتاد. در آن زمان، او مدیر امور اداری و مالی کانون پرورش فکری و لیلی امیرارجمند مدیر عامل آن جا بود که یکی از دوستان نزدیک فرح پهلوی به شمار می‌آمد.

با این حال من هم‌واره به او، به عنوان کسی که مرا به تفکری نو سوق داده بود احترام می‌گذاشتم و برایش ارزش قائل بودم و روابط ما صمیمانه بود. و در آن موقعیت، در این فکر بودم که ببینم به وسیله امکانات او چه کاری می‌توانم بکنم. در واقع در آن حالت بلا تکلیفی‌ای که در شیراز داشتم، به فکر افتاده بودم برای کانون پرورش فکری و جشنواره فیلم کودکان تهران فیلم بسازم. به همین منظور فیلم‌نامه‌ای را که تهیه کرده بودم و قصد داشتم به فیلم تبدیل کنم با خود به تهران بردم تا به بخش سینمایی کانون بدهم و با امکانات آن جا از آن یک فیلم بسازم.

وقتی به تهران رفتم، در برخوردی که با طیفور بطحائی داشتم، او به من پیشنهاد فعالیت در یک گروه سیاسی را که خودش هم در آن فعالیت داشت داد، و من درجا آن پیشنهاد را قاپیدم.

سابقه دوستی من و طیفور به دوره دانشجویی ما در مدرسه سینما می‌رسید. چون

می دانستم که او کُرد است و رفتار و سکناتش هم خیلی جدی و هوشیار بود، حدس می زدم که گرایشات سیاسی چپ داشته باشد. در آن زمان، در میان جوانان دانشجوی چین بود که برخی حرکات بلافاصله ماهیت و گرایشات آدم‌ها را برای ما برملا می کرد. آشنائی و دوستی من و او، در طی یک سفر نوروزی دانشجویئی که موعدهش بعد از آن اعتصاب اتوبوسرانی بود آغاز شد.

در طی آن سفر، هنگام ورود به بندرعباس ما به هنگام صرف غذا در یک رستوران با هم سر یک میز نشستیم و برای اولین بار کلی در باره سیاست حرف زدیم. شب اول مسافرت مان، ما مهمان مدیر مرکز تلویزیونی بندرعباس که مبشری نام داشت بودیم که از همان لحظه ورود بین ما پیچید که ساواکی ست. ما در حیاط رستوران مجلل و شیکی که در آن دعوت داشتیم زیر درخت‌ها نشسته بودیم و چراغ‌های پایه دار مدل قدیمی زیبایی فضا را روشن می کرد. هوای بندرعباس در آن روزهای بهاری آن قدر گرم بود که درخت‌ها مانند تابستان برگ‌های درشت و سبز داشتند. و ما که در فصل بهار از گرمای دلپذیر هوا و محیط تابستانی حیاط رستوران دچار هیجان و خوشحالی شده بودیم به سختی مشغول خنده و گفتگو بودیم. بعد از شام، یکی از بچه‌ها، یکی از دوستان قدیمی‌اش به نام عبدالله را در رستوران دید که او نیز برای خوردن غذا به آن جا آمده بود. عبدالله از بچه‌های بروجرد بود که در گمرک بندرعباس کار می کرد و با اولین کلماتی که از دهانش خارج شد دریافتیم که او هم مثل خود ما آدمی سیاسی و ضد رژیم است. آن شب، بچه‌هایی که سر آن میز بودیم با عبدالله گرم گرفتیم و او در پایان خطاب به ما گفت:

«اگر دل تان می خواهد، می توانید امشب به منزل ما بیائید تا با هم عرق ناب بندر عباسی بخوریم.»

بچه‌های میز ما هم بلافاصله دعوت او را پذیرفتند و قرار شد بعد از آن که بچه‌های دیگر به خوابگاهی که در یک مدرسه شبانه‌روزی پرستاری برای اقامت ما در نظر گرفته بودند رفتند، ما به منزل عبدالله برویم و آخر شب به خوابگاه برگردیم.

در همین بین، دیدیم که مبشری مدیر تلویزیون بندرعباس که بر سر میزی در کنار ما نشسته و گویا قول و قرارهای ما را شنیده بود، نزد ما آمد و خطاب به عبدالله گفت: «شما به اجازه چه کسی به این رستوران آمدید؟ این رستوران امشب فقط در اختیار ماست و قرار نبوده مشتری دیگری داشته باشد.»

عبدالله که از این پرسش جا خورده و جلوی ما خجالت کشیده بود گفت: «من این جا غذا خورده‌ام و پول غذایم را هم پرداخته‌ام و به شما هم ربطی ندارد که من به اجازه چه کسی به این جا آمده‌ام.»

مبشری که انتظار چنین جوابی را نداشت، به حالت عصبانی گفت:

«حالا می بینیم که به من مربوط است یا نه.»

و با عجله از آن جا دور شد. عبدالله بلافاصله برای ما توضیح داد که به وسیله یک رفیقش که در آن رستوران کار می کند از مهمانی آن شب ما آگاه شده و به همین دلیل هم یواشکی به آن جا آمده تا بتواند دوستش را که از دانشجویان مدرسه ما بود ببیند، و نگران بود که به خاطر این موضوع رفیق او را از رستوران اخراج کنند.

من بلافاصله گفتم:

«اصلاً مهم نیست. یک جوری حلش می کنیم.»

مبشری با مدیر رستوران که لباس رسمی به تن و پاپیون مشکی بر گردن داشت به سوی ما برگشت و سر میز ما ایستاد و عبدالله را به او نشان داد و گفت:

«ایشان است.»

مدیر رستوران از عبدالله پرسید:

«ما امشب جلوی رستوران نوشته ایم که در این جا مهمانی خصوصی ست و دیگران اجازه ورود ندارند. شما به اجازه چه کسی وارد شدید و چه کسی برای شما غذا سرو کرد؟»

قبل از آن که عبدالله حرفی بزند، من بلافاصله گفتم:

«ایشان دوست من است و به دعوت من به این جا آمده است.»

مدیر رستوران که نمی دانست در جواب چه بگوید، رو به مبشری کرد و شانه هایش را بالا انداخت. مبشری پر خاشگرانه به عبدالله گفت:

«ولی تو گفتی که خودت به این جا آمده ای و غذا خورده ای و پول غذایت را هم داده ای.»

من باز دخالت کردم و گفتم:

«آقای مبشری، ایشان مهمان من هستند. حالا اگر پرداخت پول غذائی که ایشان خورده برای تان سنگین است من خودم آن را خواهم پرداخت.»

مبشری که انتظار این حرف را از سوی من نداشت و جلوی چندتا از کارمندان که در آن جا حضور داشتند خیط شده بود، خطاب به من گفت:

«آقا، مسئله پول غذا نیست.»

«پس مسئله چیست؟»

«مسئله این است که این آقا بدون اجازه آمده و دو قورت و نیمش هم باقی ست.»

من که سعی می کردم بر اعصابم در مقابل چنین آدم بی ظرفیتی غلبه کنم و حرف تندی نزنم گفتم:

«به هر حال ایشان به خاطر ما آمده واز دوستان ماست.»

مبشری که برای لحظه ای نمی دانست چه بگوید، نگاهی به مدیر رستوران کرد و گفت:

«لطفاً از این آقا بخواهید که هرچه زودتر این محل را ترک کند و بیش از باعث تشنج نشود.»

من رو به عبدالله گفتم:

«خیلی خوب، آقا جان پا شو برویم همان خانه شما. فکر می کنم آن جا بتوانیم بی مزاحمت کسی عرق مان را بخوریم.»

بعد از جا برخاستم و بچه های دیگر هم هم راه من از سر جای شان بلند شدند. در این مدت عده ای از بچه ها هم که متوجه موضوع شده و به طرف میز ما آمده بودند، با شنیدن

حرف من و به عنوان دهن کجی به مبشری گفتند:

«ما هم با شما می آئیم. مگر ما بد عرق می خوریم.»

مبشری که دید مهمانی اش دارد به هم می خورد گفت:

«شما مهمان من هستید، و من به خاطر شما حضور ایشان را در این جا ندیده می گیرم و ایشان را می بخشم. ولی این را بدانید، که اگر هم راه ایشان بروید، شب اجازه نخواهید داشت به خوابگاه برگردید. - بعد رو به عبدالله ادامه داد- شما هم بدانید که ما بعداً هم دیگر را در این شهر خواهیم دید.»

ما که از گفتار و وقاحت مبشری جا خورده بودیم بر آشفتیم، و اعتراض کردیم. یکی از بچه ها گفت:

«مگر دوست ما جنایت کرده که شما می خواهید او را ببخشید؟»

و من هم بلافاصله گفتم:

«شما اصلاً چطور به خودتان اجازه می دهید برای ما تعیین تکلیف کنید؟ ما هر جا دل مان بخواهد می رویم - و بعد با نگاهی به بچه ها ادامه دادم - و هم همین فردا از این جا می رویم. از مهمان نوازی شما هم بسیار متشکریم!!»

و بلافاصله راه افتادم و از آن میز دور شدم. بچه های دیگر هم به دنبال من آمدند. شهین وفائی که معاون مدیر مدرسه^۱ ما بود و در آن سفر به عنوان سرپرست دانشجویان ما را همراهی می کرد خودش را به من رساند و با عجله در گوشم زمزمه کرد:

«عباس جان، جان من برنامه سفر را به هم ننزید. خواهش می کنم همین الان یک جوری سر و ته قضیه را هم بیاور. من خودم با مبشری صحبت می کنم و از رفتارش انتقاد خواهم کرد.»

شهین وفائی با ما دوست بود و ما به صورت یکی از خودمان با او حرف می زدیم تا به صورت سرپرست دانشجویان.

ایستادم و به او گفتم:

«بین عزیز من، این مرد که اصلاً حالیش نیست. فکر می کند چون ساواکی ست هر

گهی دلش خواست می تواند بخورد. ولی ما پوزه اش را به خاک می مالیم.»
 وفائی که دید نمی تواند مرا قانع کند، یقه فرهاد صبا را گرفت و گفت:
 «خواهش می کنم این را آرامش کن و نگذار درد سر درست کند.»
 در همین موقع چندتا از بچه های دیگر که موضوع را فهمیده بودند به سوی ما آمدند و گفتند:

«تصمیم شما چیست؟ می خواهید فردا برگردید؟»

گفتم:

«هنوز تصمیم جمعی نگرفته ایم. من همین طور به یارو گفته ام برمی گردیم. ولی می توانیم برویم خوابگاه در این مورد صحبت کنیم.»
 بچه ها موافقت کردند که به خوابگاه برویم، و بلافاصله اتوبوس ها آماده شدند و همه ما را که حدود صد و ده بیست نفر بودیم به خوابگاه بردند. در راه، شهین وفائی کنار دست من نشست و گفت:

«واقعاً می خواهید فردا برگردید؟»

گفتم:

«نمی دانم. این بستگی به رأی بچه ها دارد. ولی اگر تو به جای ما بودی چنین کاری نمی کردی؟»
 گفت:

«ببین، بچه گی نکنید. یارو می تواند کلی در دسر برای ما درست کند.»

«یعنی می تواند صد و ده نفر آدم را به خاطر آن که نخواسته اند دیگر مهمان او باشند به زندان بیندازند؟»

«نه نه، ولی می توانند برای تو و چند تای دیگر پاپوش درست کند. قطبی هم حتماً از این کار شماها ناراحت خواهد شد.»

اتوبوس به خوابگاه رسید و حرف من و وفائی ناتمام ماند.
 صحنه ای هیجانی به وجود آمده بود. همگی در سالن خوابگاه جمع شدیم و این سؤال

مطرح شد که آیا همه حاضرند روز بعد به تهران برگردند یا نه؟
بچه‌ها یک پارچه رأی به برگشتن به تهران دادند. شهین وفائی که اوضاع را خراب
می‌دید و فکر می‌کرد که این موضوع برای او به‌عنوان مسئول گروه در دسرهای
پدید خواهد آورد گفت:

«ولی اگر آقای مبشری از ما عذر بخواهد، بر نمی‌گردیم، هان؟!»

همگی با حرف او موافقت کردیم و بچه‌ها به اتاق‌های‌شان رفتند. من هم از آن‌جا
بیرون آمدم و به سراغ عبدالله که هم‌راه ما آمده بود و بچه‌ها او را به یکی از اتاق‌ها برده
بودند رفتم و گفتم:

«احتمال دارد که مبشری برای صحبت با ما به این‌جا بیاید. بنابراین فکر می‌کنم بهتر
باشد که او ترا در این‌جا نبیند. البته در حال حاضر نمی‌تواند هیچ غلطی بکند، ولی حتماً
بعداً به پر و پایت خواهد پیچید.»

عبدالله هم حرف مرا قبول کرد و از بچه‌ها خداحافظی کرد و رفت. بعد من به اتاق
شهین وفائی رفتم که با او در بارهٔ حالت‌های احتمالی که ممکن بود پیش بیاید حرف
بزنم. از صحبتی که او دربارهٔ پاپوش‌های بعدی کرده بود کمی به فکر افتاده بودم.
وفائی در اتاقش نبود. به دنبالش به حیاط رفتم و دیدم که دارد با فرهاد صبا گفتگو
می‌کند. در کنار آن‌ها قرار گرفتم و گفتم:

«فکر می‌کنید که یارو بیاید معذرت خواهی بکند؟»

فرهاد صبا گفت

«بعید است.»

وفائی گفت:

«ممکن است یکی از کارمندانش را بفرستد. ولی اگر کسی را فرستاد، خواهش می‌کنم
سر و ته موضوع را هم بیاورید و نگذارید کار به جاهای باریک بکشد.»
گفتم:

«ولی این یارو، عبدالله را تهدید کرد که بعداً حسابش را خواهد رسید. برای من این

موضوع مهم تر از رفتار توهین آمیزش نسبت به خود ما ست.»

وفائی گفت:

«من در این باره با او مرتضی رضوان صحبت می کنم و از او می خواهم که با مبشری صحبت کند که پاپی دوست شما نشود.»

مرتضی رضوان که قبلاً، مدیر دروس مدرسه ما بود، در آن زمان به بندر عباس منتقل شده و به عنوان معاون اداری مبشری کار می کرد. برای ما روشن بود که خود او هم از مبشری دل خور است و احتمالاً مورد بی مهری او ست.

به همین دلیل گفتم:

«یکی باید سفارش خود مرتضی را به مبشری کند که بلائی به سرش نیاورد، حالا تو می خواهی او را واسطه کنی که نظر مبشری را نسبت به یکی دیگر جلب کند؟»

وفائی خندید و گفت:

«شوخی نکن توأم.»

گفتم:

«باور کن شوخی نمی کنم. حالا ببین کی مبشری به خاطر شعارهایی که موقع آمدن به

نفع مرتضی رضوان دادیم زهرش را به او بریزد.»

وفائی گفت:

«توأم خیلی بدبینی!»

گفتم:

«حالا می بینیم.»

ما موقع ورود، با دیدن مرتضی رضوان که به هم راه مبشری و چند نفر دیگر به استقبال مان آمده بود از توی اتوبوس های مان شعار می دادیم؛ «کی بود کی بود، رضوان. دل مو ربود، رضوان. کی بود کی بود، رضوان. دلمو ربود، رضوان...» و آن قدر این شعار را دادیم که رضوان خودش را به من رساند و آهسته در گوشم گفت:

«عباس ترا به خدا به بچه ها بگو ول کنند. این یارو ساواکیه به این چیزا خیلی حساس

است. فکر می کند من در مدرسه سینما رهبر شما بوده‌ام.»

البته من هم در آن لحظه فکر کردم که رضوان خیلی به ساواکی‌ها بدبین است، ولی واقعیت این است که مبشری که به او حساس شده بود، بلاخره زهرش را به او ریخت و من یک سال بعد از آن شنیدم که او را به خاطر داشتن تمایلات چپی، تقلیل مقام داده و به یک کارمند اندیکاتور نویس تبدیلش کرده است. فقط شانس آورد که یدالله رویائی که در آن موقع مدیر حسابداری تلویزیون بود، به داد رضوان رسید و او را به قسمت خودش برد و مقام اداری درخورش را به او برگرداند.

بچه‌ها آمدند و ما را صدا کردند که به اتاق‌ها برویم و در جشنی که گرفته بودند و عرق خوری به راه انداخته بودند شرکت کنیم. ما به سالن همگانی برگشتیم و چند لحظه بعد همان طوری که وفائی حدس می زد، مبشری رضوان و حسین فرجی را فرستاد که با ما صحبت کند.

آن‌ها اول با وفائی صحبت کردند و بعد به سراغ ما آمدند و گفتند:

«مبشری از ما خواسته که از قول او به شما بگویم که از آن‌چه پیش آمده است متأسف است و می‌خواهد که شما فردا به تهران برگردید و به سفر نوروزی تان ادامه بدهید و هم‌چنان مهمان او باشید.»

یکی از بچه‌ها گفت:

«ما مهمان تلویزیون بندرعباس ایم، نه مهمان ایشان.»

بچه‌ها خندیدند. یکی دیگر از بچه‌ها گفت:

«رضوان جان، چرا آقای مبشری خودش نیامد که این حرف‌ها را بزند. تا وقتی خود

ایشان نیاید، ما سر حرف مان ایستاده‌ایم.»

وفائی سقلمه‌ای به پهلوی من زد که چیزی بگویم و نگذارم موضوع به بن بست برسد.

ولی من حرفی نزد. زیرا درست نمی‌دیدم که وقتی یک نفر چنان حرفی زده، من برخلافش را بگویم. رضوان و فرجی هم که از ماموریتی که داشتند خشنود نبودند گفتند: «در هر صورت ما وظیفه داشتیم که این حرف‌ها را بزنیم و خودمان در این ماجرا هیچ

نفعی ندارم.»

و رفتند. من خودم را به رضوان رساندم و گفتم:

«یک‌هو فکر نکنید که ما با شما دوتا طرفیم. ضمناً می‌بخشی که من در جمع حرفی

نزدم و حالت خیلی رسمی داشتم.»

رضوان گفت:

«نه نه، متوجه هستم.»

به سالن برگشتم و با بچه‌ها به گفتگو پرداختم که اگر باز مبشری کس دیگری را فرستاد، زیاد سخت نگیریم و به خاطر عواقبی که این کار احتمالاً برای عبدالله در بر خواهد داشت، کمی کوتاه بیائیم و معذرت خواهی غیرمستقیم او را بپذیریم.

عده‌ای با این نظر موافقت کردند و عده‌ای دیگر مخالف آن بودند. نیم ساعت بعد، مبشری به همراه یکی دوتن دیگر از کارمندانش به خواب‌گاه آمد و همراه شهین وفائی یک سر به اتاق ما که حدود سی چهل نفری در آن بودیم وارد شد. او نگاهی به ما که به احترامش از جای خود برنخاسته بودیم انداخت و گفت:

«دوستان عزیز، من خیلی متاسفم که چنین برخوردی بین ما پیش آمد. شما مهمان من هستید و من به هیچ وجه نمی‌خواهم که شادی سفر نوروزی‌تان به هم بخورد. به همین خاطر از این که این تصور برای شما پیش آمده که من می‌خواهم در کار شما دخالت کنم، معذرت می‌خواهم.»

ما به هم نگاه کردیم و یکی از بچه‌ها به من اشاره کرد که چیزی در پاسخ او بگویم. من از جا برخاستم. بقیه نیز هم‌راه من از جای‌شان بلند شدند. حرکت بچه‌ها چنان هم آهنگ بود که انگار ما قبلاً همه چیز را سازماندهی کرده بودیم. خود من هم، تحت تاثیر استحکام قامت‌های بچه‌ها که در حالت ایستاده ابهت بیشتری از زمان نشسته آنها داشت قرار گرفتم و با لحن آرامی گفتم:

«آقای مبشری، ما خیلی متشکریم که شما کوشش کردید که این مسئله را حل کنید. به همین خاطر ما هم قدم مقابل را برمی‌داریم و من از سوی همه اعلام می‌کنم که به

سفرمان ادامه خواهیم داد و مهمان تلویزیون بندرعباس خواهیم ماند.»
مبشری که از حل شدن ماجرا خیالش راحت شده بود جلو آمد و با من دست داد و گفت:

«در ضمن خواستم به اطلاع تان برسانم که فردا شب مهمان باشگاه نیروی دریائی در لب دریا هستید. و الآن هم بیش از این مزاحم شما نمی شوم. چون می دانم که خسته هستید و حتماً می خواهید استراحت کنید.»
بچه ها با لبخند تشکر کردند و آن ها به هم راه وفائی از اتاق ما رفتند.

بخش ۶

سفر نوروزی بندر عباس

فردای آن روز شهین وفائی برایم شرح داد که مبشری بعد از این که از ما جدا شده برای او توضیح داده است که واقعاً از رفتاری که با ما داشته متاسف است و خودش هم اصلاً علت چنین رفتار ناگهانی را از طرف خودش در نیافته است. و ادامه داد که با او درباره عبدالله حرف زده و مبشری به او اطمینان داده که اصلاً موضوع عبدالله را فراموش کرده است. شب بعد از آن هم، مبشری در باشگاه نیروی دریائی خیلی با ما گرم گرفت و در صحبت‌های خصوصی کوشید دلخوری شب پیش را از دل ما در آورد.

مهمانی نیروی دریائی در هوای آزاد و در محوطه چمن باشگاه، لب دریا که نور چراغ‌های پایه دار فضای آن را دلپذیر می‌ساخت برگزار شده بود. هوا گرم بود و میزهای غذا و مشروب، انبوه دانشجویان دختر و پسر که از دانشکده‌های مختلف در آن شب مهمان نیروی دریائی بودند، غمزه آمدن برخی از دختران، و مستی الکل، حسابی مبشری را شنگول کرده بود. او مرتب می‌رفت و می‌آمد و مرتب لیوانش را به افتخار ما بلند می‌کرد و سعی می‌کرد با لبخندهایش از دخترها دلبری کند.

آخرهای شب، او دیگر واقعاً مزاحم ما بود. هر جا می‌رفتیم به دنبال ما می‌آمد و به خصوص اگر دختری در کنار ما بود او خودش را به وی می‌چسباند و مزاحم می‌شد. ما که می‌خواستیم بی سر خر برویم لب دریا بنشینیم و حال کنیم، با حضور او عیش ما ناقص می‌شد و نمی‌توانستیم راحت با هم حرف بزنیم.

یکی از بچه‌ها گفت:

«واقعاً که این ساواکی‌ها، هم دعوا مرافعه‌شان باعث دردسر است، هم دوستی کنه‌وارشان. با این‌ها حتی نمی‌شود یک چای خورد.»

عاقبت یکی از دخترها من را کنار کشید و نقطه‌ای دور در ساحل را نشان داد و گفت: «شما بروید آن ته‌های لب دریا، من هم این یارو را می‌برم آن پشت‌مشت‌ها، بعد قالش می‌گذارم می‌آیم. فکر نمی‌کنم دیگر بتواند ما را پیدا کند.»

ما به دستور او عمل کردیم و و یواش یواش از آن دو دور شدیم. آن‌ها هم به سوی ساختمان‌ها و محلی که جشن برقرار بود رفتند.

دریا، آن شب در زیر نور ماه آرام بود و رویائی و افسون‌کننده به نظر می‌رسید. آن قدر قدم زدیم تا دختری که مبشری را برده بود، سر او را به تاق کوبید و برگشت. بعد، همگی لب آب، روی شن‌های خیس و در کنار عروس‌های لزج دریائی که از آب بیرون مانده بودند نشستیم و به آوای وحش دریا، که هم‌راه هوهوی باد از دوردست‌های نقره‌فام آب می‌آمد و با خود رمز و راز طبیعتی شگفت‌انگیز را داشت گوش سپردیم. موج‌های خرد، بر دوردست‌های تاریک و آرام دریا می‌غلطید و به ساحل که می‌رسید مانند لوحی کاغذین باز می‌شد و سطح نازکی از نقره ماه را بر شن‌ها باقی می‌گذاشت. به نظر می‌رسید که عروس‌های دریائی با موج‌ها زنده می‌شوند و ژله لغزان‌شان تکان می‌خورد. و ما در سکوت، صدای غلطیدن موج‌های بعدی را که از دور می‌آمد و از دل سیاهی، گاهی برق سپیدشان دیده می‌شد می‌شنیدیم. دریا مدام ما را می‌ربود و مستی، رؤیا و آوای وحشی که پیش از آن هرگز نشنیده بودیم محصورمان می‌کرد و جسم و روح جوان و پرشورمان را برمی‌انگیخت و نشان‌مان می‌داد که زندگی چقدر می‌تواند شگفت‌انگیز و محسورکننده باشد.

وقتی از بندر عباس برمی‌گشتیم، احساس می‌کردم با دنیای تازه‌ای آشنا شده‌ام. و این دنیای تازه، فقط مناظر و فضا و حالت مردم جنوب ایران نبود. گرچه، گرمای هوا، شرایط خاص جغرافیائی، دریای بی‌کران و آب‌های شور و آوای وحش موجوداتش، و

رنگ پوست و زندگی ویژه مردم جنوب برایم تازه گی بسیار داشت و مرا با گوشه‌های ناشناخته‌ای از سرزمینی که خود را جزئی از مردمش می‌دانستم آشنا می‌کرد؛ ولی جدا از آن، شناختن فضا و روحیه جمعی خودم و دانشجویانی که با آن‌ها به سفر رفته بودم، برایم کشف تازه‌ای به شمار می‌آمد. من بیش از دوسال با این بچه‌ها در مدرسه سینما و تلویزیون سر کرده بودم، و بارها پیش آمده بود که در تجمعاتی با آن‌ها شرکت کنم. ولی تا آن زمان هرگز آن‌چنان پی به قدرت جمعی و روحیه شورشی همگانی و گرایشات تند و همبسته آن‌ها نبرده بودم. نمایش ناگهانی قدرت و هماهنگی ما در آن شب در برابر مبشری، آن هماهنگی در بی‌اعتنائی اولیه به او، و سپس برخاستن هم‌آهنگ همگانی و آن استواری در تصمیم به قطع سفر نوروزی و بازگشت به تهران، به خاطر توهینی که فقط به چند نفر از ما شده بود، همه و همه مرا به کشف و شهودی تازه می‌رساند و آوای وحش و منظر نقره‌فام آن رویاهای دریائی شبانه آن را کامل می‌ساخت. واقعیت این بود که در آن زمان، روح و شور ویژه‌ای در میان نسل جوان و به ویژه دانش‌آموزان و دانشجویان میهن ما وجود داشت که گرچه به یک حرکت سازمان‌یافته مخالف منتهی نشده بود؛ ولی، این توده سامان نیافته، هر جا و در هر زمان که می‌توانست، روح شورشی و درگیری عمیق خود را با استبداد حاکم سیاسی و بی‌عدالتی‌های اجتماعی موجود ابراز می‌کرد و توان خود را در سامان‌یابی سریع، نشان می‌داد.

هنگام بازگشت از بندر عباس، یک حادثه دیگر و پیروزی در آن، دوباره روح نسل شورشی ما را در درون من به یقین بدل ساخت و آن را جزو وجودم کرد؛

ما همگی اجناسی از بندر عباس و جزایر قشم و هرمز خریده بودیم که به خاطر حذف حقوق گمرکی، ارزان‌تر از اجناس مشابه در تهران بود. ما شنیده بودیم که سر راه بازگشت به تهران پاسگاه‌های ژاندارمری ماشین‌ها را بازرسی می‌کنند و اگر کسی جنسی بیش از حد مجاز داشته باشد، حقوق گمرکی آن را دریافت می‌کنند. البته کسی از ما پول آن‌چنانی با خود نداشت که بتواند اجناس و دستگاه‌های گران‌قیمتی بخرد و چیزهایی که ما خریده بودیم حداکثر از یکی دو شلوار جین و یا یک دوربین عکاسی

تجاوز نمی کرد. ولی ایستادن جلوی پاسگاه، و پیاده کردن تمام چمدان‌ها و بازرسی طولانی‌ای که معمولاً در چنین مواقعی پیش می‌آید باعث شد که ما به فکر چاره‌ای برای فرار از این مقررات بر آئیم.

یکی از بچه‌ها پیشنهاد کرد که اگر جلوی پاسگاه به ما ایست دادند نایستیم. این پیشنهاد ابتدا با استقبال چندانی مواجه نشد و برخی از بچه‌ها گفتند که ممکن است به این خاطر به اتوبوس‌های ما تیراندازی بکنند. ولی عده‌ای دیگر استدلال کردند که چون ما دوتا اتوبوس هستیم و به در و دیوار اتوبوس‌های مان هم پارچه و پلاکات‌های مختلف چسبانده و روی‌شان نوشته‌ایم «سفرِ نوروزی دانشجویان مدرسه عالی سینما و تلویزیون» به ما تیراندازی نخواهند کرد و ما می‌توانیم از دست‌شان در برویم و بی‌خود چند ساعت در آن‌جا معطل نشویم. بحث در گرفت و موافق و مخالف صحبت‌های‌شان را کردند و چون ما تا رسیدن به هتلی در شیراز که قرار بود شب را در آن بگذرانیم و آخرین جشن سفرمان را در آن برگزار کنیم راه زیادی داشتیم همگی با آن پیشنهاد موافقت کردند. تنها شهین وفائی به خاطر مسئولیت اداری‌اش از این تصمیم دل‌خور بود که بچه‌ها او را هم راضی و با خود هم‌آهنگ کردند.

ما قرار گذاشتیم همین که جلوی پاسگاه رسیدیم همه با سر و صدای بلند ترانه‌ای را با هم دم‌بگیریم و برای ژاندارم‌ها دست‌تکان بدهیم و این‌طور وانمود کنیم که متوجه فرمان ایست آن‌ها نشده‌ایم. همین کار را هم کردیم. جلوی پاسگاه یکی دو ماشین شخصی ایستاده بود و ژاندارم‌ها تمام وسایل آن‌ها را بیرون ریخته بودند و بازدید می‌کردند. ژاندارمی که کنار جاده ایستاده بود، با دیدن اتوبوس‌های ما کمی به داخل جاده آمد و با ورقه‌دسته‌دار فلزی که در دست داشت به ما فرمان ایست داد. ولی ما، همان‌طور که قرار گذاشته بودیم، با سر و صدا و ترانه‌خوانی برای او دست‌تکان دادیم و اتوبوس‌های مان به سرعت از جلوی پاسگاه گذشت و به دنبال آن جیغ شادی بچه‌ها به هوا بلند شد و همه هورا کشیدند. اما بچه‌هائی که در صندلی‌های عقب نشسته بودند

گزارش دادند که ژاندارم‌ها با موتور سیکلت به تعقیب ما پرداخته‌اند و به سرعت به دنبال ما می‌آیند. ما با سر و صدا و شور و هیجان راننده را تشویق می‌کردیم که هر چه می‌تواند تندتر برود. و او هم که عاقل مردی بود که تقریباً دو برابر ما سن داشت، و به شدت تحت تاثیر ما قرار گرفته بود و هم‌راه ما سروصدا می‌کرد و جیغ می‌کشید، بر پدال گاز فشار می‌داد و با سرعت هرچه تمام‌تر می‌راند. اتوبوس عقبی هم عیناً از ما تبعیت می‌کرد و به سرعت به دنبال ما می‌آمد. اما علی‌رغم این سرعت، بچه‌ها مرتب گزارش می‌دادند که موتور سیکلت ژاندارم‌ها مرتب دارد به ما نزدیک می‌شود، تا عاقبت آن‌ها توانستند از ما جلو بزنند و با پیچیدن جلوی اتوبوس، ما را ناچار به توقف کنند.

با توقف اتوبوس، بچه‌ها که تا آن لحظه مشغول جیغ و داد و فریاد بودند ساکت شدند و منتظر ماندند تا ژاندارم‌ها به درون اتوبوس بیایند. چهار ژاندارمی که به دنبال ما آمده بودند، از موتورهای شان پیاده شدند و دوتا از آن‌ها با تفنگ‌های شان رو به ما زانو زدند و نشانه رفتند و دو تن دیگر آن‌ها به درون اتوبوس ما آمدند.

یکی از آن‌ها استوار و دیگری یک سرباز بود و هر دو اسلحه داشتند. استوار نگاهی به جمعیت توی اتوبوس انداخت و با لحن تندی خطاب به راننده گفت:

«چرا توقف نکردی؟ مگر ندیدی که ایست دادم؟»

راننده که ترسیده بود من من کرد.

یکی از بچه‌ها که آن جلو ایستاده بود فوراً گفت:

«سرکار ما ندیدیم که شما فرمان ایست بدهید.»

استوار با عصبانیت رو به او برگشت و گفت:

«مگر چشم نداشتید که ببینید؟»

بچه‌ها با شنیدن این توهین براق شدند و علی‌تدین، یکی از بچه‌هایی که درس فنی می‌خواند و بچه‌ها همیشه به خاطر خودکار طلائی و شیک و ژست‌هایش او را «دکتر» خطاب می‌کردند، از جا برخاست و با لحن پرفسورمابانه و با ژست و ادا گفت:

«مثل این که شما متوجه نیستید با چه کسانی طرف هستید!»

استوار که آدم لاغری بود نگاهی به تدین انداخت و ژست او را تحویل نگرفت و گفت:
 «ما از این حرف‌ها خیلی شنیده‌ایم.»
 تدین این بار با عصبانیت خودکار و دفترچه^۵ معروفش را در آورد و پس از نگاهی به
 پلاک روی سینه^۶ استوار شروع به یادداشت کردن نام او کرد و سر او فریاد زد:
 «چپق شما را که کشیدند می‌فهمید با کی طرف هستید.»
 قبل از آن که استوار فرصت پاسخی پیدا کند، یکی از بچه‌ها که کنار صندلی علی
 تدین ایستاده بود گفت:
 «آقای دکتر خواهش می‌کنم شما ناراحت نشوید. من موضوع را حل می‌کنم.»
 بعد رو به استوار گفت:
 «آقا بی خود در دسر درست نکن، ما امشب مهمان استان دار شیراز هستیم و باید
 هرچه زودتر برسیم. حرف شما چیست؟»
 استوار که از این وضعیت اندکی جا خورده بود گفت:
 «من فقط می‌خواهم بدانم که شما چرا توقف نکردید؟ همین.»
 «به خاطر این که شما به ما ایست ندادید.»
 «چرا ایست دادم.»
 «ندادید.»
 «دادم.»
 بچه‌ها ناگهان با آهنگی ریتمیک دم گرفتند:
 در غروب سرد پائیز ئیز با نوای فتنه انگیز گیز
 در کنار هم می‌نشستیم تیم عقده^۷ دل می‌گشودیم دیم...
 علی تدین، در میان آن سر و صدا رو به استوار که از این ترانه خوانی ناگهانی و
 همگانی جا خورده بود کرد و گفت:
 «آقا به شما گفتند که ما امشب مهمان استان داریم، فهمیدید؟»
 استوار نگاهی به بچه‌ها کرد و رو به راننده گفت:

«شماره‌ات را به ژاندارمری می‌دهم تا تصدیقت را باطل کنند.»

علی تدین با تشریح به استوار گفت:

«من هم می‌دهم آن درجه‌هایت را بکنند. برو پائین تا نگفته‌ام بیاندازنت بیرون!»

استوار که معلوم بود دیگر ترسیده است نگاهی به ما کرد و پیاده شد. و اتوبوس‌ها، در میان هیاهو و هورا و جیغ بچه‌ها راه افتاد. ما تا مدت‌ها بعد از آن، منتظر بودیم که استوار از دست‌مان شکایت کند. ولی هرگز از این موضوع خبری نشد.

آن سفر نوروزی، همبستگی بین ما را بیش از گذشته محکم کرد و به خصوص کسانی که با هم رفیق بودیم از آن پس احساس رفاقت بیشتری می‌کردیم. رابطه من و طیفور هم در طی این سفر حسابی جور شد و با هم اخت شدیم. و بعد از آن، دیگر به خانه هم نیز رفت و آمد می‌کردیم. و در طی این دیدارهای خانگی بود که یکی دو بار کسان دیگری را در خانه او دیدم که حدس می‌زدم با او روابط سیاسی دارند. در طی فیلم‌برداری یک فیلم از طیفور هم که منیژه عراقی زاده در آن بازی می‌کرد روابط من و طیفور و من و منیژه خیلی محکم شد. منیژه دانشجوی مدرسه ما و همکلاس طیفور بود و بعد از آن در بسیاری از فیلم‌هایی که من و علامه زاده ساختیم هم بازی کرد. رابطه من و منیژه پیش رفت و تا آن جا گسترش یافت که خواستیم با هم ازدواج کنیم. ولی، گیج‌سری‌ها و بی‌قراری‌های من، مانع از آن بود که به عنوان یک شوهر، علاقه لازم را نشان بدهم و به صورت واقعی به دنبال تشکیل خانواده باشم. در واقع قرار ازدواج، حرکتی بود که پیش آمده و هر دوی ما به نوعی به آن تن داده بودیم. این قرار، در حالی که هیچ کدام برای آن آمادگی نداشتیم، بعدها حتی رابطه طبیعی ما را به هم زد. یک روز هم وقتی با هم در حال مدرسه نشسته بودیم و من محو تماشای مینو، همان دختری که به شکلی اثیری دوستش داشتم شده بودم، منیژه که گوئی متوجه حالت من شد، به حالت اعتراض از کنارم برخاست و رفت. بعد از آن، مدتی روابط ما سرد شد و بعداً به قطع ارتباط رسید. و من، گیج حالت‌های ناپایدار، در حالی که به دنبال رویاهای

سیاسی‌ام در آسمان‌ها به دنبال امکان یک فعالیت می‌گشتم، ناگهان در روی زمین و در رابطه با طیفور بطحائی و پس از یک سال و هفت‌هشت ماه آشنائی با او آن را یافتم. با پیشنهاد طیفور، مبنی بر فعالیت مشترک سیاسی جان تازه‌ای گرفتم و با امید بسیار به شیراز برگشتم.

در دیدار بعدی که با کرامت داشتم، از ارتباط جدیدم با طیفور سخنی نگفتم. و این بار، من هم می‌خواستم که او را کمتر ببینم، زیرا می‌ترسیدم تحت تعقیب بودن او، به من و به گروهی که با آن ارتباط پیدا کرده بودم سرایت کند و به ما ضربه بزند. همین امر هم باعث شد که وقتی در رابطه با طرح گروهان‌گیری به دنبال اسلحه می‌گشتم، ابا داشته باشم که به کرامت رجوع کنم. زیرا فکر می‌کردم که اگر او هم چنان تحت نظر ساواک باشد، نه تنها ما ضربه خواهیم خورد؛ بلکه، امکان طلائی‌مان که کس دیگری از آن برخوردار نبود هم در اثر یک بی‌مبالاتی ساده از میان برود.

در دیدار بعدی با طیفور که در سفرم به تهران رخ داد، می‌خواستم از موضوع گروهی که عضو آن شده بودم بیشتر بدانم. من غیر از طیفور کس دیگری از بچه‌های آن گروه را نمی‌شناختم. البته روابط سیاسی و نوع ارتباط در آن زمان، به خاطر حفظ مسائل امنیتی، غالباً به این شکل بود که در تشکیلات ارتباط به شکل زنجیری برقرار می‌شد تا در صورت پیش آمدن خطر، ضربه‌ها به آسانی به همه منتقل نشود. از این رو، ما خود به خود می‌دانستیم که صلاح در آن است که تا وقتی ضرورتی پیش نیامده، راجع به تعداد افراد و هویت آن‌ها و امکاناتی که در گروه موجود است گفتگوئی به میان نیاوریم و در این باره پرسشی را مطرح نسازیم؛ ولی، من می‌خواستم به هر حال چیز بیش‌تری از آن رابطه ساده یک نفره بدانم. اما به نظرم می‌آمد که زمان برای چنین درخواستی هنوز زود است. با این حال، بار بعد که به تهران برگشتم، در دیدار با طیفور که پیشنهاد مطالعه برخی متون را می‌داد به بحث پرداختم و گفتم:

«من واقعاً نمی‌دانم که ما چند نفریم و چه کسانی در گروه ما هستند و چه برنامه‌هایی

در دستور کار است. اما من در حال حاضر به دنبال آن نیستم که وقتم را صرف بحث و حرکت‌های مطالعاتی بکنم. هدف من از فعالیت در این گروه، انجام برنامه‌های کاملاً مؤثر است. من می‌خواهم با انجام عملیات مشخص چریکی به شکستن این بن‌بست کمک کنم. به همین دلیل اگر برنامه عمل خاصی در دستور هست، به من بگو، و الی من به دنبال یک ارتباط ساده مطالعاتی نیستم.»

طیفور که خود نیز گرایش‌های چریکی مشخصی داشت در پاسخ گفت:

«گروه ما، یک گروه چریکی است و در پی انجام عملیات هم هست. ولی موضوع به همین سادگی نیست که تا یکی به عضویت گروه در آمد، فوراً به او اسلحه بدهند و بگویند برو فلانی را بزن. طبعاً هر کس باید یک دوره آزمایشی را بگذراند و طی آن توانائی‌های عملی و هوشیاری سیاسی و توان نظری خود را نشان دهد.»

بی‌درنگ پاسخ دادم:

«من آزمایش و این جور چیزها را قبول دارم. و به هر گونه مطالعه‌ای هم علاقه مندم، ولی مجموعه این‌ها باید در خدمت عملیات مشخص باشد.»

طیفور گفت:

«همین طور هم هست.»

قرار شد که روز بعد، او یک اعلامیه که تازه از سوی چریک‌ها پخش شده بود را به من بدهد. روز بعد طیفور اعلامیه را آورد. این موضوع از نظر من خیلی مهم بود. شرایط آن قدر سنگین و امکان برقراری ارتباط آن قدر دشوار بود که به دست آوردن اعلامیه چریک‌ها، خود، کاری در سطح یک عملیات چریکی به شمار می‌آمد و به نوعی نشانه ارتباط دارنده اعلامیه با چریک‌ها بود. در آن شرایط، چریک بر فراز سر ذهنیت ما قرار داشت و بر روح و روان ما حکم می‌راند. چریک عنصر نامرئی‌ای بود که قدرتی افسانه‌ای داشت. قدرتی تهیج‌کننده و برانگیزنده. و من که اعلامیه چریک‌ها را به عنوان سندی محکم از پیوند با دنیائی تازه در دست گرفته بودم، امیدوار بودم که پس از آن بتوانم خیلی کارها بکنم.

در دیدار بعدی، طیفور از من خواست که به هر شکل که می‌توانم یکی از اعلامیه^۵ چریک‌ها را که در باره^۶ مسئله گرانی مسکن و فشاری که از این طریق بر گرده^۷ زحمت‌کشان وارد می‌آمد بود را تکثیر کنم. تعداد لازم تکثیر اعلامیه پانصد نسخه بود که تهیه^۸ آن به صورت دست‌نویس کار آسانی نبود. راه دیگر تکثیر آن اعلامیه، این بود که آن را با کاغذ کپی در نسخه‌های پنج صفحه‌ای با ماشین تحریر تایپ کنم که آن هم کار آسانی نبود و افزون بر آن، من هنوز ماشین نویسی بلد نبودم. در آن زمان، هنوز دستگاه فتوکپی در ایران وجود نداشت و تنها امکان غیرچاپی تکثیر یک اعلامیه، دستگاه کپی استنسیل بود. برای کار با این دستگاه هم، باید مطلب مورد نظر روی یک ورقه^۹ زینک نرم با مداد آهنی نوشته می‌شد و بعد این زینک آهنی در دستگاه استنسیل قرار می‌گرفت تا با مالیده شدن مرکب بر نوشته‌های برجسته^{۱۰} آن، بتوان آن را کپی کرد. چنین دستگاهی آن قدر بزرگ و سنگین و گران قیمت بود که تنها در اختیار شرکت‌های بزرگ و یا مؤسسه‌های آموزشی قرار داشت و ساواک بر خرید و فروش این دستگاه نظارت می‌کرد. اما من می‌دانستم که یک نمونه از چنین دستگاهی در مدرسه ما وجود دارد. ولی دسترسی به آن آسان نبود و اتاقی که این دستگاه در آن قرار داشت، همیشه درش قفل بود و برای کار با آن باید اجازه می‌گرفتیم و یک نفر برای نظارت آن چه کپی می‌شد با ما می‌آمد. با این حال کوشیدم تا از طریق، کلید آن اتاق را کش بروم تا شاید بتوانم در مواقعی که مدرسه تعطیل است به آن جا بروم و کپی‌های لازم را انجام بدهم. اما هرچه کوشیدم نتوانستم کلید را به دست بیاورم.

از این رو طیفور پیشنهاد کرد که اگر می‌توانم، اقدام به شناسایی امکان مصادره^{۱۱} یکی از این دستگاه‌ها که در یک کودکستان موجود بود بکنم. و من در آن چند روزی که مرخصی داشتم و در تهران بودم، با ترفندی، به آن کودکستان رفتم و به بهانه ساختن فیلمی از محیط آن جا، اقدام به شناسایی همه جانبه^{۱۲} محل آن دستگاه، ساعات کار کودکستان و این که در مواقع تعطیل چگونه می‌توانم برای کارهای لازم فیلم برداری به آن محیط رفت و آمد بکنم و هم چنین این که در چنان روزهایی چه کسی در

کودکستان هست که بتواند به من در کارهایم کمک بکند، اطلاعات لازم را به دست آوردم و راه‌هایی را که بتوان وارد اتاقی که دستگاه کپی در آن بود شد و دستگاه را از آن جا خارج کرد را بررسی کردم. بعد همه این اطلاعات را در اختیار طیفور گذاشتم تا او بتواند به کمک دیگر اعضای گروه که ظاهراً در تهران بودند در موقع مناسب دستگاه را مصادره کنند و به یک محل امن ببرند.

وقتی به شیراز برگشتم، تمام مدت در انتظار بودم که طیفور به طریقی در مورد آن چه در پیش بود به من اطلاع بدهد و بگوید که آیا موفق به انجام مصادره دستگاه کپی شده‌اند یا نه؟

این عملیات از آن رو برای من اهمیت ویژه داشت که اولین فعالیت مشخص عملیاتی من به شمار می‌آمد و پیروز شدن در آن، می‌توانست در روحیه‌ام تأثیرات بسیار مثبتی داشته باشد. اما طیفور در آن مدت به من زنگ نزد و اطلاعی نداد. من خودم نیز زنگ نزدم و در این مورد پرسشی نکردم. زیرا نمی‌دانستم که آیا اصولاً پرس و جو در این مورد از طریق تلفن درست هست یا نه، و آیا این کار جزو بی‌مبالاتی‌های من به شمار نخواهد آمد؟

وقتی برای بار بعد به تهران آمدم و به سراغ طیفور رفتم، متوجه شدم که مصادره ماشین کپی با موفقیت همراه نبوده و رفقای ما ضمن عملیات با مورد مشکوکی برخورد می‌کنند که آن‌ها را از ادامه کار بازمی‌دارد و آن‌ها مجبور می‌شوند ماشین کپی را جلوی در ساختمان رها کنند و از آن جا بگریزند. این شکست، در روحیه من تأثیر منفی داشت و مرا نسبت به ادامه کار با گروه دل‌سرد کرد. به نظر من چنین اقدامی می‌توانست به آسانی همراه موفقیت باشد. طبق برآوردهائی که من کرده بودم، واقعاً مصادره آن دستگاه کار دشوار و پیچیده‌ای نبود. و اگر این کار را به عهده خود من می‌گذاشتند می‌توانستم از پیشش برآیم. ولی چون گروه ما نتوانسته بود این کار آسان را به ثمر برساند، مرا نسبت به توانائی‌ها و کارآمدی‌هایش مأیوس کرده بود. بنابراین، حدس زدم که آن گروه، نباید اعضای چندانی هم داشته باشد. اما در این باره با طیفور سخنی نگفتم

و احساسم را از او پنهان داشتم و تا وقتی در تهران بودم دیگر به سراغش نرفتم و خیلی زود به شیراز برگشتم.

در شیراز، در این فکر بودم که در پی تماس دیگری باشم و راه دیگری برای ارتباط با یک گروه درست و حسابی پیدا کنم.

چند هفته بعد، طیفور به شیراز آمد و سراغ مرا گرفت. من از آمدن او به آن جا تعجب کردم. طیفور برایم شرح داد که چون متوجه ناخشنودی من شده به سراغم آمده است. او چند روزی را پیش من ماند و چون نتوانست تغییری در وضع من به وجود آورد به تهران برگشت. در واقع آمدن طیفور و بازگشت بی نتیجه^۵ او و این که کار دیگری پیشنهاد نکرد برای من به نشانه^۶ درست بودن حدسم در مورد ضعف عملیاتی گروه مان بود و مرا بیش از پیش از ادامه^۷ کار دل سرد کرد.

هوا داشت گرم می شد و عید نوروز نزدیک بود. در یکی از برنامه های نمایش فیلم انجمن فیلم دانشگاه، با دختری به نام نگار آشنا شدم. نگار دختری بود که در بیشتر انجمن های دانشکده اش فعالیت می کرد و من به وسیله^۸ او، چند دانشجو دیگر را که تمایلات سیاسی چپ داشتند شناختم. آن ها محفل کوچکی داشتند که مطالعه می کردند و به من نیز پیشنهاد دادند که به جمع شان بپیوندم. یکی دوبار به خاطر نگار به جمع آن ها رفتم و چون علاقه ام را جلب نکرد، دیگر سراغ شان را نگرفتم. نگار از این موضوع کمی ناراحت شد و تصور می کرد که من اصولاً اهل فعالیت سیاسی نیستم. او خیلی احساساتی و مُقید بود. با این که می گفت که فقط به خاطر مسائل سیاسی با من رابطه برقرار کرده است، ولی چندی نگذشت که بدون مقدمه از من خواست با او ازدواج کنم. وقتی برایش شرح دادم که من فقط به خاطر مسائل جنسی به سویش رفته ام و در عین حال از او خوشم هم می آید، رفتارش سرد شد و مدتی از من کناره گرفت.

عید نوروز فرارسید و من در آن شرایط که گیج و منگ بودم و دلم از همه چیز گرفته بود و به ویژه از سردی روابطم با نگار دل خور بودم، به فکر مسافرت افتادم و قصد کردم سفری به بندر عباس بکنم. در واقع، آن آوای وحش دریا دوباره مرا به سوی خود

می خواند و احساس می کردم که به گردشی در یک شب آرام و گرم، بر آن ساحل نقره فام نیاز دارم و می خواهم دوباره خود را به دست آن افسون غریب بسپارم. خبر داشتم که مبشری نیز از مسئولیت اداره تلویزیون بندرعباس برکنار شده و فرد دیگری جای او را گرفته است، و من می توانستم با خیال راحت به آن جا بروم و تعطیلات عید را پیش حسین جعفریان که در آن زمان در مرکز تلویزیونی بندرعباس کار می کرد بمانم.

پس از این که شامم را که باز غذای بدمزه‌ای بود که دیگر نوعاً به آن عادت کرده بودم خوردم، به زیر پتو خزیدم تا رویاهای شبانه آن شب مهتابی ساحل بندر را در خاطرم مرور کنم و با این خاطرات و گرمای ملایم پتو و سرگیجه‌ای که در اثر گرما و پر شدن شکم به سراغم می آمد در رؤیاهای زندانی‌ام غرقه شوم.

در زندان، به نوعی از رؤیا و خاطره رسیده بودم که با رؤیاهای بیرونی‌ام فرق داشت. این رؤیاها، همه دور دست و سرگیجه‌آور بودند و به هیچ وجه قابلیت تحقق نداشتند. اما خاصیت عجیب‌شان در آن بود که مرا به شدت گرم می کردند و به کلی از زندان و سختی‌هایش جدایم می ساختند و فشار تنهائی و بیهوده‌گی سلول را از بین می بردند. اما هنوز تنم درست گرم نشده بود که نگهبان با سر و صدا در سلول را گشود. از جا پریدم و از زیر پتو بیرون آمدم. استوار بخشی، که معمولاً کارش پخش سیگار و رسیدگی به امور سررشته‌داری بود جلوی در ایستاده بود. اما نه آن موقع، وقت پخش سیگار بود و نه او جعبه سیگارهایش را همراه داشت. او با لحن خشکی از من خواست که تند بلند شوم و به دنبالش بروم. هوای بیرون سرد بود و من که از زیر پتوی گرم بیرون آمده بودم به خاطر آن که فقط پیراهن پاره‌ای به تن داشتم مور مور می شد. در آن دو هفته، هیچ امکانی برای دوختن پیراهن نیافته بودم. کفش صندلم نیز که دیگر می توانستم آن را بپوشم، پاهای بهبود یافته و بی جورابم را گرم نمی کرد. در آن تاریکی و هوای خنک پاییز، با چشم‌بندی که بوی ناک بود به دنبال استوار کشیده می شدم و می لرزیدم. استوار که دست مرا در دست داشت و متوجه لرزیدنم شده بود گفت:

«تو که این قدر می ترسی چرا از این کارها می کنی؟»

در برابر طعنه آزاردهنده اش ساکت ماندم و از این که ترسیدم جوابش را بدهم احساس حقارت کردم. او مرا به یک اتاق تازه که تا آن لحظه آن جا را ندیده بودم برد و در را بست و رفت. آن جا اتاقی بود که برخلاف دیگر اتاق های بازجوئی که خالی و سرد و تاریک بودند، دارای فرش و مبل و آینه دیواری بود و افزون بر لوستر سقف، یک آباژور پایه دار نیز فضای آن را با نور نارنجی روشن می کرد.

اتاق آینه، یکی دو مبل چهارگوش نرم و سنگین داشت ولی پایه های بقیه مبل هایش نازک و لق لقا بود. گوشه باسنم را روی یکی از مبل های لق لقا گذاشتم و یک بری نشستم. به این شکل آماده بودم اگر صدای پائی بشنوم از قبل از جا برخیزم؛ زیرا، نه دلم می خواست جلوی پای بازجوها بلندشوم و نه این که با برنخاستن جلوی آن ها، نسبت به خودم حساس شان کنم. مدتی در اتاق ماندم، ولی کسی به سراغم نیامد. بعد استوار آمد و مرا به زیرزمین شکنجه برد و دست و پایم را به تخت بست و باز رفت.

نیم ساعت در همان حالت باقی ماندم و هزاران فکر از ذهنم گذشت، نمی توانستم دریابم که برای چه ابتدا مرا به آن اتاق، و بعد به زیر زمین آورده اند. طی آن چندروز بارها مرا به بازجوئی برده و هر بار از من خواسته بودند که تمام ماجرای فعالیت خود را از ابتدا تا آخر بنویسم. هر بار هم این بازنویسی ها چندین ساعت متوالی به درازا کشیده و هدف از آن هم برایم من روشن نبود. از این بازجوئی های تکراری، تنها، این را دریافته بودم که دیگر نکته مجهول و ناشناخته ای از پرونده ما برای آن ها باقی نمانده است و از همین رو، احتمال این که باز کتک بخورم را تقریباً منتفی می دانستم؛ به همین دلیل، به تخت بسته شدن دوباره ام را نمی فهمیدم. و این، مرا به فکر واداشته بود. زیر زمین شکنجه، اتاقی بود در حدود چهار در پنج متر و با دیوارهای آجری و کثیف که نور ضعیفی فضای آن را روشن می کرد و بر دیوارهایش انواع کابل های کلفت و نازک برای شکنجه آویزان بود. یک تخت دونفره فنی، با یک دشبک پنبه ای پاره پوره نیز در آن قرار داشت که دست های زندانی را بر کمان بالای تخت می بستند، و پاهای او را طوری بر

کمان پائینی تخت طناب پیچ می کردند که بتوانند بدون مزاحمت لبه تخت، بر کف پاها شلاق بزنند. استوار نیز مرا به همین حالت، یعنی به شکل بره‌ای که بخواهند کبابش کنند بر تخت بسته بود. و من می دیدم که در آن حالت بی دفاع، در دستان آنها اسیرم و آنها به هر شکل که دلشان می خواهد، بدون آن که وجدانی قانون مند داشته باشند، بدون در نظر گرفتن ذره‌ای معیار انسانی، هر رفتاری که می خواهند می کنند. و در مقابل، این من بودم که ضمن آن که باید منتظر شکنجه می ماندم، مجبور بودم مدام با خودم نیز بجنگم و از ترسی که بر وجودم سایه انداخته بود شرمنده باشم. گوئی این حق قانونی آنان بود که مرا شکنجه و تحقیر کنند و اعصاب و احساسم را به بازی بگیرند. و من نمی بایست هرگز به ذهنم برسد که در مقابل آن رفتار اعتراض کنم، و می بایست به این راضی باشم که هر روز کتکم زنند. گوئی قاعده این بازی وحشیانه، هم از سوی شکنجه‌گر و هم از سوی شکنجه شونده پذیرفته شده بود. روی تخت، گوشم بیش از هر عضوی حساس شده بود و با شنیدن هر صدای پائی بر پله‌ها می گفتم: «آمدند!»

صدای پای کسی را بر پله‌های زیرزمین شنیدم و حدس زدم که «داودی» ست. زیرا او چنان هیکل گنده‌ای داشت که وقتی با آن گام‌های سنگینش از پله‌های آجری زیرزمین پائین می آمد پنجره و تخت اتاق شکنجه را به لرزه وامی داشت. داودی به هم‌راه صانعی، که بازگوئی «چهره سفید» بود و جزو عقاب‌ها به شمار نمی آمد، بر آستانه در شکنجه‌گاه ظاهر شد. ولی داودی ناگهان از همان جا برگشت و فقط صانعی به سوی من آمد و با لبخندی حاکی از پیروزی بر کسی که در مقابلش بی دفاع بر تخت بسته شده بود گفت:

«حالت خوب است؟!»

در مقابل نیشخند او که در آن احوال پرسشی مسخره، هدفی جز قدرت‌نمایی نداشت لبخند مایوسانه‌ای زدم. او که به حالتی پیروزمند بالای سر من ایستاده بود پرسید:

«هنوز هم می خواهی انکار کنی که می خواستید به جان اعلیحضرت سوء قصد کنید؟»

چشمانم را تنگ کردم و گفتم:

«این موضوع که برای شما روشن شده است و من تا حالا چند بار گفته‌ام که چنین

طرحی نداشته‌ایم.»

گفت:

«ولی همه بچه‌های شما می‌گویند که می‌خواسته‌اید چنین کاری را بکنید، ولی تو یکی

انکار می‌کنی؟»

«همه بچه‌ها چه کسانی هستند؟ من فقط با طیفور و رضا علامه زاده و جمشیدی در باره^۵

گروگان گرفتن صحبت کرده‌ام و این را هم تاحالا بیش از پنج بار در بازجوئی‌های

کتبی‌ام نوشته‌ام.»

«همه این‌هایی که می‌گوئی به این طرح اعتراف کرده‌اند و حتی کرامت دانشیان هم

می‌گوید که تو به او گفته‌ای که قصد ترور شاه را داشته‌ای.»

از شنیدن نام دانشیان جا خوردم و حس کردم که آن‌ها برای به میان کشیدن پای او

به این پرونده توطئه کرده‌اند.

با قاطعیت گفتم:

«کرامت هرگز جزو گروه ما نبوده و من هم هرگز با او در این مورد صحبت نکرده‌ام.»

صانعی خندید و گفت:

«دانشیان همین‌الآن در همین سلول‌ها در نزدیکی شماهاست و او هم در کنار شما

جزو توطئه‌گران بوده‌است.»

از میان پلک‌های به هم فشرده‌ام در سکوت نگاهش کردم. تصور این که کرامت هم با

ما دستگیر شده باشد برایم باور کردنی نبود. صانعی که می‌دید نگاه من به او از سرِ

ناباوری است گفت:

«به هر حال این موضوعی است که باید روشن کنی. در این جا کسی نمی‌تواند

حرف‌هایش را نزند.»

«من، در این باره حرفی برای زدن ندارم.»

«بسیار خوب!»

لحنش تهدید کننده بود. یکی از کابل‌های روی دیوار را برداشت و به سوی من آمد.

من که فکر نمی‌کردم که او هم جزو بازجوهای شکنجه‌کننده باشد، جاخوردم و عضلات بدنم حالت دفاعی گرفت و برای کتک خوردن منقبض شد. در همان وقت کسی از بیرون او را صدا زد. صانعی که داشت کابل را در دست می‌چرخاند و خود را آماده زدن می‌کرد، نگاهی به سوی در انداخت و کابل را لبه تخت گذاشت و بیرون رفت. چند لحظه بعد شنیدم که به کسی گفت:

«فعلاً ببرش تا کار من تمام بشود.»

استوار وارد زیرزمین شد و مرا باز کرد و چشم‌بند زد و به سلول بازگرداند. پیدا بود که صانعی را عمداً در آن لحظه صدا زده‌اند. از این که در آن لحظه ترسیده بودم از خودم خجالت کشیدم. حس می‌کردم که آن‌ها به آسانی می‌توانند با من بازی کنند و با یک ترفند ابتدائی مرا به وحشت بیندازند. مسلماً ترس عاملی انسانی است و من فکر نمی‌کنم که کسی در دنیا پیدا شود که از کتک خوردن واهمه نداشته باشد. اما من، بیش‌تر، از این که از بازی آن‌ها گول خورده و ترسیده بودم خودم را سرزنش می‌کردم. ماجرای کرامت هم گیجم کرده بود. آیا واقعاً او را هم دستگیر کرده بودند؟ آیا او هم جزو گروه ما بود؟ و آیا در باره ترور شاه هم چیزی به آن‌ها گفته بود؟

تا یک هفته کسی به سراغم نیامد. ولی با این حال، من منتظر بودم که باز مرا به زیرزمین ببرند و دوباره به تخت ببندند و در باره طرح ترور شاه مورد بازجویی قرار دهند. در طی این مدت کوشیدم، راهی برای تماس با بچه‌ها پیدا کنم. اگر صانعی راست می‌گفت و کرامت هم در همان سلول‌ها بود پس باید می‌کوشیدم که او را به‌هنگام رفتن به دست شوئی از درز سوراخ در سلول ببینم. از اواخر هفته اول که زخم پاهایم رو به بهبودی رفته و روحیه‌ام بهتر شده بود. روزها برمی‌خاستم و در سلول راه می‌رفتم. ناخن‌های وراآمده‌ام هنوز نیفتاده بودند ولی در جای‌شان لق می‌خوردند و وقتی آن‌ها را تکان می‌دادم درد نمی‌گرفتند. با این حال، کمی با احتیاط راه می‌رفتم و در سلولم آرام قدم می‌زدم. یکی دو بار هم جرأت کرده بودم که دایره فلزی روی سوراخ در را به بیرون فشار بدهم و از فاصله‌ای که بین آن و در سلول ایجاد می‌شد، به قسمتی از راهرو که در

دیدم قرار می‌گرفت نگاهی بیندازم. البته از آن درز باریک نمی‌توانستم محل نشستن نگهبان را که معمولاً بر یک صندلی و در نزدیکی در ورودی راهرو بود بینم و مطمئن باشم که او مرا غافل‌گیر نخواهد کرد. ولی با این حال، همین که به خودم آمده بودم، با شنیدن صدای پای بچه‌هائی که به دست شوئی می‌رفتند به سوی در می‌رفتم و می‌کوشیدم ببینم شاید یک آشنا از آن جا رد شود. اما تا آن لحظه هیچ کدام از بچه‌های خودمان را ندیده بودم. در آن راهرو دو دست شوئی وجود داشت و من حدس می‌زدم که بچه‌های ما احتمالاً در سلول‌های طرفی هستند که به دست شوئی مقابل می‌روند و من نمی‌توانم آن‌ها را ببینم. با این حال بیش‌تر وقت‌ها را قدم می‌زدم و همواره آماده بودم که به سوی درز سوراخ در بروم و از آن جا بیرون را نگاه کنم. قدم زدن حسن دیگری هم داشت و آن این بود که مرا حسابی خسته می‌کرد تا هر شب بتوانم بعد از غذا به زیر پتو بخزم و در آرامش و گرما و رخوت به رویاهای خود فرو بروم. من روزی پانزده هزار قدم می‌زدم. از صبح ساعت هفت، بعد از آن که صبحانه را می‌خوردم شروع می‌کردم. ولی تعداد قدم‌ها را نمی‌شمردم؛ بلکه، تعداد طی شدن‌های طول سلول را که حدوداً به دو متر می‌رسید و من آن را در چهار قدم طی می‌کردم می‌شمردم و در یک جهت هم دور می‌زدم که در اثر تکرار، نوعی سرگیجه کیف‌آور برایم تولید می‌کرد و سبب می‌شد که گاهی تعادلم را به شکل خوش‌آیند و مستانه‌ای از دست بدهم و دوباره بر خود مسلط شوم و به قدم زدن پردازم. به این ترتیب، روزی نزدیک به هفت، هشت کیلومتر راه می‌رفتم و این مقدار را در دو نوبت، یعنی یک بار قبل از ظهر و یک بار هم در دو ساعت بعد از غذا انجام می‌دادم. در آن بین نیز، به استراحت به حالت نشسته می‌پرداختم. این برنامه، بجز در روزهای که به بازجوئی می‌رفتم هر روز انجام می‌گرفت و نه تنها ورزش به حساب می‌آمد و مرا سر حال نگه می‌داشت و خسته‌ام می‌کرد که شب بتوانم غرق رویاهای انتقام‌گیرنده‌ام شوم؛ بلکه، سبب می‌شد که گذشت زمان را نفهمم و تنهائی و بی‌کاری کشنده سلول را پشت سر بگذارم و ذره ذره به آن عادت کنم و دریابم که در جهنم هم می‌توان زنده ماند و خود را حفظ کرد.

به این ترتیب، توانستم پنج هفته را در آن سلول به تنهایی سر کنم. در واقع من دیگر آن جا تنها نبودم. شب‌ها از زندان بیرون می‌زدم و هر جا دلم می‌خواست می‌رفتم. می‌دانستم که مادرم بیش از همه نگران من است. بارها به سراغش می‌رفتم و دلداریش می‌دادم. می‌دانستم که خیلی‌ها دل‌شان برایم شور می‌زند. به آرامی به سراغ همه آن‌ها می‌رفتم و و غافل‌گیرشان می‌کردم. می‌گفتم ببینید؛ صحیح و سالم و هیچ اتفاقی برایم نیفتاده است. و بعد می‌رفتم سر بند و یکی دو استکان عرق خنک می‌زدم و کمی شنگول برمی‌گشتم به سلولم و می‌خوابیدم.

یک شب که بیش از اندازه عرق خورده بودم، تصمیم گرفتم برای عید بروم بندرعباس. سفر به بندرعباس می‌توانست در آن شرایط برایم خیلی لذت بخش باشد. هوای نوروزی بندر، مثل عید دو سال پیش که برای اول بار به آن جا رفته بودم گرم بود. منتهی این بار تنها بودم. حسین جعفریان اتاقی در خوابگاه خودشان در تلویزیون برایم گرفت و من روزها که او مشغول به کار بود به تنهایی به لب دریا و بازار و این‌ور و آن‌ور و یا به جزایر قشم و هرمز می‌رفتم و می‌کوشیدم در میان مردم بندر، به خصوص در میان مردم سیاه پوست آن جا که احساس می‌کردم به نوعی در این کشور احساس غربتی می‌کنند و گوئی همیشه دل‌شان می‌خواهد به سرزمین اجداد خود، به افریقا برگردند، خود را گم کنم و همان حس غریبه‌گی در سرزمین خودم به من دست بدهد و گرمای سرگیجه‌ای عجیب را در وجودم احساس کنم.

یک روز در قشم، وقتی از لنج پیاده شدم، هوا گرم و آب مثل شیشه بود و جلبک‌های دریائی مانند سبزی گندیده در ته آب، با حرکت موج‌هایی که زورشان به آن‌ها نمی‌رسید به آرامی تکان می‌خورند. از همان فاصله می‌شد فهمید که آب، شور و غلیظ است. پایه‌های چوبی اسکله، آهک بسته و گره‌دار بود و در عمق آب، رنگ سبز تیره داشت و در محل تماس با موج‌های ساحل، به سفیدی می‌زد. در ساحل، در سایه تراس یک رستوران محلی که شبیه قهوه‌خانه بود و میز و صندلی‌های آبی‌رنگ و چوبی لکنته داشت نشستم و غذا خوردم و به مردمی که در رفت و آمد بودند و به مسافران نوروزی، و

به دسته‌های دانشجو خیره شدم. آفتاب با رنگ زرد تندی می‌تایید و بر سفیدی ساختمان رستوران و زردی سنگ و شن ساحل منعکس می‌شد و به صورت لکه‌های نور بر بدنه^۵ لنج‌ها بازی می‌کرد. ولن‌گاری حضور در تعطیلات عید، نه تنها دانشجویان؛ بلکه، مردم عادی را هم فراگرفته بود و آن‌ها با بی‌قیدی دست‌شان را در اجناس بساطی‌ها که از شلوار جین و زیرپیراهن و شورت و جوراب گرفته، تا دوربین عکاسی و ضبط صوت و باتری و ناخن‌گیر و سنجاق داشتند فرومی‌بردند و همه چیز را به هم می‌زدند و بدون آن که چیزی بخرند می‌رفتند. کار اصلی پسرهای لاغر و تیره پوست فروشنده، خیره شدن به دختران دانشجوئی بود که از ذوق گرمای زودرس جنوب، برجسته‌گی‌های بدن خود را بیرون انداخته بودند. آن دسته‌های دانشجوئی دختر و پسر، با ولوله^۶ خنده و شوخی با هم حرکت می‌کردند، و سر هر دکان و بساط، اجناس را با بی‌خیالی زیر و رو می‌کردند و به بساط بعدی می‌رفتند.

چند بار به یاد نگار افتادم. وقتی به او گفته بودم که برای مسائل جنسی به او نزدیک شده‌ام، چنان در چشمان من خیره شده بود که انگار آدم جانی و خطرناکی هستم. از هیچ چیز خشنود نبودم. در آن گرما، لب‌هایم را بر هم می‌فشردم و حس می‌کردم حوصله‌ام از آن سفر تنها سررفته است. دلم می‌خواست برگردم. حس می‌کردم زندگی برایم سنگین شده است. به مرد پیری خیره شده بودم که به کرامت دانشیان شبیه بود. به همین دلیل، هرطور بود دلم می‌خواست در آن شرایط باز کرامت را ببینم. صانعی طوری از دستگیری او حرف زده بود که فکر نمی‌کردم دروغ گفته باشد؛ ولی هرچه از درز در سلول نگاه می‌کردم، نه او و نه هیچ کدام دیگر از بچه‌ها را نمی‌دیدم.

شب بعد، باز همین که به زیر پتو خزیدم تا تخیلاتم را آغاز کنم، در سلول با سر و صدا باز شد و یک سرباز مرا به اتاق بازجوئی برد. دریافتم که عمداً مرا در آن وقت شب به بازجوئی می‌برند تا لرز سرما روحیه‌ام را تضعیف کند و من نتوانم در مقابل بازجوهایم چهره‌ای مطمئن به خود داشته باشم. این بار هم تا اتاق بازجوئی از سرما لرزیدم. منتهی سربازی که مرا چشم بسته به دنبال خود می‌کشید، نسبت به لرزش من واکنشی نداشت.

او مرا مستقیم به اتاق بازجوئی برد و چشم‌بندم را برداشت، و من برای اولین بار یکی از بچه‌های گروه خودمان را دیدم. ایرج جمشیدی بر یک صندلی و در مقابل او دادرس بر یک صندلی دیگر نشسته بود. از دیدن او خیلی خوشحال شدم؛ ولی او سرش را پائین انداخته بود و مرا نگاه نمی‌کرد. دادرس از من خواست که به آن‌ها نزدیک شوم و بر یک صندلی در برابرشان بنشینم. جلو رفتم و سلام کردم و نشستم. اما فقط دادرس جواب سلام مرا داد و ایرج هم‌چنان سر به پائین داشت و به من نگاه نمی‌کرد.

دادرس نگاهی به من انداخت و پرسید:

«باز هم می‌خواهی انکار کنی و بگوئی قصد ترور اعلیحضرت را نداشته‌اید؟»

من با لبخندی از سرناچاری، گفتم:

«من که چندین بار در این باره حقیقت ماجرا را به شما گفته‌ام.»

دادرس در جواب من رو به جمشیدی کرد و گفت:

«می‌توانی بگوئی که در بازجوئی چه گفته‌ای!»

جمشیدی بدون آن‌که به من نگاه کند گفت:

«سماکار به من گفته است که گروه ما قصد ترور اعلیحضرت را دارد.»

من مانند جرقه از جا جهیدم و به او گفتم:

«من؟ من به تو چنین حرفی زده‌ام؟»

دادرس با هجوم به سوی من گفت:

«اجازه نداری با این حرفی بزنی، با من حرف بزنی.»

رو به او گفتم:

«این حرف واقعیت ندارد. من چنین حرفی به جمشیدی زده‌ام.»

دادرس گفت:

«من نمی‌فهمم که تو چرا دوست داری کتک بخوری؟ چرا نمی‌خواهی مثل بقیه راحت

حرفت را بزنی؟ ما این‌جا کسانی داشته‌ایم که حتی یک چک نخورده‌اند و همه^۵

حرف‌های‌شان را زده‌اند - رو به جمشیدی ادامه داد - درست است؟»

جمشیدی همان طور که سرش پائین بود جواب نداد.
 بعد دادرس رو به من گفت:
 «ولی تو که بیشتر از همه کتک خورده‌ای، هنوز داری مقاومت می‌کنی و حرف
 نمی‌زنی!»
 آشکار بود که می‌خواهد با تحقیر جمشیدی به غرور من میدان بدهد و مرا به این نتیجه
 برساند که دیگر مقاومتی لازم نیست.
 با لحنی که غرور در آن نبود گفتم:
 «چه مقاومتی؟ نگفتن این حرف که تخفیفی در اتهام سنگین ما نمی‌دهد.»
 دادرس گفت:
 «مسئله ما روشن شدن حقیقت است.»
 از حرف او خنده‌ام گرفت ولی خودداری کردم که او متوجه تمسخر من نشود.
 دادرس ادامه داد:
 «بنابراین انکار بی‌فایده است.»
 من فقط نگاهش کردم. او از جا برخاست و از در بیرون رفت. بلافاصله یک سرباز آمد
 و جمشیدی را که هم‌چنان سرش پائین بود هم‌راه خود بیرون برد. پیدا بود که جمشیدی
 شدیداً احساس آزردگی کرده است و من نگران‌ش بودم. از او خداحافظی کردم.
 برگشت و لبخندی زد و رفت.
 دادرس دوباره وارد شد و این بار رضا علامه‌زاده را هم‌راه آورد. با دیدن رضا از جا
 جهیدم و او را در آغوش گرفتم.
 دادرس که انتظار چنین برخورد سرحال و شادی را از سوی ما نداشت، ما را برانداز
 کرد و گفت:
 «آقایان قهرمان بفرمایند بنشینند.»
 هردو نشستیم. دادرس بدون این که به ما نگاه کند گفت:
 «یک چیزهائی هست که باید روشن کنید و حرف شما دوتا یکی شود. این یکی - به

علامه زاده اشاره کرد - می گوید ما می خواستیم شهبانو فرح را گروگان بگیریم، تو می گوئی می خواستیم والا حضرت ولیعهد را گروگان بگیریم. کدام تان راستش را می گوئید؟»

من و رضا به هم نگاه کردیم و رضا علامه زاده بی درنگ گفت:

«خود همین موضوع نشان می دهد که ما حتی هنوز فرصت نکرده بودیم در این باره حرف بزنیم. در واقع ما فقط با هم حرف زده ایم. آن هم به صورت ناقص و هر کدام مان تصورهای جداگانه از موضوع داشته ایم.»

دادرش گفت:

«بسیار خوب، بسیار خوب. آقایان یک چیزی هم طلب کار هستند. اصلاً لازم نیست حرف های تان یکی باشد.»

از روحیه و حاضر جوابی رضا در آن شرایط دشوار خیلی خوشم آمد. او سر حال به نظر می رسید و کت چرمی و شلوار تمیزی به پا داشت.

دادرش نگاهی به هردوی ما انداخت و گفت:

«تو چرا هیچ چیز تنت نیست؟ چرا پیراهنت این قدر پاره است؟»

خودشان زیر شکنجه پیراهنم را پاره کرده و در طول این مدت که بیش از یک ماه و نیم از دستگیری ما می گذشت و هوا کاملاً سرد شده بود، هیچ گونه لباسی در اختیار من نگذاشته بودند و بعد چنین سئوالی می کردند. در جواب او سکوت کردم.

دادرش رو به رضا علامه زاده گفت:

«خُب تو که ملاقات داشته ای، چرا یک پیراهنی چیزی نمی دهی این بپوشد.»

رضا با شتابی که بی تقصیری اش را نشان می داد گفت:

«من که نمی دانستم این کجا ست. همین الان که برگشتم هر چه لازم داشته باشد به او

می دهم.»

دادرش پرسید:

«هردوی شما در انفرادی هستید؟»

و ما هر دو بی درنگ پاسخ مثبت دادیم. از تصور این که رضا را بعد از این همه تنهائی پیش من بگذارند در پوست خود نمی گنجیدم و مطمئن بودم که دادرس این کار را خواهد کرد.

دادرس، به حالتی که گوئی دیگر به دنبال بهانه گیری از ما نیست و می خواهد به ما امتیاز بدهد گفت:

«می گویم شما را به عمومی ببرند.»

شاد و سر حال به سلولم باز گشتم. در طول راه دیگر سرمای هوا را حس نمی کردم. سرباز که در را برویم بست، دو سه تا مشت محکم کاراته ای توی هوا زدم و گفتم «هی!». گرم گرم بودم و تند تند راه می رفتم. این بار طول سلول بیش از سه قدمم نبود. با هر باز و بسته شدن دری می ایستادم و گوش تیز می کردم که صدای پائی را به سوی سلولم بشنوم. نیم ساعتی به همان سرعت و حدت راه رفتم و ایستادم. دلم نمی خواست غذایم را که حتی برخلاف همیشه خوش خوراک هم به نظر می رسید و در غیابم آورده و در سلول گذاشته بودند بخورم. اما خبری نبود. باز به راه رفتن ادامه دادم. دیگر آهنگ قدم هایم به شدت قبل نبود. عاقبت در سلولم باز شد و نگهبان چند لباس تا شده را به سویم دراز کرد و گفت:

«این ها مال تو است.»

لباس ها را داد و در را بست و رفت. جا خورده بودم. اعصابم از بازی پلید آن ها گُر گرفته بود. نشستم و لباس ها را روی زانوهایم گذاشتم. رضا برایم یک پیراهن، یک جفت جوراب و یک پلیور فرستاده بود. احساس خستگی می کردم. گرسنه ام شده بود. شامم را در سکوت مطلق خوردم و بدون هیچ رویائی خوابیدم.

بخش ۷ سلول عمومی

شب بعد، مرا به یکی از سلول‌های ردیف وسط اوین بردند. ایرج جمشیدی و یکی از همکاران شاعرش در روزنامه کیهان در آن سلول بودند. هردوی آن‌ها خیلی محتاط رفتار می‌کردند. به ویژه ایرج که هنوز تحت تاثیر حادثه شب قبل بود و انتظار نداشت که من با او گرم برخورد کنم با صدائی فروخورده جواب سلام مرا داد. ولی من او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. سلول جدید به نسبت سلول قبلی من بزرگ‌تر و دیوارهایش از بتون بود و رنگ روغن شکلاتی بر خود داشت و سه چهار نفر می‌توانستند در آن بخوابند. نگاهی به دیوارهای سلول که هیچ‌گونه نوشته‌ای بر سطح بتونی خود نداشت انداختم و از ایرج پرسیدم:

«چند وقته که تو این سلولی؟»

«تازه آمده‌ام.»

«قبلا تو انفرادی بودی؟»

«آره یک چند روزی. بعد آدمم این‌جا.»

پرسیدم:

«کی دستگیر شدی؟»

مکثی کرد و گفت:

«چهارشنبه ۲۹ شهریور.»

«چطور شد که دستگیر شدی؟ می دانی ما از کجا لو رفته ایم؟»

شانه‌ها و دست‌هایش را از هم گشود و گفت:

«نمی دانم. وقتی مرا گرفتند، همه چیز را می دانستند.»

«نمی دانی اول چه کسی را دستگیر کرده‌اند؟»

«نه. ولی وقتی مرا گرفتند همه چیز را می دانستند.»

«تو را کجا گرفتند؟»

«در تهران.»

«همین طوری آمدند تو را گرفتند؟ در خانه تان؟»

«نه، من رفته بودم همدان. از همدان که برگشتم جلوی خانه مان منتظرم بودند و مرا

گرفتند.»

«پس تو هم مسافرت بودی.»

«آره، رفته بودم همدان... - کمی مکث کرد و بعد ادامه داد- تهران که بودم، قرار بود

دوشنبه اش بروم اسلحه‌ها را تحویل بگیرم.»

با هیجان پرسیدم:

«پس تو قرار بود اسلحه‌ها را تحویل بگیری؟ چی شد، گرفتی؟»

«نه.»

«چرا؟»

«روزی که به سر قرار رفتم، ترسیدم. تا آن لحظه موضوع برایم آن قدر جدی نبود.

ولی سر آن قرار، وقتی فکر کردم که لحظه‌ای دیگر اسلحه‌ها را تحویل خواهم گرفت

به تردید افتادم. موضوع کاملاً جدی و سنگین شده بود و من حس می کردم توان انجام

این کار را ندارم. قرار بود اول یک علامت سلامتی بر یک تیر چراغ برق بزنم و بعد حدود

نیم ساعت بعد از همان جا بگذرم و بینم آیا طرف مقابل هم علامت سلامتی زده است یا

نه. بعد اگر علامت طرف هم مثبت بود، باید به محل تحویل اسلحه‌ها می رفتم و آن‌ها را

می گرفتم.»

کمی مکث کرد. آهنگ صدایش پائین بود و می شد فهمید که تمایل چندانی ندارد که همه چیز را شرح دهد. با این حال گفتم:

«خُب بعد؟»

«هیچی...، علامت نزدَم. از همان جا برگشتم. رفتم همدان.»

«همدان؟ برای چی همدان؟»

«... آن جا فامیل داشتیم. فکر کردم اگر بخواهند ما را بگیرند، کسی به دنبال ما به آن جا

نمی آید.»

«چرا بگیرند، مگر چیز مشکوکی دیده بودی؟»

«نه. ولی... ترسیده بودم.»

«خُب بعد؟»

«بعدش هیچی، برگشتم تهران.»

«هیچ خبر داشتی که کسی را گرفته اند یا نه؟»

«نه، خبر نداشتم.»

«چرا برگشتی؟»

«نمی دانم. فکر کردم که خبری نشده و من بی خود فرار کرده ام. فکر کردم فرارم

می تواند موجب لو رفتن ما بشود.»

«وقتی رفتی همدان، اصلاً به کسی خبر دادی؟»

«نه.»

«به هیچ کس؟»

«به هیچ کس چیزی نگفتم...»

«بعد از تحویل اسلحه ها، قرار بود آن ها را به چه کسی بدهی؟ به طیفور؟ - و بلافاصله

اضافه کردم - البته مجبور نیستی به این سؤال جواب بدهی.»

برای لحظه ای فکر کرده بودم که ممکن است او بعضی حرف ها را به ساواک نگفته

باشد و صلاح هم نباشد که همه چیز را جلوی شاعر که نمی دانستم چه جور آدمی ست از

او پرسیم. ولی جمشیدی گفت:

«نه، مسئله پنهانی در میان نیست. ساواک همه چیز را می داند. قبل از آمدن من همه چیز را می دانست.»

«حتی می دانست که تو به همدان رفته‌ای؟»

«نه این را نمی دانست.»

«پس تو تحت تعقیب نبوده‌ای.»

«فکر می کنم که تحت تعقیب نبوده‌ام.»

«پس در این فاصله چه پیش آمده و چه کسی اول دستگیر شده است؟»

«من فکر می کنم طیفور به عنوان اولین نفر دستگیر شده است.»

«از کجا این را می گوئی، مگر طیفور را دیده‌ای؟»

«نه، ولی...»

«ولی چی؟»

«دادرس می گفت که طیفور نفر اول بوده است.»

«خودش گفت؟»

«نه، یک طوری حرف می زد که من فهمیدم طیفور نفر اول بوده.»

«نمی دانی طیفور چطور دستگیر شده است؟»

«نه.»

بعید می دانستم که طیفور نفر اول دستگیر شده باشد.

گفتم:

«فکر نمی کنی که دادرس عمداً موضوع را طوری گفته که تو فکر کنی طیفور اول

دستگیر شده و همه را لو داده است؟»

ساکت شد. معلوم بود می ترسد و نمی خواهد جلوی شاعر در این جور مسائل اظهار

نظر کند. با حالتی بی تفاوت گفت:

«نمی دانم.»

گفتم:

«نمی دانی آن‌های دیگر...، شکوه فرهنگ، مرتضی سیاه پوش یا کسان دیگر...، کی دستگیر شده‌اند؟ اصلاً چند نفر توی گروه ما بوده‌اند؟»

«من نمی دانم چند نفر در گروه بوده‌اند. من فقط شکوه، مریم، و سیاه پوش را می شناسم. نمی دانم آن‌ها کی دستگیر شده‌اند.»
«مریم دیگر کیست؟»

«مریم اتحادیه. تو کیهان کار می کرد. دوست شکوه و من بود.»
«خُب...، قرار بود اسلحه‌ها را به کی بدهی؟ فکر نکردی اگر به همدان رفتنت را به کسی خبر ندهی بچه‌ها ممکن است نگران شوند و فکر کنند که تو موقع تحویل اسلحه دستگیر شده‌ای؟»
«نه...»

«عجب...، یعنی قرار بود به بچه‌ها خبر بدهی و ندادی و رفتی همدان؟»
«آره.»

«خُب شاید همین موضوع باعث دستگیری بچه‌ها شده باشد. اگر خبر می دادی شاید خودشان را جمع و جور می کردند.»
جمشیدی ساکت شد. فکر می کردم اگر با چنین آدمی در عملیات شرکت می کردیم، حتماً با شکست مواجه می شدیم.
پرسیدم:

«اسلحه را از چه کسی قرار بود بگیری؟»

«فکر می کنم از چریک‌ها.»

«پس آن‌ها هم دستگیر شده‌اند؟»

«نمی دانم.»

«پس چه جوری با آن‌ها قرار گذاشته بودی؟»

«من قرار نگذاشته بودم. طیفور با آن‌ها رابطه داشت.»

«یعنی تو با کسی تماس نمی گرفتی؟»

«نه، قرار بود بعد از این که آن‌ها علامت سلامتی را زدند، من به چند خیابان آن طرف تر بروم و کیف اسلحه‌ها را که از یک ماشین که صندوق عقبش باز بود بردارم.»
«حتماً ماشین هم دزدی بوده.»

«فکر می‌کنم.»

معلوم بود که چریک‌ها حساب دقیقی برای تحویل اسلحه کرده‌اند که تماس‌های غیر ضروری را به حداقل برسانند. دلم می‌خواست باز درباره جزئیات مسائل مختلف از او سؤال کنم؛ ولی، هم جمشیدی و هم شاعر حوصله‌اشان سر رفته بود. به ویژه شاعر حال چندان مساعدی نداشت و در خودش فرورفته بود. او از این که با کسانی که پرونده سنگینی داشتند در یک سلول قرار گرفته بود احساس وحشت می‌کرد. بعید نمی‌دانستم که او را برای خبر گرفتن از وضع ما به آن سلول آورده باشند. از نحوه برخورد جمشیدی با او نیز دریافتم که آن‌ها یک‌دیگر را به خوبی می‌شناسند، ولی گوئی هر دو از سخن گفتن نزد هم ابا دارند. البته من از شاعر چندان توقعی نداشتم. او به شکلی اتفاقی در مسیر ما قرار گرفته بود. ولی از جمشیدی کاملاً دل خور بودم. معلوم بود او به محض دستگیر شدن خودش را باخته و تمام جزئیات روابطش را شرح داده است. طبعاً با وحشتی که هنگام تحویل گرفتن اسلحه دچارش شده است، رفتاری غیر از این نیز از او بعید بود. در واقع، از طیفور دل خور بودم که چنین آدمی را برای شرکت در عملیات به آن مهمی به من معرفی کرده بود.

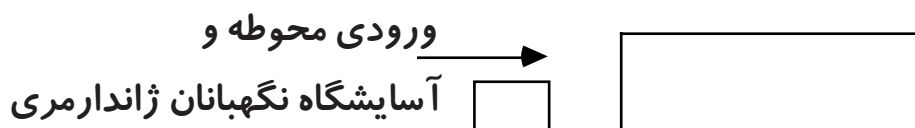
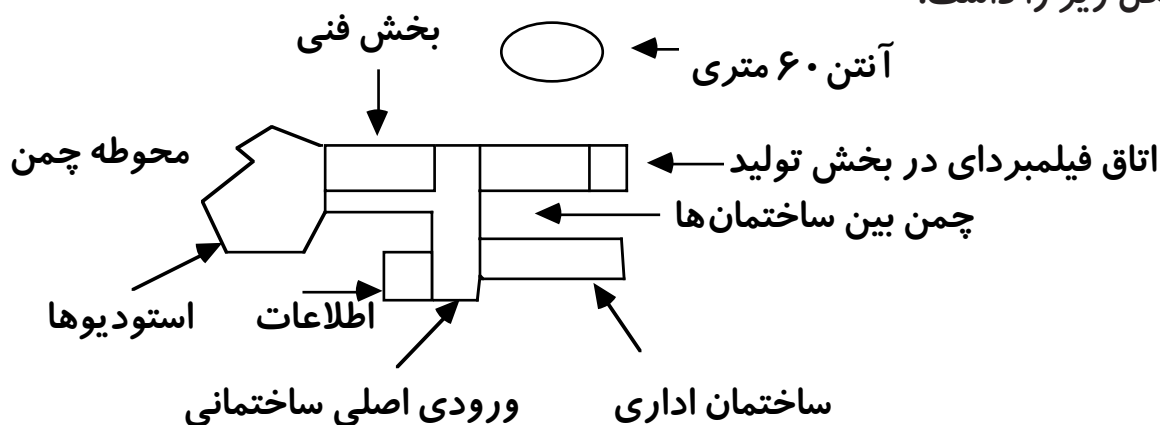
رابطه من و طیفور تا مدتی قطع بود. در سفر بعد به تهران، طیفور را دیدم و او از طرحی برای انفجار آنتن تلویزیون شیراز در زمان برگزاری جشن هنر حرف زد. با بی میلی به حرف‌های او گوش کردم و قول هیچ‌گونه همکاری ندادم. زیرا نمی‌دانستم که آیا واقعاً گروه توان انجام عملیاتی را دارد و یا نه؟ اما طیفور با حرارت شرح می‌داد که اگر بتوانیم به هنگام افتتاح مراسم جشن هنر، و در حالی که خبرنگاران داخلی و خارجی مشغول تهیه گزارش از گشایش مراسم در حضور فرح هستند آنتن تلویزیون را منفجر

کنیم و سبب قطع برنامه‌های مربوطه بشویم، ضربه بزرگی به حیثیت سیاسی رژیم وارد خواهد آمد. او معتقد بود که هم‌زمان با این عملیات، باید یک گروه تبلیغی نیز اعلامیه‌ای را در شهر و در میان مردمی که در مراسم شرکت کرده‌اند پخش کند و هدف افشاگرانه عملیات را توضیح بدهد. در این اعلامیه می‌بایست به فقر و فلاکت زندگی مردم و هم‌چنین به مخارج هنگفتی که صرف برگزاری جشن هنر می‌شود نیز اشاره شود. و به‌ویژه با اشاره به برگزاری جشن‌های دوهزار و پانصدساله که سال قبل از آن در شیراز برگزار شده و آثار و عواقبش هنوز باقی بود و با اشاره به جشن هنر جاری و بودجه‌های هنگفت آن و مقایسه آن با بودجه و امکانات زیستی و رفاهی زندگی مردم و عدم تامین حداقل احتیاجات اولیه آن‌ها، به خصوص در مناطق خشک و بی‌بر جنوب کشور، زمینه رسوائی هرچه بیشتر رژیم شاه را فراهم آورد.

طبعاً اجرای چنین طرحی سر و صدای زیادی بر پا می‌کرد و به‌عنوان پاسخی به سانسور و بستن دهان مخالفین، ضربه‌ای اساسی به رژیم محسوب می‌شد. به‌ویژه با توجه به سرکوب و کشتاری که رژیم از چریک‌ها کرده بود، این حرکت می‌توانست سبب ایجاد روحیه تازه‌ای برای جنبش باشد. با تمام این‌ها، من در تردید بودم که در این طرح شرکت داشته باشم. اما دو روز بعد، وقتی به شیراز برمی‌گشتم، پذیرفته بودم که هرطور شده نقشه تلویزیون شیراز را برای کمک به انجام این عملیات فراهم کنم. و اولین اقدام در شیراز این بود که توجیه لازم را برای به‌دست آوردن نقشه ساختمان تلویزیون بیابم.

ساختمان مراکز تلویزیونی در ایران، مثل ساختمان تلویزیون بندرعباس و شیراز، از طرح و شکلی زیبا برخوردار بود و نشان می‌داد که معمار طراح این ساختمان‌ها به زیبایی‌شناسی سنتی توجه داشته و طرح خود را با توجه به روحیه و آب و هوای محلی ریخته‌اند. تلویزیون شیراز، از چهار بازوی بلند که سه‌تای آن‌ها یکدیگر را در یک محل با زوایای نود درجه قطع می‌کردند تشکیل شده بود و بازوی اولی، که بلافاصله بعد از سالن ورودی به سمت راست می‌پیچید به این مجموعه اضافه می‌شد.

در دو طرف این بازوها، به تناسب، اتاق‌های بزرگ و کوچکی ساخته شده بود و ساختمان استودیوها نیز به شکل چند ضلعی‌های بزرگ، طرح غیرقرینه‌ای را با زیبایی‌ای بچشم آمدنی در ترکیب حجم‌های موجود در مجموعه بنا ایجاد می‌کرد. این نقشه در کل شکل زیر را داشت.



استودیوها، هر دو در انتهای بازوی چپ بالا، و با ابعاد مختلف ساخته شده بود و فضاهای خالی، به صورت حیاط‌های چمن کاری بین آن‌ها و بین راهروها قرار داشت که پنجره‌های متعدد به آن‌ها باز می‌شد و از آن‌ها نور می‌گرفت. بر بالای ورودی اصلی ساختمان نیز، چند اتاق به عنوان دفتر مدیر مرکز ساخته بودند. این مجموعه، با یک آنتن بزرگ به ارتفاع شصت متر که پشت ساختمان و تقریباً در سمت راست آن قرار داشت تکمیل می‌شد.

یک روز که فرصت لازم را گیر آوردم، چندبار به همه گوش و کنار ساختمان و هم چنین به محل آنتن تلویزیون سرک کشیدم، تا در درجه اول امکان عملی بودن طرح را بررسی کنم.

پس از بررسی‌های اولیه که انجام طرح را به نظرم عملی نشان می‌داد، کوشیدم تا

اطلاعات لازم را فراهم کنم. قرار بود نقشه تلویزیون را به دست آورم و آن را در اختیار بچه‌ها قرار دهم تا عملیات توسط آن‌ها انجام شود. افزون بر این، قرار بود قطر پایه‌های فلزی آنتن را نیز حساب کنم تا مواد منفجره مورد نیاز برای آن محاسبه شود.

با پرسش‌های غیرمستقیمی که از این و آن در باره معمار و طراح ساختمان می‌کردم تا جستجوی مرا برای به دست آوردن نقشه لو ندهد، متوجه شدم که اصل نقشه قابل دست‌رسی است. اما من باید طوری آن را به دست می‌آوردم که توجه هیچ کس جلب نشود. اما نقشه ساختمان در یکی از اتاق‌های بخش اداری قرار داشت که هیچ وقت خالی از جمعیت نبود. برای توجیه رفت و آمدم به آن‌جا با یکی از کارمندان آن اتاق گرم گرفتم. در یکی از رفت و آمدها، کلید کم‌دی را که نقشه در آن بود بلند کردم و در اولین فرصت یکی از روی آن ساختم و بعد آن را سر جاییش برگرداندم. سپس، در بعد از ظهر یک روز پنج‌شنبه به آن اتاق رفتم و موقع خروج، به طوری که دوستم متوجه نشود یک پنجره رو به چمن بین ساختمان‌ها را باز گذاشتم تا بعداً بتوانم از راه آن وارد اتاق شوم. بخش اداری روزهای جمعه تعطیل بود، ولی من به دلیل کار فیلم‌برداری و پخش برنامه تلویزیون در هر ساعت از شب و روز به تلویزیون رفت و آمد می‌کردم. صبح روز بعد، خیلی زودتر از معمول به تلویزیون رفتم. در اصلی ساختمان باز بود، ولی هنوز در آن روز جمعه کسی از ماموران اطلاعات پشت میز کارش حضور نداشت. حدس می‌زدم که مامور کشیک آن روز، در را باز کرده تا اگر کسی کار داشت بتواند داخل شود، و خودش، احتمالاً نزد دوستانش به قسمت اتاق نگهبانی که پشت کیوسک جلوی زنجیر ورودی پارکینک قرار داشت رفته است. اصولاً موقعیت داخلی تلویزیون و به ویژه رفت و آمد من که به صورت مرتب انجام می‌شد توجه و حساسیت کسی را جلب نمی‌کرد. من با اطمینان از این موضوع، فوراً به اتاق فیلم‌برداری در بخش تولید رفتم و با کلیدی که همواره در اختیار داشتم در را باز کردم و از پنجره آن به محوطه چمن بین ساختمان‌ها پا گذاشتم و به حالتی عادی شروع به قدم زدن کردم و خودم را به پنجره مربوطه رساندم. هوا نسبتاً خنک بود و صدای گنجشک‌هایی که در میان شاخ و برگ به هم فشرده

درخت‌ها بال و پر می‌زدند، در آن سکوت صبح‌گاهی روز جمعه به گوش می‌رسید. نگاهی به اطراف انداختم و با ظاهری آسوده و مطمئن، مانند کسی که می‌خواهد از هوای خوب و آفتابی لذت ببرد، دور و برم را واریسی کردم. وقتی مطمئن شدم که کسی در آن حوالی نیست، به پنجره تکیه دادم و و آن را به داخل فشار دادم. ولی پنجره باز نشد. فوراً دستگیره آن را که خنک بود و ذرات شب‌نم ملایمی را بر خود داشت گرفتم و چرخاندم؛ اما دستگیره هم حرکت نکرد. نگاهی به پنجره بعدی انداختم و دیدم که اشتباه نکرده‌ام و درست مقابل همان پنجره‌ای قرار دارم که روز قبل از داخل بازش کرده بودم. از پنجره نگاهی به درون انداختم. همه چیز سر جای خودش قرار داشت و سکوتی مطلق فضای اتاق را انباشته بود. با این حال به سراغ پنجره بعدی رفتم و دستگیره آن را هم امتحان کردم. آن هم بسته بود. فهمیدم که کسی پنجره را بسته است. هنگامی که برمی‌گشتم که به اتاقم بروم، ناگهان با ننگهان که داشت مرا از پنجره اتاق خودم نگاه می‌کرد روبرو شدم و به شدت جا خوردم.

او تا مرا دید گفت:

«ببخشید، آمدم ببینم اگر می‌خواهید به استودیو بروید در را برای تان باز کنم.»

من که نفس‌های عمیق می‌کشیدم و داشتم خودم را کنترل می‌کردم گفتم:

«نه نه، با استودیو کار ندارم. امروز فیلم برداری داریم، آمدم باطری‌ها را بگذارم شارژ

شوند. دیروز یادم رفته بود.»

بعد برای آن که رفتنم را به حیاط توجیه کنم گفتم:

«ولی عجب هوایی ست! آدم هوس می‌کند روی این چمن‌ها دراز بکشد.»

نگهبان گفت:

«بله هوای خوبی ست.»

بعد که حضور خود را در آن جا اضافه دید گفت:

«اگر با من کاری ندارید، با اجازه می‌روم.»

رفت. از پنجره به اتاقم رفتم و تا مدتی از غافل‌گیر شدنم گیج بودم. با این حال بعید

بود که او به چیزی مشکوک شده باشد. دیدم عاقلانه تر بود که به هنگام ورود می گذاشتم نگهبان مرا ببیند تا خود را موظف ببیند که به دنبالم بیاید.

در دیدار با بطحائی در تهران، به او اطلاع دادم که به دست آوردن نقشه می تواند با خطر هم راه باشد، و بهتر است راه دیگری برای حل مسئله پیدا کنم. و پیشنهاد کردم که خودم یک نقشه از مجموعه ساختمان بکشم و به او بدهم. طیفور این فکر را پسندید و گفت که در ضمن، باید محل های نگهبانی و تعداد نگهبان ها و مسیری را که آن ها قدم می زنند و مدت و حرکت تناوبی نگهبانی دادن آن ها را، تماماً بررسی کنم و در اختیار او بگذارم.

این بار باکلی کار به شیراز برگشتم. تهیه نقشه ساختمان تلویزیون، در مقابل بررسی وضعیت نگهبان ها کار بسیار ساده ای به نظر می رسید. و من در انجام همان کار ساده هم موفق نشده بودم. اما برای بررسی وضع نگهبان ها لازم بود اقدامات گوناگونی انجام دهم. مدتی را در کمال آرامش به بررسی موضوع گذراندم و عاقبت یک روز دوربین فیلم برداری ام را برداشتم و ضمن قدم زدن در محوطه چمن تلویزیون، و فیلم برداری از گل و گیاه و ساختمان، به محل نگهبانی نزدیک شدم و به گفتگو و خوش و بش با نگهبان ها که جزو گروهان ژاندارمری بودند پرداختم. آن ها مرا به خوردن چای در اتاقک خود دعوت کردند. بی درنگ پذیرفتم و وارد اتاق شدم. فرصت مناسبی بود که از کار و وضعیت و گرفتاری و سختی نگهبانی و این که در دل شب آدم ناچار است هر چند ساعت به چند ساعت برخیزد و به نگهبانی و قدم زدن در هوای تابستان و زمستان پردازد صحبت کردم. اتاق نگهبان ها دو ردیف تخت سه طبقه داشت که با پتوهای سربازی آنکادر شده بود، اما رسمیت و نظم پادگانی را به خاطر محیط غیرنظامی کار فاقد بود و بر یک چراغ والور، یک کتری و قوری و وز می کرد و به آن جا منظره یک اتاق روستائی می داد.

از سختی کار خودمان که شب و روز باید حاضر به کار باشیم نیز سخن گفتم و برای نگهبان ها شرح دادم که در زمان سربازی، مثل خود آن ها نگهبانی داده ام و طعم نگهبانی

در هوای سرد و گرم را چشیده‌ام و به سختی کارشان واقفم. هم دلی من با آن‌ها هرگونه حسایتی را نسبت به پرس و جوهایم از بین می‌برد. به این ترتیب دریافتم که شب‌ها مواعد نگهبانی و مسیر حرکت آن‌ها چگونه است و کلاً چند نگهبان در آن محوطه کشیک می‌دهند. برای تهیه نقشه ساختمان نیز مجبور بودم ابعاد واقعی آن را در نظر داشته باشم، به همین نیت، روزها به قدم زدن در اطراف و در درون ساختمان می‌پرداختم تا اندازه‌ها دستم بیاید. بعد از مدتی عاقبت توانستم نقشه نسبتاً تر و تمیز و مرتبی در اندازه‌ای مناسب بکشم. اما باز از نتایج کار خشنود نبودم. به همین خاطر، این بار به بهانه مطالعه روی نوع معماری ساختمان تلویزیون و فراهم کردن مواد اولیه برای ساختن یک فیلم مستند، دوربین عکاسی‌ام را راه انداختم و از همه زوایای ساختمان، از محل نگهبانی، از خود نگهبان‌ها و از آنتن، و از بالای آنتن از همه محوطه، عکس‌های فراوان در نورهای مختلف انداختم و همه آن‌ها را به اضافه اطلاعات مربوط به امور نگهبانی با خودم به تهران بردم.

طیفور از نتایج کار خشنود شد. اما پس از مطالعه همه چیز مسئله‌ای را مطرح کرد که من خود نیز بارها به آن فکر کرده بودم. او معتقد بود که در صورت انجام عملیات، طبعاً ساواک متوجه کارمندان تلویزیون خواهد شد و می‌کوشد در میان آن‌ها سر نخ‌ی از عاملین انفجار پیدا کند و من اولین نفری هستم به او شک خواهند برد. زیرا نسبت به دیگران، از هر نظر شرایطم برای شرکت در چنین کاری بیشتر است. بنابراین امکان دارد که حتی مرا بگیرند و به زیر شکنجه ببرند. به این ترتیب، احتمال آن بود که همه چیز لو برود و نه تنها من؛ بلکه از طریق من، پای طیفور و بعد دیگران به میان کشیده شود. از این رو پیشنهادش این بود که من بلافاصله بعد از عملیات، زندگی مخفی در پیش بگیرم.

من راضی به این کار نبودم و زندگی مخفی را مانند مرگ می‌دانستم و پایان خوشی در آن برایم متصور نبود. گرچه خودم را حتی برای کشته شدن نیز آماده کرده بودم؛ ولی، کشته شدن یک آن بود؛ در حالی که، هول و هراس زندگی مخفی می‌توانست روزی

صدبار مرا بکشد.

به همین دلیل، برای فرار از شر چنین پیشنهادی گفتم که می‌توانم برای شبِ عملیات، برنامه فیلم برداری در یکی از مراسم جشن هنر بگذارم و به این ترتیب یک سپر ایمنی برای خودم بسازم و اثبات کنم که به هنگام انفجار در تلویزیون حضور نداشته‌ام. افزون بر این، مخفی شدن من بعد از عملیات به مثابه آن بود که به دست خودم، شرکت‌م در عملیات را اعلام کرده باشم. ولی عاقبت نتوانستم در مقابل خطر دستگیری و استدلالی که در این زمینه وجود داشت مقاومت کنم و باید در این باره تصمیم عاقلانه‌ای می‌گرفتم. بهمین دلیل، پاسخ به این پیشنهاد را به مدتی بعد موکول کردم.

این بار وقتی به شیراز برمی‌گشتم، کاملاً گیج بودم و می‌بایست مهم‌ترین تصمیم زندگی‌ام را می‌گرفتم. مرتب این جمله معروف را که «عمر چریک کوتاه است» تکرار می‌کردم و می‌کوشیدم خودم را قانع کنم که چاره‌ای جز پذیرش آن ندارم. اما می‌دیدم که پیش از آن، هرگز واقعیت تا آن حد برایم سنگین نبوده است.

دو هفته نگذشته بود که سر و کله طیفور در شیراز پیدا شد. او ظاهراً نتوانسته بود تا پایان ماه که موعد قرار ما بود صبر کند و زودتر آمده بود تا از تصمیم من در این مورد آگاه شود. و پس از آن که فهمید که من با موضوع توافق دارم از خوشحالی انگشتان مرا مدتی چلانند.

چند هفته بعد، باز طیفور به شیراز آمد و گفت که با توجه به خطیر بودن موقعیت و آشنا نبودن بچه‌ها به محیط تلویزیون شیراز، گروه به این نتیجه رسیده است که این کار خطرات زیادی در بر دارد، و بنابراین، یا خود من باید انجام آن عملیات را به عهده بگیرم و یا از آن صرف نظر کنیم.

این بار در مقابل این پیشنهاد و برای پذیرش انجام عملیات توسط خودم، نیاز چندانی به فکر کردن نداشتم. و حتی قبلاً به طور ضمنی می‌خواستم این پیشنهاد را بکنم. زیرا، در زمانی که به زندگی مخفی می‌اندیشیدم، با خود می‌گفتم که اصلاً چه نیازی هست که دیگران برای انجام آن عملیات، خود را در یک محیط ناآشنا به خطر بیندازند. طبعاً وقتی

با انجام این عملیات، زندگی من در خطر قرار می گرفت، دیگر چه نیازی بود که دیگر اعضای گروه در خطر قرار گیرند و به خاطر ناآشنائی آنها با محیط، احتمالاً عملیات نیز با شکست مواجه شود. به این ترتیب، انجام عملیات را پذیرفتم و طیفور از شادی پیشنهاد کرد که شب مهمان او باشم و یک عرق خوری حسابی راه بیندازیم.

من آن نقشه را بعداً از میان بردم، اما عکس ها و فیلم هائی که از ساختمان تلویزیون گرفته بودم، در کمد وسائلم در تلویزیون تهران نگه داشتم که تماماً به دست ساواک افتاد و بار بعد که به بازجوئی رفتم، موضوع بر سر کشف رمز و راز همین محتویات کمد من در تلویزیون بود. گویا این مدارک، در بازدیدی که مسئولین قسمت فیلم برداری بعد از دستگیری من از کمد وسائلم کرده بودند، کشف و به آگاهی ساواک رسیده بود. به همین دلیل، دوباره مرا به بازجوئی بردند تا از علت وجود آن عکس ها و فیلم ها در کمد من سردر آورند. البته ساواک متوجه موضوع خاصی در آن عکس ها نشده بود، ولی می خواستند بدانند که من به چه نیتی آن چیزها را در کمد نگه داشته ام. به همین دلیل، بعد از این که بار دیگر مرا به تخت شکنجه بستند، به شکلی غافل گیر کننده ای موضوع عکس ها و فیلم ها را مطرح کردند و علت وجود چنان چیزهائی را در کمد پرسیدند.

اما من که در طول آن روزها احتمال کشف محتویات کمد را می دادم پاسخ آماده ای داشتم و فوراً گفتم که آن عکس ها بخشی از مطالعات من در باره معماری ست و فیلم ها هم متعلق به برنامه ای ست برای بچه ها که من در شیراز به اتفاق یکی از تهیه کنندگان آن جا می ساختم. و همان طور که روی تخت بسته شده بودم، اطلاعات فنی و شرح مفصلی هم راجع به نوع فیلم برداری و تهیه برنامه های تلویزیونی دادم و حسابی بازجویم را که داود خیاطی بود گیج کردم و او قانع شد که موضوع مهمی در جریان نبوده است. حتی به حالتی نیمه معترض گفتم که چرا برای هر پرسش و پاسخی مرا به تخت شکنجه می بندند؟ و آخر سر خشنود بودم که موضوع لو نرفته است.

یک ماه بعد، برای همه چیز آماده بودم. فقط سه هفته تا شروع جشن هنر وقت

داشتیم. و من منتظر بودم که طبق قرار، دو هفته پیش از شروع جشن‌ها وسایل انفجار در اختیارم قرار گیرد.

اما ناگهان اجرای طرح به هم خورد. طیفور چند روز زودتر از موعد به شیراز آمد و در یک دیدار اضطراری برایم شرح داد که بچه‌های گروهی که قرار بوده مواد منفجره را به ما بدهند دستگیر شده‌اند و به این ترتیب امکان اجرای طرح وجود ندارد.

من که از چنین پیش‌آمدی جاخوردم، خواهان اطلاعات بیشتری شدم و خواستم مطالب بیشتری درباره آن گروه به من گفته شود تا اگر ضربه به ما هم منتقل شد، توجیه‌های لازم را برای ارتباط‌های مان داشته باشم. اما طیفور به من اطمینان داد که هیچ‌کس از اعضای آن گروه از وجود من، و از طرح انفجار آنتن تلویزیون شیراز اطلاع ندارد، و آن گروه فقط قرار بوده مواد را برای یک انفجار نامشخص در اختیار یک رابط و از آن طریق در اختیار گروه ما قرار دهد. از این رو، هیچ‌گونه خطری ما را تهدید نمی‌کند.

تا چند روز حالم گرفته بود. طیفور که رفت، به مجموعه روابطی که تا آن زمان با او داشتم فکر کردم و کوشیدم یک ارزیابی از حاصل فعالیت‌های آن مدت بکنم. اما اطلاعات من برای آن ارزیابی کافی نبود و من واقعاً نمی‌دانستم اشکالاتی که به وجود آمده بود تا چه حد قابل اجتناب بوده است. نتیجه این که در اثر بررسی‌های خود فقط داغ می‌کردم و بیشتر گیج می‌شدم. آن چند هفته خیلی زود گذشت، و جشن هنر با همه ظواهر و عواقبش آغاز گشت و شلوغی و هیاهوی آن برای مدتی مرا به خود مشغول داشت و سبب شد تا از ملالم بیرون بیایم.

شیراز خود را برای جشن هنر مهیا می‌کرد و در تلویزیون، به عنوان ستاد تبلیغاتی آن غلغله‌ای برپا بود. بخش تولید تلویزیون تهران هر ساله به کمک تلویزیون شیراز می‌آمد و افراد و وسایل بسیاری را برای فیلم‌برداری و ضبط تلویزیونی مراسم جشن هنر به شیراز می‌فرستاد. بسیاری از دوستان و هم‌شاگردی‌های پیشین من نیز به شیراز آمده بودند تا در اجرای برنامه‌ها شرکت کنند. در مدت جشن هنر، هتل‌های شهر برای اقامت

هنرمندان مهمان که از نقاط مختلف دنیا به شیراز می آمدند رزرو می شد و خوابگاه دانشگاه نیز که معمولاً در ماه های مرداد و شهریور خالی از دانشجو بود برای سکونت خبرنگاران و کارکنان رادیو تلویزیون در اختیار جشن هنر قرار می گرفت.

در یک کلام، از یک هفته پیش از آغاز جشن هنر، چهره شهر تغییر می کرد و در هر کوی و برزن می شد با چهره های تازه واردین روبرو شد. رستوران ها و مراکز تفریحی شیراز نیز خود را برای برخورد با این جشن آماده می کردند. مردم عادی نیز خواه ناخواه به این موج مهمانان برمی خوردند و از آنان متاثر می شدند؛ زیرا، محل اجرای نمایش ها، تماماً سالن های دربسته و محیط های ویژه نبود؛ بلکه سازمان جشن هنر، از تمام امکانات و محل های ممکن، مثل حافظیه و سعدیه، بناهای تاریخی و کوچه و بازار برای اجرای مراسم استفاده می کرد و جشن ها عملاً در معرض دید و قضاوت مردم محل نیز واقع می شد.

طبعاً در رابطه با جشن هنر، به ویژه در میان روشنفکران و دانشجویان عقاید مخالف بسیاری وجود داشت که هیچ کدام یارای اظهار وجود نمی کردند و گروه های مخالف، اگر هم در درون خفیه گاه های خویش به بحث و اظهار نظر درباره آثار و نتایج این جشن می پرداختند، ولی امکان هیچ گونه اظهار نظر علنی نداشتند و از ترس زندان و شکنجه ناچار به سکوت بودند. در مقابل، میدان برای جلوه فروشی های موافقان و عاشقان سینه چاک جشن هنر باز بود. و تحت تاثیر تبلیغات و سر و صداها و شلوغی جشن هنر، جمعیت های تماشاگر و هنرمند و آرتیست، در تب مدهای تازه، خود را مجاز می دانستند به هر شکلی که می خواهند دربیایند و به سر و گردن شان دستمال های رنگی ببندند و گل های درشت پر برگ بزنند و شلواری های جین شان را تا زانو جر بدهند و پابره نه راه بروند و ولع خود را در شیراز با سرک کشیدن به تمام سوراخ سنبه های بازار و مسجد و بناهای قدیمی و خریدن خر مهره و گلوبند چرمی کجی دار و نعل اسب و افسار خر ارضاء کنند.

دوره عجیبی بود. یک طرف، فقر و گرسنگی بی داد می کرد، جنگ و قحطی و

بی عدالتی دنیا را گرفته بود و به خاطر جنگ ویتنام، اعتراض و غوغا به پا بود و تظاهرات، حتی شهرهای شلوغ آمریکا را هم درمی نوردید؛ و یک طرف دیگر، تب مدرنیسم در و دیوار و زمین و زمان را در تسخیر خود داشت و نسبت به سرنوشت بشر دهن کجی می کرد. در این دوره، «هنر برای هنر»ی‌ها با احساسی از پیروزی و رونق بازار، راه خود را سرفرازانه از «هنر متعهد»ی‌ها جدا می کردند و از سوی رژیم‌ها تقویت می شدند. نمایش‌های «نو»، موسیقی «نو»، شعبده بازی‌های «نو»، کاباره‌های «نو» و همه چیزهای «نو» دیگر با خود موجی می آورد که خیلی‌ها را هوایی کرده بود.

هنرمندان غربی که به عنوان مهمان می آمدند، بسیار مغرور بودند و چاپلوسان ایرانی خود را که دور و برشان می پلکیدند آدم‌های بی مایه‌ای می دانستند. در مقابل، مسابقه عجیبی بین خیلی‌ها برای نزدیک شدن به آن‌ها وجود داشت، و در این راه به هر رفتار عجیب و غریبی دست می زدند که خودشان را مانند این هنرمندان، مدرن نشان بدهند. اشتوک‌هاوزن را از آن سر دنیا آورده بودند که با دیگ و کماجدان و خاک انداز و کف گیر موزیک بزند. او بساطش را توی بازار شیراز پهن می کرد و جماعت مبهوت، دور و برش را می گرفتند و او با اسباب و آلاتی که به نظر تماشاچیان‌ش مسخره می آمد موزیک عجیب و غریبش را اجرا می کرد. تماشاچی‌هایش فقط آدم‌های نظام فتیله و هنرمندان گیوه و عرق گیرپوش نبودند. گاری‌چی‌ها و خرک‌چی‌های بازار، پسر بچه‌های پپای دکان‌ها، حاجی‌های ریشو و شکم گنده که دم دکان‌ها می نشستند و با بادبزنی خودشان را باد می زدند هم مشتری‌های او به شمار می آمدند. زن‌هایی که با زنبیل برای خرید آمده بودند می ایستادند و با حیرت به حرکات محیرالعقول و سرو صداهای عجیبی که نوازنده‌های ارکستر اشتوک‌هاوزن با وسائل آشپزخانه آن‌ها ایجاد می کردند گوش می دادند و زیر چادر از خنده تکان می خوردند. شاگرد خیاط‌ها برای اشتوک‌هاوزن سوت می کشیدند و دست می زدند. حتی کهنه جمع کن‌ها و حمال‌ها لحظه‌ای توقف می کردند و زیر بار سنگین‌شان لبخند می زدند و چانه‌های‌شان را در سکوت به سوی او تکان می دادند؛ معلوم بود در دل‌شان چیزهایی راجع به او می گویند. دوره آخر زمان بود

و همه چیز مسخره به نظر می آمد. مردم به خنده می افتادند و کیف می کردند. اشتوک هاوزن هم از همه این ها کیف می کرد. در این میان تنها مداحان و هنرمندان نوجو بودند که از این همه بی فرهنگی و تمسخرِ شرنده پرنده پوش ها، و از نیشخند حمال ها آزرده می شدند.

آمریکائی ها هم بی کار نبودند. در یکی از نمایش ها که فکر می کنم مال آن ها بود، یک مشت آدم آبی پوش، با کلاه های لبه تخت کشتی مانند، و واکسیل و یراق و دکمه های طلایی، تفنگ هائی به دوش داشتند که دود سفیدی از آن ها خارج می شد و عده ای دیگر که حسابی صورت های شان را سفیداب مالیده بودند و لب های قرمز رنگ کرده داشتند، دست را روی قلب شان می گذاشتند و خود را به زمین می انداختند و در یک نمایش بی سر و صدا، ادای صحنه های جنگ داخلی را در می آوردند. بعد طبل و شیپور کوتاهی می نواختند و توجه همه را به پایان صحنه جلب می کردند.

پیتر بروک، و تئاتر «عروسک ها» از لهستان غوغا می کردند. عروسک ها، اجرائی از تئاتر بود که بیش تر از همه غوغا سالاری می کرد و تئاتر پیتر بروک با آن همه مدرنیسم اش، با آن همه حرکت های کُند و طولانی اش در رقابت هرگز به پای «عروسک ها» نمی رسید و نمی توانست آن چنان «هنری» به نظر آید. این تئاتر از همه رقم تماشاچی داشت، چون هنرپیشه هایش که بیشتر زن بودند، لخت مادرزاد وسط صحنه می دویدند و همه نقاط ممنوعه را با دست و دل بازی در معرض نگاه جماعت مشتاق می گذاشتند. قرار شده بود این تئاتر جلوی فرح پهلوی در استودیوی تلویزیون شیراز به اجرا در آید و ضبط تلویزیونی شود که من هم یکی از مسئولین دوربین های آن بودم.

روز دوم، بعد از شروع جشن هنر، وقتی از فیلم برداری یک صحنه خبری به تلویزیون برمی گشتم، جلوی ورودی اصلی ساختمان، ناگهان به مینو، همان دختری که از زمان دانشجویی به شکلی اثیری دوستش داشتم و دختر رویاهایم بود برخورددم. از دیدن او دست و پایم را گم کردم و زبانم بند آمد. گرچه در طول آن روزها بسیاری از دانشجویان هم مدرسه ای قبلی ام را دیده بودند، ولی هرگز انتظار نداشتم با مینو روبرو

شوم. او چمدانی جلوی پایش بود و تا مرا دید با شادی به سویم آمد و گفت:
«سلام عباس جان.»

من مات و منگ جلوی پایش ایستاده بودم. ناگهان به خودم آمدم و گفتم:
«سلام، تو این جا چه کار می کنی؟»

«یک ساعت است که رسیده‌ام. همه اتاق‌های خوابگاه دانشگاه پُر است. جا ندارم.
آمدم این جا سراغ ترا گرفتم، گفتند رفته‌ای فیلم برداری. گفتم بمانم تا بیائی.»
چمدانش را برداشتم و راه افتادم و گفتم،
«حالا بیا برویم تو، من باید فیلم‌ها را تحویل لابراتوار بدهم. بعد برایت جا
گیرمی آورم.»

بعد از تحویل فیلم‌ها به لابراتوار، وقتی داشتیم به اتاق فیلم بردارها می رفتیم، چند تا از
بچه‌های رادیو که از استودیو بیرون آمده بودند، با دیدن چنین دختر خوشگلی لبخند
زدند و ما را برانداز کردند. دستیارم نیز بی درنگ پشت سر ما به اتاق آمد و وسائل فیلم
برداری را که از ماشین آورده بود در کمد گذاشت و رفت.
نگاهی به مینو که خیلی خودمانی روی میز من نشست کردم و گفتم:
«بگذار اول چندتا تلفن کاری بکنیم که اتاقت جور بشود، بعد می رویم بوفه یک چیزی
می خوریم.»

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

«من چیزی میل ندارم. مهم‌ترین چیز برایم گرفتن اتاق است.»

جلوی او بر روی میز نشستم و گوشی تلفن را برداشتم و به قد بلند و چهره درشت
زیبایش چشم دوختم. لباس تابستانی آبی رنگ و سبک و گل و گشادی به تن داشت که او
را خیلی رسیده نشان می داد. چشمان آبی مورب و پوست صافش حالتی بچه‌گانه و
راست گو به او می بخشید. پیدا بود خودش نمی داند که وقتی دماغش را بالا می کشد و
گونه‌هایش چال می افتد، چقدر خوشگل می شود.
پرسیدم:

«از کجا می دانستی که من شیرازم؟»

«از بچه های خوابگاه شنیدم. گفتند عباس این جا ست. برو پیشش حتماً برایت جا گیر می آورد.»

گفتم:

«بگذار ببینم.»

به مسئول خوابگاه جشن هنر زنگ زدم. نبود. گفتند که فردا می آید. گوشی را گذاشتم و به فکر فرورفتم.

مینو بلافاصله پرسید:

«چی شد؟ یارو نیست؟»

«نه، الان دیر وقت است. فردا می آید.»

با لحن ملتمسانه ای گفت:

«پس من امشب کجا بخوابم؟... خانه تو جا نیست؟»

با این که منتظر چنین پرسشی بودم، دست پاچه شدم. با شتاب گفتم:

«چرا، چرا. من و رضی دو تا اتاق داریم که یکی ش همیشه خالی ست. این روزها هم

همه اش پیش بچه های خوابگاهیم. اگر بخواهی می توانی به خانه ما بیایی.»

بسیار خوشحال شد و تشکر کرد. برخاستیم و به سوی خانه راه افتادیم. وقتی برای

راهنمایی، جلوتر از او از پله ها بالا می رفتم، چهره بچه گانه او در ذهنم بود. پشت سرم با

قدم های سنگین بالا می آمد و نگذاشته بود چمدانش را بردارم.

در این فکر بودم که آیا هرگز می توانم به او اظهار علاقه کنم؟ مگر یک دختر چه

می توانست بخواهد؟ بعید بود که چنین موجود خوشگل بی شیله پيله ای بیهوده بخواهد

در برابر کسی که آن چنان دیوانه وار دوستش داشت بجنگد. حدس می زدم که حتی آن

نگاه های عاشقانه من در مدرسه فیلم را هم دریافته بود؛ زیرا بارها خواسته بود غافلگیرم

کند، و من نگاهم را دزدیده بودم. می شد فهمید که از نگاه های من هراسی نداشت و چه

بسا از من خوشش می آمد. اما هر بار که به شکلی جدی به او می اندیشیدم، دست و پایم

شُل می شد. انگار اجازه کاسته شدن از حرارت سوزان این رابطه وجود نداشت. در خانه، اتاق نشیمن و محل رخت خواب‌های اضافی و حمام و وسائلی را که احتمالاً نیاز داشت نشانش دادم و کلید ذخیره خانه را به او دادم تا هر وقت دلش بخواهد بتواند بیاید و برود. و یک آن در چشمان آبی زیبای او خیره شدم. در آن دم، دل دل می کردم که بنشینم و ببینم فرصت یک گفت‌گویی ویژه فراهم می شود یا نه. ولی او گفت که می خواهد به حمام برود و من هم مانند کسی که غافل گیر شده باشد، با دست پاچگی اعلام کردم که باید به تلویزیون برگردم و گفتم؛ می تواند بعداً بیاید و مرا آن جا پیدا کند. وقتی از پله ها پائین می آمدم که از خانه خارج شوم، یاد شعر معروف «یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم» افتادم و خنده ام گرفت. موجودی در خانه من بود که هم چنان که از آن جا دور می شدم، انگار تارهای متصل به قلبم که به آن وصل بود، مرا باز به آن جا می کشید و درونم را تهی می کرد. جرأت نکرده بودم با او در خانه تنها بمانم. شب را هم در خانه نخوابیدم. هم خانه ام نیز پیدایش نبود. آخر شب، مینو را که می خواست به خانه برود با ماشین یکی از بچه ها رساندم و خودم به خوابگاه برگشتم. اما وقتی خوابیدم، تمام ماجرای آن روز جلوی چشمم بود. در تاریکی به دیوار بتنی اتاق خوابگاه خیره شده بودم. انگار می خواستم از پس آن، توی اتاق خانه ام را ببینم. و حس می کردم که تنها گذاشتن مینو دور از آئین دوستی بود. نیمه شب، وقتی دوستم برخاست که به دستشوئی برود دید من در رختخواب نشسته ام.

شب بعد، قبل از شروع تئاتر عروسک‌ها که قرار بود در استودیو تلویزیون و در حضور فرح پهلوی اجرا شود، ساواکی‌ها تمام اتاق‌های فرمان، استودیو، کنترل فنی و حتی بخش اداری تلویزیون را گشته بودند تا خیال‌شان از بی خطر بودن محیط جمع شود. این اقدامات امنیتی قبل از آمدن فرح به استودیوی تلویزیون، انجام شده بود و طبعاً در طی مراسم نیز آن‌ها در اطراف او و در محل‌های دیگر وضعیت آماده به خود می گرفتند و مراغب هر حرکت مشکوکی بودند. ولی آن‌ها، اصولاً در تلویزیون و یا در محیط‌هایی نظیر آن خاطری آسوده داشتند و به ما، به مثابه همکاران دست دوم خود نگاه می کردند.

آن شب، جلوی ساواکی ها که بازرسی های اولیه را انجام داده بودند و قبل از آمدن فرح به تلویزیون، فرصت یافته بودند که در اتاق فرمان به تماشای نحوه پخش برنامه ها بایستند، طوری رفتار می کردم که تصویر یک هنرمند تلویزیونی بی خیال و اهل هپروت را راجع به خودم در آن ها ایجاد کنم. ارائه چنین تصویر بی آزاری، به من کمک می کرد که در آن بی تابی روحی، بی مزاحمت مراغبت های کنجکاوانه ساواکی ها، در فاصله نزدیکی از فرح، در ذهنم به ترسناک ترین تصویرهای عملیاتی پردازم و امکانات ویژه ای را بررسی کنم. از این رو، یک سوت سوتک که با دمیدن در دهانه آن، لوحه کاغذی باریکی مثل زبان آفتاب پرست از آن بیرون می جهید به دست گرفته بودم و مرتب در آن می دمیدم.

به محض این که فرح آمد، برنامه شروع شد. کارگردان و دستیارانش و انبوه بازی گران که از قبل آماده بودند و هر لحظه برای اطلاع از ورود فرح سرک می کشیدند، بازی خود را آغاز کردند. از همان اول، همان طور که وصفش را شنیده بودم، حرکات تند زنان لختی که در صحنه می دویدند و جیغ می کشیدند شروع شد و بازیگران مرد، با بدن های لخت و عضلات ورزیده، و بازیگران زن، با بدن های نرم و پوست سفید اروپائی و پستان های برجسته ای که در حرکات به شدت می لرزید از لابلا میله های آهنی و آنتروپزهائی که در صحنه نصب شده بود بیرون می آمدند و به میان صحنه می پریدند. در میان رقاصه های برهنه، یکی بود که پیراهنی از فلس های بنفش به تن داشت که تا قوزک پاهایش می رسید و مجبورش می کرد با قدم های کوتاه تند تند راه برود. یک کوتوله پیر هم که انگار صدایش از توی گرامافون های قدیمی در می آمد، پشت سر او با قدم های کوتاه می دوید و با تکان دادن دست های به هم قفل شده اش به چپ و راست، ادای بالرین های فیلم های صامت را در می آورد. کوتوله، کلاه سیلندر و دستکش های سفید داشت و صورت کوسه ایش را سرخاب سفیداب مالیده بود.

من بر یک بلندی متناسب پشت دوربین شماره ۲ بودم، و از آن جا می توانستم هر تصویری را از بازیگران و تماشاگران که در دو ضلع دیگر استودیو جاگرفته بودند بگیرم.

فرح نیز به همراه رضا قطبی مدیر عامل رادیو و تلویزیون، در میانه^۵ ضلع اول بر دو صندلی ویژه نشسته و محو تماشای بازی بودند.

من برای مینو نیز یک کارت مجانی جور کرده بودم. ولی او را قبل از شروع برنامه ندیدم. مینو صبح به تلویزیون آمده و مرا دیده بود. همان روز، هر طوری شده بود اتاقی برایش در خوابگاه دست و پا کردم که بیشتر بتوانم او را ببینم. زیرا خودم هم اغلب در خوابگاه بودم.

ناگهان، بازی گران صحنه، چند حرکت بامزه کردند و تماشاگران را به خنده انداختند. من بلافاصله تصویر تماشاگران را گرفتم و از راست به چپ روی آن‌ها حرکت کردم. کارگردان برنامه هم که در اتاق فرمان نشسته بود و تصاویر دوربین‌های مختلف را در مونیتورها می‌دید، فوراً تصویر دوربین مرا انتخاب کرد و در گوشی دوربین، از من خواست که به حرکتم ادامه بدهم و بعد با حرکت زوم به عقب، تصویر را باز کنم و بازی گران را هم به درون تصویر بیاورم. همان طور که داشتم از چپ به راست حرکت می‌کردم، ناگهان چهره^۶ زیبای مینو را در تصویر دیدم و روی آن متوقف شدم و کوشیدم به کمک عدسی تله، رویائی‌ترین حالت‌ها را به آن بدهم. اما کارگردان که انتظار داشت من به حرکتم ادامه بدهم، تند تند تذکر داد:

«دوربین دو، باز کن، باز کن. دوربین دو...»

ولی من روی آن تصویر باقی مانده بودم و انگار چیزی نمی‌شنیدم. وقتی دسته^۷ زوم را به جلو فشار می‌دادم تا تصویر مینو درشت‌تر شود، احساس می‌کردم حرکت عدسی‌ها در لوله لنز دوربین توش و توان خاصی دارند و یک نیروی غیرمادی در درون‌شان هست که به اختیار تصویر در می‌آید تا رؤیایها شکل بگیرند. تصویر درشت و شفاف مینو در بطن زمینه‌ای تار، هم‌چون رؤیا و آرزو بود. و درست در لحظه‌ای که حس کردم کارگردان تصویر مرا قطع خواهد کرد و بروی تصویر دوربین دیگری خواهد رفت، سینه‌های برجسته^۸ یکی از زنان بازیگر، به درون تصویر دوربینم خزید و من فوراً وضوح دوربین را روی این سینه‌ها آوردم و به این وسیله تصویر زیبای دیگری ارائه دادم.

کارگردان که داشت از بی توجهی من عصبانی می شد، از این تصویر زیبای غیرمنتظره خوشش آمد و آن را حرکتی از پیش طرح شده تصور کرد و با چندبار «به به» گفتن از من قدردانی کرد. اما من در فکر قدردانی های او نبودم؛ بلکه، به این می اندیشیدم که چگونه تصویر رویای برهنه مینو را در عدسی دوربینم زنده ساخته ام.

کارگردان بی درنگ از من خواست که تصویر نیم تنه ای از فرح نیز بگیرم. اما من تصویر درشتی از او گرفتم، و به جزئیات چهره او دقیق شدم. در آن حالت به این می اندیشیدم که در ذهن چنین زنی چه می گذرد و او چه نگاهی به این مردم دارد. همان روز شنیده بودم که لوئی آرابال که از هنرمندان صاحب نام و برجسته فرانسوی بود و در جشن هنر حضور داشت، از فرح درخواست کرده بود که رضا رضائی را که دستگیر شده و در دادگاه نظامی به اعدام محکوم شده بود، مورد بخشش قرار دهند و از اعدام او چشم پوشند. اما فرح در پاسخ او گفته بود که این گونه امور در اختیار دستگاه و پلیس امنیتی ست و او در این تصمیم گیری ها نقشی ندارد. اگر اقدام در همین یک مورد به نتیجه می رسید و جان رضائی از خطر اعدام نجات می یافت، من می توانستم بپذیرم که جشن هنر با همه مصیبت هایش، باز می تواند قابل تحمل باشد و حتی آدمی مانند من، مجاز است در شکل گرفتن برنامه هایش نقش بازی کند؛ ولی در آن شرایط چه؟ من چکار داشتم می کردم؟ من که قرار بود با انفجار آنتن تلویزیون، سیاست های بیگانه با مردم رژیم را افشا کنم و صدای مانده در گلوئی را به فریاد برسانم، به موجودی تبدیل شده بودم که مشاطه گر تصویر پریان دروغین بود.

بخش ۸ تلویزیون شیراز

دیگر از لباس نظامی پوشیدن و احساس چابکی کردن و مانند فنر از جا جهیدن کاری ساخته نبود. با پوتین‌هایی که می‌پوشیدم و همواره احساس می‌کردم می‌توانم با آن‌ها بجهم و نیروی پایان‌ناپذیری را که در جسم و جانم می‌دوید به پرواز بدل کنم، با شلوار نظامی تنگ و چسبان پوشیدن، با عرق‌گیر کلفت و زیتونی تیره رنگ به تن کردن، و نمایشی از جوانی و تحرک که بیشتر از هر چیز می‌خواست توجه دخترهای خوشگل را که در جشن هنر فراوان بودند جلب کند، داشتم به کجا می‌رفتم؟ در واقع، من به جای مبارزه، به جای صرف آن نیروی پایان‌ناپذیر برای تحقق آمالم، دلم را به بازی‌های جذاب رایج خوش کرده بودم و نقش عامل یاری‌دهنده و تبلیغاتی آن دستگاه جهنمی را بازی می‌کردم.

آیا من دیوانه بودم و می‌خواستم خود را رنج بدهم و از چیزی لذت ببرم، و از امکاناتی که در اختیارم بود دوری‌گزینم، و یا آن درد دیرینه داشت ریشه‌های درون مرا می‌سوزاند و آرامش را از من می‌گرفت؟

آن شب حسابی گریه کردم، مست مست بودم و به همه چیز فحش می‌دادم، بچه‌ها را مسخره می‌کردم، حتی توی جوی آب خوابیدم و وقتی مرا به زور بیرون آوردند با همه دعوا کردم. چنان بی‌تاب شده بودم که امواج درد از وجودم به بیرون فوران می‌زد. اشک‌هایم شور بود و چشمانم را می‌سوزاند و دیدم را تار می‌کرد. هرچه مژه می‌زد

پردهٔ تار پیش چشمانم کنار نمی‌رفت. حتی مینو هم نمی‌توانست آرامم کند. غرق گریه‌ای بی‌اختیار بودم که از اعماق وجودی که متعلق به من نبود سرچشمه می‌گرفت. در آن حال و هوا، و درنومیدترین روزها دوباره نگار را دیدم. مدت‌ها بود با هم قطع رابطه کرده بودیم و یک‌دیگر را نمی‌دیدیم. وقتی مرا دید، مثل کسی که گمشده‌اش را یافته باشد، به سویم آمد و دستانش را دور گردنم انداخت و مرا بوسید. رفتارش کاملاً فرق کرده بود و گوئی آن دوری ارزش‌های مرا برای او باز نموده بود. بازیافت او برایم غنیمت بود. به او نیاز داشتم. می‌خواستم به چیزی پناه ببرم. گیج و منگ بودم. فکر می‌کردم با او می‌توانم مینو را فراموش کنم، با او می‌توانم آن سرگیجه را از خودم دور سازم. با میل به سوی نگار رفتم. می‌خواستم او را با خودم به همه جا ببرم و به همه نشان بدهم. او هم به من نیاز داشت. ما به هم آرامش می‌دادیم. اما او نه حاضر بود به آن تأثیرها و کنسرت‌ها بیاید و نه با من در ملاء عام دیده شود. از جشن هنر متنفر بود. و چون برایش شرح داده بودم که تنظیم برنامه‌های فیلم‌برداری از جشن هنر دست خودم است، چندبار به من انتقاد کرده بود که چرا وقتی که مجبور نیستم، باز به فیلم‌برداری از آن مراسم می‌پردازم. معتقد بود که زندگی ما ناپایدار است و مرا نصیحت می‌کرد و بهتر می‌دید که روابط خصوصی بر مبارزه‌اش سایه نیندازد. چند بار به خانه او رفتم و دیدم که زندگی مرتبی دارد و در پستوی اتاقش یک پوستر به دیوار کوبیده است که یک عده کارگر را بازو در بازو و در حال یک پیشروی پرصلابت نمایش می‌دهد. این تصویری بود که مدام در ذهن من شکل می‌گرفت و محو می‌شد، و حتی در آن سلول چندنفره، در کنار جمشیدی و شاعر نیز برایم تکرار می‌شد.

همان روز جمشیدی را از سلول ما بردند و مرتضی سیاه‌پوش را به جای او پیش ما فرستادند. مرتضی نیز از دوستان شکوه فرهنگ بود که در کیهان به عنوان گزارش‌گر کار می‌کرد و توسط او به طیفور معرفی شده و طیفور هم او را برای انجام برخی از عملیات پشتیبانی در نظر گرفته بود. بعد یکی از دانشجویان خارج کشور به نام عدالت را هم به سلول ما آوردند. او برای دیدار کوتاهی به ایران آمده و در رابطه با گروه ما

دستگیر شده بود. او پسر با روحیه، فعال و آگاهی بود و برای اولین بار اطلاعات دست اولی از جنبش کنفدراسیون، تاریخ و مبارزات آن برای ما گفت که خیلی جالب به نظرمان می‌رسید. در آن چند روزی که با هم بودیم، به جز شاعر، جمع سه نفری ما خیلی گرم شد. من نتوانسته بودم اطلاعات چندانی از جمشیدی در مورد نوع فعالیتش با افراد دیگر بگیرم. حضور شاعر در کنار ما و احتیاط کاری جمشیدی مانع از بحث روی این موضوع بود. اما سیاه‌پوش روحیه بهتری داشت و تا آن جا که می‌دانست ماجراها را برای من توضیح می‌داد.

او از سوابق کار بچه‌ها چندان اطلاع نداشت. فقط این قدر می‌دانست که ابتدا قرار بوده است شکوه فرهنگ، با همکاری طیفور بطحائی و به اتفاق مریم اتحادیه که از خویشان اردشیر زاهدی بود و به‌دربار رفت و آمد داشت، اطلاعاتی در مورد امکان به‌گروگان گرفتن شهناز پهلوی برای آزادی زندانیان سیاسی فراهم آورند و سپس عملیاتی به همین منظور صورت دهند. خود سیاه‌پوش قرار نبوده در این عملیات که در مراحل اول شناسائی بوده است نقشی بازی کند. اما، وقتی این طرح به‌خاطر انجام طرح گروگان‌گیری رضا پهلوی منتفی می‌شود، قرار می‌گذارند که او نیز در عملیات ما شرکت کند و در بخش پشتیبانی کارهایی انجام دهد.

با شنیدن این اطلاعات، من بلافاصله به‌یاد روزی افتادم که طرح گروگان‌گیری را برای طیفور شرح دادم. آن روز او بسیار خوشحال شد و برایم به‌صورت مختصر توضیح داد که خودشان هم طرح مشابهی داشته‌اند که با پیش آمدن طرح ما آن را منتفی اعلام خواهند کرد. و من در آن لحظه در سلول زندان دریافتم که منظور از «طرح مشابه» همین طرح گروگان‌گیری شهناز پهلوی بوده است.

البته من به‌این آسانی‌ها موضوع گروگان‌گیری رضا پهلوی را با طیفور در میان نگذاشته بودم. بعد از جشن هنر سال پنجاه و یک، با توجه به آن روحیه و حالتی که داشتم تصمیم گرفتم به تهران برگردم. دوباره با نگار به‌هم زده بودم و حال خوشی نداشتم. او که این بار هم می‌خواست و اصرار می‌کرد که مرا به گروه خودشان بکشاند و

موفق نشده بود، چند بار بداخلاقی کرد و باز به حالت دعوا از من جدا شد. بعد من در یک حالت عجلوانه به سراغ کرامت رفتم. اما او را نیافتم. برای تماس با او نه تلفنی در اختیار داشتم و نه محل مشخصی برای قرار وجود داشت؛ بلکه، این کرامت بود که همیشه به من زنگ می زد و به سراغم می آمد. اما من خانه او را که پیش پدر و مادرش زندگی می کرد بلد بودم. او چون کار نمی کرد توان پرداخت کرایه خانه مجزا را نداشت و هیچ وقت هم حاضر نبود کمک مالی مرا بپذیرد. یک روز عصر راه افتادم و به یکی از محلات شلوغ جنوب شهر شیراز که او در آن زندگی می کرد رفتم. محله کثیف و پرجمعیتی بود که کوچه های باریک پر رفت و آمد و جوی های پر از لجن داشت، و از همه جا بوی شاش و پیاز داغ و گوشت نیم پز به مشام می رسید. زن ها در دسته های دوسه تائی جلوی درها نشسته بودند و تخمه می شکستند و همه چشم ها عبور مرا به مثابه آدمی غریبه می پائید. وقتی او را نیافتم برگشتم و تصمیم گرفتم دیگر به آن محله نروم تا خود کرامت با من تماس بگیرد. اما از او خبری نبود.

چندی بعد تصمیم گرفتم به تهران منتقل شوم و در آن جا که محیط بازتری بود به فعالیت پردازم. اما برای انتقال به تهران، لازم بود که یکی از فیلم برداران تهران به جای من به مرکز تلویزیونی شیراز بیاید. وقتی با سیروس هدایت، مدیر تلویزیون در این باره صحبت کردم، او خیلی متاسف شد. روابط ما با هم خیلی خوب بود و او از شیوه کار من و توانائی های فنی ام خشنودی کامل داشت و من که بسیار فعال بودم و به اتفاق رضا رضی که او نیز از فیلم برداران همدوره ام در مدرسه سینما بود همه کارهای نور، استودیو، ضبط برنامه های تلویزیونی، کارهای لابراتوار، و پخش برنامه های محلی و فیلم برداری از مناطق و شهرستان های استان فارس را بدون آن که سیروس هدایت حتی از جزئیات و یا نوع برنامه ریزی هایش اطلاع داشته باشد به انجام می رساندیم. از این رو، هدایت نگران بود که اگر فرد دیگری به جای من به آن مرکز تلویزیونی بیاید نتواند این کارها را بدون دردسر انجام دهد. به همین خاطر به من پیشنهاد کرد که از رفتن به تهران خودداری کنم و او در مقابل، بعد از یک سال، یک بورس تحصیلی فرانسه برای من در نظر بگیرد که

بتوانم در رشته‌های دیگری از سینما در مدارس آن‌جا درس بخوانم و با سیستم کار تلویزیون‌های اروپائی آشنا بشوم. اما من که رؤیاهای دیگری در سر داشتم، دیگر نمی‌خواستم حتی برای یک مدت کوتاه هم در شیراز بمانم.

اولین کسی که حاضر شد به‌جای من به شیراز بیاید، طیفور بطحائی بود که مهرماه همان سال، یعنی یکی دو هفته بعد از جشن هنر شیراز، از مدرسه سینما در تهران فارغ‌التحصیل می‌شد و سیروس هدایت او را هم می‌شناخت و موافقت کرد که جای مرا در تلویزیون شیراز بگیرد. به این ترتیب، به تهران برگشتم و عملاً رابطه سیاسی‌ام نیز با طیفور قطع شد.

طبعاً محیط بزرگ تهران می‌توانست امکانات تازه‌ای در اختیار من بگذارد. بی‌درنگ بعد از بازگشت، در قسمت کمرامن‌های استودیوهای تلویزیون مشغول به کار شدم. تقسیم کار تلویزیون تهران، به دلیل فراوانی تولید و وجود انبوه برنامه‌ها و افراد حرفه‌ای حساب و کتاب دقیقی داشت و من مانند شیراز نمی‌توانستم به هر کاری که دلم می‌خواست بپردازم؛ بلکه، در عرصه مشخص و محدودی که عبارت بود از فیلم‌برداری در استودیوهای تلویزیونی کار می‌کردم و دیگر از دامنه حرکات و فعالیت‌های آزادم در محیط کاری خبری نبود. این کار ضمن داشتن معایب، محاسنی هم داشت که من آن را به فال نیک می‌گرفتم و تصور می‌کردم که به این ترتیب وقت بیشتری برای کار در زمینه‌های مورد علاقه خود خواهم داشت.

کوشیدم که ارتباط‌های تازه‌ای برقرار کنم. به سراغ حسین زندباف رفتم و در دایره‌ای از بچه‌های دیگر گشتم و بررسی کردم که بینم در میان کسانی که از قبل می‌شناختم چه امکان فعالیت مشخصی می‌توانم پیدا کنم. از نتیجه جستجوهایم تقریباً ناامید شدم. بیشتر بچه‌های تلویزیون و یا کانون پرورش فکری و یا بچه‌های کارگاه نمایش و سینمای آزاد مشغول به کار خود بودند و به فعالیت‌های سیاسی توجه نداشتند. به ویژه بچه‌های تلویزیون، و خیلی از هم‌دوره‌ای‌های قبلیم در مدرسه سینما، با پایان یافتن دوره دانشجویی و مشغول شدن در مشاغل معین و دریافت حقوق‌های ماهیانه قابل

توجه به راه و روال تازه‌ای پا گذاشته بودند که آن‌ها را از روح و خصلت دوران پیش دور می‌کرد. عده‌ای از بچه‌های کارگاه نمایش، مثل فریبرز سمندر پور، اسماعیل خلیج، هوشنگ توزیع که من زمانی با آن‌ها قاطی و ایام شده بودم در دنیای ویژه نمایش صرف غرق بودند و به سیاست علاقه‌ای نشان نمی‌دادند. چندتائی مثل جمیله ندائی و زاهد، فرهاد مجدآبادی هم بودند که ضمن نشان دادن گرایش به فعالیت‌های سیاسی، باز دایره ارتباطات‌شان عمدتاً با همان آدم‌های غیرسیاسی بود و برای کار معین چریکی نمی‌شد به آن‌ها پیشنهادی داد. البته در میان این‌ها، من با جمیله ندائی بیشتر نزدیک بودم و بعد از یک فیلم برداری مستند از زندگی خانوادگی او، با او ایام شده بودم و گرایش‌ها را دیکال و تندی در او می‌دیدم. ولی این رابطه نیز به جایی منجر نشد. آن‌ها یک جور به تئاتر معتاد شده و جادوی آن توی تن‌شان رفته بود. اما من این طور نبودم. نه ادبیات و نه سینما آن قدر روی من تاثیر نگذاشته بود که از عشق آن‌ها سر از پا نزنم. ولی آن‌ها انگار بعد از تئاتر هم توی صحنه بودند و ادامه نقش‌شان را بازی می‌کردند. و زندگی مرتب نقش‌های تازه جلوی‌شان می‌گذاشت که بازی کنند.

در این مدت، تنها توانستم با ناصر زراعتی، شهلا اعتدالی و یکی دونفر دیگر که بعداً یکی‌شان به نام علی هاشمی که با زیبا (زهرا) کاظمی ازدواج کرده بود و ساواکی از آب در آمد و به آن دختر هم کلی ضربه زد، ارتباطی برقرار کنم و قرارداتی برای فعالیت در نوعی سینمای زیرزمینی به سبک آمریکای لاتین بگذارم؛ اما، با عدم حضور من در اولین جلسه آن‌ها، و به ویژه پس از ضربه خوردن آن‌ها بعد از آن جلسه، این ارتباط هم از میان رفت. از دانشگاه تهران هم خبرهای تازه نمی‌رسید. عمده روابط من در این زمان محدود به عرق خوری‌ها و گشت و گذارهای شبانه با حسین زندباف و فرهاد قیصری، داود یوسفیان و یکی دوتای دیگر از بچه‌های کانون پرورش فکری بود. زندباف، بعد از زندان، دیگر تمایلی به کار سیاسی نشان نمی‌داد. ولی، اخلاق و خصوصیات فردیش مرا جلب می‌کرد و سبب تداوم ارتباط مان شده بود. زندباف که بعد از زندان زیر فشار ساواک بود و امکان استخدام در جایی را نداشت، توسط سفارش‌های من به برادرم

حسین سماکار، شغل خوبی در کانون پرورش فکری گرفته بود و دوست دختری به نام آذر (که بعد از انقلاب فهمیدیم ساواکی بوده است) هم از کارمندان کانون داشت که به جمع ما پیوسته بود و همه جا هم راه ما می آمد. فرهاد قیصری هم، که جوان خوش سیما و شجاعی بود، و به خاطر جدائی پدر و مادرش مدت ها زجر کشیده و تقریباً آواره بود و در خانه بچه های مختلف زندگی می کرد، باز امکان شغلی خوبی در کانون پیدا کرد و رابطه اش با من خیلی محکم بود. برادر من حسین، ضمن این که با عقاید من توافقی نداشت ولی از هرگونه کمک به دوستان و بچه هایی که من سفارش استخدام شان در کانون را می کردم خودداری نمی کرد و بهترین امکانات را به آنها می داد.

ارتباط من با این بچه ها و توجهم به فعالیت های کانون سبب شد که من هم به فکر فعالیت در آن محیط بیفتم. کار در استودیوی تلویزیون تهران، و شرکت در برنامه های استودیویی که سطح هنری و کیفی اش نسبت به کار فیلم برداری در بیرون از استودیو پائین تر بود مرا آزار می داد. رشته اصلی من در مدرسه سینما فیلم برداری با دوربین های فیلم بود نه با دوربین ویدئویی. این موضوع تا زمانی که من در شیراز کار می کردم چندان نمودی نداشت. زیرا من آن جا به هرکاری که دوست داشتم دست می زدم. اما در تهران، کار محدود استودیویی مرا بی زار کرد و واداشت که استعفا بدهم. از این رو، روزی به مدیر قسمت ویدئو که فریدون باغ شمالی بود رجوع کردم و گفتم که دیگر حاضر نیستم در این قسمت کار کنم و یا به قسمت فیلم برداران خارج از استودیو می روم و یا استعفا می دهم. باغ شمالی که مرد جا افتاده و مهربانی بود، از من خواست که در این کار عجله نکنم و یادآوری کرد که من به دلیل تعهدی که به تلویزیون داده ام، باید حداقل پنج سال در آن جا کار کنم تا اجازه استعفا داشته باشم. ولی گوش من به این حرف ها بدهکار نبود و بعد از گفتگو با او دیگر به سرکار نرفتم.

در این فاصله، عید نوروز دوباره فرارسید به شیراز رفتم و در آن جا مهمان طیفور بودم. این بار موفق شدم کرامت را هم ببینیم. کرامت از دیدن من خیلی خوشحال شده بود و دو سه روزی که آن جا بودم مرتب پیش ما می آمد. در فرصتی، به تنهایی با او

به گفتگو پرداختم و از روزی که به در خانه‌اش رفته بودم صحبت کردم، و ماجراهائی را که در آن مدت گذرانده بودم برایش شرح دادم و درباره طیفور هم بدون آن که به فعالیت مشترک با او اشاره کنم حرف زدیم و نظرش را درباره او پرسیدم. کرامت نظر خیلی مثبتی نسبت به طیفور ابراز کرد. و چون من برای نظر او اعتبار زیادی قائل بودم به این نتیجه رسیدم که دور شدنم از طیفور اشتباه بوده است. و به همین دلیل در فرصتی که پیش آمد ابراز علاقه کردم که دوباره با طیفور ارتباط سیاسی داشته باشم و در فعالیت‌هائی که احتمال می‌دادم هم‌چنان درگیرشان است شرکت کنم. طیفور هم از این تغییر روش من استقبال کرد و رابطه سیاسی ما دوباره برقرار شد. منتها این بار، برعکس گذشته، من در تهران بودم و طیفور در شیراز.

پس از استعفا از تلویزیون، مدتی بی‌کار ماندم و عاقبت برادرم حسین، پیشنهاد کرد که به عنوان فیلم‌بردار و یا هر عنوان دیگری که بخواهم در کانون پرورش فکری کار کنم. من پیشنهاد او را پذیرفتم و به عنوان معلم سینما برای بچه‌ها در کتابخانه‌های کانون مشغول به کار شدم. کار با بچه‌ها مرا به دنیای تازه‌ای وارد کرد. دنیای راست‌گوئی‌های بی‌باکانه، و شفافیت نگاه‌های مشتاق و جستجوگر.

پیش از آن من با این دنیا از طریق برادر کوچکترم مهدی، که در کتابخانه‌ها با بچه‌ها کار کرده بود آشنا بودم. مهدی مجموعه‌ای از نوشته‌های این بچه‌ها را از کتابخانه‌های سراسر تهران گردآورده بود که بعد از تماشای فیلم‌هائی که برای شان نشان می‌داد نوشته بودند. بچه‌ها در این نوشته‌ها، دنیائی از تخیل‌های ناب و برخورد‌های سالم و طبیعی یک انسان را با مسائل تصویر کرده بودند که خواننده را شدیداً به هیجان می‌آورد. من هم به کتابخانه‌های مختلف می‌رفتم و در دنیای ناب بچه‌ها در می‌غلطیدم. بعد وقتی تا خانه پیاده برمی‌گشتم، تمام طول راه را به طرح‌هائی که می‌خواستم در این باره تهیه کنم می‌اندیشیدم. بچه‌ها در مقابل سینما، این دنیای مرموز جذاب، واکنشی تخیلی-واقعی داشتند و تخیل و واقعیت، در نگاه آن‌ها چنان ترکیبی می‌یافت که من داشتم واقعیت سینما را از منظر آن‌ها باور می‌کردم.

داستان‌هایی در نظر داشتم که در آن‌ها بچه‌ها، به جای کوچه، از خانه‌های شان پا به درون سطح نازک و شکننده دنیای فیلم می گذاشتند و اگر غفلت می کردند، زمین زیر پای شان می شکست و آن‌ها با سر به زمین واقعیت فرومی افتادند. دنیای رنگین و لطیف بچه‌ها مرا از آن تفکرات خشن انقلابی دور می کرد که ناگهان، بعد از دوماه، یک روز که برای دیدار یکی از بچه‌ها به تلویزیون رفته بودم، باغ شمالی، مرا دید و دستم را گرفت و کلی از دیدنم ابراز خوشحالی کرد، و مرا به زور پیش، فریدون میلانی نیا مدیر فنی تلویزیون برد. من نمی خواستم بروم. ولی او اصرار داشت که من باید هم‌چنان در تلویزیون کار کنم. با هم به نزد میلانی نیا رفتیم و او هم از نبودن من در تلویزیون ابراز ناراحتی کرد و از من خواست که به کارم برگردم. در پاسخ آن‌ها گفتم که حاضر نیستم به محیط خشک استودیوها برگردم. و میلانی نیا پذیرفت که علی‌رغم دستور رضا قطبی که خواسته بود برای پنج سال تمام کمرامن‌های تمام مراکز تلویزیونی ایران از فارغ‌التحصیلان فیلم برداری مدرسه سینما تامین شوند، من به قسمت فیلم برداران بروم و امکان کار در بیرون از استودیو را داشته باشم.

به این ترتیب دوباره به تلویزیون برگشتم و درست در همان روزها بود که با رضا علامه زاده که از فیلم برداری‌های مستندش در شمال برگشته بود برخوردم و طرح گروگان‌گیری را ریختیم.

در این زمان، از ارتباط دوباره من با طیفور بیش از دوماه نمی گذشت و ما بعد از سفر عید، دوبار بیشتر هم دیگر را ندیده بودیم. اما با پیش آمدن طرح گروگان‌گیری، من بهتر دیدم که درباره رابطه‌ام با طیفور و گروهی که جزوش بودم ارزیابی تازه‌ای بکنم. از آن‌جا که همکاری با طیفور، و فعالیت در آن گروه می توانست خطرهایی برایم پدید آورد، که منجر به دستگیریم شود و اجرای طرح مشترک با رضا علامه زاده را از میان ببرد، تصمیم گرفتم رابطه‌ام را با او قطع کنم و فقط به فعالیت برای تحقق طرح تازه‌مان پردازم.

از این رو در اولین دیدار با طیفور اعلام کردم که دیگر نمی خواهم فعالیت سیاسی

کنم. البته، در ابتدا کلی مقدمه چینی کردم و طوری از ارزش های زندگی روزمره و معمولی که پیش از آن یک سره در نفی اش حرف می زدم، سخن گفتم که احتمال هرگونه سوءظن را از میان ببرم. طوری سخن گفتم که گوئی شرایط تازه زندگی در من تغییراتی به وجود آورده و مرا نیز مانند بسیاری به سوی آسایش طلبی کشیده و از گرایشات و کوشش های پُرخطر سیاسی دور ساخته است.

طیفور که باور نمی کرد آن حرف ها از دهان من در آید، نگاه تأسف باری به من کرد و در خود فرورفت. او به شدت از این که شرایط و موقعیت ها توانسته بود آدمی مثل مرا هم از رده خارج کند و از کوشش های سیاسی باز دارد افسرده بود و با دلخوری و اندوه از من جدا شد. وقتی رفت، مدتی در خود فرو رفتم. واقعاً، نمی توانستم بدانم که آیا کار درستی کرده ام و آیا نیاز بوده است که طوری حرف بزنم که او را این چنین ناامید کنم؟ از این که در ذهن او چهره یک آدم بریده را به خود گرفته بودم رنج کشیدم. ولی با خود اندیشیدم که بعدها، وقتی از نتایج کار ما آگاه شود، به ارزش فداکاری من و رنجی که از دادن آن تصویر مبتذل از خودم کشیده ام پی خواهد برد و ارزش واقعی من، و ارزش های نهفته در دل شرایط دشوار مبارزه را بهتر خواهد شناخت.

اما چندی بعد که در رابطه با تهیه اسلحه برای انجام عملیات با مشکل روبرو شدیم، به این نتیجه رسیدم که جز مراجعه به طیفور راه دیگری ندارم. همان طور که گفتم، رجوع به کرامت دانشجویان را به خاطر احتمال تحت تعقیب بودن او خطرناک می دیدم و این تنها امکان ما برای تهیه اسلحه بود.

اما بهتر دیدم که قبل از ایجاد این ارتباط، ابتدا با رضاعلامه زاده در این باره مشورت کنم. هرچند، نمی توانستم اسم و مشخصاتی از گروه به او بدهم؛ ولی، چون امکان داشت که از این طریق ما دچار خطر بشویم و این حق رضا بود که خود، آگاهانه و به دل خواه به سوی خطر برود، نه آن که به ناچار در آن قرار گیرد، موضوع را با او مطرح کردم و گفتم که آیا موافق است که من برای به دست آوردن اسلحه به گروه سیاسی ای که با آن ارتباط دارم رجوع کنم؟ علامه زاده که در این باره هیچ اطلاعی نداشت، در مقابل پرسش من

مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

«من نمی دانم تو در چه گروهی فعالیت می کنی و این گروه چقدر امکان تهیه اسلحه را دارد؛ ولی، چون ما خودمان دوتائی امکان چنین کاری را نداریم، پس یا باید از این طرح صرف نظر کنیم و یا به این خطر تن بدهیم و تو برای تهیه اسلحه به این گروه رجوع کنی. و من چون به تو اطمینان دارم، راه دوم را انتخاب می کنم. برو ببین چه کار می توانی بکنی.»

من از تصمیم او خوشحال شدم و با طیفور تماس گرفتم و از او خواستم که هر وقت می تواند به تهران بیاید. طیفور فوراً آمد. حدس زده بود که من دوباره می خواهم تماس سیاسی ام را با او برقرار کنم. این بار من دیگر مانند یک آدم بریده با او روبرو نمی شدم؛ بلکه، با یک پیشنهاد معین سیاسی به سویش می رفتم.

در دیدارمان که عمداً خارج از تلویزیون و در یک رستوران انجام شد، به او گفتم که از گفتارهای قبلی ام پشیمان شده ام و دوباره می خواهم به فعالیت سیاسی بپردازم. گفتم:

«می دانی، راستش چون دو ماه از رابطه مجدد ما می گذشت و تو در آن مدت هیچ فعالیت مشخص به من پیشنهاد نکردی، من دچار تردید شدم و فکر کردم که فعالیت با شما به درد نمی خورد؛ ولی، برای این که نکند شما بعداً گرفتار شوید و احتمالاً از رابطه من با خودتان حرف بزنید و من هم در به همین خاطر دستگیر شوم، ترجیح دادم که طوری حرف بزنم که شما از من قطع امید کنید و به این طریق خطرهای احتمالی از بین برود. اما بعداً از این کار پشیمان شدم. چون دیدم ترا بد جوری ناراحت کرده ام. و حالا می خواهم واقعاً بدانم که آیا گروه شما امکان فعالیت چریکی دارد و یا نه؟ اگر دارد، خواهش می کنم این را با صراحت به من بگو و اگر ندارد، باز خواهش می کنم بگو که من بدون کلک و ناراحت کردن کسی به سراغ زندگی خودم بروم. چون من اهل فعالیت های مطالعاتی و پخش کردن اعلامیه و تکثیر و این جور کارها نیستم.»

طیفور که از حرف های من خوشحال شده بود، نگاه محبت آمیزی به من کرد و گفت:

«می دانستم. می دانستم که حرف های آن روز تو واقعیت ندارد. نمی توانستم باور کنم که این تو هستی که این حرف ها را می زنی. معلوم بود که یک جای کار عیب دارد. ولی نمی دانستم کجا و امیدوار بودم که باز برگردی. به همین دلیل تا تلفن زدی حدس زدم که زمانی که انتظارش را خیلی بعدتر داشتم، به همان زودی فرارسیده است.»

در این جا مکشی کرد و سیگاری از جیبش در آورد و آتش زد و دودش را با فشار به سوی زانوهایش فرستاد و سرش را بالا آورد و گفت:

«ولی، باید بگویم که تو خیلی عجله می کنی. اما مطمئن باش که ما همه نوع امکانی داریم.»

بی درنگ پرسیدم:

«حتی اسلحه؟»

«بله. حتی اسلحه.»

«واقعاً؟... من می توانم آن را ببینم.»

«برای چی ببینی؟ به حرف های من اطمینان نداری؟»

«چرا، ولی دلم می خواهد یک بار هم که در عمرم شده یک اسلحه را در دست

بگیرم.»

باپلک های تنگ شده نگاهی به من انداخت و لبخند زد و گفت:

«موضوع چیست؟ واقعاً برای این که فقط اسلحه را دست بزنی می خواهی آن را برایت

بیاورم؟ یعنی تو نمی دانی که چنین کاری چقدر خطر دارد و محال است که یک گروه

فقط به خاطر میل یکی از افرادش دست به این خطر بزنند؟ و یا این که موضوع دیگری

درمیان است؟»

این بار با چشمان کاملاً گشاده ای که منتظر پاسخ بود و با همان لبخند به من نگاه کرد.

سرم را پائین انداختم و گفتم:

«فرض کنیم که من بخواهم به عمل مشخصی دست بزنم. آیا شما حاضرید یک اسلحه

به من بدهید؟»

بی درنگ گفت:

«چرا که نه، ولی برای چه کاری اسلحه می خواهی؟»

«این را نمی توانم بگویم.»

طیفور لب هایش را مکید و به فکر فرو رفت:

«من باید با بچه ها صحبت کنم. اگر موافق باشند حتماً اسلحه ای را که می خواهی در

اختیارت خواهیم گذاشت.»

سه هفته گذشت تا طیفور دوباره به تهران باز گشت. در این مدت، با توجه به امیدی که برای تهیه اسلحه پیدا کرده بودم به دنبال تهیه دیگر مقدمات کار برآمدم. به کانون پرورش فکری رفتم و بدون آن که به برادرم رجوع کنم، برای این که در آینده، خطری متوجه او نشود کوشیدم از طریق همگانی و مانند دیگر فیلم سازانی که با کانون کار می کردند، طرح تهیه یک فیلم مستند از مراسم گشایش جشنواره کودکان را به قسمت سینمایی بدهم.

برای حضور خودم در جشنواره و هم راه بردن دوربین و وسائل کار احتیاج به داشتن کارت مخصوص و مجوز فیلم برداری از مراسم افتتاح داشتم. هم چنین اگر می خواستیم کس دیگری را وارد کار کنیم باید برایش کارت ورودی می گرفتیم. در آن زمان، ابراهیم فروزش مدیر قسمت سینمایی کانون بود و چون مرا می شناخت و چندین بار هم با هم عرق خوری کرده بودیم و بارها به خانه ما آمده بود، بدون درنگ طرح مرا پذیرفت. با این حال من برای این که طرح به اشکالات بعدی برنخورد و بتوانم خودم به عنوان کارگردان و فیلم بردار در فیلم کار کنم و بقیه همکارانم را هم خودم انتخاب کنم و ناچار به پذیرش افراد فنی پیشنهادی کانون نشوم، گفتم که احتیاج به تصویب بودجه برای این فیلم ندارم و خودم، تمام وسایل کار و گروهم را هم راه خواهم آورد و حتی مونتاژ آن را در تلویزیون انجام خواهم داد. و به این ترتیب انجام این طرح هیچ گونه مخارجی برای کانون نخواهد داشت.

فروزش گفت:

«به این ترتیب اصلاً نیازی نداری که طرح را به کانون بدهی. خودت می توانی شخصاً آن را تهیه کنی.»
گفتم:

«ولی برای مراسم گشایش برای خودم و گروه فیلم برداری احتیاج به مجوز کار و کارت ورودی دارم.»

«بسیار خوب. این که دیگر کاری ندارد. بدون طرح هم می شود.»

«ولی من می خواهم با طرح و به صورت رسمی انجام شود، نه با پارتی بازی.»
فروزش خندید و گفت:

«این که پارتی بازی نیست. یک کار معمولی ست. با این حال، بسیار خوب به صورت رسمی انجام می دهیم؛ یک تقاضا بنویس، و اسم گروه را بده، می دهم کارت های لازم را تهیه کنند.»

به این ترتیب با خوشحالی از کانون بیرون آمدم و به تنهایی به یک عرق فروشی رفتم و یک چتول عرق سرپائی زدم و به سوی تلویزیون روانه شدم. یکی از اصلی ترین مشکلات کار برای حضور گروه عملیات در مراسم گشایش فستیوال بر طرف شده بود. در دیدار بعدی، طیفور از ترس بریدن دوباره من با احتیاط هرچه تمام تر گفت:
«گروه برای آن که اسلحه در اختیار کسی بگذارد حتماً باید از طرحی که می خواهد به انجام برسد اطلاع داشته باشد.»

من که باز با یک مشکل تازه مواجه شده بودم گفتم:

«ولی برای چه؟ آیا شما جز به خودتان به کس دیگری اطمینان ندارید؟»

«موضوع بر سر اطمینان نیست. ما نمی خواهیم ضربه های احتمالی عملیات یک گروه دیگر به ما منتقل شود. اگر ما از نوع عملیات و زمان انجام عملیات آگاه باشیم می توانیم پیش گیری های لازم را بکنیم تا اگر شما موفق نشدید و ضربه خوردید، ما بتوانیم از زیر ضرب در برویم. این اصل کار گروه های چریکی ست.»

در مقابل این استدلال ساکت شدم، اما بی درنگ به یادم آمد که بگویم:

«من گروه نیستم. یک نفرم.»

«دیگر بدتر. در این صورت گروه باید احتمال پیروزی در عملیات را هم بررسی کند. زیرا تو به خاطر بی تجربه‌گی حتماً ضربه خواهی خورد.»

مکثی کردم و گفتم باید در این باره فکر کنم. چه بسا از این کار منصرف شوم. ولی خواهش می‌کنم با بچه‌ها صحبت کن و ببین آیا تحت هیچ عنوان حاضر نیستند بدون داشتن اطلاع از طرح من، اسلحه در اختیارم بگذارند؟

«باشد، من حتماً در این باره با آن‌ها صحبت می‌کنم. ولی تو هم فکرها را بکن و به ریسک نزن. از گفتن طرحت به ما هم ابائی نداشته باش. اگر قرار باشد کسی این چیزها را بداند، از ما مطمئن تر کسی نیست.»

با نگرانی از طیفور جدا شدم و به تفکر عمیقی فرو رفتم. اگر در اثر افشای راز عملیات مان به آن‌ها ضربه می‌خوردیم وحشتناک بود. ولی چاره دیگری نداشتم. با این حال باز به رضا مراجعه کردم تا نظر او را هم در این باره بدانم. او باز باید به من اُوکی می‌داد که آیا حاضر است خطر را بپذیرد و برای تهیه اسلحه، طرح عملیات مان با این گروه در میان گذاشته شود؟

رضا باز مانند بار پیش گفت:

«عباس جان، ریش و قیچی دست تو ست. من که چیزی از این گروه نمی‌دانم. پس چاره‌ای ندارم جز این که هرچه که تو پیشنهاد می‌کنی بپذیرم. مگر این که بخواهیم از این طرح صرف نظر بکنیم.»

«نه، نمی‌خواهم از این طرح صرف نظر بکنیم. ولی تو باید بدانی که ممکن است این کار خطری را متوجه ما بکند و این خطر را آگاهانه بپذیری و بعداً از من انتقاد نکنی که چرا ترا در موقعیت ناخواسته گذاشته‌ام.»

رضا بازوی مرا فشار داد و گفت:

«مطمئن باش که من هرگز از تو چنین انتقادی نخواهم کرد. برو ببین چکار می‌توانی

بکنی.»

یک هفته بعد، باز طیفور مجبور شد به تهران بیاید. به شوخی به او گفتم: «بلاخره مرا به اعتراف واداشتید. ولی خواهش می‌کنم بگو و به من اطمینان بده که جز تو چند نفر دیگر از موضوع طرحی که می‌خواهم برایت بگویم اطلاع خواهند یافت و آیا واقعاً فکر نمی‌کنی که این موضوع برای ما خطری ایجاد کند؟»

«طیفور به من اطمینان خاطر داد و گفت:

«فقط دو نفر دیگر از این موضوع با خبر می‌شوند. آن‌ها از رهبران گروه هستند و این کار هم لازم است.»

دستانم را مانند این که بخواهم بشویم و سر غذا بروم، به هم مالیدم و گفتم:

«بسیار خوب. ما می‌خواهیم رضا پهلوی را در مراسم گشایش جشنواره فیلم کودکان تهران گروگان بگیریم و خواستار آزادی زندانیان سیاسی بشویم.»

طیفور از جایش پرید و بازوهای مرا گرفت و گفت:

«طرح فوق‌العاده‌ای ست.»

بعد هر دو دستش را به هم فشرد و باز گفت:

«فوق‌العاده است. ماها چقدر به هم شبیه هستیم. ما هم طرح مشابهی داریم - منظورش همان طرح گروگان گرفتن شهناز پهلوی بود - بسیار خوب. عالی ست. طرح شما حرف ندارد. چند نفرید؟ با چند نفر می‌خواهید این کار را بکنید؟»

«دو نفریم.»

«دو نفر؟ کم است. با دو نفر به هیچ وجه نمی‌شود این کار را کرد.»

«چرا می‌شود. ما حساب کرده‌ایم که می‌شود. بعد هم کس دیگری را نمی‌شود پیدا کرد که بتواند در چنین کار سنگینی که احتمال دستگیری و کشته شدن دارد شرکت کند.»

طیفور فکری کرد و گفت:

«نفر دوم چه کسی ست؟»

لحظه‌ای در گفتن اسم رضا تردید کردم. ولی با توجه به رو بودن همه قضایا، دیگر

پرده پوشی در باره^۵ نام او مشکلی را حل نمی کرد.
گفتم:

«رضا علامه زاده.»

«چی؟ رضا؟ فکر می کنی او اهل این کار باشد؟»

«معلوم است که هست. او اصلاً خودش پیشنهاد دهنده بوده است.»

«بسیار خوب. اگر تو می گوئی باشد. چون من تا به حال فقط برخوردهای بسیار کمی با رضا داشته ام و اصلاً او را در این زمینه ها نمی شناسم... ولی او امکان آمدن به جشنواره را دارد؟»

«معلوم است که دارد. یک فیلمش در جشنواره اسپانیا برنده جایزه شده و فیلم دیگرش هم احتمالاً در همین جشنواره برنده می شود. و لیلی امیر ارجمند هم پیشنهاد کرده که جایزه فیلم او در اسپانیا در این جشنواره توسط فرح به او داده شود.»

«زمان جشنواره روز دوم آبان است نه؟»

«بله. دوم آبان، روز تولد رضا پهلوی.»

«خیلی خوب. پس تو و رضا در طرح شرکت دارید. به احتمال زیاد من هم می توانم یکی دو نفر را برای این موضوع در نظر بگیرم. ولی تو هم بگرد ببین چه کسانی را احتمال دارد بتوانی برای همکاری در این عملیات پیدا کنی. طرف باید حتماً تو این جور کارها باشد که حضورش در آن جا شک برانگیز نشود. یعنی یا باید از بچه های تلویزیون و کانون و این جور جاها باشد و یا اهل روزنامه و خبرنگاری.»

«بسیار خوب. من می گردم ببینم چه کس دیگری را می توانم پیدا کنم. ولی بعید می دانم آدم مناسبی پیدا شود.»

«در ضمن باید در مورد مسائل دیگر هم صحبت کنیم. این کار، گروه پشتیبان می خواهد. طرح و نقشه دقیق می خواهد. باید دقیقاً معلوم شود که امکانات اسلحه ما چقدر است و بعد نقش افراد به دقت تعیین شود و ما مقداری هم تمرین تیراندازی بکنیم.»

گفتم:

«بسیار خوب، تو با بچه‌ها صحبت کن، ببین چه امکاناتی برای این کار دارند، من هم راجع به مسئله و شیوه کار فکر خواهم کرد. دنبال یک نفر هم خواهم گشت.»
تنها کسی که به نظر آمد برای آن کار مناسب باشد، فرهاد قیصری بود. سابقه عملیاتی او را می‌دانستم. ولی نمی‌دانستم در آن شرایط چقدر آمادگی برای پرداختن دوباره در این کارها را دارد. زیرا فعالیت تخریبی او مربوط به چند سال پیش از آن می‌شد.

از آن به بعد تماس‌های معین هفتگی و بعضاً دو هفته یک بار با طیفور داشتم. آمدن او به تهران طبیعی‌تر بود و کمتر شک برانگیز می‌شد؛ در حالی که رفتن من به شیراز مسلماً توی چشم می‌زد. با این حال، برای کاستن از خطر، ما هرگونه تماس با هم را در محیط تلویزیون قطع کردیم و یک‌دیگر را در کافه‌ها و رستوران‌های مختلف می‌دیدیم. هم‌چنین بین بچه‌ها شایع کردیم که به شدت با هم دعوی‌مان شده است تا احتمال هر گونه انتقال ضربه‌های غیرمستقیم به هم را از میان ببریم.

طیفور در دیدار بعدی مستقیم روی نقشه کار رفت و نظر من را در این مورد پرسید.

گفتم:

«اولین موضوع، امکان حضور ما در مراسم گشایش است که من مقدماتش را فراهم کرده‌ام و می‌توانم برای یک گروه سه چهار نفره کارت ورود به مراسم گشایش جشنواره را تهیه کنم. بعد مسئله نحوه عملیات است که باید در باره‌اش صحبت کنیم، و بعد هم مسئله بردن گروگان به فرودگاه و پرواز به یک کشور خارجی است که باید تعیین شود و درباره بقیه‌اش هم دیگر هنوز فکری نکرده‌ام؛ زیرا تا همین جایش کلی مسائل و مشکلات و پیچیده‌گی دارد و نیاز به این هم هست که ما دقیقاً بدانیم چند نفریم و چه امکانات اسلحه‌ای و پشتیبانی داریم.»

طیفور گفت:

«عالی است. تو تقریباً به کلیات مسئله درست فکر کرده‌ای. حالا می‌ماند نقشه دقیق

عملیات و امکانات و وضع و تعداد افراد شرکت کننده. خیلی خوب است که می توانی کارت ورودی برای بچه ها بگیری. تا این جا یکی از اصلی ترین مسائل حل شده است. اما در مورد افراد شرکت کننده، من فکر می کنم که اگر شما در سالن چهار نفر باشید به راحتی می توانید هم عملیات را انجام دهید و هم در داخل سالن از امکانات پوششی برخوردار شوید. به نظر تو چه کسی می تواند عامل اصلی باشد؟»

«طبیعی ست که خود من. چون من از مراسم فیلم برداری می کنم و تنها کسی هستم که می توانم خیلی طبیعی، کاملاً به رضا پهلوی نزدیک بشوم و بعد دوربینم را کنار بیندازم و او را بگیرم. اسلحه را هم اول می توانم در دوربینم جاسازی کنم و در یک فرصت مناسب آن را بیرون بیاورم و در جیبم بگذارم. می توانم اسلحه بچه های دیگر را هم هم راه و سائلم به سالن بیاورم. باید دید؛ شاید هم نیاز نباشد این کار را بکنیم. باید ببینیم که شدت کنترل چقدر است. این چیزها را از قبل می شود فهمید.»

«چطور می شود از قبل این چیزها را فهمید؟»

«من تجربه کافی در این زمینه دارم. معمولاً از ساعت ها قبل از شروع مراسم، ما می توانیم به آن جا برویم و چند بار به سالن برویم و باز به بهانه آوردن وسائل فیلم برداری به بیرون برگردیم. در این فرصت، می شود شدت و ضعف کنترل را سنجید و اسلحه ها را در بی خطرترین شکل و موقعیت به سالن برد.»

طیفور مانند کسی که حل یک مسئله سنگین ریاضی را پیش رو داشته باشد، لبانش را بر هم فشرد و با چشم های تنگ کرده گفت:

«خب، اگر کنترل شدید بود چی؟»

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که اگر کنترل شدید بود، چطوری اسلحه ها را به سالن می بریم.»
 «ساده است. من چندبار می روم و برمی گردم و هر بار دوربینم را همراه می برم و می آورم و به این وسیله اسلحه ها را به سالن می آورم.»
 «یعنی دوربینت را کنترل نمی کنند؟»

«چطوری می‌توانند دوربین را کنترل کنند؟ آن‌ها یاد گرفته‌اند که اگر در کاست‌های دوربین را باز کنند، فیلم‌ها نور می‌بین به این دلیل آن را باز نمی‌کنند.»

«ولی علی‌رغم این ما باید چنین احتمالی را بدهیم و امکانات دیگر را هم برای بردن اسلحه‌ها به درون سالن بررسی کنیم.»

«باور کن حتی می‌شود اسلحه‌ها را در جیب گذاشت و به سالن رفت. من به تجربه دیده‌ام که برای بار اول آدم را خیلی شدید کنترل می‌کنند. حتی توی فلان‌جای آدم را هم می‌گردند. ولی وقتی چند بار رفتی و برگشتی، چنان عادت می‌کنند که اگر بار اسلحه را هم به سالن ببری کاریت ندارند. این را بارها تجربه کرده‌ام. و بارها هم پیش خود گفته‌ام؛ آخر خاک بر سرها! من که اگر می‌خواستم می‌توانستم همه شمارا بفرستم روی هوا!»

طیفور خندید و گفت:

«بعداً می‌توانیم بیشتر روی این موضوع دقیق شویم. نقش افراد دیگر را هم باید روشن کنیم. وقتی تو رضا پهلوی را گرفتی، رضا علامه‌زاده هم چون صدایش کلفت است می‌تواند با فریاد همه را تهدید کند که اگر حرکت اضافی کنند، به رضا پهلوی شلیک خواهد شد و بعد، با چند شلیک هوایی ساواکی‌ها را بترساند و از همه بخواهد که فوراً سالن را ترک کنند.»

طیفور سکوت کرد. به من نگاه می‌کرد و من را نمی‌دید. به نظر می‌رسید صحنه دقیقاً پیش چشمان او دارد اتفاق می‌افتد:

«بعد،... بقیه بچه‌ها هم که حداقل باید غیر از تو و رضا دو نفر باشند و در نقاط مختلف سالن قرار بگیرند، باید با چند شلیک هوایی و فریاد زدن، دیگران را وادارند که هرچه سریع‌تر سالن را ترک کنند. آن وقت می‌شود خواست که یک هلی‌کوپتر بیاید روی سقف سینما و همه را به فرودگاه ببرد. از آن جا هم می‌شود با هواپیما به یک کشور دیگر رفت.»

من با کمی تردید گفتم:

«البته ممکن است موقع سوار به هلی کوپتر و یا هواپیما بخواهند ما را از دور بزنند. یعنی بیش تر مرا که رضا پهلوی را گرفته ام.»

«ممکن است. ولی فکر نمی کنم حاضر به چنین ریسکی بشوند. از کشته شدن رضا پهلوی خیلی می ترسند. شاه به این خطر رضایت نمی دهد. با این حال ما باید مواظب باشیم و بچه ها چنان دور تو را بگیرند که آن ها اگر خواستند هم نتوانند ترا بزنند.»

«در ضمن، توانستی کسی را برای آمدن به سالن پیدا کنی؟»

«یکی را در نظر گرفته ام، اما باید امتحانش کنم. چون هنوز تردید دارم.»

«کی را؟»

«لازم است اسمش را بگویم؟»

«معلوم است.»

«آخر می خواستم هر وقت خودم مطمئن شدم که مناسب است، اسمش را بگویم. در غیر این صورت ضرورتی ندارد تو او را بشناسی.»

«درست است. ولی در طرحی به این مهمی، خوب است ما در تمام مراحل با هم مشورت کنیم که کمتر دچار خطا بشویم. در ضمن در این عملیات، کار ما از این حرف ها گذشته. ما چه پیروز بشویم و چه شکست بخوریم، بعد از این عملیات، رژیم صدها نفر را در دور و بر ما دستگیر خواهد کرد و همه را زیر شکنجه خواهد برد تا سرنخ ها و ارتباط ها را در آورد.»

گفتم:

«بسیار خوب. من فرهاد قیصری را در نظر گرفته ام.»

«فرهاد؟... فکر می کنی او واقعاً بتواند چنین کاری را بکند؟»

«فکر می کنم؛ بتواند. چون قبلاً یک ماشین پلیس را جلوی کلانتری آتش زده است.»

«کی؟»

«در جریان اعتصاب اتوبوس رانی. حسن فخار برای بچه ها فسفر سفید آورده بود و آن ها هم تصمیم می گیرند با آن یک نفر بر شهربانی را جلوی کلانتری کالج آتش بزنند.»

«فرهاد با کی؟»

«با چندتا از بچه‌های دیگر. فرهاد فسفر سفید را به یک میله می بندد و آن را در یک شیشه نفت می گذارد، و آن را جلوی کلانتری در می آورد و توی ماشین پلیس می اندازد. بچه‌هایی که همراه او رفته و از طرف مقابل خیابان مواظبش بودند، تعریف می کردند که چطور بدون آن که هول شود و یا شتاب کند، فسفر را از توی شیشه در آورد و توی ماشین پلیس که خالی بوده انداخت و با خون سردی از آن محل دور شد. می گفتند ما که این ور خیابان بودیم ترس برمان داشته بود و تند تند راه می رفتیم؛ ولی فرهاد انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. سیصد چهار صد قدم دور شد و بعد با آرامش برگشت و دید که دود سفید تمام خیابان را گرفته و نفربر شهربانی دارد می سوزد و پاسبان‌ها دور و بر آن می دوند و نمی دانند از کجا ضربه خورده‌اند.»

طیفور که به نظر می رسید فرهاد را برای شرکت در عملیات پذیرفته است، گفت:
 «خُب، به این ترتیب تردیدت برای چیست؟ می توانی موضوع را با او در میان بگذاری. او بهترین آدمی ست که به درد کار ما می خورد.»
 گفتم:

«ولی هنوز نه. این موضوع مال سه چهار سال پیش است. من الان نمی دانم که او چقدر تمایل دارد دوباره از این جور کارها بکند. می دانی، پول و درآمد و شغل خوب معمولاً بچه‌ها را بی خیال می کند.»

«مگر تو دیگر با او را رابطه نداری و از تمایلاتش خبر نداری؟»

«چرا با او رابطه دارم و خیلی هم می بینمش؛ ولی، در باره این نوع کارها با او صحبت نکرده‌ام. باید یواش یواش شروع کنم و اول ببینم او اصولاً هنوز دوست دارد از آن کارهای قبلی بکند، و بعد، در صورت مثبت بودن جوابش، موضوع این عملیات را در میان بگذارم و بخواهم با ما کار کند.»

بخش ۹ تذاریك اقدامات

طیفور گفت:

«بسیار خوب. این کار را بکن. من هم دفعه بعد که برگشتم، رفیق دیگری را که در نظر گرفته‌ام به تو معرفی می‌کنم تا تو هم با او حرف بزنی و نظرت را بدهی که آیا برای این کار مناسب من بینی‌اش یا نه.»

پرسیدم:

«خبه اگر رضا پهلوی را گرفتیم، فکر می‌کنی به چه کشوری بیریمش؟»

«باید روی این موضوع فکر کرد. لیبی بد نیست. ولی باید دید که در موقعیتی هست که اجازه بدهد ما به آنجا برویم. مسلماً قذافی با شاه سر ناسازگاری دارد، ولی این کار می‌تواند موقعیتش را در منطقه با خطر روبرو کند و او ممکن است از ترس انتقام‌گیری‌های بعدی ایران و آمریکا و اسرائیل، به ما اجازه ورود ندهد.»

«پس کجا می‌توانیم برویم؟ همه کشورها می‌توانند از این فکرها بکنند.»

«نه. همه نمی‌ترسند. می‌توان به کشورهایی رفت که اهل حمایت از این جور کارها نیستند. آن‌ها ممکن است به خاطر کمک به حل مسأله‌های ما را قبول کنند. بعدش که زندانی‌ها را آزاد کردند من شوق به کشورهای اروپائی پناهنده شد و بعد رضا پهلوی را آزاد کرد.»

«ممکن است بعدش ما را پس بدهند.»

«بعید است. می‌شود تضمین گرفت و آن‌ها از ترس این که دیگران بعداً به قول‌شان اعتماد نکنند، چنین کاری را نخواهند کرد. ولی، علی‌رغم همه این‌ها، ممکن است این کار را بکنند. ما باید برای همه چیز آماده باشیم. ما حتی باید برای کشته شدن در هر یک از این مراحل آماده باشیم. ولی تا آن‌جا که ممکن است باید سعی کنیم رضا پهلوی کشته نشود. زیرا آن‌وقت رژیم انتقام خواهد گرفت و بعید نیست یک سری از زندانیان سیاسی ایران را از دم تیغ بگذرانند. و این بر خلاف هدف ما است. البته، ممکن است شرایطی پیش بیاید که همه چیز از دست ما خارج شود، خُب در آن صورت ما تقصیری نداریم؛ ولی، کوشش ما باید این باشد که از هرگونه تلفات بیهوده جلوگیری کنیم. ما در این حرکت حتی اگر شکست هم بخوریم، باز، این ضربه برای دستگاه آن‌قدر سنگین است که حتماً به ضرر رژیم تمام خواهد شد و چه بسا، خیلی‌ها مثل امریکا را به فکر بیندازد که روی شاه فشار بیاورند که این قدر دیکتاتور نباشد و سبب این جور دردهای بین‌المللی نشود. چون با هر کدام از این حرکت‌های چریکی آمریکاهم ضربه می‌خورد. این‌ها، همه کشورهای طرفدار غرب هستند و هر ضربه‌ای به آن‌ها، یک ضربه سیاسی به غرب هم هست.»

«درست است. این کار می‌تواند خیلی چیزها را تغییر بدهد. به همین دلیل هم باید کاملاً مواظب بود که به هیچ وجه لو نرود. باید خیلی با احتیاط آدم‌ها را انتخاب کرد.»

«بله، ما کار فوق‌العاده‌ای در پیش داریم.»

«در مورد لیست زندانی‌ها چه فکر می‌کنی؟ اسم چه کسانی را باید برای آزادی بدهیم؟ مسلم است که نمی‌شود تقاضای آزادی همه را کرد. هزاران زندانی سیاسی را که نمی‌تواند به خارج برد. رژیم هم چنین چیزی را نمی‌پذیرد. پس ما باید یک سری افراد مشخص را در نظر بگیریم.»

«مسئلاً، معلوم است که نمی‌شود هزاران زندانی سیاسی را به جایی برد. هیچ کشوری این تعداد آدم را حتی به صورت معمولی نمی‌پذیرد، چه برسد که همه زندانی سیاسی هم باشند. ولی ما نمی‌دانیم چه کسانی را می‌شود و لازم است که آزاد کرد. ما همه را

نمی‌شناسیم. شاید بشود ابتدا چندتا آدم معروف... مثلاً صفر قهرمانی، بیژن جزنی و پاک نژاد را خواست که بیرون بیایند و آن‌ها یک لیست چهل پنجاه نفری بدهند.»
«یعنی همین جا؟ توی فرودگاه؟»

«نه، منظورم توی کشوری ست که ما را می‌پذیرد. این جا که نمی‌شود. ما باید برنامه‌مان این باشد که هرچه سریع‌تر از ایران خارج شویم و بعد، از آن جا، این چیزها را بخواهیم.»

«آره. این طوری بهتر است. به هر صورت این‌ها مال بعداً است. فعلاً ما باید روی مسائل اولیه و تدارکاتی کار کنیم. درباره اسلحه‌ها هم باید صحبت کنیم.»
«حتماً. عجالتاً تو با فرهاد تماس بگیر و نتیجه را دفعه بعد بگو و من هم آن کسی را که در نظر گرفته‌ام، به تو معرفی خواهم کرد. چهار نفر کافی است. بیشتر باشید شلوغ می‌شود و توی دست و پای هم می‌روید.»

در فرصتی که تا دیدار بعدی داشتیم، به سراغ فرهاد قیصری رفتم. ولی او را پیدا نکردم. ذهنم درگیر این مسئله بود که آیا واقعاً فرهاد مناسب کار هست یا نه؟ از طرف دیگر نمی‌دانستم مسائل را چگونه با علامه زاده در میان بگذارم. آیا لازم بود که راجع به این افراد هم به او چیزی بگویم؟ طبعاً نمی‌بایست با او از طیفور حرف بزنم. ضرورت نداشت. ولی از دیگران چی؟ از فرهاد قیصری و آن کسی که طیفور قرار بود به من معرفی کند؟ از یک طرف می‌ترسیدم که صحبت در مورد این افراد با رضا، نوعی حرافی و دادن اطلاعات غیرضروری به حساب بیاید و از سوی دیگر، برای او این حق را قائل بودم که از این مسائل آگاه باشد. در واقع او حق داشت که بخواهد با این افراد به این عملیات مبادرت کند یا نه. در یک دوراهی گیر کرده بودم که در واقع نوعی تسلیم به جو شدیداً مخفی کاری رایج، مرا به قبول راه اول، یعنی بی‌اطلاع گذاشتن رضا از مسائل پیش برد. البته، رضا به دلیل ناآشنائیش با گروه به من اعتماد کرده و همه چیز را به عهده‌ام گذاشته بود. با این حال، برای آسودگی وجدانم، با خود شرط کردم که قبل از شروع مراسم حتماً همه چیز را به او اطلاع بدهم.

عاقبت قبل از فرارم با طیفور موفق شدم فرهاد قیصری را ببینم. در این دیدار، فرهاد را خیلی آشفته دیدم. وضع روحی او اصلاً خوب نبود و به شدت سرگشته به نظر می‌رسید و از زندگی ابراز بی‌زاری می‌کرد. با هم به سر بندِ تجربیش رفتیم و چند پیک زدیم. برایم روشن نبود که سرگشته‌گی فرهاد از کجا سرچشمه می‌گیرد، اما وقتی حرف زدیم، دیدم که او نیز مانند خود من لعظات و گم‌گشتگی‌هایی داشته و زندگی «چوخ بختیاری» به شدت آزارش داده است. اما دقیقاً نمی‌دانست از چه طریق، به دنبال چه برود تا بتواند این درد را تسکین دهد. به همین دلیل، حتی به فکر خودکشی هم افتاده بود و گاهی می‌خواست همه چیز را به فراموشی بسپارد.

با دیدن این حالت، تردید کردم که به او در این باره سخنی بگویم. ولی برای این که دقیقاً بدانم که او آن‌چنان که ادعا می‌کند به راستی به خاطر دل‌زدگی از یک زندگی معمولی چنین سرگشته شده است؛ از او پرسیدم که آیا هنوز تمایل دارد که مانند گذشته فعالیت سیاسی بکند؟ و او فوراً جواب مثبت داد و من فکر کردم؛ فعلاً، با او بیش از این سخن نگویم. چون، تا رسیدن زمان عملیات هنوز بیش از دو ماه وقت داشتیم. بهتر بود که او را چند بار دیگر، در حالت‌ها و به شکل‌های مختلف به صحبت بگیرم تا واقعاً از تمایل او به کار دوباره سیاسی مطمئن شوم. و همین موضوع را هم، البته بدون ذکر جزئیات به طیفور گفتم. اما طیفور معتقد بود نباید زیاد لفتش بدهم و باید موضوع را به او بگویم تا، در مدتی که به تاریخ شروع عملیات باقی بود، او بتواند مسئله را در درون خود جا بیندازد و آن را هضم کند.

فرار من، با ایرج جمشیدی، یعنی همان فردی که طیفور برای شرکت در عملیات داخل سالن سینما در نظر گرفته بود نیز انجام شد. ما یک‌دیگر را جلوی سینما دیدیم و با هم به یک کافه رفتیم و گپ زدیم. رفتار و خصوصیات ایرج طوری بود که بدون آن که بتوانم ایراد مشخصی از او بگیرم، روی من تاثیر مطلوبی نداشت و ته دل، از همکاری با او احساس خشنودی نداشتم. با این حال در این مورد چیزی به طیفور نگفتم. زیرا چیزی برای گفتن هم نداشتم و نمی‌توانستم و شایسته هم نمی‌دیدم که موضوع همکاری را

منوط به احساساتم کنم.

بر خوردی هم که با جمشیدی در دفتر دادرس داشتیم، بی درنگ مرا به یاد همان حس و حالت برخورد اول مان انداخته ولی می دیدم که دیگر این حرفها فایده ندارد و ما با هم در زندانیم و باید زیر شلاق برای روزهای بعدی آماده شویم.

دیدار با طیفور

در سلول باز شد و بعد از دو ماه که از دست گیری ما می گذشت، برای اولین بار طیفور را دیدم که با حال نزار به درون سلول ما رانده شد. او حساسی کتک خورده بود و نمی توانست روی پاهایش بایستد. من، سیاه پوش، و عدالت، هر سه نقری دور او را گرفتیم و جایی برایش باز کردیم تا بتواند بنشیند. چند پتو هم دور و برش گذاشتیم که نیم خیز دراز بکشد تا به کف پاهایش که به شدت متورم بود فشار نیاید. شاعر در گوشه ای به صحنه نگاه می کرد و در حرکت های ما شرکت نداشت. نگاهی به طیفور انداختم و دیدم او نسبت به بیرون لاغر شده است و چهره افسرده ای دارد. او بعد از این که اندکی آرایش یافت و درد پاهایش تسکین پیدا کرد، نگاهی به من انداخت و گفت:

«دیدی، همه چیز بر باد رفت، و ما حتی بدون آیین که بتوانیم تکان بخوریم دستگیر

شدیم.»

نگاهش کردم و گفتم:

«فعلاً آرام باش.»

یک لیوان چای که از عصر نگه داشته بودیم، به او دادیم و او بعد از آن که آنرا خورد

و نوری به چشمانش آمد از او پرسیدم:

«هنوز تو را می زنند؟»

با صدای ضعیفی گفت:

«می بینی که!»

«آخر برای چی؟ همه چیز که روشن شده است.»

«ولی می گویند روشن نشده. بعد از این که یک مدت حسابی کتک خوردم، یکی دو هفته بود که ظاهراً ولم کرده بودند. اما امروز باز مرا بردند و زدند.»

«چه می خواهند؟»

«گروه شیراز را.»

«مگر دستگیر نشده اند؟»

«همه شان نه.»

یواشکی به رانش زدم و به او هشدار دادم که جلوی دیگران حرف نزند. نگاهی حاکی از درک مقصودم به من انداخت و گفت:

«البته من چندان اطلاعی از این موضوع ندارم. ولی خودشان می گویند که هنوز بچه های شیراز دستگیر نشده اند.»

«پس اگر می دانند که آن ها چه کسانی هستند، چرا ترا می زنند؟»

«اسم شان را می خواهند. در حالی که من هر که را می شناختم گفته ام.»

بعد از من پرسید:

«تو کی دستگیر شدی؟»

«۳۱ شهریور.»

«پس سه روز بعد از من. عجیب است؛ هر چه فکر می کنم نمی فهمم که چه کسی قبل از همه دستگیر شده است. ولی همه شواهد، نشانه آن است که اول از همه شکوه را دستگیر کرده اند.»

من چیزی نپرسیدم تا او جلوی شاعر زیاد حرف نزند. ولی او گفت:

«حالا خوب است راجع به گروه اصفهان چیزی نپرسیدند. خوشبختانه...»

به شکل بسیار هشداردهنده ای به پای او زدم و مانع از ادامه سخنانش شدم. در اولین فرصت، وقتی ما را بعد از شام به دست شوئی فرستادند، تنها گیرش آوردم و در گوشش

گفتم:

«چرا بی احتیاطی می کنی؟ تو که بچه های سلول را نمی شناسی.»

«مگر چه گفتم؟»

«داستی از گروه اصفهان حرف می زدی که خوشبختانه دستگیر نشده اند که من

نگذاشتم.»

«ولی این ها بچه های خوبی هستند.»

«چنین حرفی از تو بعید است.»

طیفور ساکت شد و با صاف کردن صدایش به من حالی کرد که کسی دارد وارد

می شود. برگشتم و دیدم که نگهبان ایستاده و به ما نگاه می کند.

فردا عصر شاعر را به بازجویی بردند و دیگر او را به سلول ما بازنگرداندند. شب هم

طیفور را بردند و دوباره به شکل وحشتناکی زدند. وقتی جسم بیهوشش را به سلول

بازگرداند، اولین چیزی که توانست در گوش من زمزمه کند این بود که درباره گروه

اصفهان از او اطلاعات خواسته بودند. و به این ترتیب برای ما شکی باقی نماند که شاعر

عزیزمان برای بازجوها خیر می برده است.

آن شب، نگهبان یک پماد آورد و داد به ما که به پشت آسیب دیده طیفور بمالیم. بعد

از یک ساعت هم آمدند و طیفور را به انفرادی بردند.

در مدت کوتاهی که با طیفور در آن سلول بودم، تنها یکی دوبار توانستم راجع

به مسائل گروه از او اطلاعاتی به دست بیاورم. طیفور تاکید می کرد که اولین نفری که

دستگیر شده شکوه فرهنگ بوده و او تمام اطلاعات را در اختیار ساواک گذاشته است.

ولی من برای روشن شدن بیشتر ماجرا از او پرسیدم:

«تو مطمئنی که شکوه اول دستگیر شده است؟»

«بله.»

«روی چه حسابی این حرف را می زنی؟»

«چون وقتی مرا گرفتند، همه چیز را می دانستند.»

«شاید کسی دیگری را گرفته باشند و او همه چیز را گفته باشد.»

«چه کسی را؟ غیر از من، کرامت و امیر فتانت و شکوه کسی دیگری در جریان همه ماجرا نبوده. امیر که دستگیر نشده، کرامت را هم که من درست قبل از این که دستگیر بشوم دیده بودم. پس فقط می ماند شکوه.»

«آیا شکوه از وجود من و رضا هم اطلاع داشت؟»

«نه ولی می دانست که دو نفر از تلویزیون در این عملیات شرکت خواهند کرد. ساواک هم مرا می زد و اسم ها را می خواست.»

«فرهاد قیصری را چه؟ اسم او را هم می دانست؟»

«نه، ولی می دانست که یک نفر از کانون در بین ما هست.»

«ولی شکوه برای چه دستگیر شده است؟ آیا فرار بوده کار خاصی انجام دهد؟»

«اصلاً نمی دانم. فرار هم نبوده کار خاصی انجام دهد که سبب دستگیری اش شده باشد... تنها چیزی که می توانم حدس بزنم این است که جایی حرفی، چیزی زده باشد.»

«یعنی چنین آدمی بود که این جا و آن جا در باره این موضوع به این مهمی همین طوری حرف بزند؟»

طیفور که دید چشمان من از تعجب گرد شده است گفت:

«نه، ولی می گویم شاید. آخر ما یک طرح مشابه هم داشتیم که قرار بود خودمان با یک عده دیگر اجرایش کنیم. نمی دانم، شاید در این رابطه شکوه جایی چیزی گفته باشد؛ ولی، آدمی نبود که همین طوری بی خود دهانش را باز کند و در این باره به کسی چیزی بگوید.»

من با نارضایتی گفتم:

«در هر صورت مثل این که چندان هم رعایت مسائل امنیتی نشده است.»

طیفور ساکت شد و ما فقط توانستیم یک بار دیگر در یک فرصت کوتاه با هم حرف بزنیم و من از او درباره طرح انفجار تلویزیون شیراز سؤال کنم. او به من اطمینان داد که در این باره هیچ چیز لو نرفته است و من هم باید مواظب باشم که در این مورد بلوف

نخورم.»

روز بعد مرا هم از آن سلول باز به انفرادی انتقال دادند.

روزهای آخر دفعه قبل که در سلول تنها بودم دیگر داشتم به آن عادت می‌کردم و به تنها بودن خود می‌گرفتم. اما پس از آن که آن چند روز با بچه‌ها در سلول‌های جمعی گذراندم، دوباره انفرادی کشیدن سخت بود. اما یک فرق با آن روزهای اول داشته به این معنی که تنها شدن دوباره فرصت و تمرکز یک بازنگری به پروسه‌ای که در آن قرار گرفته بودم را برایم فراهم می‌آورد و من می‌توانستم این بار با سلطه بیشتری بر جسم و جانم به بررسی آن چه در این مدت در زندان گذرانده بودم بیندیشم و یک ارزیابی از خودم و کاری که می‌خواستیم بکنیم داشته باشم. البته نه من، و نه هیچ کس دیگری از بچه‌ها هنوز نمی‌دانستیم که ساواک پرونده ما را علنی کرده و در رادیو و تلویزیون و مطبوعات غوغائی به همین مناسبت به راه انداخته است. فقط به یاد داشتم که در یک نیمه شب از همان روزهای اولیه دستگیری، مرا از خواب بیدار کردند و با چهره‌ای پُف کرده و موهای ژولیده، به اتاق بازجوئی بردند و یک عکاس، با یک دوربین قدیمی فلاش کاسه‌ای، از زوایای پائین از من عکس‌هایی قاتلی انداخت و دوباره مرا به سلول بازگرداندند. در آن لحظات من هرگز فکر نمی‌کردم که این عکس‌ها مصرف تبلیغاتی و روزنامه‌ای برای رژیم داشته باشد و تصورم بر این بود که این کار جزو مقررات مرسوم ساواک، و برای تکمیل پرونده است. به همین دلیل در ارزیابی‌ام از موضوع فکر می‌کردم که به هیچ یک از هدف‌هایی که در برنامه خود نرسیدیم و حتی هیچ سروصدائی نیز حول فعالیت‌های ما به پا نخاست. از این رو، فقط غین کار و مجازات سنگینی که در پی بود برایمان باقی می‌ماند.

بازرسی

روز بعد، مرا سوار یک مینی‌بوس کردند که به دادرسی ارتش ببرند. همین که

به دستور نگهبان چشم بندم را برداشتم دیدم که کرامت در ته مینی بوس نشسته و چشمانش در تاریکی برق می زند. او از جا برخاست و دولا دولا پیش آمد و در آن محل تنگ مرا در آغوش گرفت و بازوانم را فشرد. هیچ چیز تا آن زمان در زندان مرا به اندازه دیدن کرامت خوشحال نکرده بود. کنارش نشستم و دستم را به پشتش زدم. نگهبان که آدم بدی نبود، چشم غره‌ای رفت و استقبال گرم ما را از هم نادیده گرفت و در صندلی قسمت جلو نشست و در را بست.

مینی بوس را به دو قسمت کرده بودند که قسمت عقبش شیشه‌هایی از بیرون رنگ کرده داشت و نور زرد ضعیفی از آن‌ها به درون می تابید. قسمت جلو هم با یک در کشویی از عقب جدا می شد. به این ترتیب، زمانی که مینی بوس در شهر حرکت می کرد، کسی نمی توانست بفهمد که در فضای بسته آن زندانیانی در حال نقل و انتقال اند. فضای عقب، فلزی بود. صندلی‌هایش هم فلزی و سرد بود. ما ساکت ماندیم تا ماشین به حرکت بیفتد. وقتی موتور روشن شد و از تکان‌ها و نیروئی که به بدن ما وارد شد فهمیدیم که مینی بوس دور زد و به راه افتاد، با خیال راحت کنار هم نشستیم و پس از آن که مقداری بر و بازوی هم‌دیگر را فشار دادیم، فوراً با صدای آهسته شروع به گفتگو کردیم و به اصلی‌ترین موضوع، یعنی مسئله چگونه‌گی دستگیری و علت آن پرداختیم.

پس از این که من زمان و مکان دستگیریم را شرح دادم، کرامت هم گفت که در تاریخ سی‌ام شهریور دستگیر شده، و دو روز قبل از آن، شدیداً تحت تعقیب بوده است. می‌گفته

«هرجا می‌رفتم، دنبالم می‌آمدند. توی کوچه و جلوی در خانه هم ایستاده بودند. حتی خواهرم را فرستادم که به بهانه رخت پهن کردن دور و بر پشت بام را دید بزند. آمد و گفت که چندتا هم بالای پشت بام‌ها هستند. به هیچ وجه امکان فرار نداشتم. از ترس تعقیب حتی نمی‌توانستم کسی را به سراغ بچه‌ها بفرستم و به آن‌ها اطلاع بدهم. به ناچار همان‌جا ماندم تا آمدند و دستگیرم کردند.»

«خیلی کتک خوردی؟»

«می بینی که نه، همه چیز را می دانستند.»

با احساسی از حیرت پرسیدم:

«جالب است، همه بچه‌ها همین را می گویند، همه می گویند که آن‌ها همه چیز را

می دانستند، حتی طیفور که به نظر من نفر اول دستگیرشدگان بوده است هم همین را

می گوید.»

با کنجکاوی پرسید:

«از کجا می دانی که طیفور نفر اول بوده؟»

«دادرس به جمشیدی حالی کرده است که طیفور نفر اول بوده.»

«به من هم ضمنی گفتند که طیفور نفر اول بوده است.»

«ولی خود طیفور می گوید که شکوه فرهنگ نفر اول بوده، شکوه را که می شناسی؟»

«می شناسم، عکس همه را در روزنامه دیده‌ام.»

«مگر در روزنامه اعلام کرده‌اند؟»

«مفصل! با عکس و تفصیلات، عکس تو از همه بهتر افتاده بود، بقیه مثل قاتل‌ها بودند.»

ولی عکس من شیش در چهار بود.»

«آخ، پس بگو، آن شب که عکس گرفتند برای همین بود، ولی عکس تو چی بود؟»

«شش در چهار، عکس معمولی عکاسی.»

«یعنی چه؟»

«نمی دانم، فکر می کنم چون من در شیراز بودم نتوانسته بودند از من عکس بگیرند.»

«پس عکس عکاسی تو را از کجا آورده بودند؟»

«نمی دانم.»

«لابد از خانه تان گیر آورده‌اند.»

«ممکن است... خوب گفتم طیفور می گوید که شکوه فرهنگ نفر اول بوده؟»

«آره.»

«از کجایین را می گوید؟»

«چون همه چیز را به او هم گفته‌اند. طیفور فکر می‌کند که شکوه دستگیر شده و همه چیز را لو داده.»

«ولی شکوه همه چیز را نمی‌دانسته. چیزهای بسیار مهمی گفته شده که شکوه حتماً آن‌ها را نمی‌دانسته. یعنی در واقع، کسی جز طیفور و من آن‌ها را نمی‌دانسته.»

«منظورت چیست؟»

«ول کن. بعداً می‌توانیم در این مورد صحبت کنیم.»

«ولی این موضوع مهمی ست.»

«من در این مورد نمی‌توانم دقیق حرف بزنم. باید بعداً موضوع روشن شود. فعلاً که هنوز من نتوانسته‌ام با همه حرف بزنم.»

پرسیدم:

«تو چطوری به گروه ما وصل شدی؟»

«از طریق طیفور. او از ما اسلحه می‌خواست.»

«گروه شما اسلحه داشت؟»

سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

«فعلاً بهتر است در این مورد حرف نزنیم.»

نگهبان در قسمت عقب را باز کرد و سرک کشید و گفت:

«با هم صحبت نمی‌کنید ها!»

ما به او لبخند زدیم، و او هم با اخم به ما لبخند زد و نشان داد که جلوی همکار راننده‌اش نقش بازی می‌کند، ولی خودش چندان در قید حرف زدن ما نیست.

در کنار کرامت احساس خاصی داشتم که نه با احساس من در بیرون از زندان، وقتی که او را می‌دیدم برابر بود و نه هیچ مشابهتی با احساسی که از دیدن بقیه بچه‌ها در زندان به من دست داده بود داشته از نظر من، و در واقع از نظر بقیه بچه‌ها هم، کرامت آدم فوق‌العاده‌ای بود.

در دادرسی ارتش، ابتدا کرامت را به اتاقی بردند و من را هم‌راه یک نگهبان در راهرو

نگه داشتند. راهرو کاملاً خلوت بود و فقط گاهی کسی می آمد و نگاهی به ما می انداخت و می رفت. مدتی که نشستیم، نگهبان دست مرا با یک دست به میله شوی راهرو بست و خودش به دست شوئی رفت. به محض رفتن او، تعداد رفت و آمدها زیاد شد. همه نظامی نبودند و بعضی ها هم لباس شخصی به تن داشتند و معلوم بود کارمندان غیرنظامی دادرسی ارتش هستند. بیشتر آن ها وقتی از من دور می شدند برمی گشتند و باز نگاه می کردند. حتی چند نفر از زن ها به من لبخند هم زدند. اما من تردید داشتم یقین کنم که این رفت و آمدها واقعاً به خاطر من باشد و آن ها، یعنی کارمندان دادرسی ارتش که طبعاً نمی توانستند نسبت به کاری که ما می خواستیم بکنیم نظر مساعدی داشته باشند. از غیبت نگهبان استفاده کرده اند و تند و تند می آیند و می روند تا مرا ببینند.

نگهبان فوری برگشت و رفت و آمدها قطع شد. و من حس کردم که دارم به نتیجه ای دیگر می رسم و دلم می خواهد حتی حمایت کارمندان اداره نظامی دشمنم را نیز باور کنم.

کرامت به هم راه یک سرهنگ از اتاق بازپرسی بیرون آمد و سرهنگ که خیلی با ادب خود را دکتر حسینی معرفی کرد، گفت که وکیل تسخیری کرامت است و به اطلاع من رساند که متأسفانه وکیل خود من که سرهنگ پهلوان است نیامده و من باید روز بعد بیایم تا در حضور او از من بازپرسی شود. ظاهر قضیه این بود که گویی ما در بازجویی، هیچ شکنجه ای نشده بودیم و اکنون بدون حضور وکیل خود، آن ها حتی اجازه نداشتند که از ما بازپرسی کنند.

وقتی به او این برگشتیم، خوشحالی من این بود که مرا دوباره به سلول انفرادی برنگردانند؛ بلکه، با کرامت در یک سلول گذاشتند. در آن جا فرصت کردیم که بیشتر در باره پرونده مان گفتگو کنیم. دلم می خواست دقیقاً بدانم که کرامت با چه گروهی در تماس بوده است. وقتی از او در این باره سؤال کردم، متوجه شدم که دلش نمی خواهد در این مورد صحبت کند. منتهی برای این که از این پرده پوشی احساس بیگانه گی به من دست ندهد گفت:

«می دانی، من فکر می کنم که گاهی لازم است بعضی از اطلاعات هرگز فاش نشود و حتی با آدم به گور برود.»
گفتم:

«مطمئن باش که من از این پرده پوشی ها دل خور نمی شوم. مسلماً تو بهتر می دانی که باید در این مورد حرف زد یا نه.»
و برای این که موضوع را عوض کنم، گفتم:

«راستی صانعی یک روز مرا به بازجویی برد و درباره طرح ترور شاه با من صحبت کرد. من به شدت شرکت در چنین طرحی را انکار کردم و گفتم که با هیچ یک از بچه ها در این باره حرفی نزده ام. ولی او اصرار داشت که این موضوع را ثابت کند و حتی من را به تخت شکنجه بست که بزند. بعد که دید من باز هم انکار می کنم، گفت که کرامت گفته که تو با او درباره ترور شاه حرف زده ای. من باور نکردم و فهمیدم که بلوف می زنند.»

کرامت با سادگی گفت:

«ولی من این حرف را زده ام.»

با تعجب پرسیدم:

«جدی می گوئی؟ چرا؟ ما که فرار نبود شاه را بزنیم.»

«راستش، مدتی بعد از آن که مرا گرفته بودند، یک روز آمدند و گفتند که شماها می خواسته اید شاه را ترور کنید. من گفتم؛ نه، ما چنین قصدی نداشتیم. ولی آن ها اصرار کردند و گفتند بی خود انکار نکن. گفتم، برای من فرق نمی کند که این اتهام را هم قبول کنم یا نه، چون باری به اتهام ما اضافه نمی کند. آن ها هم گفتند ولی شما می خواهید این کار را بکنید و روزنامه کیهان را هم در این ارتباط به من نشان دادند. و من دیدم که تو هم جزو گروه هستی و آن جا هم نوشته شده بود؛ کشف نقشه ترور شاه و از این حرف ها. و فکر کردم که این قضیه مربوط به تو می شده. چون تو قبلاً در این باره با من صحبت کرده بودی. به همین دلیل، گفتم که چهار سال پیش، فقط با سماکار در این باره

یک صحبت ساده کرده‌ایم و به هیچ وجه طرح ترور کسی در کار نبوده است. آن‌ها هم ول کردند.»

«مرا هم ول کردند. بعد از این که دیدند در این باره حرف نمی‌زنم مدتی روی تخت نگه‌م داشتند و بعد نگاهیان آمد و مرا به سلول برگرداند. اما من هرگز نمی‌فهمم که این‌ها چرا این قدر در این باره اصرار می‌کنند. مرا برای این موضوع حتی با جمشیدی هم روبرو کردند. او بدون آن که من حرفی در این باره زده باشم گفته بوده که من طرح ترور شاه را به او پیشنهاد کرده‌ام.»

«به هر حال این موضوع هم در پرونده آمده است. حالا از طرف چه کسی، نمی‌دانم. اول فکر می‌کردم که از طرف تو مطرح شده، ولی به این ترتیب روشن نیست اصلاً چه کسی در این مورد حرف زده است.»

گفتم:

«تو تمام مطلب روزنامه را در این باره خواندی؟»

«نه، فقط صفحه اول را که عکس داشت نشانم دادند، و زود روزنامه را بردند.»

«حیف که روزنامه را ندادند بخوانیم. حداقل دلم می‌خواست ببینم در عکس چطوری افتاده‌ام.»

«گفتم که، تو خوب افتاده بودی. ولی بقیه مثل قاتل‌ها رو به بالا نگاه می‌کردند.»

«می‌دانی چرا عکس من مثل قاتل‌ها نبود؟»

با خنده گفتم: «چرا؟»

خندیدم و گفتم:

«خب هرچی باشد من فیلم بردارم و این چیزها را خوب می‌فهمم. آن شب که مرا از خواب بلند کردند و به اتاق بازجوئی بردند تا عکس بیندازند، فوراً از حرکت عکاس که دوربین را از زاویه پائین تنظیم می‌کرد فهمیدم که می‌خواهد مثل قاتل‌ها از من عکس بگیرد. به همین دلیل، به جای آن که روبرویم را نگاه کنم و عکس من مثل قاتل‌ها در بیاید، رو به پائین و توی لنز دوربین را نگاه کردم. البته اگر می‌دانستم که این عکس را برای

چاپ در روزنامه می خواهد، حتماً دستی هم به موهایم هم می کشیدم.»

کرامت خندید و گفت:

«خیلی زبلی.»

گفتم:

«ولی بچه های دیگر خنک بازی در آورده اند و عکس شان مثل قاتل ها افتاده است.

نمی دانند که این جور مواقع نباید به روبرو نگاه کنند.»

«دفعه بعد که برای کشتن شاه دستگیر شدیم به بچه ها بگو که توی دورین را نگاه

کنند، نه روبرو را.»

پرسیدم:

«چند روز در زندان شیراز بودی؟»

«حدود یک ماه.»

«نمی دانی چرا ترا مثل بقیه برای بازجوئی به تهران نیاوردند؟»

«نمی دانم، ولی فکر می کنم که یک جنبه اش به خاطر انتقام شخصی بازجوئی بود که

کتکش زدم.»

«بازجویت را زدی؟»

«آره. همان لحظه اول که دستگیرم کرده بودند، تو اتاق نگهبانی کمربند و تمام

وسائلی که توی جیبم بود را از من گرفتند، و من دستم را به کمرم زده و شلوارم را با

دست نگه داشته بودم که نیفتد. بازجوئی که آن جا بود، با تشر گفت؛ دستت را از کمرت

بینداز! گفتم؛ اگر دستم را بیندازم شلوارم می افتد. او با وقاحت برگشت گفت؛ «نگران

نباش، خودمان شلوارت را در می آوریم.»

من هم به سویش هجوم بردم و با مشت چنان زدم توی صورتش که فریادش به هوا

بلند شد و نگهبان ها را به کمک طلبید. بعد هفت هشت نفر ریختند سرم و تا آن جا که

می خوردم مرا زدند. این قدر زدند که بیهوش شدم. بعد که بیهوش آمدم با سر و صورت

و بدن زخمی توی سلول افتاده بودم. اما همین موضوع سبب شد که در بازجوئی خیلی با

احتیاط با من بر خورد کنند. دیگر حتی جرأت نداشتند به من «تو» بگویند. از آن به بعد مرا فقط با دست‌بند و پابند این طرف و آن طرف می‌بردند و سعی می‌کردند در شرایط سخت، و گرسنگی و بی‌آبی قرار بدهند. آن بازجو هم دیگر پیدایش نشد. فقط یک روز که مرا با دست‌بند و پابند در راهرو می‌بردند، از روبرو پیدایش شد. من هیچ واکنشی نشان ندادم تا به نزدیکی من رسید و با حالتی گستاخ و پررو به من نگاه کرد، من هم ناگهان با سر رهنم توی شکمش. اما قبل از آن که به او بخورم جا خالی داد و داد کشید:

«این مرد که دیوانه است. ببریدش تو سلول و دیگر درش نیاورید. بگذارید همان تو بریند و بخورد.»

من هم که در اثر جا خالی دادن او با صورت به دیوار خورده و زخمی شده بودم داد زدم:

«بگذار خلق ایران بپاخیزد، پاسخ شما انگل‌ها را خواهد داد.»

خندیدم. احساس می‌کردم که او رفیق نازنینی ست. بودن با آدم‌هایی که به ویژه در شرایط دشوار به آدم اطمینان خاطر می‌دهند، انسان را نسبت به آرمان‌هایش به شدت تقویت می‌کند. من شک ندارم که اگر چند روز دیگر با کرامت در آن سلول‌ها می‌ماندم، هرگز برای آن چند روز که در برابر ساواک شکستم، هرگز خود را نمی‌باختم و سرفراز، و بدون ذره‌ای خلل تا پایان پیش می‌رفتم و دینم را به صورت واقعی‌تری از آن چه تا کنون بازی کرده‌ام بر عهده می‌گرفتم. ولی روزهای دشواری، گاهی شرایط به شدت تلخ است، انسان آن لحظه که خود را می‌بازد، تلخ‌ترین لحظات اوست.

همان‌طور که به کرامت خیره شده بودم فکر می‌کردم که اگر جای او بودم هرگز شهامت آن را نداشتم که به آن شکل پاسخ دشمنم را بدهم. دلم می‌خواست به او بگویم:

«می‌دانی؟ دنیای عجیبی ست. من نمی‌خواستم خودم با تو تمام بگیرم، چون فکر می‌کردم که تو تحت تعقیب باشی. ولی باز موضوع به تو ختم شد و طیفور هم برای گرفتن اسلحه به تو رجوع کرد.»

اما این حرف را نزدم، زیرا فکر می‌کردم از شنیدن چنین چیزی دل‌خور بشود. ولی،

دو سال بعد از آن، وقتی که او دیگر در این دنیا نبود، روزی که با یوسف آلیاری در حیاط بند پنج زندان قصر قدم می‌زدم و با هم به علت دستگیری‌مان پی‌بردیم، یاد این صحنه افتادم و واقعاً دلم برای کرامت سوخت. احساس من، پیش از آن در برابر کرامت، حتی وقت شنیدن خبر اعدامش هرگز توام با دل‌سوزی نبود. او انسانی بود که همیشه حس احترام مغاطینش را برمی‌انگیخت. ولی آن‌دم که علت دستگیری خودمان را فهمیدم، صداقت و صمیمیتی را به یاد آوردم که کرامت در آن لحظه به آن دچار بود. آن شفافیت چشم‌ها و شعف پرشوری را به یاد آوردم که از دستگیر نشدن یارانش در آن گروه کذائی به او دست داده بود. من لحظه‌های آخر زندگی را با کرامت نبودم. ولی فکر می‌کنم که او در آن لحظه‌ها نیز می‌اندیشید که اگر ما دستگیر شده و طرح‌مان برباد رفته است، حتی اگر او و خسرو گل‌سرخ اعدام می‌شوند، در عوض یاران دیگرش از بند رژیم گریخته‌اند و به مبارزه‌ای بی‌امان با دشمن مردم ایران ادامه خواهند داد.



توطئه سوء قصد به

شاهنشاه کشف شد

کیهان هوایی

شماره ۲۰ - شنبه ۱۲ مهرماه ۱۳۵۲ - ۶ اکتبر ۱۹۷۲

شاهنشاه ایران که متعلق به خاندان امینی است، در حالی که در حال فرار از تهران بود، در یک هواپیمای خصوصی در نزدیکی تهران کشف شد.

برنامه سوء قصد به جان شاهنشاه

طی برنامه‌ریزی‌های دقیق و با استفاده از تجهیزات پیشرفته، گروهی از عناصر وابسته به رژیم شاهنشاهی، قصد داشتند که در جریان سفر شاهنشاه به خارج از کشور، اقدام به ترور او نمایند. این برنامه در تهران و سایر نقاط ایران در حال اجرا بود.

گروهی از عناصر وابسته به رژیم شاهنشاهی، در تهران و سایر نقاط ایران، در حال اجرای برنامه سوء قصد به جان شاهنشاه بودند.

این عناصر با استفاده از تجهیزات پیشرفته و با همکاری سایر افراد وابسته به رژیم شاهنشاهی، اقدام به ترور شاهنشاه کردند. این اقدامات در تهران و سایر نقاط ایران در حال اجرا بود.

بخش‌های

بخش‌های مختلف دستگاه‌های امنیتی و اطلاعاتی، در جریان اجرای این برنامه سوء قصد به جان شاهنشاه، نقش مهمی ایفا کردند. این بخش‌ها با استفاده از تجهیزات پیشرفته و با همکاری سایر افراد وابسته به رژیم شاهنشاهی، اقدام به ترور شاهنشاه کردند.

هواپیمای ایرانی که در تهران کشف شد، متعلق به خاندان امینی است. این هواپیما در نزدیکی تهران در حالی که در حال فرار از تهران بود، کشف شد.

- ۱- در زمان اجرای برنامه سوء قصد به جان شاهنشاه، گروهی از عناصر وابسته به رژیم شاهنشاهی، اقدام به ترور او کردند.
- ۲- این عناصر با استفاده از تجهیزات پیشرفته و با همکاری سایر افراد وابسته به رژیم شاهنشاهی، اقدام به ترور شاهنشاه کردند.
- ۳- این اقدامات در تهران و سایر نقاط ایران در حال اجرا بود.

این عناصر با استفاده از تجهیزات پیشرفته و با همکاری سایر افراد وابسته به رژیم شاهنشاهی، اقدام به ترور شاهنشاه کردند.

توجه اجرای نقشه

در جریان اجرای این نقشه، گروهی از عناصر وابسته به رژیم شاهنشاهی، اقدام به ترور شاهنشاه کردند. این اقدامات در تهران و سایر نقاط ایران در حال اجرا بود.

این عناصر با استفاده از تجهیزات پیشرفته و با همکاری سایر افراد وابسته به رژیم شاهنشاهی، اقدام به ترور شاهنشاه کردند. این اقدامات در تهران و سایر نقاط ایران در حال اجرا بود.

این عناصر با استفاده از تجهیزات پیشرفته و با همکاری سایر افراد وابسته به رژیم شاهنشاهی، اقدام به ترور شاهنشاه کردند. این اقدامات در تهران و سایر نقاط ایران در حال اجرا بود.

از جمله عواملی که در اجرای این برنامه سوء قصد به جان شاهنشاه، نقش مهمی ایفا کردند، گروهی از عناصر وابسته به رژیم شاهنشاهی بودند.

این عناصر با استفاده از تجهیزات پیشرفته و با همکاری سایر افراد وابسته به رژیم شاهنشاهی، اقدام به ترور شاهنشاه کردند. این اقدامات در تهران و سایر نقاط ایران در حال اجرا بود.

این عناصر با استفاده از تجهیزات پیشرفته و با همکاری سایر افراد وابسته به رژیم شاهنشاهی، اقدام به ترور شاهنشاه کردند. این اقدامات در تهران و سایر نقاط ایران در حال اجرا بود.

این عناصر با استفاده از تجهیزات پیشرفته و با همکاری سایر افراد وابسته به رژیم شاهنشاهی، اقدام به ترور شاهنشاه کردند. این اقدامات در تهران و سایر نقاط ایران در حال اجرا بود.

این عناصر با استفاده از تجهیزات پیشرفته و با همکاری سایر افراد وابسته به رژیم شاهنشاهی، اقدام به ترور شاهنشاه کردند. این اقدامات در تهران و سایر نقاط ایران در حال اجرا بود.

اسامی افرادی که در این تروه دستگیر شده‌اند

- ۱- رضا گلشنی
- ۲- سعید حسینی
- ۳- سعید حسینی
- ۴- سعید حسینی
- ۵- سعید حسینی
- ۶- سعید حسینی
- ۷- سعید حسینی
- ۸- سعید حسینی
- ۹- سعید حسینی
- ۱۰- سعید حسینی
- ۱۱- سعید حسینی
- ۱۲- سعید حسینی

توطئه سوء قصد به شاهنشاه کشف شد

کیهان هوایی

شماره ۵۴ شنبه ۲۲ دی ۱۳۵۲ - ۱۲ آذرماه ۱۹۷۴

کیهان هوایی
 از گروه انتشارات موسسه کیهان
 ناشر: دکتر مصطفی مصباحزاده
 آدرس: تهران کیهان هوایی - خیابان فردوسی
 تلفن: ۳۱۲۴۱۱
 فلکس: ۲۴۶۷
 کیهان هوایی شنبه هر هفته منتشر میشود



منوچهر مقدم سلیمی / خدیو رحمانی / خسرو گلرخی / ابراهیم رشک / عباس سکاکی / ایرج جمشیدی

تقاضای اعدام برای متهمان سوء قصد



سکون فرحنگ / کرماندانیان / فرهاد قیصری / مرتضی پناحایی / مرتضی سیاهوش / رشاد علامزاده

متهمان سه نقطه را برای سوء قصد به شاهنشاه

انتخاب کرده بودند

ایلاچیت دادگاه، دادستان نور رده
 گفته متهمان دلالی را ذکر کرده و
 دادگاه پس از بیعت کشور،
 اعتراض متهمان را وارد قنات
 و رسیت دادگاه را اعلام کرد.
گیرخواست دادستان
 براساس محتوای کتبه حوالت
 متهمین برای سوء قصد به خیان
 شاهنشاه، در صدد برآیند که
 بل ورودگاه نوپهر و چاهه را
 تخریب نمایند تا اتومبیل حاصل
 شاهنشاه، که قصد عزیمت به

طابق
 متهمان بر نخستین جلسه دادگاه
 هر کدام شرح زیر از متهم رشق
 یک تا دوازده خود را معرفی کردند:
 ۱- منوچهر مقدم سلیمی، فیلمبردار
 ۲- عباس سکاکی، فوق لیسانس، محصل
 اقامت تهران
 ۳- خسرو گلرخی، شاعر و
 نویسنده، ۲۰ ساله، فوق دیپلم
 ۴- کرماندانیان، محصل

محاکمه علمی، دوازده تن، با اعلام توطئه علیه جان شاهنشاه، و
 ربولان تهاجمی و وسیع برای آزاد کردن زندانیان سیاسی، در یک
 دادگاه نظامی ادامه دارد.
 دادستان ارتش برای همه ۱۳ نفر که دو نفرشان زند هستند، تقاضای
 اعدام کرده است.

بعدها، وقتی با یوسف آلیاری در حیاط بند پنج زندان قصر قدم می‌زدم، برای آخرین بار، پس از بارها کنکاش و جر و بحث با بچه‌ها کوشیدیم که رمزی را که تا آن زمان و بعد از تمام آن گفتگوها با بچه‌های گروه‌مان هم چنان ناگشوده مانده بود روشن سازیم و پاسخی برای دستگیری خودمان بیابیم. نه تنها کرامت، بلکه من هم فکر می‌کردم که به احتمال زیاد طیفور بطحائی اولین نفر دستگیر شده بوده و او بعد از دستگیری همه چیز را گفته است. این شک، مثل خوره در اعماق وجود من فرو رفته بود و فکر می‌کردم که او به هر دلیل دستگیر شده و زیر شکنجه حرف زده است. با تمام این‌ها، همواره به دنبال آن سؤال اساسی بودم تا علت دستگیری طیفور و شک ساواک به او برایم روشن شود. در غیر این صورت احساس می‌کردم که تردیدی در من نسبت به او هست که به دلیل نبود مدرک کافی مانند یک تهمت جلوه می‌کند و مرا آزار می‌دهد.

به همین دلیل، همان‌طور که با یوسف راه می‌رفتم، بدون مقدمه و پس از مدت‌ها که از آخرین تلاش‌مان برای کشف ماجرا می‌گذشت پرسیدم:

«یک موضوع در رابطه با دستگیری ما برای من حل نشده باقی مانده است.»

یوسف که از سؤال ناگهانی من تعجب کرده بود گفت:

«چه موضوعی؟ چی شد که دوباره به فکر دستگیری‌مان افتادی؟»

گفتم:

«تو گروه و بچه‌هایی را که کرامت با آن‌ها رابطه داشت می‌شناختی؟»

با صراحت و بر خلاف پرده پوشی‌هایی که کرامت در این باره داشت گفت:

«بله.»

«امیر فتانت را هم می‌شناختی؟»

«بله.»

«کاملاً؟ یعنی با او تماس داشتی؟»

«بله. چطور مگر؟»

«او چه نقشی در این میان داشت؟ من این موضوع را یک بار از کرامت هم پرسیدم. ولی او اصلاً دوست نداشت در این باره حرف بزند. در آن یکی دو روزی که با کرامت بودم، طوری از امیر فتانت حرف زد که من دیگر هرگز جرأت نکردم در این باره صحبت کنم. حس می‌کردم هر صحبت اضافی در این باره ممکن است منجر به جلب توجه ساواک به روابطی شود که سرانجام به ضربه‌ای به چریک‌ها منجر شود. ولی، نمی‌توانم در این باره نپرسم و حس می‌کنم که...»

یوسف که با تعجب به من نگاه می‌کرد گفت:

«چه حس می‌کنی؟»

«تو مطمئنی که امیر عضو سازمان چریک‌ها بوده‌است؟»

«بله مطمئنم.»

«ولی من مطمئن نیستم.»

یوسف سکوت کرد و به من خیره شد.

گفتم:

«واقعیتش این است که من تا چندی پیش فکر می‌کردم که ممکن است طیفور را اول گرفته باشند و او چون به هر حال آدمی است، و هر آدمی هم حدی برای تحمل شکنجه دارد، دیگر نتوانسته تحمل کند و زیر شکنجه حرف زده است. ولی همیشه این سؤال برایم مطرح بود که حتی اگر طیفور نفر اول بوده، ساواک برای چه به او مشکوک شده و دستگیرش کرده است. حرف خود طیفور هم که می‌خواست شکوه را نفر اول دستگیر شده معرفی کند، مرا گمراه می‌کرد و نمی‌گذاشت دقیقاً روی موضوع دیگری دقیق بشوم. ولی واقعیت مسئله غیر از این بود. تا آن جا که من می‌دانم، طیفور روز بعد از آن که جمشیدی ترسیده که اسلحه‌ها را تحویل بگیرد دستگیر شده است و فکر

می‌کنم که راز دستگیری ما هم همین جا است. یعنی با نرفتن جمشیدی به سر قرار اسلحه. ساواک که در جریان بوده و در رابطه با امیر فتانت، قرار بوده به عنوان سازمان چریک‌ها به ما اسلحه بدهد، به این نتیجه رسیده که ما موضوع جاسوس بودن فتانت را فهمیده‌ایم و از ترس این که نکند ما فرار کنیم، فوراً ریخته‌است و قبل از آن که ما حرکت مشخصی که بشود حتی آن را شروع به اقدام برای عملیات گروگان‌گیری به شمار آورد دستگیرمان کرده است. در حالی که قبلاً نقشه‌اش این بوده که حتی اسلحه‌ها را به ما تحویل بدهد و بگذارد تا ما پیش برویم و درست سر بزنگاه که عملیات را آغاز می‌کنیم دستگیرمان کند.»

یوسف با شنیدن حرف‌های من، مدتی به من خیره نگاه کرد، ولی فکرش جای دیگر بود. من ادامه دادم:

«آخر مگر می‌شود یک نفر از پرونده‌ای به این مهمی فرار کند و ساواک هیچ حرفی در این باره نزنند؟»

«خُب ساواک نمی‌خواسته که به فرار امیر که در واقع نشانه ضعفش بوده اقرار کند به همین منظور، مسئله را مسکوت گذاشته است.»

«ولی ساواک می‌توانست از ماها در این باره سؤال کند. حتی یک کلمه هم راجع به فرار امیر با کرامت صحبت نکرده بودند، چطور چنین چیزی ممکن است؟ مثلاً از تو هرگز در این باره چیزی پرسیدند که بتوانند سرنخی گیر بیاورند و به دنبال او بروند؟ در حالی که حداقل دویست نفر را حول و حوش گروه ما دستگیر کردند و درباره خیلی از آن‌ها که هیچ کاره هم بودند از ما چیزهایی می‌پرسیدند.»

یوسف که عمیقاً به فکر فرورفته بود گفت:

«من باید در این باره فکر کنم.»

او چند ساعتی از من جدا شد و وقتی روز بعد برگشته سری به نشانه تأیید تکان داد و

گفت:

«بله درست است، موضوع همین است، امیر جاسوس بوده!»

با مشت گره کرده به کف دستم کوبیدم و گفتم:

«دیدی؟ فاشیست‌ها تمام مدت ما را خام کرده بودند. حتی اسلحه‌ها را هم که کسی تعویل نگرفته بود آوردند گذاشتند روی میز دادگاه، و هیچ کدام از ما نفهمیدیم که ماجرا چه بوده و آن‌ها چه طوری به دست ساواک افتاده است. آن‌ها از چه کسی این اسلحه‌ها را گرفته بودند؟ همین طوری گفتند از ما گرفته‌اند. ولی در پرونده هیچ کدام از ما داشتن اسلحه قید نشده بود. اما چون برای اثبات اتهام به آن‌ها احتیاج داشتند، آوردند گذاشتند روی میز دادگاه که طرح ما را در مرحله عمل نشان دهند و بتوانند محکوم‌مان کنند.

یوسف گفت:

«طفلك كرامت!»

دندان‌هایم را روی هم فشردم و خنده تلخی کردم. بعد از کشف این واقعیت، از احساس ناروایی که نسبت به طیفور داشتم دچار سرخورده‌گی شده بودم. ولی بیش از آن، به سلول دو سال پیش از آن برگشتم و صداقت جان، و نگاه شفاف کرامت را به یاد آوردم.

در واقع، ساواک یکی از پلیدترین نقشه‌ها را در رابطه با او به پیش برده بود. از همان وقتی که می‌گفت تحت تعقیب است، ساواک، مقدمه چینی می‌کرده است که از طریق امیر فتانت به او نزدیک شود. یوسف بعد تعریف کرد که چگونه امیر فتانت پس از آن تعقیب‌ها، و در زمانی که کرامت فکر می‌کرده که ساواک دیگر دست از سر او برداشته، به او نزدیک می‌شود و به عنوان رابط چریک‌ها او را برای سازمان فدائی عضوگیری می‌کند و برای جلب اعتماد او، همواره دست اول‌ترین خبرهای عملیاتی و اعلامیه‌هایی که از چریک‌ها به دست ساواک می‌افتاده را به او می‌داده تا رابطه‌اش با سازمان فدائی را

اثبات کند.

یوسف توضیح داد که علت اعتماد اولیه کرامت و خود او به امیر فتانت هم این بوده است که او در سال ۴۸ با هردوی آن‌ها مدتی زندانی کشیده و خیلی خوب هم مقاومت کرده بوده است. منتهی ساواک بعد از زندان، می‌تواند او را به همکاری بکشاند، و از این طریق برای دیگر مخالفین خود توطئه بچیند و دام بگستراند.

کرامت غیر از همان دو روزی که با من در سلول سر کرد، مانند خسرو گلسرخی، بقیه مدت را همواره در سلول انفرادی به سر برد و تنها چند روزی پیش از اعدام، با خسرو در یک سلول قرار گرفت.

در واقع، طرح ساواک این بود که تا آن‌جا که ممکن است کرامت و خسرو را از دیگران جدا نگه دارد تا آن‌ها از راز توطئه‌هایی که علیه‌شان به اجرا درآمده بود خبردار نشوند. به ویژه توطئه ساواک در رابطه با خسرو گلسرخی به مراتب کثیف‌تر و حیوانی‌تر بود و من فکر می‌کنم که خود او هرگز تا دم مرگ به واقعیت ماجرا پی نبرد.

آن روز، در آن سلول، من و کرامت کلی با هم حال کردیم. روی دیوارهای سلول با این که بتون آرمه بود، باز چیزهایی نوشته بودند. و من نمونه آن جدولی را دیدم که حروف الفباء بر آن نقش بسته بود. بی‌درنگ از کرامت در مورد علت کشیدن چنین جدولی سؤال کردم. و او برایم شرح داد که این جدول مرس است. و برای من که همیشه مرس زدن را کار بسیار دشوار و پیچیده‌ای می‌دانستم توضیح داد که موضوع خیلی ساده است: شکل جدول مرس به شرح زیر است:

جدول عبارت است از چهار ستون عمودی که تا پائین به هشت خانه تقسیم شده است. در هر یک از این چهار ستون عمودی هشت حرف فارسی به ترتیب حروف الفباء نوشته شده است.

برای مشخص کردن هر ستون باید به تعداد شماره ستون‌ها دوضربه «بوم بوم» را با

پشت سر هم با مشت به دیوار کوبید و سپس برای مشخص کردن هر حرف باید به تعداد شمارهٔ خانهٔ عمودی حرف مورد نیاز، تک ضربهٔ «تق» را با قوز انگشت به دیوار زد تا حرف مورد نظر مشخص شود.

در پایان هر کلمه هم، باید یک بار با آرنج «گام» به دیوار کوبید و در پایان جمله نیز باید با دو ضربه آرنج «گام گام» علامت داد:

۴	۳	۲	۱	
ک	ص	خ	الف	۱-
گ	ض	د	ب	۲-
ل	ط	ذ	پ	۳-
م	ظ	ر	ت	۴-
ن	ع	ز	ث	۵-
و	غ	ژ	ج	۶-
ه	ف	س	چ	۷-
ی	ق	ش	ح	۸-

برای مثال، برای مرس زدن کلمه «درود» باید زد:

بوم بوم، بوم بوم: تق تق = ستون ۲، حرف ۲ (حرف د)

بوم بوم، بوم بوم: تق تق تق تق = ستون ۲، حرف ۴ (حرف ر)

بوم بوم، بوم بوم، بوم بوم، بوم بوم: تق تق تق تق تق تق = ستون ۴، حرف ۶ (حرف و)

بوم بوم، بوم بوم: تق تق = ستون ۲، حرف ۲ (حرف د)

گام = (پایان کلمه)

و سپس کلمه بعد را مرس زد.

بخش ۱۰

زندان اوین، دانشیان و پاک نژاد

به این ترتیب مرس زدن را یاد گرفتم و کرامت بی درنگ شروع به مرس زدن روی دیوار سلول بغلی کرد. او از بس تمرین کرده بود چنان تند می زد که من در همان حرف اول باقی ماندم و دنباله حروف را گم کردم. از آن سوی دیوار نیز صدائی آمد و بلافاصله کسی با شیوه مشابهی به دیوار زد. من که در فکر بودم که مرس زدن مان کشف نشود و دل دل می کردم که این را به کرامت بگویم یا نه، دیدم که ناگهان او از شادی به هوا جهید. مانند آدم‌های بی سواد به او نگاه می کردم و ناچار بودم صبر کنم که از هیجان و شدت دقتش روی صدای مرس مقابل کم شود تا علت خوشحالی اش را بپرسم. کرامت نگاه شادمانی به من انداخت و بازوی مرا فشار داد و گفت:

«شکرالله پاک نژاد در سلول پهلویی ست.»

با شنیدن نام پاک نژاد من هم خوشحال شدم. پاک نژاد یکی از اعضای گروه فلسطین بود که به همراه ناصر کاخساز، هدایت سلطانزاده، محمدرضا شالگونی و چند تن دیگر دستگیر شده بودند. این گروه، به خاطر مقاومت در بازجویی و دفاعیات دادگاه شهرت داشت. ولی پاک نژاد در این میان از همه آنها معروف تر بود و در ذهن ما انسان بسیار مبارز و بسیار مهمی جلوه می کرد. از این رو، بین او و کرامت الفتی دیرین وجود داشت که آن غیبت یکی دوساله کرامت از زندان باعث شدت آن شده بود.

سلول ما در بخش وسط اوین، در قسمت حمامها قرار داشت و به سبب دوری از دفتر

نگهبانی رفت و آمد به آن کم بود. به همین خاطر، جای مناسبی برای حرف زدن با دیگر زندانیان به شمار می آمد، و چنین به نظر می رسید که حتی اگر ما هنگام بازگشت از دست شوئی، در سلول های دیگر را باز کنیم نیز نگهبان ها متوجه نمی شوند. پاک نژاد باز هم مرس زد و کرامت فرصت نداشت برای من ترجمه کند. آن ها به این ترتیب کلی با هم صحبت کردند و ناگهان کرامت به یاد گذشته ها شروع کرد به خواندن سرود «بهاران خجسته باد» کرد و پاک نژاد نیز از سلول بغلی با او هم صدا شد. من هم که این سرود را بلد بودم با آن ها خواندم.

هوا دلپذیر شد، گل از خاک بردمید پرستو به بازگشت، بزد نغمه امید^۵
 به جوش آمده ست خون درون رگ گیاه بهار خجسته فال خرامان رسد ز راه
 به خویشان، به دوستان، به یاران...

اکنون هم، هر ساله به هنگام بهاران، با شنیدن نغمه ترانه «بهاران خجسته باد» خاطره^۵ میلیون ها تن از مردم سرزمین ما به دور دست بهاران انقلاب پرواز می کند و یاد آغاز^۵ بهار آزادی و شور زندگی در دل ها زنده می شود. شنیدن این ترانه، یاد کرامت دانشیان را هم در دل ها زنده می کند؛ چون خیلی ها گمان می کنند که شعر این ترانه را او سروده است. ولی واقعیت این است که چنین نیست. این شعر در اصل سروده سرهنگ بهزادی یکی از اعضای حزب توده است. اما این که چرا سرودن آن را به کرامت منتسب کرده اند، ماجرایش به این صورت است که در یکی از روزهای نزدیک عید سال ۱۳۴۷، وقتی من با کرامت دانشیان از سر کلاس مدرسه سینما و تلویزیون برمی گشتیم، در خیابان نادری، با دیدن بساط ماهی فروشی های شب عید، و تنگ های بلور و ماهی های قرمز کوچک و سبزه و چراغ زنبوری های روشن حال خوشی یافتیم و به کافه نادری رفتیم و لبی تر کردیم و در آن جا، تحت تاثیر همان فضا، من همین شعر «بهاران خجسته باد» و یک شعر دیگر را که در مجله سپید و سیاه چاپ شده بود و در دفترچه بغلیم یادداشت کرده بودم برای او خواندم. دانشیان هم که از این شعرها خوشش آمده بود، فوراً دفترچه اش را از جیب درآورد و این شعرها را در آن یادداشت کرد. البته آن شعر دوم را چندان

به خاطر ندارم، ولی فکر می‌کنم این طور شروع می‌شد:
 با همین دیده‌گان اشک‌آلود / از همین روزن گشوده به دود / به پرستو، به گل، به سبزه
 درود // ...

بعدها، وقتی کرامت بار اول به خاطر فعالیت‌های سیاسی‌اش به زندان افتاد، این شعر را که به صورت یک ترانه-سرود در آورده بود با دیگر زندانیان سیاسی می‌خواندند. وقتی از زندان آزاد شد، من آهنگ این سرود را به همان شکلی که بچه‌ها در زندان می‌خواندند چند بار از دهان او شنیدم.

ما با خواندن این سرود به قدری به هیجان آمده بودیم که متوجه نشدیم که صدای مان آن قدر بالا رفته که نگهبان‌ها شنیده‌اند و پشت در سلول‌ها گوش می‌دهند. ناگهان در سلول‌ها باز شد و نگهبانان خشمگین در برابر ما قرار گرفتند و ما را به بازجوئی بردند. در آن جا هر کدام از ما را مدتی در اتاق‌های سرد و لخت، به تنهایی نگه داشتند و به سلول‌های مان بازگرداندند. فردای آن روز هم باز ما را به خاطر این سرودخوانی به بازجوئی بردند و این بار هم بدون آن که کتکی بخوریم به سلول‌ها بازگرداند. این که برای آواز خواندن کتک نخوردیم را شاید مدیون کرامت بودیم. احتمالاً باز جوها به خاطر بیمی که از واکنش او داشتند ما را نزدند. در واقع، آن‌ها نمی‌خواستند که به خاطر این مسئله کوچک کاری کنند که دانشیان دوباره در روی آن‌ها بایستد.

روز بعد، بار دیگر به بازپرسی رفتم. و این بار رضا علامه‌زاده را در آن جا دیدم. او لباس شیک و مناسبی به تن داشت و خیلی سرحال به نظر می‌رسید. از دیدن او خیلی خوشحال شدم. نگهبان دست‌های ما را به هم دستبند زد و به بخش دیگری رفت. ما هم فرصت پیدا کردیم که حسابی با هم گفتگو کنیم. رضا خیلی دلش می‌خواست بداند که علت دستگیری ما چه بوده است. ولی من نمی‌توانستم مسئله‌ای را برای او بگشایم. بنابراین صحبت کوتاه ما بر سر این رفت که در دادگاه چه روشی را در پیش بگیریم. من برایش گفتم که قصد دارم دفاع کنم، ولی نمی‌دانم که سطح این دفاع چقدر باید باشد. او هم تقریباً وضعیت مشابهی با من داشت. برای هردوی ما یک موضوع مسلم بود. به شکل غیرقابل تردیدی یقین داشتیم که هیچ کدام از ما را به خاطر نوع دفاع مان در دادگاه اعدام

نخواهند کرد. ما اصلاً نمی‌توانستیم باور کنیم که اقدامات مان در حدی بوده باشد که اصولاً بتوانند ما را محکوم به اعدام کنند. و فرض را بر این می‌گذاشتیم که حتی اگر در دادگاه به ما اعدام هم بدهند، باز کسی را نخواهند کشت. مسئله اصلی برای ما، فشاری بود که احتمال می‌دادیم پس از دادگاه به ما وارد بیاورند تا ما را به ندامت بکشانند. سرنوشت پرویز نیک‌خواه نمونه بارزی از این وضع جلوه می‌کرد. او در دادگاه از خود و عقایدش دفاع کرده و به ده سال زندان محکوم شده بود. و ما فکر می‌کردیم که او عاقبت نتوانسته در برابر فشارهای بعد از دادگاه مقاومت کند و سرانجام کارش به همکاری با ساواک رسیده بود. از این رو، تمام حواس ما بر روی این موضوع دور می‌زد که چگونه دفاع کنیم که بتوانیم در آینده نیز از پس فشارهای ساواک برآئیم. برای مان روشن بود که هرگونه دفاع تند می‌تواند در آینده ساواک را به فشار بیشتری بر روی ما وادارد.

در ضمنی که ما با هم صحبت می‌کردیم، یک زندانی سیاسی دیگر را هم آوردند و در برابر ما بر نیمکت نشاندند. این زندانی که علی کسام نام داشت و ما بعدها در زندان قصر دوباره او را دیدیم و شناختیمش، چند بار سرش را برای من تکان داد و خوشحالی‌اش را از دیدار من به شکلی پنهان نشان داد. من فوراً دریافتم که او حتماً عکس ما را در روزنامه دیده و اکنون ما را شناخته است. ولی عجیب این بود که او فقط برای من سر تکان می‌داد و تا رضا در اثر واکنش من به سوی او برمی‌گشت، خودش را به بی‌راهه می‌زد و وانمود می‌کرد که هیچ واکنشی نداشته است. بعدها که او را در زندان قصر دیدم، خندید و گفت:

«می‌دانی، آن روز من فکر می‌کردم که رضا علامه زاده نگهبان دوست و تو را برای بازپرسی به دادرسی ارتش آورده است. چون لباس او خیلی شیک و مرتب بود و لباس تو خیلی درب داغان. ولی پیش خودم می‌گفتم؛ چه نگهبان خوبی دارد. مثل یک دوست کنارش نشسته و با او صحبت می‌کند.»

من کلی از این موضوع خندیدم و مدتی این جریان را برای رضا دست گرفتم که قیافه‌اش مثل نگهبان‌های ساواک است.

ده روز بعد، وقتی مرا از سلول انفرادی به یک سلول دیگر نزد بچه‌های گروه خودمان بردند، اسفندیار منفردزاده، یوسف آل‌یاری و سیروس بذرافکن را در آن جا دیدم. در سلول جدید، ماجرای سرود خواندن را برای بچه‌ها بازگو کردم. یوسف آل‌یاری که از شنیدن نام دانشیان و پاک‌نژاد به هیجان آمده بود، شروع به خواندن سرود بهاران کرد و من هم با او هم‌صدا شدم. منتهی این بار دیگر صدای مان بالا نرفت، و در این جا اسفندیار منفردزاده برای اولین بار با این سرود آشنا شد. ما در طول روزهای بعد، بارها این سرود و شعر دیگری را که سروده احمد شاملو بود و «یک شب مهتاب» نام داشت، با آهنگی که منفردزاده روی هردوی آن‌ها گذاشت خواندیم. و منفردزاده وقتی از زندان آزاد شد، به هم‌راه همسرش شهلا، پدرام اکبری، حسن فخار و چندتن از زندانیان دیگر این ترانه سرود را اجرا و ضبط کردند. و من وقتی این ترانه -سرود را در آن بهار آزادی از رادیو شنیدم، یک باره تمام آن سالیان دراز به سرعت باد از پیش چشمانم گذشت و آوار موسیقی، چون اشعه‌های سوزان از سر و رویم فروریخت و مرا غرق آرزوهای دور کرد. اکنون نیز هر بار این ترانه -سرود را می‌شنوم، یاد یاران جانباخته، و یاد روزهای آزادی چون چشمه‌های روشن خورشید در دلم می‌جوشد.

یوسف آل‌یاری، سیروس بذرافکن و اسفندیار منفردزاده، هر سه از بچه‌های فرعی گروه ما بودند و مستقیماً در طرح گروگان‌گیری شرکت نداشتند. آل‌یاری در ارتباط با دانشیان و امیر فتانت دستگیر شده بود. اما سیروس بذرافکن فقط به خاطر هم‌شهری بودن با طیفور بطحائی و برخی روابط دیگرش به زندان آمده و یا احتمالاً به خاطر کارت پستالی که از هندوکش برای بطحائی فرستاده بود دستگیر شده بود. سیروس، کوه‌نورد بود و به دنبال همان آگهی فیلم‌برداری گروه کوهنوردان احد سالکی، به افغانستان و اورست سفر کرده بود. وقتی ما دستگیر شدیم، او در افغانستان بود و تعریف می‌کرد که در روزنامه خبر دستگیری ما را خوانده و از همه چیز اطلاع داشته است. منتهی فکر می‌کرده که این ماجرا ربطی به او ندارد و به همین دلیل هم برمی‌گردد، و همین که به ایران می‌رسد دستگیر می‌شود. من خودم هم اهل کوهنوردی بودم و همان طور که

گفتم، چون قبلاً آگهی فیلم برداری از اورست را دیده بودم خیلی دوست داشتم هم راه گروه کوهنوردی احد سالکی به آن سفر اورست بروم. به همین دلیل، سیروس بذرافکن را در مورد کوه‌های هیمالیا و قله اورست سؤال پیچ کردم. و سیروس هم با آب و تاب تعریف می‌کرد که چگونه هم‌راه گروه سالکی، تا سیصدمتری قله پیش رفته است. می‌گفت:

«وقتی در دل آن سرمای سوزان، بر خط‌الرأس جنوب غربی هیمالیا پیش می‌رفتیم و روز به روز از فاصله‌مان با قله اورست کاسته می‌شد، دنیا عظمت و شکوه دیگری داشت. گاهی در مه غلیظ و در واقع در میان ابرها پیش می‌رفتیم و گاهی در آفتابی که همه چیز را می‌سوزاند ولی گرما نداشت. همه چیز سفید بود و توده‌های یخ، وقتی در منظرهای دوردست ناگهان از جا کنده می‌شد و سطح‌های عظیمی از بهمن را با خود به پائین می‌کشید، صدائی در کوه می‌پیچید که به غرش خدایان شبیه بود. و ما، مانند موجودات ریزی در دل آن طبیعت وحشی عظیم، هرچه گام می‌زدیم، ذره‌ای به پیش نمی‌رفتیم و انگار همواره در جای خود باقی بودیم و فاصله ما هرگز نمی‌خواست با آن قله‌های دوردست کاهش یابد. انسانی که در دل آن سپیدی بی‌پایان، مانند مورچه است، در دلش عظمتی به اندازه شکوه آن جهان را احساس می‌کند و تو درمی‌یابی که چگونه عظمت هستی در دل هر ذره کوچک آن می‌روید و از میان می‌رود و دیالکتیک طبیعت به شعری دلپذیر تبدیل می‌شود.

گاهی هوا چنان سرد بود که تا توی شش‌های ما یخ می‌زد و گاهی چنان همه چیز غرق طوفان و بهمن و صداهای مخوف طبیعت می‌شد که ما لرزش زمین را در پناه‌گاه‌های خود زیر پا احساس می‌کردیم و از غبار و تیرگی و خوفی که بیرون جریان داشت به وحشت می‌افتادیم. با این حال طبیعت سرشار از حیات بود.»

سیروس خیلی قشنگ تعریف می‌کرد و من که در اثر صحبت‌های او بیش از پیش عاشق کوه و طبیعت وحشی آن شده بودم، از بودن ذره‌ای در عظمت زندگی احساس شادی داشتم و زندان و شکنجه و توطئه و سیاهی نظام حاکم را از یاد برده بودم. اما

واقعیت با تمام تلخی و سرسختی خود حضور داشت و از دل رویاها، سربر آورد تا دوباره خود را به من نشان دهد.

۷۲ ساعت بی خوابی

یک روز عصر در باز شد و فرهاد قیصری با چهره‌ای درهم شکسته به سلول ما آمد. او در آن مدت چنان پیر شده بود که نمی شد باور کرد. صورتش در هم فرو رفته و عضلاتش تغییر یافته بود. در اثر هفتاد و دو ساعت بی خوابی که به او داده بودند، عضلات و پوست صورتش کج و کوله و چروک شده بود.

با صدای ضعیفی تعریف کرد:

«بعد از سی چهل ساعت بی خوابی، چشمانم چنان از شدت بی خوابی می سوخت که تا مغزم تیر می کشید. آرزو می کردم بیهوش شوم، ولی نمی شدم. چند بار خواب مرا از پا انداخت و مثل تخته سنگ به زمین افتادم؛ ولی نگهبان، هر بار با یک لیوان آب سرد که به صورت می پاشید بیدارم می کرد و در اثر ضربه‌های چک و لگدی که می خوردم، چشمانم را به زور باز نگه می داشتم.»

صورتش حالت کسی را پیدا کرده بود که سخته کرده و کج و کوله مانده باشد. مدام با پلک‌های تنگ و چین‌های بسیاری در پیشانی و دور چشمانش، مانند انسانی که از ته غار و تاریکی نگاه کند به ما می نگرست. ولی تنگ کردن پلک‌هایش ارادی نبود. مثل این بود که گوئی با افتادن سنگی به میان گرداب چهره‌اش، امواجی از چین و چروک برای همیشه دور و بر چشمانش ایجاد شده باشد. و گوئی، روح و روانش نیز هم راه بی خوابی در گرداب چشمانش فرو رفته و از او تنها شبحی باقی گذاشته بود. او که پیشتر پسری سر زنده و حراف بود، اکنون خاموش و در هم فرورفته به نظر می رسید.

گفت:

«بعد از هفتاد و دو ساعت بی خوابی، در حالی که دیگر داشتم بی هوش می شدم،

گذاشتند بخوابم. و من بیست و چهار پشت سرهم ساعت خوابیدم. اما در خواب مدام بیدار می شدم و چشمانم را که می سوخت می مالیدم و به خودم می پیچیدم و دو باره بیهوش می شدم. وقتی از خواب بلند شدم، انگار نه انگار که خوابیده بودم. چشمانم به همان شدت پیش می سوخت. هنوز هم می سوزد و خوب نمی توانم به چیزی خیره شوم.

بعد از این که یکی دو چای اضافی که داشتیم به نافش بستیم و کمی که حالش جا آمد از او پرسیدم:

«ولی چرا به تو بی خوابی دادند؟»

نگاه بی نوری به من انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

«اول مرا خیلی زدند که اقرار کنم که تو در مورد گروگان گرفتن رضا پهلوی به من چیزی گفته‌ای. من هرچه فریاد می زدم و انکار می کردم، فایده نداشت. من فقط اقرار کردم که تو به من گفته‌ای که؛ آیا حاضری فعالیت سیاسی بکنی؟ و من جواب مثبت دادم. همین. ولی گوش شان به این حرف‌ها بدهکار نبود و دو روز تمام مرا می زدند. دیگر به این فکر افتاده بودم که به هر وسیله که می توانم خودم را بکشم. حتی می خواستم با سر توی دیوار بروم که مرا گرفتند. تا این که روز سوم ناگهان ولم کردند.»

پرسیدم:

«تو در چه تاریخی دستگیر شدی؟»

«بیست و نه شهریور.»

«یعنی درست دو روز قبل از رسیدن من به تهران.»

«پس تو در باره من حرفی نزده بودی؟»

«نه. ولی آن‌ها فکر می کردند که تو طرح گروگان‌گیری را می دانی. تا این که من

به‌اوین آمدم و آن‌ها فهمیدند که این طور نیست.»

از شنیدن این حرف درست مثل این که همان دم کتک خورده باشد وارفت.

پرسیدم:

«خُب، بعد؟»

«بعد که فهمیدند من چیزی نمی دانسته‌ام، و عز و چز مرا هم در این مدت دیده بودند، رویم فشار آوردند که باهاشان همکاری کنم. گفتند یا چیزی می دانسته‌ای و جزو این‌ها هستی که در این صورت اعدامی؛ و یا اهل این چیزها نیستی و باید با ما همکاری کنی. - آب دهانش را قورت داد- در بد مخمصه‌ای گیر کرده بودم. باید تکلیفم را روشن می کردم. ولی می ترسیدم. کتک‌هایی که خورده بودم و نمی دانستم هم که برای چه می خورم، بدجوری روحیه‌ام را خراب کرده بود. اول من و من کردم که ولم کنند. ولی ولم نمی کردند. بعد، مرا به سلولی بردند که دشک و پتوی نو و بالش و ملافه داشت و عکس خانوادگی یک زن و مرد جوان و یک بچه کوچک را هم بالای سرش گذاشته بودند. خنده‌ام گرفته بود. خیلی احمق بودند که فکر می کردند من فریفته این چیزهای پیش پا افتاده می شوم. اگر چیزی می توانست مرا وادار به همکاری کند فقط ترس بود. حتی گذاشتند که خواهرم به ملاقاتم بیاید و پدر سگ داودی، می گفت خواهرت به چشم برادری خوشگل است، ها.»

سکوت کرد و پتو را زیر گلویش کشید. حالت بچه بیماری را داشت که در خانواده‌اش همه مواظب او بودند. لبخندی پنهان بر صورتش نقش بسته بود و در بین ما اطمینان خاطر یافته بود. ولی از سکوتش که طولانی شد پیدا بود که کار ناشایستی کرده و ابا دارد حرفش را ادامه بدهد. سیروس بذرافکن پرسید:

«خُب؟»

«هیچی. مرا فرستادند به سلول‌های عمومی که خبر ببرم.»

سیروس با تعجب گفت:

«یعنی قبول کردی؟»

فرهاد دوباره ساکت شد.

بعد گفت:

«توی عمومی همه‌اش می رفتم زیر پتو و خودم را به خواب می زدم که بتوانم بگویم

خواب بوده‌ام و چیزی نشنیده‌ام. عاقبت یکی از بچه‌ها که از همان اول مواظبم بود، کنار من نشست و آرام پرسید؛ که آیا ناراحتی‌ای، چیزی دارم. و من هم موضوع را به او گفتم. گفتم که خواهش می‌کنم جلوی من چیزی نگوئید که مجبور شوم به آن‌ها بگویم. او با محبت بازوی مرا فشار داد و گفت، نترس. می‌توانی مقاومت کنی. برو و خیلی آرام بگو که اهل این کار نیستی. در پنج شش ساعتی که آن‌جا بودم آن قدر به من دلداری داد که رفتم به دادرس گفتم نمی‌توانم خبر بیاورم. آن وقت او عصبانی شد و مرا به سلولی انداخت که نه پتو داشت و نه بالش و بی‌خوابی دادن شروع شد.»

سیروس با حساسیت پرسید:

«چی شد ولت کردند؟»

«بعد از هفتاد و دو ساعت بی‌خوابی، گفتم که بازجوییم را می‌خواهم. مرا پیش دادرس بردند. دادرس با ژستی که انگار بالای کوه ایستاده است پرسید؛ هان، چطوری؟ قبول کردی که باید ادامه بدهی؟ با صدائی لرزان گفتم؛ من هم سیاسی‌ام. ناگهان هجوم آورد تو صورتم و گفت؛ چی؟ گفتم؛ من یک ماشین پلیس را آتش زده‌ام.

دادرس این بار رفت عقب و با تعجب گفت؛ چی؟

گفتم؛ من هم مثل آن‌ها چریکم.

خنده‌اش گرفت. گفت؛ از خودت داستان در آورده‌ای؟

گفتم؛ نه، من واقعاً یک ماشین پلیس را آتش زده‌ام.

و ماجرای آتش زدن ماشین پلیس در جلوی کلانتری را برایش تعریف کردم.

وقتی حرفم تمام شد، او نگاه عاقل‌اندر سفیهی به من انداخت و گفت؛ خُب حالا حتماً

می‌خواهی روی این حرف بایستی و همه این‌ها را بنویسی؟ می‌دانی که همین یک کارت

به تنهایی اعدام دارد؟

هم‌چنان با صدای لرزان گفتم؛ من نمی‌توانم جاسوسی کنم.

گفت؛ احتیاجی به جاسوسی تو گوز نداریم. احتیاجی هم نیست که بازجوئی بدهی و

این چیزها را بنویسی.

گفتم؛ ولی من می‌خواهم بنویسم.

باز با تعجب به من نگاه کرد و گفت؛ ما امیدوار بودیم که حداقل یک نفر را بشود در این پرونده تبرئه کرد، ولی تو به سرنوشت خودت لگد زدی، بسیار خوب، برویم و همه چیز را بنویس و خودت را جزو اعدامی‌ها در آور و همه کسانی را هم که در این کار با تو همکاری کرده‌اند نام ببر. و الی دوباره کتک و بی‌خوابی شروع می‌شود.»

سیروس پرسید:

«اسم کسی را هم گفتی؟»

فرهاد باز سکوت کرد.

فهمیدم که حسن فخار و داود یوسفیان را که هر دو را از درز در سلول در راهرو دیده بودم احتمالاً به خاطر همین ماجرا به آن‌جا آورده‌اند. فرهاد گرچه با این اعتراف عده‌ای دیگر را به زندان کشیده بود، ولی توانست با این کار از شرفش دفاع کند و تن به همکاری با ساواک ندهد.

چند روز بعد، سیروس بذرافکن و یوسف آلیاری را از سلول ما بردند و رضا علامه‌زاده را به جای آن‌ها آوردند. علامه‌زاده سر حال و شلوغ بود و کلی هم از سرود یک شب مهتاب که ما مدام آن را می‌خواندیم خوشش آمد. سر حالی او روی فرهاد تاثیر گذاشت و او دو سه روز بعد، دوباره همان آدم پیشین شد و دیگر از آن رنج و امواج بی‌خوابی در چهره‌اش اثری نبود. به خصوص که شوخی‌های مدام منفردزاده هم به این امر کمک می‌کرد و حسابی او را سر حال آورده بود.

منفردزاده از افراد فرعی گروه ما به شمار می‌آمد که در رابطه با شکوه فرهنگ دستگیر شده بود. او اصولاً آدم پر سر و صدا و زبلی بود. در هواخوری‌ها که برای اولین بار جزو امتیازهای این سلول جدید بود، به ما امکان می‌دادند که مدت کوتاهی در فضای آزاد بین سلول‌ها قدم بزنیم. منفردزاده تمام این مدت یک‌ریز برای ما از در و دیوار و زمین و زمان حرف می‌زد، جک تعریف می‌کرد و ما را می‌خندانند. او خصوصیت عجیبی داشت و می‌توانست تقریباً با هر آدمی سر شوخی را باز کند. یک روز، ضمن آن که قدم

می زدیم ناگهان سروان روحی را که معاون مدیر زندان اوین بود دیدیم که به سوی ما می آید.

منفردزاده بلافاصله با دیدن او گفت:

«بچه‌ها، می‌خواهید این یارو سروانه را بگذارم سر کار. فرهاد گفت، اسفند، جان من کوتاه بیا. من حوصله کتک خوردن ندارم.»
اسفند گفت:

«خیلی خوب. نمره اخلاق تو بیست. ولی من که به تو کار ندارم. می‌خواهم کراوات جناب سروان را از گردنش باز کنم.»

با شنیدن این حرف من هم جا خوردم و خواستم حرفی بزنم که منفردزاده را از این کار بازدارم. ولی سروان روحی دیگر به ما رسیده و جلوی ما ایستاده بود.
منفردزاده فوراً به سوی او رفت و دستش را دراز کرد و از موضع بالا با او دست داد و گفت:

«هوای بسیار عالی‌ای ست جناب سروان.»

سروان روحی که اندکی از این حرکت منفردزاده جا خورده بود، خودش را از تک و تا نینداخت و سرش را با تکبر تکان داد و گفت:
«بله هوای خوبی ست.»

منفردزاده دستش را به سوی تپه‌های پشت ردیف سلول‌های سبز دراز کرد و گفت:
«به خصوص به خاطر این تپه‌های وریستن که راه‌های شیب‌شان از طریق آب‌رفت‌های پیشاسنگی ایجاد شده، خیلی تاثیر دارد.»

سروان که از این حرف‌ها سر در نیاورده بود، نگاه کنجکاوانه‌ای به او انداخت. منفردزاده جلو رفت و به کراوات بنفش رنگ سروان که خطوط مورب کرم رنگی داشت اشاره کرد و لبه آن را گرفت و از توی کت سروان بیرون کشید و با اشاره به خطوط مورب آن گفت:

«ببینید، درست مثل این خط‌ها.»

و در حالی که یک دستش هم چنان به کراوات بود دست دیگرش را باز به سوی تپه‌ها دراز کرد و ادامه داد:

«آن جا هم همین طور است و از این راه‌ها دارد. منتها یک فرق بین آن‌ها هست که در جریب ورزهای ریستنی نمی‌شود دید. یعنی اگر این طبقه‌ها بخواهد از این جا بیرون بزند، نمی‌شود؛ بلکه... اجازه می‌دهید؟...»

آن وقت دست کرد و گره کراوات سروان را باز کرد و با گفتن یک «با اجازه..» آن را از توی یقه او بیرون کشید و پیش رویش گرفت و گفت:

«ببینید، این طور نیست؟»

ما همه دل دل می‌کردیم و نگران واکنش سروان بودیم. ولی سروان، ضمن این که فهمیده بود منفردزاده او را گرفته است؛ ولی نمی‌خواست به روی خودش بیاورد که یک زندانی به خودش جرأت داده که به این شکل با او شوخی کند، لبخندی از سر اجبار زد و کراواتش را که اسفند به سوی او دراز کرده بود گرفت و زود رفت.

ما همگی ترسیده بودیم. ولی منفردزاده عین خیالش نبود. البته او آدم شجاع و زرنگی بود؛ ولی این نوع شجاعت‌ها کمتر روی ما تاثیر می‌گذاشت. نه فقط به خاطر آن که دارای چنان روحیه‌ای نبودیم؛ بلکه، بیشتر از آن رو که سطح چنین کارهائی در محدوده^۵ تمسخر آدم‌ها خلاصه می‌شد و از سوی دیگر، به دلیل آن که باید یک عمر در زندان می‌ماندیم، طبعاً این نوع حرکات در تداوم خود ما را با خطرهای بسیاری روبرو می‌ساخت.

سروان روحی آدم خامی بود. فردایش با لباس بالا و پائین تنه یک سره^۶ پُف‌داری آمد جلوی سلول ما که نمایش بدهد. گفت که همان دم با دوست دخترش از پیست اسکی شمشک آمده است. دوست دخترش هم برای اسفند سلام رسانده بود. معلوم بود برای او چُسی آمده است که آدم‌های معروفی در زندانش هستند. و ما که فکر می‌کردیم او ماجرای کراوات باز کردنش توسط منفردزاده را فهمیده و بلاخره زهرش را خواهد ریخت؛ دیدیم که نه، طرف حسابی پرت است.

توطئه مخوف ساواک

اما رازی را که منفردزاده برای اولین بار برای ما گشود، همان توطئه مخوفی بود که ساواک در مورد منوچهر مقدم سلیمی و خسرو گلسرخی به اجرا در آورد. منفردزاده در همان روز اول ورودم به آن سلول، در جواب سؤال من که می خواستم از نوع روابطش با شکوه فرهنگ و علت دستگیریش آشنا شوم توضیح مفصلی داد. ماجرا این بود که دو سال پیش از آن، یعنی در سال ۱۳۵۰، شکوه میرزادگی (فرهنگ)، به اتفاق خسرو گلسرخی و عاطفه گرگین و یکی دو نفر دیگر به فکر این می افتند که شاه را ترور کنند. شکوه و عاطفه و خسرو هر سه در کیهان کار می کردند و نویسنده و شاعر و روزنامه نویس بودند. به خصوص شکوه، در روابط شخصی اش با سرهنگی به نام همایون که خلبان شاه بود، از رفت و آمدهای شاه به این طرف و آن طرف آگاه می شود و برای مثال می فهمد که او در روزهای معینی، از یک مسیر مشخص به کاخ مرمر می رود و یا در زمان تعطیلات تابستانی در نوشهر، از جاده و مسیر مشخصی عبور می کند و یا در محل اقامت دیگری مانند کاخ فرح آباد و قصر فیروزه نیز رفت و آمد دارد.

این مجموعه اطلاعات سبب می شود که آن ها به فکر انجام اقداماتی علیه شاه بیفتند. البته طرح هایی مثل کنترل رفت و آمد شاه به کاخ های شهری اش در تهران، چون دارای زمان های نامشخص بوده چندان مورد توجه قرار نمی گیرد. و طرح نوشهر هم عملاً به دلیل آن که حضور شاه در آن جا منوط به فصل معینی از سال یعنی تابستان بوده است چندان نمی تواند در دستور قرار گیرد. ولی اقامت شاه در قصر فیروزه و کاخ فرح آباد توجه آن ها را جلب می کند. و در حاشیه آن، عملیات شناسائی انجام می گیرد. و ساواک هم به خصوص روی طرح فرح آباد و قصر فیروزه تاکید کرده بود و می خواست طوری وانمود کند که طرح ترور شاه، علاوه بر مناطق ذکر شده در بالا، طرحی عملی بوده که اگر هوشیاری ساواک نبود، می توانست به مرحله عمل در آید و شاه را نابود سازد. ولی همین

طرح هم به دلیل نامشخص بودن زمان حضور شاه در قصر فیروزه و فرح آباد، اصولاً نمی توانسته است به سرانجامی برسد.

من وقتی از این طرح اطلاع یافتم، بی درنگ دریافتم که طرحی غیرعملی بوده است. زیرا کاملاً به موضوع رفت و آمدهای شاه به قصر فیروزه و کاخ فرح آباد آشنائی داشتم و حتی زمانی به این فکر افتاده بودم که شاید بتوان از این طریق شاه را ترور کرد. پدر من اهل قصر فیروزه و فرح آباد که در قدیم دهی در نزدیکی تهران به حساب می آمد و اکنون سالهاست که جزو شهر تهران است بود. چند تن از عموهای من نیز از کارمندان کاخ فرح آباد بودند و در باغداری و سررشته داری آن جا کار می کردند و من از بچه گی به این محیط رفت و آمد داشتم و تمام محیط آن جا را زیر پا گذاشته و روزهایی را در باغ و محوطه کاخ فرح آباد به بازی پرداخته بودم. افزون بر این، شوهر خواهرم نیز که سوارکار و مسئول اصطبل شاهنشاهی در کاخ فرح آباد بود و کلید کاخهای شاه را در این منطقه در دست داشت چندین بار در این کاخها را به روی من گشوده و بدون آن که بداند، این امکان را برایم فراهم کرده بود که به تنهایی مدتی را در آن ها بگردم و افکارم را در مورد طرحهای ممکن ترور شاه در سر پیورانم. شاه عملاً با قصر فیروزه کاری نداشت و اگر می خواست به شکار برود عمدتاً در فرح آباد اقامت می کرد. فرح آباد، دارای دو کاخ بود، یکی عمارت قدیم که عمارت کلاه فرنگی نام داشت و بسیار زیبا و دیدنی بود. و جلوی آن یک جاده پر درخت، پس از طی مسافتی به یک چهار راه بزرگ ختم می شد که در وسط آن یک حوض سنگی دایره شکل به قطر نزدیک به پنجاه متر، با فواره ها و آب نمای زیبا قرار داشت. خود ساختمان دو طبقه کاخ هم که سفید بود و نرده هایی از سنگ مرمر ایوان های طبقه بالایش را تزئین می کرد در انتهای این جاده می درخشید. در درون سالن ورودی کاخ هم که تا سقف گنبدی اش نمایان بود، اتاق های متعددی وجود داشت و یک پلکان گرد سفید، در کناره های دیوار، طبقه اول را به طبقه دوم وصل می کرد.

کاخ دوم هم در منطقه دیگری از باغ فرح آباد قرار داشت که مدرن بود و امارتی دو

طبقه و چهار گوش از مرمر خاکستری داشت و بسیار دل گیر به نظر می رسید. ولی شاه، زمانی که برای شکار می آمد، دوست داشت شب را در این کاخ بگذراند. این کاخ از نظر امنیتی به انواع بوق های اخطار مجهز بود و به هنگام حضور شاه، هم دور کاخ و هم دور تمام محوطه سربازان به هم راه سگ های درنده کشیک می دادند.

در سال ۱۳۴۸ موقعیتی پیش آمد که من به هم راه برادرم حسین سماکار چندروزی را در محوطه سوارکاری فرح آباد به فیلم برداری پرداختیم و در آن چند روز فرصت پیدا کردم که امکان عملی یا غیر عملی بودن طرح ترور شاه را در آن محل بررسی کنم. برادرم یک فیلم داستانی در باره یک پسر بچه که در خیال خود سوار بر اسب آرزوهایش می شود می ساخت و شوهر خواهرم نیز همه امکانات سوارکاری کاخ فرح آباد را برای این فیلم برداری در اختیار ما گذاشته بود. البته من به عنوان دستیارم برادرم در این فیلم، به جای کمک به او بیشتر در فکر این بودم که مرتب به دور و بر بروم و همه جا سرک بکشم و در پوشش های طبیعی، از زمان های اقامت شاه در آن جا سؤال کنم. حاصل جستجوهای من این بود که اولاً شاه در مواردی غیر مشخص و از قبل تعیین نشده به آن جا می آمد و افزون بر این، نگهبانی از او در آن جا، به عهده گارد شاهنشاهی بود که حتی شوهر خواهرم نیز از جزئیات آن خبر نداشت. به همین دلیل، من اجرای یک طرح ترور را در آن جا کاملاً غیر عملی می دیدم. مضافاً به این که گروه گلسرخی هرگز یک صدم امکانات مرا هم برای نزدیک شدن به این محوطه و شناسائی موضوع نداشتند و تنها در محوطه دوشان تپه و رویروی پادگان فرح آباد که در انتهای خیابان نیروی هوایی قرار داشت اقدام به یک شناسائی ابتدائی و بی ثمر از آن محوطه کرده بودند.

وقتی که چنین طرح هائی به سرانجام نمی رسد، گروه گلسرخی به فکر کارهای دیگری می افتد، آن ها، یعنی گلسرخی و مقدم سلیمی و عاطفه گرگین، بدون حضور شکوه میرزادگی، اقدام به تشکیل یک گروه مطالعاتی مارکسیستی می کنند و در همان ابتدای کار، یعنی در بهار سال ۱۳۵۲، خسرو گلسرخی و منوچهر مقدم سلیمی و عاطفه گرگین دستگیر می شوند.

منوچهر، نقاش و مجسمه ساز بود و تنها فرد با سابقه^۵ سیاسی گروه گلسرخی محسوب می شد. او در جریان پرونده^۶ تیراندازی شمس آبادی به شاه در سال ۱۳۴۴ و در ارتباط با پرویز نیک خواه به سه سال زندان محکوم شده بود و ساواک در موقع دستگیری تازه او به همراه گلسرخی، از او یک اسلحه^۷ برنجی دست ساز گرفته بود که می شد با آن تیراندازی کرد؛ ولی عملاً^۸ برد مؤثر زیاد نداشت. منوچهر، به خاطر ساختن این اسلحه به شکل وحشتناکی مورد شکنجه قرار گرفته بود. در واقع گروه مطالعاتی گلسرخی، دو ماه پیش از آن که حتی من و رضا علامه زاده طرح گروگان گیری را بریزیم دستگیر شده بود و در زندان به سر می برد و نمی توانست روحش هم از ماجرای طرح ما خبردار باشد. اما وقتی شکوه فرهنگ در جریان پرونده^۹ ما دستگیر می شود، خود را کاملاً می بازد و بدون آن که نیازی باشد و ساواک توانسته باشد به موضوع همکاری او با گلسرخی در دو سال پیش از آن پی ببرد، تمام ماجراهای سیاسی سراسر عمرش را تعریف می کند و به این تریب ساواک با موضوع ترور شاه نیز آشنا می شود و می کوشد این طرح را هم هر طور شده جزو طرح های گروه ما بگنجانند و تا آن جا که می تواند موضوع را بزرگ و پر اهمیت جلوه بدهد.

به این ترتیب مجموعه^{۱۰} دوازده نفری که در این پرونده به نام یک گروه گرد آمدند، جدا از همه کسانی که در حاشیه^{۱۱} این پرونده دستگیر شدند و برخی از آن ها مانند یوسف آلیاری حتی به ۱۱ سال زندان محکوم گردیدند، در واقع جزو یک گروه به شمار نمی آمدند و در عمل از چهار دسته و تیم تشکیل می شدند.

یکی تیم من و علامه زاده و بطحائی. یکی تیم کرامت دانشیان، طیفور بطحائی و امیر فتانت و یوسف آلیاری. یکی تیم شکوه میرزادگی، ابراهیم فرهنگ، مریم اتحادیه، مرتضی سیاه پوش، و اسماعیل جمشیدی و طیفور بطحائی، و یکی هم تیم خسرو گلسرخی، منوچهر مقدم سلیمی و شکوه میرزادگی. و ساواک به انواع توطئه و حيله ها از مدت ها قبل در فکر دستگیری و هدایت هر کدام از این آدم ها به دام های معین بود و آخر سر نیز گروه گلسرخی را با توطئه ای پلید به گروه ما چسباند و تنها به خاطر دفاع

خسرو گلبرخی در دادگاه او را کُشت و برای خود نفرتی ابدی خرید. در واقع ساواک می دانست که به خاطر خفقان موجود در جامعه و سلطه جو به شدت پلیس اش، انسان های بسیاری، از جمله جوانان حساس این مملکت در مخالفت با اعمال فاشیستی او چاره ای جز انجام عملیات مخفی و خراب کارانه نخواهند داشت، و به همین منظور خود می کوشید که با ایجاد توطئه و انواع دسائس و حيله ها و اقدامات محرک، بسیاری از آنان را به ورطه های معیینی بکشد تا بتواند دستگیر و زندانی و اعدام شان کند و برای توجیه استبداد موجود از هر گونه بزرگ نمائی و دروغ پردازی در رابطه با این مبارزات خودداری نمی کرد تا بتواند حکومتش را از هر نوع مخالفت، و هر انتقاد ساده و ابتدائی نیز در امان دارد.

نوشتن دفاعیه دادگاه اول

یک شب بعد از شام آمدند و مرا به اتاق بازجوئی بردند. کسی در اتاق نبود و من مدتی به تنهایی آن جا نشستم. در این مدت به تجربه دریافته بودم که چنین انتظارهایی حتماً یک موضوع تازه و غافل گیر کننده در پی دارد. زیرا کسی که به تنهایی در اتاق بازجوئی می نشیند، خود به خود ذهنش روی علت بودنش در آن اتاق، یعنی بازجوئی ای که در پیش دارد متمرکز می شود و در اثر نگرانی، روحیه ای پیدا می کند که نتواند در مقابل آنچه پیش می آید مقاومت چندانی نشان بدهد.

بلاخره بعد از نیم ساعت، داودی، همان بازجوئی که هیکل درشت و رفتاری احمقانه داشت، با حرکت های جاهل منشانه ای به درون اتاق آمد و یک ورقه سفید را روی میز کوبید و گفت:

«مثل بچه آدم دفاعیه دادگاهت را در این ورقه می نویسی.»

من با اعتراض نگاهش کردم و گفتم:

«چرا با من این طوری حرف می زنید؟»

تا این حرف را شنید هجوم آورد توی سینه‌ام و گفت:

«فهمیدی چی گفتم؟ دفاعیه‌ات را می‌نویسی تا من برگردم.»

بعد مثل کسی که کار داشته باشد به سرعت از اتاق بیرون رفت. من مدتی در سکوت با اعصابی متشنج خودکار را بر کاغذ فشردم و به او فکر کردم و خودم را خوردم که چرا جواب توهینش را نداده‌ام به همین خاطر نمی‌توانستم چیزی بنویسم. ولی، عاقبت به خودم آمدم و شروع به نوشتن کردم. نوشتم:

«من در محیطی که توأم با فقر و محرومیت‌های بسیار بوده پرورش یافته و زندگی کرده‌ام. به طوری که همیشه از نداشتن رنج برده و خاطره‌های تلخی از آن دارم. بنابراین، ناراحتی گروهی از مردم وطنم را که ناشی از همان فقر و محرومیت‌ها بود حس می‌کردم و به شدت تحت تاثیر وضع آنان قرار می‌گرفتم و دگرگون و ناراحت می‌شدم. به ویژه ناروایی‌های همه جانبه موجود سبب ناراحتیم می‌شد و مرا دگرگون می‌کرد. بنابراین، از همان ابتدای درک مسائل اجتماعی، در فکر خدمت به مردم و هموار ساختن راه پیشرفت آن‌ها بودم.»

طبعاً اگر در مملکت من امکان آزادی بیان وجود داشت و مردم می‌توانستند با انتقاد از نارسائی‌ها امکان رفع آن‌ها را فراهم آورند، من هرگز در پی انتخاب راه‌های تند و خشن بر نمی‌آمدم. ولی بسته بودن راه‌ها در جامعه ما و انبوه مسائل ناخوشایندی که در مملکت ما می‌گذرد، مرا بر آن داشت تا به مخالفت با نیروئی پردازم که سبب بسیاری بدبختی‌ها در این کشور است. طبعاً، بسیاری از جوانان مملکت ما هم مانند من فکر می‌کنند و خواهان دنیائی بهترند. ولی آن‌ها همگی در زندان‌های سیاسی به سر می‌برند و از همین رو، در دفاع از این زندانیان، بر آن شدم تا اقدامی کنم که حداقل بتواند بخشی از آن‌ها را از زندان نجات دهد. من این را وظیفه خود دانستم.»

وقتی جمله‌ام را تمام کردم و روی نقطه پایانی دفاعیه‌ام با نوک خودکار حسابی فشار وارد آوردم، یک بار چیزی را که نوشته بودم خواندم و با نگرانی منتظر نشستم تا داودی برگردد.

اما بازگشت او به درازا کشید و در آن مدت من مرتب به این فکر می‌کردم که اگر بیاید و ببیند چه نوشته‌ام مسلماً شروع به زدن من خواهد کرد. و همین موضوع داشت اعصاب مرا از درون می‌سائید. متاسفانه تجربه نداشتم تا مثل گل‌سرخ‌ی و دانشیان، دفاعیه‌ای ننویسم و به بازجوهایم امکان ندهم که انواع فشارها را به من بیاورند و عاقبت هم مرا بشکنند. البته طیفور نیز علی‌رغم این که توسط عضدی مورد تهدید قرار گرفته بود، ولی به راهنمایی قبلی کرامت از نوشتن دفاعیه خودداری کرده بود و در واقع دفاعیه‌اش را در روز دادگاه، درست موقع نهار و قبل از آغاز نوبت دفاعیه‌ها به هم‌راه خسرو و کرامت نوشت. من هم اگر می‌دانستم که می‌توان با نوشتن دفاعیه از قبل، ساواک را در دادگاه غافل‌گیر کرد و در مقابل عمل انجام شده قرار داد، حتماً به بهانه‌ای از نوشتن خودداری می‌کردم. ولی من این موضوع را تازه بعد از دادگاه متوجه شدم. وقتی داودی آمد و نوشته‌ام مرا مانند برگه بی‌ارزشی از برابرم قاپید و آنرا سریع خواند، ورقه را محکم توی صورتم کوبید و گفت:

«این مزخرفات چیست که نوشته‌ای؟ با شماها نمی‌شود مثل آدم رفتار کرد. من وقتی بر می‌گردم نمی‌خواهم دوباره این چیزها را ببینم. یک ورقه دیگر از کشوی میزی که در آن نزدیکی بود برداشت و جلوی من گذاشت و گفت:

«دوباره می‌نویسی.»

و دوباره از اتاق بیرون رفت.

من مدتی در سکوت به ورقه برابرم نگاه کردم. نه می‌توانستم دوباره آن را بخوانم و نه دست به آن بزنم. تمام مدت همان‌طور نشستم و انتظار برگشت داودی را کشیدم. عاقبت در باز شد و یک استوار به درون آمد و ورقه را به تندی از جلویم برداشت و به من چشم‌بند زد و تمام راه تا سلول مرا به دویدن و افتادن و برخاستن به دنبال خود واداشت. در سلول که چشم‌بندم را برداشت، دیدم دوباره در سلول‌های سبز ردیف بالا هستم و کسی دیگر از بچه‌ها آن‌جا نیست.

با روحیه‌ای بیم‌زده، زیر پتوی کثیف سلول خزیدم و تا نیمه‌های شب هر کاری کردم

خوابم نبرد. اصلاً نمی دانستم که به خاطر نوشتن آن دفاعیه چه روشی در مقابل من پیش خواهند گرفت و چه کتک‌هایی در انتظارم خواهد بود. عاقبت از شدت خستگی و سوزش چشم‌ها به حالت بیهوش به خواب رفتم.

با این حال، صبح که برخاستم روحیه‌ام بد نبود. دوباره به فکر ورقه دفاعیه‌ام افتادم و لبخند ملایمی بر لبانم نشست. احساس کردم شب گذشته یک بحران را پشت سر گذاشته‌ام و پیروز از آب در آمده‌ام. تا نزدیک غروب کسی به سراغم نیامد. ولی بعد آمدند و گفتند که برخیزم. بلند شدم و برابر استواری که آمده بود و خیلی هم اخمو بود ایستادم. او به من چشم بند زد و مرا با خود برد. بیرون باد سردی می وزید. و من همان‌طور که دست در دست نگهبان به دنبال او کشیده می شدم، اندکی ترس برم داشته بود. مرا سوار یکی از همان مینی بوس‌ها کردند ولی اجازه ندادند چشم‌بندم را بردارم. فقط از حرکت ماشین و صدائی که در فضای بسته آن می پیچید دریافتم که در نوعی از همان مینی بوس‌های قبلی نشسته‌ام و به سوی محل نامعلومی حرکت می کنیم. عاقبت، بعد از ده بیست دقیقه رانندگی مینی بوس ایستاد و مرا به اتاقی بردند و چشم‌بندم را باز کردند. به اتاق دیگری رفتیم و من برای اولین بار خانواده‌ام را؛ پدر، مادر و برادرم حسین و خواهرانم مهری و مهین را دیدم و شادمانه به سوی شان رفتم و آن‌ها را یکی بعد از دیگری در آغوش گرفتم و بوسیدم. مادرم و خواهرانم مرتب قربان صدقه‌ام می رفتند و برادر و پدرم ساکت ایستاده بودند و سراپای مرا برانداز می کردند. تنها چیزی که در آن لحظه انتظارش را نداشتم برخورد و ملاقات با آن‌ها بود.

در لحظه ورود به اتاق دیدم که مرد تنومندی - که بعداً فهمیدم دکتر عضدی نام دارد - پشت یک میز نشسته است. او کت و شلوار تیره به تن داشت و کراوات زرشکی زده بود و داودی جلوییش به حالت خبردار ایستاده بود. همان اول که استوار مرا به درون آورد محکم پاهایش را به هم کوبید و سیخ جلوی او ایستاد. اما او بی اعتنا، و بدون آن که به احترام نظامی استوار توجهی بکند، مرا برانداز کرد و سری تکان داد و به یک صندلی خالی در کنار خانواده‌ام اشاره کرد.

تمام مدتی که من با خانواده‌ام روبوسی می‌کردم، داودی مجبور بود طوری جلوی عضدی سیخ و بی‌صدا بایستد که انگار اصلاً وجود ندارد. تا این که عضدی متوجه^۵ او شد و گفت: «شما اگر می‌خواهید می‌توانید بروید.» داودی سیخ‌تر شد و گفت: «هر طور شما بفرمائید آقای دکتر عضدی.» و بی‌درنگ پس‌پسکی از در خارج شد. بعد عضدی رو به‌ما کرد و پس از برانداز من، رو به‌خانواده‌ام گفت: «می‌بینید، آقازاده می‌خواهد خودش را به‌کشتن بدهد. دفاعیه‌ای که نوشته اگر یک بچه هم بنویسد اعدام می‌گیرد، چه برسد به این‌ها که خودتان می‌دانید می‌خواسته‌اند تیشه به ریشه^۶ این مملکت بزنند.» من به پدر و مادرم که با حیرت به حرف‌های عضدی گوش می‌دادند نگریستم و دیدم خواهرانم و مادرم حالتی دارند که گوئی می‌خواهند گریه کنند. خواهرم مهین، برگشت و با صراحت از من پرسید: «خیلی شکنجه‌ات کرده‌اند؟» عضدی با شنیدن این حرف از جا پرید و تقریباً فریاد زد: «خانم این حرف‌ها چیست که می‌زنید؟ اصلاً مثل این که شما نمی‌دانید کجا هستید! این‌جا ساواک است و من شما را آورده‌ام که برادرتان را نصیحت کنید که دست از این قُذبازی‌ها بردارد و بیهوده جانش را به‌خطر نیندازد. باور کنید که اگر بخواهد به این شکل دفاع کند، بدون برو و برگرد اعدام است. من فقط خواستم همین را به شما بگویم. همین. حالا شما دارید از او سؤال می‌کنید که خیلی شکنجه شده است؟» خواهرم که همیشه آدم رکی بود گفت: «ولی شما ببینید که چطور لاغر شده.» عضدی گفت:

«خانم در زندان که نان و حلوا خیر نمی کنند. آدم لاغر می شود دیگر. ایشان اگر می خواست لاغر نشود باید از این کارها نمی کرد. شغلش بد بود؟ حقوقش کم بود؟ چه دردی داشت که می خواست این مملکت را به آتش بکشد و به سَمبل جامعه ما یعنی اعلیحضرت همایونی صدمه بزند؟»

خواهرم ساکت شد و در مقابل سخنرانی او چیزی نگفت. بعد عضدی برای لحظاتی از اتاق بیرون رفت و ما را تنها گذاشت تا اگر آنها بخواهند بدون حضور او مرا نصیحت کنند محضور اخلاقی نداشته باشند.

همین که او رفت، مادرم گفت:

«ترا به خدا خودت را فقط به کشتن نده. من طاقت داغ دیدن ندارم. هر کار دیگری می خواهی بکن، ولی خودت را به کشتن نده.»

خواهرانم نیز در حالی که اشک از دیدگانشان فرومی ریخت به من نگاه می کردند و لب می جویدند تا صدایشان بیرون نیاید. پدرم هیچ حرفی نمی زد. پدرم می کوشید وانمود کند که ناراحت نیست؛ ولی از نگاه های ماتش پیدا بود که درونش نا آرام است. برادرم آمد جلو و آهسته گفت:

«من اصلاً نمی خواهم بگویم که این کار را بکن و یا آن کار را نکن. فقط ببین آیا این کار ارزش آن را دارد که آدم برایش کشته شود، یا نه؟ هر کدام را که انتخاب کنی تصمیم با خودت است و من تو را تأیید می کنم. چون این تو هستی که در این مخمصه قرار داری نه من.»

بخش ۱۱

دادگاه

از ملاقات که برگشتیم مرا یک سر به سلولی آوردند که منوچهر مقدم سلیمی، ایرج جمشیدی، و فرهاد قیصری در آن بودند.

منوچهر مقدم سلیمی، به عنوان مسن ترین و با تجربه ترین فرد گروه ما، با خوشروئی مرا که هم پرونده تا آن دم نادیده اش بودم با آغوش باز پذیرفت و با فروتنی ویژه ای با من برخورد کرد. آن شب من توضیح مختصری راجع به ملاقات با خانواده ام دادم، ولی در باره دفاعیه و حضور عضدی و غیره صحبت نکردم. هم چنین به هیچ وجه گفتگوئی هم بین من و منوچهر بر سر پرونده خودمان پیش نیامد. می دانستم که او اصولاً نمی تواند از ماجراهای ما خبر داشته باشد، و چون پیش از آن هم هیچ گونه تماسی با هم نداشتیم، عملاً در زمینه های دیگر نیز حرف چندانی نزدیم. در واقع ما آن شب بیشتر با صحبت های فرعی و کوتاه، یکدیگر را شناسائی می کردیم. البته نظر من نسبت به او، از زمانی که اسفند در باره او و خسرو گل سرخی حرف زده بود کاملاً مثبت بود و به ویژه تواضع منوچهر در برخورد اول بسیار روی من تاثیر گذاشت و من او را انسان وارسته ای یافتم. ایرج جمشیدی هم در آن مدت بیشتر محافظه کار شده و بیش از پیش سکوت اختیار می کرد و حرف نمی زد. اما فرهاد قیصری، گوئی با پشت سر گذاشتن آن ماجرا، دوباره خود را یافته و توانسته بود روحیه اش را به دست آورد. به همین دلیل هم شلوغ می کرد و از در و دیوار و نحوه گرفتن سیگار اضافی از استوار دولت آبادی که مسئول

پخش سیگار زندانیان بود و از خوشمزه گی‌های رحیمی سرباز بهداری سخن می‌گفت و تعریف کرد که یک روز در سلول‌های انفرادی، جمشیدی از همین رحیمی آب پرتقال می‌خواست و رحیمی که از تعجب شاخ درآورده بود گفته این را باش، از من آب پرتقال می‌خواهد. و قاه قاه می‌خندید و به جمشیدی که چپ‌چپ به او می‌نگریست نگاه می‌کرد و ادامه می‌داد:

«جان به جانش کنند کچل است!»

تمام شب را من در فکر ملاقات با خانواده‌ام بودم و به ویژه به پدرم فکر می‌کردم که تمام مدت در سکوت به من نگاه می‌کرد و نه حرف می‌زد و نه گریه می‌کرد و نه می‌خواست که من را نصیحت کند. ولی سکوتش بیش از یک دنیا سخن در خود داشت و تمام لحظه‌های خلوت مرا پُر می‌کرد. و صبح همین که چشم گشودم بی‌درنگ یاد دفاعیه‌ای که نوشته بودم افتادم و ییمی که در پس آن از رفتار ساواک داشتم هم‌چون واقعیتی تلخ پیش چشمانم بود.

منوچهر سلیمی، نگاهی به من انداخت و پرسید:

«چیزی پیش آمده است؟»

«نه! چطور مگر؟»

«گرفته به نظر می‌رسی.»

«چیزی نیست. به فکر ملاقات دیشب هستم. فکر می‌کنی که اگر دفاعیه‌تندی بکنم

واکنش ساواک شدید خواهد بود؟»

منوچهر با شنیدن این حرف سکوت کرد. گفتم:

«داودی برای دفاعیه‌ای که نوشته‌ام خیلی تهدیدم کرده است.»

«مگر چه نوشته‌ای؟»

«کمی تند است.»

لب پائینش را چندبار با دندان و لب بالا مکید و گفته:

«والله نمی‌دانم. ولی...»

«ولی چی؟»

«فکر می‌کنم هر کس باید خودش تصمیم بگیرد.»

«تو چه کار می‌کنی؟ دفاع می‌کنی؟»

«از چه دفاع کنم؟ من اصلاً کاری نکرده‌ام. ما را برداشته‌اند آورده‌اند توی این پرونده

و یک چیز گنده چسبانده‌اند به مان و حالا تو می‌پرسی چه کار می‌خواهم بکنم؟»

«پرونده قبلی شما چه بوده؟»

«هیچی. چندبار دور هم جمع شدن و خواندن یکی دو تا کتاب.»

«منفردزاده می‌گفت؛ اسلحه داشته‌اید.»

«اسلحه چی؟! یک مزن هر دم برنجی درست کرده بودم که با آن حتی نمی‌شد گفتن

زد. سرش هم نفسم را گرفتند. ولی فکر می‌کردم که دیگر تمام شده است که یک هو

مر و کله گروه شما پیدا شد.»

«برای اسلحه خیلی زدند؟»

«نفسم را گرفتند.»

فرهاد گفت:

«پاهایش را ندیده‌ای؟»

به پاهایش که در جوراب بود نگاهی کردم. همان‌طور هم می‌شد فهمید که کف

پاهایش کمی برجسته است. متوجه شدم که شب قبل حس کرده بودم که او به صورت

طبیعی راه نمی‌رود. گفتم:

«پاهایت چی شده؟»

«هیچی بابا.»

فرهاد گفت:

«خُب جورابت را در آور ببیند.»

منوچهر از این کار خودداری کرد و من هم اصرار نکردم که حتماً پاهایش را ببینم.

گفتم:

«به هر حال من چیزهایی نوشته‌ام که این‌ها خیلی از آن ناراحتند.»

منوچهر پرسید:

«تو تا به حال زندان بوده‌ای؟»

«نه بار اولم است.»

«می‌دانی؟ بچه‌های قصر از موضوع پرونده ما کاملاً مطلع شده‌اند. همه‌شان من و خسرو را خوب می‌شناسند و فهمیده‌اند که ساواک علیه ما توطئه کرده است. آن‌ها معتقدند که کل این پرونده توطئه ساواک است. به همین دلیل هم پیغام داده‌اند که ما به هیچ وجه با دفاع خودمان امکان اعدام را به آن‌ها ندهیم که بتوانند این پرونده را جدی جلوه بدهند. ساواک می‌خواهد این طوری ثابت کند که خیلی قدرت دارد و توانسته یک گروه مقتدر را دستگیر کند.»

گفتم:

«ولی به هر حال این طور هم نیست که ما نمی‌خواسته‌ایم کاری نکنیم. ولی خب همه چیز در مرحله حرف و اقدامات اولیه بوده است.»

«ولی اسلحه‌ها را چه می‌گوئی؟»

«کدام اسلحه‌ها را؟»

«به، خیر نداری. چندتا اسلحه آورده‌اند توی پرونده ما. این‌ها مال چه کسی بوده؟»

«من نمی‌دانم.»

همین دیگر. هیچ کس نمی‌داند. به هر حال این پرونده سنگین است و اعدام دارد. و بچه‌های قصر هم به همین دلیل پیغام داده‌اند که ما دفاع نکنیم.»

«ولی من فکر نمی‌کنم که کسی را به خاطر دفاع در دادگاه اعدام کنند. فقط ممکن است بعداً ما را زیر فشار بگذارند. مثل نیکخواه. راستی تو که با نیکخواه بودی، شماها را خیلی زیر فشار گذاشتند؟»

«اولاً که این طور نیست که به خاطر دفاع در دادگاه، کسی را اعدام نکنند. تازه فرضاً اگر هم این طور باشد، به قول خودت اگر بعداً ماها را زیر فشار بگذارند چه کار خواهیم

کرد؟ چندتا از ما طاقت می آورد و نمی شکنند؟ آن وقت بدتر نخواهد شد؟ و ما فقط قهرمانانی نخواهیم بود که اظهار ندامت می کنند؟ نیکخواه هم همین طور شد. البته من نمی دانم که او چقدر زیر فشار بوده؛ چون من سه سال بیشتر زندان نداشتم و زود رفتم. ولی زندان کشیدن مسئله ساده‌ای نیست.»

ساکت شدم. و حس کردم که دلم می خواهد به چیز ناشناسی در دروتم، که بندهائی از حلقه های زنجیر مقاومت از هم می گشود تن بدهم. و من داشتم واقعاً در یک تن آسائی گنگ، به چیزی که باورش نمی کردم تن می دادم.

منوچهر که سکوت مرا دید، می خواست به حرفش ادامه بدهد، اما من دیگر نمی خواستم در این باره سخنی بشنوم. ما آن روز دیگر در این باره حرفی نزدیم.

شبه دوباره مرا به اتاق بازجوئی بردند و ابتدا مدتی در یک راهرو دراز نگه‌م داشتند. در آن راهرو اتاقی بود که درش کمی باز بود و صدای یکی دو زن از آن به گوش می رسید. بعید می دانستم که زنانی که در آن اتاق بودند زندانی باشند. چون نه نگهبانی جلوی در بود و نه در اتاق حالت سلول زندان را داشت و بیشتر یک اتاق بازجوئی به نظر می رسید. ولی یک نگهبان جوان آمد و تا مرا دید پرسید:

«چرا این جا ایستاده‌ای؟»

گفتم:

«مرا این جا آورده‌اند.»

گفت:

«رویت را بکن به دیوار.»

من به سوی دیوار چرخیدم و شنیدم که او به درون اتاق سرفروبرد و صدائی توأم با شوخی و خنده گفت:

«خانم‌ها ساکت. این جا زندان است.»

و سپس در اتاق آن‌ها را بست و رفت. بعدها فهمیدم که آن اتاق محل اقامت شکوه میرزادگی و مریم اتحادیه بوده است. ساواک، به آن دو امتیاز بسیاری داده بود و حتی

شکوه با آن که جزو افراد اصلی گروه ما بود، در دادگاه بیش از سه سال زندان نگرفت که از این مدت را هم فقط هشت ماه در زندان گذراند و آزاد شد. در حالی که آدمی مثل جمشیدی که نقشش نسبت به او فرعی‌تر بود و به شدت هم در هر دو دادگاه اظهار پشیمانی کرد، و یا منوچهر سلیمی با آن که روحش از ماجرای پرونده ما خیر نداشت، و اظهار پشیمانی هم کرد، هر دو به پانزده سال زندان محکوم شدند که نزدیک به پنج سال آن را هم کشیدند. گویا همین موضوع هم سبب شده بود شایع شود که گروه ما توسط شکوه لو رفته است.

بعد از این که مدتی همان جا ایستادم، آمدند و مرا به اتاقی در همان راهرو بردند که اتاق آینه بود. وقتی در راهرو بودم نمی‌دانستم که اتاق آینه در آن راهروست، زیرا پیش از آن مرا چشم بسته به آن جا آورده بودند.

داودی آمد و دوباره یک کاغذ آورد و جلویم گذاشت و سری با تهدید تکان داد و بدون آن که حرف بزند رفت. چند لحظه بعد دادرسی آمد. تا مرا دید مستقیم آمد به طرفم و رو بروی من نشست و گفت:

«خب مثل این که می‌خواهی دفاعیه‌ات را تغییر بدهی.»

در پاسخ او سکوت کردم. دادرسی گفت البته احتیاج نیست دفاعیه‌ات را زیاد تغییر بدهی. فقط کافی ست که یک مقداری از شدت آن بکاهی. چون در هر صورت این طوری غیرممکن است که کسی بگذارد تو آن را در دادگاه بخوانی. تو اصلاً جوری حرف زده‌ای که اگر اعدامت نکنند شانس آورده‌ای. البته ممکن است بلاهای دیگری سرت بیاورند. آن وقت فکر نمی‌کنم دیگر کوتاه آمدن فایده‌ای داشته باشد. مثلاً ببین چه نوشته‌ای! کاغذ دفاعیه مرا از جیبش در آورد و چند خط آن را بی صدا مرور کرد و گفت:

آهان... نوشته‌ای فلان فلان فلان... و مرا بر آن داشت تا به مخالفت با نیروئی پردازم که سبب بسیاری بدبختی‌ها در این کشور است.

خیلی خوب، می‌توانی به من بگویی منظورت چه نیروئی است؟
در پاسخ سکوت کردم.

او ادامه داد:

«خُب تو که جرأت نداری این جا جلوی من بگوئی منظور چیست، چطور می خواهی در دراز مدت از چنین حرفی دفاع کنی؟ بگذار یک چیز را به ات بگویم؛ این را بدان که ساواک کمرت را خرد خواهد کرد؛ ولی، من گفته ام که به ات فشار نیاورند. فقط به شرط این که برداری کمی این را دست کاری کنی. اصلاً هم احتیاجی نیست ندامت کنی. فقط بردار تا من برمی گردم این را دست کاری کن. همین.»

بعد دفاعیه مرا جلویم انداخت و از اتاق خارج شد. بعد از رفتن او مدتی به فکر فرو رفتم و برداشتم چیزهایی را تغییر دادم. و یک بار خواندم و دیدم که ظاهراً چندان تغییر نکرده است. باز چند جا را خط زدم و جای آن ها کلمات تازه نوشتم. و باز خواندم. ظاهراً خوب شده بود. دیگر دفاعیه به شمار نمی آمد. ولی، از اظهار ندامت هم در آن خبری نبود. دادرسی آمد و نگاهی به ورقه ام انداخت و بدون آن که آن را بخواند گفت:

«این که همش پر از خط خوردگی است. یک ورقه تازه به من داد و گفت:

«از نو بنویس.»

بعد باز یک ورقه دیگر آن جا گذاشت و گفت:

«اگر باز خراب شد می توانی خیلی تمیز توی این یکی بنویسی. و بعد با انگشت روی خطوطی که نوشته بودم حرکت کرد و تند آن ها را خواند و پوزخندی از سر نارضائی زد و رفت.

دوباره نوشتم و این بار حتی باز کمی متن نوشته را رقیق تر کردم. وقتی آمد ورقه را گرفت و بدون خواندن در کشو انداخت و دستور داد مرا ببرند.

در سلول، از کاری که کرده بودم حرفی نزدم. از چیزی که نوشته بودم رضایت نداشتم و خودم را سرزنش می کردم. اما نمی خواستم کسی بداند که چه کار کرده ام. ولی کاش در این باره حرف می زدم؛ زیرا این کار حداقل می توانست تعهدی در من به وجود آورد و بیش از آن کوتاه نیایم. در دو روز بعدی، ما در سلول فقط از مسائل متفرقه صحبت کردیم. در آن مدت، یک بار به حمام رفتیم و من دیدم که کف پاهای منوچهر

به جای مقعر بودن معدب است. از دیدن گوشت‌های اضافه‌ای که پاهایش آورده بود
چندشم شد و گفتم:

«این‌ها واقعاً در اثر شکنجه این‌طور شده؟»

با نگاه مهربانی به من گفتم:

«وقتی برایت می‌گویم باور نمی‌کنی. این پدرسگ‌ها می‌توانند آدم را نابود کنند، ولی
در عین حال زنده نگهت می‌دارند تا مجبور شوی به ذلت بیفتی. دو بار کف پاهای من را
عمل کردند؛ ولی باز کوتاه نیامدند و هنوز خوب نشده روی همان زخم‌ها شلاق زدند.»

در حالی که به پاهای او خیره شده بودم شنیدم که گفت:

«باز هم معتقدی که من باید در دادگاه دفاع کنم؟»

و در مقابل سکوت من، ادامه داد:

«با شرافت زندگی کردن هرگز به این معنی نیست که باید حتماً در دادگاه دفاع کرد.
من می‌توانم دفاع نکنم، ولی با شرافت زندانم را بکشم و از این‌جا بیرون بروم. من در هر
حال بار خودم را برده‌ام و این دومین بار است که به خاطر مردم مملکت‌م به زندان و
شکنجه دچار می‌شوم. ولی راستش دیگر بیش از این نمی‌کشم. بگذار هر کس هرچه
می‌خواهد بگوید. من دگر بسم است.»

در نظر من سوجه‌ر انسان واقعاً با شرفی می‌آمد. تمام آن دو روز را ما با هم در سلول
کُشتی گرفتیم، و من بر خلاف انتظارم، او را که خیلی قلدر و ورزشکار به نظر می‌رسید
چندین بار زمین زدم. و هر بار او می‌گفت:

«می‌بینی؟ ما دیگر پیر شده‌ایم.»

و با چشمان میثی‌اش، مظلومانه در چشمان من نگاه می‌کرد. معلوم بود که دیگر
خجالت می‌کشد در ادامه سخنش بگوید؛ «باز هم می‌خواهی دفاع کنم؟»

سه روز بیشتر به دادگاه‌مان باقی نمانده بود. و آن‌ها یک‌بار دیگر مرا به بازجوئی
بردند تا در باره دفاعیه‌ام با من صحبت کنند. با گذشت همان چند روز به آن‌چه نوشته
بودم خو گرفته و دیگر از آن عذاب نمی‌کشیدم. در واقع ساواک می‌دانست که چگونه

آدم را ذره ذره به منجلاب بکشد. فکر می‌کنم با دیگران نیز همین کار را کرده بود.
 دادرس باز مرا خواست و گفت:

«یک پیشنهاد دارم. و مطمئن باش که این فقط یک پیشنهاد است. این هائی که نوشته‌ای خوب است و ولی مطمئن باش که از اعدام نجات نمی‌دهد. ولی پیشنهاد من این است که فقط بنویسی، واقعاً نمی‌خواسته‌ای این کار را بکنی. همین. و من قول شرف می‌دهم که بیش از یک سال در زندان نمانی.»

توی چشمان من نگاه می‌کرد و منتظر پاسخ من بود. با «من و من» گفتم:
 «من اهل ندامت و این جور چیزها نیستم.»

«ولی اولاً این که ندامت نیست. آدم می‌تواند تحت تاثیر احساسات یک کارهائی بکند. بنویس جوان و احساساتی بوده‌ای و دلت می‌خواسته به مردم کمک کنی. واقعاً ما نمی‌خواهیم که شخصیت شما خرد بشود و آدم‌های جانی و خطرناکی معرفی بشوید که انگار در خون‌شان بوده که از این کارها بکنند. ولی، این را هم قبول کن که کارتان درست هم نبوده است. بوده؟»
 جواب ندادم.

«بنابراین، بنویس خواهش می‌کنم یک درجه به من تخفیف بدهید. کافی ست دادگاه به جای اعدام به تو ابد بدهد. آن وقت دست ما باز است که فوراً اول‌تان کنیم. همه‌تان می‌توانید دوباره سر خانه و زندگی‌تان برگردید. به شرطی که ما مطمئن شویم که اگر اول‌تان کردیم پس فردا دوباره مسلسل دستتان نمی‌گیرید و پاسبان‌های بدبخت این مملکت را که بقول خودتان جزو زحمت‌کشان هستند به رگبار نمی‌بندید. آخر چه کسی گفته که توی این مملکت نمی‌شود حرف زد؟ به خدا می‌شود. منتها شماها خنگید و بلد نیستید. آدم باید راهش را یاد بگیرد. و فکر هم نکنید که همه ماها موافق وضع موجودیم. توی ما هم اختلاف هست. خیلی از ماها هم با خیلی فشارها مخالفیم. ولی زورمان نمی‌رسد. اما ساکت نمی‌نشینیم و این به این معنی نیست که مسلسل برداریم. می‌شود استدلال کرد و مطمئن بود که به مرور زمان همه چیز حل می‌شود.»

من هم چنان در پاسخ او حرف نمی‌زدم. سرم پائین بود و فکر می‌کردم. مسلماً حرف‌هایش را باور نمی‌کردم؛ ولی، انگار چیزی در من می‌شکست. «خب چه می‌گوئی؟ بی‌خود خودت را در مخمصه قرار نده. تو که به هر حال دیگر اسم چیزی را که نوشته‌ای نمی‌توانی به قول خودتان دفاع ایده‌تولوژیک بگذاری. اسم این اظهار ندامت هم نیست. بلکه حتی باز به قول خودتان دفاع حقوقی است. پس یک دفاع حقوقی درست و حسابی بکن و بنویس بابا من نمی‌خواستم به کسی صدمه بزنم و از اعلیحضرت در خواست دارم که مرا ببخشد.»

بعد کاغذ تازه‌ای جلوی من گذاشت و رفت.

وقتی مرا به سلولم برمی‌گرداندند در دل می‌گفتم که کاش از دادرس می‌خواستم که مرا به انفرادی بفرستد. به مرحله‌ای رسیده بودم که دیگر حتی طاقت دیدن منوچهر را که با صراحت گفته بود نمی‌خواهد دفاع کند نداشتم. اگر او دلیلی برای این کار داشت، من چه دلیلی می‌توانستم ارائه بدهم. برای من نگریستن در چشمان منوچهر و اعتراف به این که کوتاه آمده‌ام و دفاعیه‌ای نوشته‌ام که حتی جرأت حرف زدن درباره آن را ندارم سخت‌تر از نگاه کردن در چشمان بطعائی و یا دانشیان بود.

بعداً، روزی که در دادگاه دوم دوباره خودم را به دست آوردم و در باره دفاعیه‌ای که نوشته و در آن از شرف مبارزاتیم دفاع کرده بودم با دانشیان حرف زدم، او بازوی مرا فشرد و گفت: درود بر شرفت. می‌دانستم که نمی‌توانی ادامه بدهی. معلوم بود که آن روزها حسابی خودت را گم کرده بودی. چنان داغان بودی که دیگر حتی موقع رفتن به دستشوئی هم نه به جائی نگاه می‌کردی و نه قدم‌هائی که بر می‌داشتی شاد و محکم بود. و واقعاً چنین بود. منوچهر هم دیگر درباره دفاعیه‌ام پرسشی نکرد. گوئی خودش از خمودی و سکوت‌های ممتد و این که دیگر میلی به کشتی‌گرفتن نداشتم و خنده و شوخی نمی‌کردم، حدس می‌زد که کوتاه آمده‌ام.

شب قبل از دادگاه همه ما را در اتاق بزرگ دادرس جمع کردند. بجز شکوه و مریم، بقیه را آورده بودند و من برای بار اول خسرو گل‌سرخی را می‌دیدم. قبلاً هیچ تصویری از

او نداشتم. و از هیچ کس هم نشنیده بودم که چطور آدمی ست و در دادگاه چه می خواهد بکند. فقط شعرهایش را خوانده بودم و می دانستم جزو هنر متعهدی ها ست و شعری را از او در سلول می خواندیم که برای همیشه در ذهن مانده است. گلسرخی قد متوسط و موهای تَنک و نگاه تند و تیزی داشت و با کنجکاوی به تک تک ما نگاه می کرد و گوئی در همان دم یار خود را تا به آخر زندگی یافت و در کنار کرامت قرار گرفت. ما همه در یک ردیف نیم دایره ایستاده بودیم و دادرس بر صندلی اش نشسته بود و می خواست راجع به روز بعد که آغاز دادگاه اول بود به ما هشدار بدهد.

او نگاهی به همه ما کرد و با لحن مطمئن و راحتی گفت:

«خب آقایان قهرمان ها، فردا روز اجرای عدالت است و همه شما به دادگاه می روید. البته در آن جا تماشاگران و دوربین ها و خبرنگاران داخلی و خارجی هم هستند. و من امیدوارم که شما هول نشوید و نخواهید جلوی آن ها قهرمان بازی در آورید. مسلماً همه شما می دانید که این نوع قهرمان بازی ها دیگر در مملکت ما خریدار ندارد و کسی هم نمی تواند همایون کتیرائی بازی در آورد.»

بعد به چهره ما نگاه کرد تا تاثیر حرفش را ببیند. کرامت که در کنار خسرو ایستاده بود گفت:

«ما به وظیفه خودمان عمل خواهیم کرد و این را هم بدانید که ما نمی خواهیم قهرمان بشویم و اگر هم بخواهیم، انگشت کوچک همایون کتیرائی ها نمی شویم.»

دادرس از این حاضر جوابی جا خورد.

خسرو هم بلافاصله گفت:

«من مارکسیستم. و از خودم دفاع خواهم کرد.»

دادرس گفت:

«هستی برای خودت باش. مگر من شاه پرستم چیزی به تو می گویم.»

کرامت فوراً وارد صحبت شد و گفت:

«اگر دادگاه را دویست متر زیر زمین هم ببرید من حرف هایم را خواهم زد.»

دادرش آدم روان‌شناس و واردی بود. به جای برافروخته شدن، که احتمال داشت برافروخته شدن کرامت را به دنبال داشته باشد گفت:

«در هر صورت من هشدارم را دادم. بین شما هم ماموران ما نشسته‌اند و کاملاً مواظب اوضاع هستند و هرگونه عمل خلاق را هم به سرعت پاسخ خواهند داد. حالا می‌توانید بفرمائید بروید.»

بعد زنگ زد و نگهبانان که گوئی همان پشت در گوش ایستاده بودند بی‌درنگ وارد شدند و ما را به سلول‌ها بازگرداندند.

تنها چیزی که نگرانم می‌کرد، علنی بودن دادگاه بود. روز بعد می‌بایست در برابر جمعیت در برابر خبرنگاران ایرانی و خارجی، و در برابر دوربین‌های تلویزیون می‌ایستادم و دفاعیه‌ای را می‌خواندم که طبعاً می‌توانست مرا نابود کند. حضور دوربین‌ها و خبرنگاران وضعیت تازه‌ای بود که مرا به شدت ترسانده و فلج کرده بود. اما احساس می‌کردم که برای هرگونه تغییری دیگر خیلی دیر است. اگر می‌خواستم دفاعیه‌ای را که نوشته بودم کنار بگذارم و آن‌چه را که اول نوشته بودم بخوانم، به نیروئی به مراتب پیش از آن زمان نیاز داشتم که در آغاز باید صرف می‌کردم. ولی در آن شرایط، و در زمان تنگی که تا شروع دادگاه بیش از شبی تا صبح باقی نمانده بود، آن امکان و توان را در خود نمی‌دیدم که به یک تغییر ناگهانی برخیزم.

دادگاه اول

صبح روز بعد، مثل هر روز از خواب برنخاستم. گوئی دلم می‌خواست بخوابم و به آن زودی‌ها برنخیزم. آرزو می‌کردم اتفاقی بیفتد. نمی‌دانم، جنگی، چیزی، پیش بیاید که به هر شکل ممکن دادگاه ما را برای مدتی نسبتاً دراز پس بیندازد و مرا از رنجی که از همان دم حرکت امواجش را در روح و تنم حس می‌کردم رها سازد. رنجی که می‌رفت مرا از پا درآورد و روح و روانم را به نابودی بکشاند. مثل کسی که جادو شده باشد، خود را در

دایره نفوذ سحری می‌دیدم که یارای جهیدن از آن را به بیرون نداشتم. چه می‌شد که در دادگاه ناگهان فریاد می‌زدم و می‌گفتم که مرا مجبور کرده‌اند و در شرایطی قرارداد داده‌اند که چیزهایی به عنوان دفاعیه‌ام بگویم که هرگز به من تعلق ندارد؟ آیا نمی‌توانستم داد بزنم و بگویم شکنجه‌ام داده‌اند تا آن چیزها را بنویسم؟ ولی این افکار به جای این که به من قوت قلب و قدرت اقدام بدهد، دست و پایم را شل می‌کرد و مشزم را به فلج می‌کشاند.

در فرصتی که پیش آمد، به طیفور بطعائی و رضا علامه زاده ماجر را رساندم. وضع طیفور خیلی بد نبود. او نه قصد ندامت داشت، و نه می‌خواست دست به دفاع ایده‌تولوژیک بزند؛ بلکه، قصد داشت هرطور شده با یک دفاع حقوقی خودش را نجات دهد. اما علامه زاده هم گرفتاری خودش را داشت و وضعش چندان بهتر از من نبود و تعریفی نداشت. او می‌خواست ضمن دفاع حقوقی، موضوع را عمدتاً سر این ببرد که اجرای طرح ما، با توجه به این که اصولاً ما در باره آن حتی بحث چندانی نکرده بودیم غیر عملی بوده و به این ترتیب تا حدودی از زیر ضرب بیرون بیاید. واکنش آن دو در برابر من، کمکی به وضعم نکرد. بطعائی رو ترش کرد و علامه زاده با اظهار همدردی سکوت کرد. ترسیدم که موضوع را به کرامت بگویم. بیم داشتم که او واکنش منفی بسیار شدیدی که تحملش را نداشته باشم نشان دهد. در حالی که، در آن دم من نیاز به حمایت داشتم. به روحیه قوی کسی احتیاج داشتم که خیلی محکم به من بگوید:

این کار را نکن، نابود می‌شوی.

بگوید؛

مقاومت کن. ایمان دارم که تو اهل ندامت نیستی و چاره‌ای جز مقاومت نداری! ولی چه کسی بود که در آن شرایط جهنمی چنین هوشیاری را داشته باشد و خطر کند. این رهنمود می‌توانست در شرایطی به ضد خود تبدیل شود. من اگر مراحل سقوط را به درجات بیشتری طی کرده بودم، چه کسی اطمینان داشت که من رهنمودش را صاف و پوست‌کنده کف دست بازجوها نمی‌گذارم؟ قانون زندان اعلام می‌کرد که کسانی که

ندامت می کنند و در این مسیر راه درازی را پیش می روند دیگر قابل اعتماد نیستند. مگر خود من در مقابل ایرج جمشیدی غیر از همین رویه را در پیش گرفته بودم؟ مگر من به این فکر افتاده بودم که خطر کنم و بکوشم او را از مهلکه ای که دارد در آن غرق می شود نجات دهم؟

فکر می کردم انسان چه موجود مفلوک و ناتوانی می تواند باشد که تنها یک دم غفلت او را چنان به سراشیب سقوط در دره های عمیق نکبت می کشاند که دیگر بازگشت از آن برایش ممکن نیست.

ساعت نه صبح همه ما را آماده کردند که به دادگاه ببرند. ما را به دفتر زندان بردند تا در دسته های دوسه تائی، به همراه نگهبانان مسلح بسیاری که در محوطه به حالت آساده باش درآمده بودند، در مینی بوس های مختلف سوار کنند و به سوی دادگاه راه بیفتند. هوا سرد بود و از پنجره دفتر مدیر زندان می شد دید که نگهبانان با بی صبری منتظر حرکت هستند. سروان روحی مدیر زندان داشت جلوی روی ما جلد چرمی یک کلت را به تسمه ای به شکل اریب روی پیراهنش می بست و بعد یک مسلسل یوزی کوتاه هم به پشتش وصل می کرد. سروان وقتی دید ما با تعجب نگاهش می کنیم، گفت: «این ها برای احتیاط است.»

پیش از آن، که ما را بدون اعلام عمومی به دادرسی برده بودند، از این اقدامات خبری نبود؛ ولی این بار، معلوم بود که ساواک حسابی نیروهای نگهبان ما را به انواع سلاح ها مجهز کرده تا در برابر هرگونه حمله احتمالی چریک ها مقاومت کنند.

جلسه دادگاه

همه چیز در دادگاه زرق و برق دار بود و ظاهراً هر کس در جای تعیین شده قرار داشت.

یک استوار ژاندارم با دستمال گردن و واکسیل سفید و کلاهی که در خم بازو

نگه داشته بود به حالت شق و رق و تشریفاتی جلوی در ایستاده و بدون آن که نیازی باشد، ماموریت راهنمایی افراد را به درون سالن دادگاه به عهده داشت. با ورود ما سر و صدا و زمزمه جمعیت حاضر در دادگاه خوابید و فقط صدای کفش‌ها و خش و خش صندلی‌هایی که به عقب و جلو کشیده می‌شد به گوش می‌رسید. وکلا، ماموران شخصی پوش ساواک، تماشاگران و خبرنگاران و قلمبرداران و عکاسان از پیش در جای خود قرار گرفته و همه منتظر ورود ما بودند. ماموران ساواک، جلوی خبرنگاران خارجی با دقتی بیش از همیشه، و با حرکات شق و رق و اضافی ما را به سوی صندلی‌های از پیش تعیین شده راهنمایی می‌کردند. قاضی‌ها هم آمدند و در تریبونی دراز و بلند در انتهای سالن قرار گرفتند. آن‌ها، برخلاف همیشه که به دستور ساواک متهمان دادگاه‌های سیاسی را محکوم می‌کردند، در آن لحظه، زیر نور چراغ‌ها و جلوی دوربین‌ها و فضای علنی محاکمه، وانمود می‌کردند که از خود اختیاری دارند. قیافه سرهنگ‌ها و قضاتی که آن بالا نشسته بودند مانند عروسک‌های رنگ‌خورده براق و دندان سفید فندق شکن بود. ولی نور نورافکن‌ها و برق سفید فلاش‌های عکاسی و رسمیت جلسه و برو بیای معذب ماموران ساواک و دسته بندی از پیش معین شده آدم‌ها در سالن، سبب شده بود که فکر کنند دارای اهمیتی هستند و خود می‌توانند چیزی را تعیین کنند. آن‌ها که گوئی سال‌های سال انتظار چنین محاکمه‌ای را می‌کشیدند، هرچه مدال و درجه توی صندوق خانه داشتند به سر و سینه خود چسبانده و به دادگاه آمده بودند. یک ذره فهم و شعور در چهره‌های برق‌افتاده‌شان دیده نمی‌شد و نگاه‌شان نور نداشت. مات و منگ توی آن‌ها نور نشسته بودند و زیر فشار کراوات‌ها، از صورت‌های قرمز و چاق‌شان عرق می‌ریخت.

همان دم که می‌نشستم نگاه کردم ببینم که آیا کسی از اعضای خانواده‌ام در میان تماشاگران هست یا نه. ولی تجمع آن‌ها در ته سالن و نور پروژکتورها نگذاشت چیزی تشخیص بدهم. ناچار بر صندلی تعیین شده‌ام نشستم و بچه‌های خودمان را لحظه‌ای از نظر گذراندم. افراد گروه ما به ترتیب ردیف اتهامی، طیفور نفر اول به عنوان فرد اصلی، و

بعد خسرو گل سرخی، منوچهر سلیمی مقدم، کرامت دانشیان، من، و در ردیف پشت ما، رضا علامه زاده، ایرج جمشیدی، ابراهیم فرهنگ رازی، شکوه میرزادگی، مریم اتعادیه، و در ردیف بعدی مرتضی سیاهپوش و فرهاد قیصری به ترتیب تا نفر دوازدهم پرونده نشسته بودیم. و به موازات ما، در طرف دیگر سالن صندلی وکیل های مدافع قرار داشت. آن ها همگی با مداد و کاغذ خود بازی می کردند و به نظر می رسید برای شروع محاکمه در بی تابی به سر می برند.

پشت سر ما و آن ها، و در چند ردیفی که تا تماشاگران و خبرنگاران باقی بود را هم افراد مسلح ساواک در لباس شخصی در اشغال خود داشتند. ماموران ساواک همه در لباس های شخصی، اسلحه ها را زیر کت و کول خود پنهان کرده و آماده بودند. حتی به نظر می رسید که قاضی ها هم مسلحند. و پشت در، در راهروی دادگاه، بیرون سالن، و بیرون ساختمان دادرسی ارتش تماماً در محاصره افراد مسلح قرار داشت

جلوی صندلی های ما چند اسلحه کلت و یک اسلحه برنجی کوچک بر یک میز عسلی قرار گرفته بود. با گردش ملایمی به سمت راست می توانستم، خبرنگاران آشنا و همکاران تلویزیونی خود را که تحت تاثیر آن تشریفات، گوئی هرگز ما را نمی شناختند ببینم. هیچ کدام شان جرأت نداشتند که حتی در فرصت هایی که به دست می آوردند، با اشاره پلک چشم هم که شده با ما حال و احوالی کنند. تنها آدمی که در میان آن ها چنین جرأتی به خرج داد، و در پایان دادگاه اول شهامت دست دادن با خسرو گل سرخی را یافت، بی درنگ در بیرون سالن دادگاه دستگیر شد و چند ماه در زندان به سر برد. من در یک ملاقات که ماه ها بعد در زندان قزل قلعه داشتم، او را هم که ملاقاتی داشت و چهره ای زار و نزار یافته بود دیدم.

وقتی محاکمات شروع شد، در ابتدا از ما پرسیده شد که آیا صلاحیت دادگاه را تأیید می کنیم؟ طیفور بطعائی، خسرو گل سرخی، کرامت دانشیان و رضا علامه زاده صلاحیت دادگاه را رد کردند. علت رد صلاحیت نیز این بود که مطابق قانون اساسی، اتهام سیاسی افراد باید در دادگاه های دادگستری و با حضور هیئت منصفه مورد بررسی

قرار می‌گرفته ولی ساواک به خاطر آن که بتواند رأی دادگاه و اسرار محاکمات را زیر کنترل داشته باشد و خیالش از برخی قضات، و به خصوص وکلای دادگستری راحت باشد، به شکل غیرقانونی محاکمات سیاسی را به دادرسی ارتش واگذار کرده بود. از این رو صلاحیت این دادگاه‌ها از سوی متهمانی که قصد دفاع از اقدامات و عقاید خود را داشتند مورد رد واقع می‌شد. البته هیچ‌گاه سابقه نداشت که این اعتراض‌ها سبب ارجاع محاکمه‌ای از دادرسی ارتش به دادگاه‌های صالحه شده باشد، و دادگاه‌های ارتش در جا رأی به صلاحیت خود می‌داند و در عوض با دادن محکومیت سنگین به متهمانی که جرأت اعتراض یافته بودند انتقام خود را از آنان می‌گرفتند. آن روز هم چنین شد. متهمی این بار، دادگاه پس از شنیدن اعتراض متهمین، برای ظاهر سازی وارد شور شد و پس از ده دقیقه دوباره رأی به صلاحیت خود داد و محاکمه را آغاز کرد. آن‌گاه، دادستان لاغر و شق و رقی که یک سروان ارتش بود، در تریبون تکی خود در سمت چپ تریبون قضات قرار گرفت و، مثل دانش‌آموزی که انشاء بخواند، دادخواست بلندبالائی علیه ما ارائه داد که در آن، به برهم زدن اساس مملکت، مخالف با نظام پادشاهی، به داشتن مرام آتارشیستی و کمونیستی و اقدام به ترور شاه در نوشهر و فرح آباد تهران و اقدام به گروگان‌گیری شهناز پهلوی، رضا پهلوی و فرح پهلوی در جریان جشنواره فیلم‌های کودکان متهم شده بودیم.

بعد دادستان شروع به شرح پرونده کرد و اسلحه‌هایی را که روی میز بود از آن ما دانست که در تماس با یک گروه مسلح (بی‌نام) برای انجام عملیات مربوطه به دست آورده‌ایم. جالب است که ساواک در ضمن این دادخواست، کوچک‌ترین اشاره‌ای به نام سازمان چریک‌های فدائی نکرد تا مبادا آن‌ها به موضوع توطئه ساواک پی ببرند و برای مردم افشا کنند که آن اسلحه‌ها نه از سوی آنان؛ بلکه از سوی خود ساواک تهیه شده و ناگهان سر از میز دادگاه در آورده است.

بعد وکلای تسخیری ما به صدا درآمدند که بیشترشان موکلان خود را متهم صدا می‌کردند و گاهی با تعقیب از آنان سخن می‌گفتند، و این امکان را برای رئیس دادگاه

فراهم می‌کردند که در این مورد به آن‌ها تذکر بدهد و پابندی ظاهری خود را به قوانین جزا و حقوق متهمین خاطر نشان کند.

دو روز پیاپی به همین نمایش‌ها گذشت و مسائلی طرح شد که ما جز یک دادخواست مسخره از سوی دادستان و نمایشی باسماه‌ای از سوی وکلای نظامی، نام دیگری بر آن‌ها نمی‌توانستیم بگذاریم.

و سرانجام نوبت به دفاعیه خود ما رسید.

نفر اول طیفور بطحائی بود که دفاعیه‌اش را خواند. او با اشاره به نابسامانی‌های اجتماعی و سرنوشت نامعلوم جوانان بر تضادهای اجتماعی تکیه کرد و کوتاه و مختصر در این مورد سخن گفت و در مجموع و به شکل غیرمستقیم از حرکت گروه ما دفاع کرد. و من یادم هست که موقع بازگشت از دادگاه، حتی با این که خودم در موضع دفاعی قرار نداشتم، به طیفور به خاطر دفاعیه‌اش خوش آمد گفتم. و فکر می‌کنم که این حرف روحیه او را که از دیدن مادرش در دادگاه به هم ریخته بود بهبود بخشید. پس از او، نوبت نفر دوم پرونده، یعنی خسرو گلسرخی و نفرات بعد از او رسید.

متأسفانه به دلیل سانسور در تلویزیون و مطبوعات، متن کامل همه دفاعیات گروه ما در اختیار کسی قرار نگرفت و به خصوص سانسور دفاعیه خسرو گل سرخی و کرامت دانشیان سبب شد مردم دقیقاً ندانند که آنان در دادگاه چه گفتند. ولی همان مقدار اندکی که از دفاعیه این دو رفیق گران قدر در مطبوعات و رادیو تلویزیون انعکاس یافت و افزون بر این، همان مقدار اندکی که به صورت نقل دهان به دهان از دادگاه بیرون آمد و بین مردم پخش شد، تاثیر شگرفی در جامعه درد کشیده، بحران زده و آستان حوادث ما باقی گذاشت و اذهان بسیاری را در سطح داخلی و بین‌المللی متوجه خفقات سیاسی و اجتماعی و بحران‌های دیگر موجود در کشور ما ساخت. و من در این جامی کوشم تا ضمن اشاره به برخی از نکات دیگر، متون دفاعیه همه افراد گروه را که در مطبوعات بازتاب یافت در این جا بیاورم.

برای همه ما عجیب بود که ساواک به چه دلیل خسرو گلسرخی و منوچهر مقدم

سلیمی را در ردیف دوم و سوم پرونده قرار داده است. در حالی که، افرادی مثل من و رضا علامه زاده را که قرار بود در طرح گروگان گیری عامل اجرائی اصلی باشیم در رده های بعدی قرار داده بود. طبیعاً ما در آن شرایط که هنوز به توطئه ساواک در مورد این دو پی نبرده بودیم، نمی توانستیم بفهمیم که ساواک با این کار می کوشید تا طرح ترور شاه توسط گلسرخی و مقدم سلیمی را که در رسانه های همگانی سر و صدای بسیاری حول آن راه انداخته بود، طرح هائی واقعی و در حال انجام نشان دهد و به همین دلیل هم لازم می دانست متهمان به چنین اقداماتی را در رده های بالای پرونده بگذارد تا اهمیت کار آن ها را نشان دهد. ولی خسرو گلسرخی که شاید تصور کرده بود که طرح شدن موضوع ترور شاه در این پرونده به دلیل دنبال شدن آن طرح قدیمی که خودش نیز فقط در شناسائی اولیه آن شرکت داشت بوده است، لحظه ای هم به این فکر نیفتاد که نوع حضور خود را در آن طرح توضیح دهد و از این طریق توطئه ساواک را برملا سازد؛ بلکه، دفاعش را با خواندن شعر زیبایی از خودش بنام «ای سرزمین من» آغاز کرد و سپس، یک سره به دفاع از اندیشه و آرمانش پرداخت و دفاعش را که فقط بخشی از آن از روی کاغذی خوانده می شد که همان روز ظهر آن را نوشته بود، به صورت کوبنده ای به انجام رساند و شرح مفصلی در باره انگیزه های اساسی بهران در جامعه داد. تماشاگران، خبرنگاران، وکلا، خود ما و حتی دادستان و قضات چنان محو گفتار او شده بودند که نفس از کسی در نمی آمد. در همین بین، ناگهان فردی وارد دادگاه شد و یادداشتی را از پائین تریبون به سوی رئیس دادگاه دراز کرد. رئیس دادگاه یادداشت را گرفت و پس از خواندن آن، رو به خسرو گلسرخی که بدون توجه به این موضوع هم چنان مشغول ایراد سخنان خود بود گفت:

«شما سعی کنید که از موضوع خارج نشوید و از خودتان دفاع کنید.»

واقعیت ماجرای این یادداشت، آن طوری که من همان جا حدس زدم و بعد از انقلاب نیز عیناً از دوستانم در تلویزیون شنیدم این بود که، ماموران عالی رتبه ساواک که در واحد سیار تلویزیونی نشسته بودند و جریان دادگاه را تعقیب می کردند، از سخنان گلسرخی

به خشم می آیند و ضمن بد و بی راه گفتن به رئیس و قضات و دادستان دادگاه که معوض صحبت‌های او شده بودند، برای شان یادداشت می فرستند تا جلوی او را بگیرند و نگذارند بیش از آن حرف بزند.

گلسرخی با شنیدن این حرف گفت:

«من در این جا بر سر جانم چانه نمی زتم؛ بلکه، از عقایدم دفاع می کنم. و اگر شما نمی گذارید که من در دفاع از آن چه به آن ایمان دارم سخن بگویم، پس می نشینم و حرفی برای گفتن ندارم.»

و با این سخنان به مردم جهان نشان داد که مردم کشور ما در چه جهنمی زندگی می کنند.

پس از گلسرخی، منوچهر مقدم سلیمی سخن گفت و به اظهار ندامت پرداخت. مسلماً او به توصیه ساواک همه اتهامات را پذیرفته بود تا با اقرار به آن، مسئله ترور شاه واقعی جلوه کند. و پس از آن ضمن بد و بی راه گفتن به افراد گروه ما که، باعث حیرت من شده بود و انتظار چنین کاری را از او نداشتم، اظهار پشیمانی و تقاضای بخشش کرد.

سپس نوبت به کرامت دانشیان رسید. دانشیان در سخنان سنجیده، محکم و کوتاه خود، دفاع جانانه و قاطعی از اندیشه و مرام کمونیستی به عمل آورد و دادگاه را «بی دادگاه» خواند. و با این که سخنانش از سوی دادستان و رئیس دادگاه چندین بار قطع شد، ولی هم چنان به کار خود ادامه داد و تا پایان با تپشی تند و شجاعتی کم نظیر حرف خود را زد. با این حال از دفاعیه او چند سطر باقی ماند که نگذاشتند بخواند و او گفت «بقیه دفاعیه ام را به منشی دادگاه می دهم، بلاخره بعداً آنرا می خوانید.»

نکته جالبی که ضمن خواندن دفاعیه دانشیان پیش آمد این بود دادستان برای خود شیرینی و نشان دادن ذکاوتش، این بار بدون دریافت یادداشت ساواکی ها خطاب به رئیس دادگاه گفت:

«من از ریاست محترم دادگاه خواهش می کنم که به متهم تذکر دهند که هر حرفی که می خواهد در دفاع از خودش بگوید؛ ولی در محضر این دادگاه، به «تبلیغ» که مطابق

قانون جرم است دست نزنند.»

درواقع، او با این کار نشان داد که ساواک و دادرسی ارتش حتی از شنیدن نام سوسیالیسم در دادگاه نظامی خود نیز وحشت دارد و از ذکر این سخنان در آن شرایط که همه در آن دادگاه زیر نظر و تحت محاصره افراد مسلح ارتش و ساواک بودند نیز می ترسد، و حاضر نیست به کسی که دارد محاکمه می شود و حتی به خاطر زدن این حرف ها اعدامش خواهند کرد، این فرصت را بدهد که برای یک بار در عمرش حرف هایش را آشکار و با خیال راحت در برابر مردم بزند و از عقایدش دفاع کند. از این رو دانشیان را نیز مانند گل سرخی به سکوت واداشتند.

وقتی نوبت به من رسید، کاملاً گیج بودم و به نظرم می آمد که همه چیز در التهاب و بی قراری ست. کمی طول کشید تا بتوانم بر خودم مسلط شوم. هوای مصنوعی تالار را به درون ریه ها می کشیدم و باز پس می دادم. فضا آن قدر به نظرم نازک و شفاف می رسید که هر آن ممکن بود بشکند. توانسته بودم بر حالتی که اسیرش شده بودم غلبه کنم. و در آن لحظه، فقط، تمرکز و فشرده شدن عدسی دوربین ها را در لنزهای دراز بر روی چهره ام احساس می کردم. عدسی هایی که تصاویری از من می گرفتند. و تصاویری که گوئی جادویم می کردند و روحم را در اسارت خود نگه می داشتند. قلبم می تپید. باید بر لرزش صدایم غلبه می کردم و دفاعیه ام را زیر آن نورهای تند و تیز می خواندم. کوشیدم صدایم را بدون گیر و خشی بیرون بدهم. ولی چنان عرق کرده بودم که ورقه کاغذ در دستم می لرزید.

دفاعیه ام را در وضعیت رقت بارِ درونی خواندم و وقتی خواندم تمام شد و نشستم، انگار صندلی ام هم چنان در خود فرو می رفت و مرا بیش از حد انتظارم به پائین می کشید. دیگر عضلات گردنم برای نگریستن به کسی و چیزی در اختیار من نبود. در بدنم روحی باقی نبود. روحم را در امواجی جاگذاشته بودم که تصویر آبرو باخته و صدای لرزانه ام را از طریق تلویزیون ها به خانه های مردم رسانده بود.

بعد از من نوبت به دفاع رضا علامه رسید. ولی، من دیگر نمی فهمیدم او و دیگران

دقیقاً چه می‌گویند. چنان در حالتی مغیوب فرورفته بودم که دنیا دیگر برایم معنائی نداشت. همین قدر فهمیدم که بعد از رضا علامه زاده بقیه به شدت ابراز پشیمانی کردند. شب که برگشتیم، مغزم کار نمی‌کرد. سلول تاریک‌تر به نظر می‌رسید. میل به غذا نداشتم. بدون آن که با کسی حرف بزنم گرفتم و خوابیدم. دیگران هم میل نداشتند با کسی حرف بزنند. نتیجه رأی دادگاه اول، حکم اعدام برای طیفور بطحائی، منوچهر مقدم سلیمی، خسرو گلنرخ، کرامت دانشیان، عباس سماکار، رضا علامه زاده، و ایرج جمشیدی، ۳ سال زندان برای ابراهیم فرهنگ رازی، و شکوه میرزادگی، ۵ سال زندان برای مریم اتعادیه و مرتضی سیاه پوش و سه سال زندان برای فرهاد قیصری بود.

شرح وقایع و عکس‌های دادگاه اول و دفاعیات اعضای گروه در روزنامه‌های کیهان هوائی و اطلاعات.

کیهان هوایی

شماره ۵۴ شنبه ۲۲ دی ۱۳۵۲ - ۱۲ از آبان ۱۳۷۴

کیهان هوایی
از گروه انتشارات موسسه کیهان
ناشر: دکتر مصطفی مصباحزاده
آدرس: تهران کیهان هوایی - خیابان فردوسی
تلفن: ۳۱۲۴۱۴
تکلیف: ۲۱۶۷
کیهان هوایی شنبه هر هفته منتشر می‌گردد.



موجیر مقبلسیمنی / طنزوربطالی / خسرو گلرخی / ایراغبهرنگ / شمس‌سگار / ارج حشمتی

تقاضای اعدام برای متهمان سوء قصد



سکزه فرهنگ / کرماندانشیان / فرخادقصری / مریم اتحادیه / مرآتربسیاچوش / رشادامرازه

متهمان سه نقطه را برای سوء قصد به شاهنشاه

انتخاب کرده بودند

گفت می‌شود، هشتکلی اعضای این گروه وابسته به دفتر بالای مطبوعه هستند. بویژه یکی از اعضای گروه اتحادیه (۳۳ ساله) که متعلق به یکه خانواده اشرفی است. همین مهم به گروه اطلاعاتی درباره توطئه دختری شاهنشاه مصمم‌الاکبر بهار که دست خیر ایران در ایالات متحده، ارتش ژاپنی، می‌دهد است. والاگیر خیار قیسی جزو کسانی بوده است که بنا بر گفته آقایان، تالیف کرده است. داستان گفته است که او در کشور خود، دانشمند است. قبل از تقاضای آزادی زندانیان سیاسی و یک خیر خارجی را نیز سرانجام و او را با هوای او از کشور خارج کند. داستان در ادامه خود اظهار داشته است که برای اولین بار اعضای گروه در چگونه فعالیت کمونیستی فعالیت داشته‌اند، که آنکه یکی از آنها اصراف کرده است که به تئوری مارکسیسم اعتقاد دارد، برخلاف موارد قبلی که گفته می‌شد، عورتی - چین یا افرادی خای عراق از فعالیت های متهمان پشتیبانی می‌کنند. این اتهامات داستان می‌گوید، که این گروه به استقلال عمل می‌کنند.

مخالفت علی، جوارزه، نین، پادشاه، توطئه علیه جان شاهنشاه، و زودتر تهاجم و ولیعهد برای آزاد کردن زندانیان سیاسی، از یک دادگاه نظامی آماده دارد.

داستان ارتش برای همه ۱۲ نفر که دو نفرشان زن هستند، تقاضای اعدام کرده است.

شش تن از محکومین معین به‌ترتیب در غلظت قتل شاهنشاه در استراحتگاه تابستان، ایشان درون‌تهر - یا هشتکلی، ۴۴ به‌جانباً خواهران و الاضرت فاطمه حیرتند، با هکتام نیز برکت در تعلیمات زمستانی در سن موریش (سویس) محاکمه می‌شوند.

شاهنشاه و اعضای خانواده سلطنت آنک در سن موریش، سرمیراث شش نفر دیگر متهمان، و غیره به شرکت در توطئه بودند تهاجم و با ولیعهد هستند. هر برابر این اتهامات که در صورت نامشروع مجازات آن اعدام است، شش تن از متهمان استراحت کرده و شش تن دیگر خود را بیگناه دانسته‌اند.

متهمان سه نقطه را برای سوء قصد به شاهنشاه انتخاب کرده بودند

یازده

متهمان در نخستین جلسه دادگاه
شهر کدام شرح ریز از متهم ردیف
بک نامزد کرده خود را معرفی کردند:
۱- جنابور بهاجانی، قیلمبردار،
۳۶ ساله، فوق دیپلم، محل
اقامت تهران.
۲- خسرو گلرخ، شاعر و
نویسنده، ۳۰ ساله، فوق دیپلم،
محل اقامت تبرک.
۳- موجیر عظیم، نقاش و
مجسمه ساز، ۴۰ ساله، دیپلم،
محل اقامت تهران.
و دارای لیسانس کیمیا.
۴- کریم اللهدانسیان، حسابدار
۳۷ ساله، دیپلم حسابداری، محل
اقامت شیراز.

۵- سعید سعیدی، ماسکار، فیلتر دار
۳۷ ساله، فوق دیپلم.
۶- محمدرضا علامه راجه
تارگردان، ۳۰ ساله، فوق دیپلم،
ساکن تهران.
۷- رحمت‌الله جمنندی، کزبند
و نویسنده، ۳۵ ساله.

۸- ابراهیم فرهنگ رازی،
تاریخ‌دو دفتر نامه، ۴۳ ساله.
۹- شکوه فرهنگ رازی،
نویسنده، ۳۰ ساله.
۱۰- مریم اتحادیه خرنکار،
۳۳ ساله.
۱۱- مرتضی ساهوش، کزبند
جایگاه، ۳۳ ساله.
۱۲- فرهاد قیصری، دانش-
آموز، لیسانس طبیعی، ۳۴ ساله.

۱۳- علی فرزین، فیلتر دار
۳۵ ساله، فوق دیپلم،
طبعاتی، خسرو گلرخ و ابراهیم
فرهنگ رازی، به صلاحیت‌دانگاه
اعتراض کردند و گفتند که چون
توأم آنها سبلی است نباید در
دادگاه های دادگستری با حضور
هیئت محلفه، محاکمه شوند
پس از اعتراض، متهمان بیست

محاکمه علی، یازده تن، با الزام نوشتن علیه جان شاهنشاه و
روشن شماری و وسیعیه برای آزاد کردن زندانیان سیاسی، از یک
دادگاه نظامی اولیه دارد.
دادستان ارتش برای همه ۱۳ نفر که دو نفرشان زن هستند، تقاضای
اعدام کرده است.

تنی تن در محکومین هستیم باشرکت در نقشه قتل شاهنشاه در
استراحتگاه ناسنایی آستان در نوشهر - با همکاری ۴۰ به خاندار
خوارشاهان و الاحضرت فاطمه می‌رفته، با همکاری سر برکت در
تعطیلات زمستانی در سن پورتنی (نومس) محاکمه می‌شود.
شاهنشاه و اعضای خاندان سلطنتی در سن پورتنس سربمیران
شش نفر دیگر متهمان، متهم به شرکت در نقشه رویداد شهبانو و
با ولیعهد هستند در برابر این اتهامات که در صورت تسبوت
محازرات آن اعدام است. شش نفر از متهمان اتراف کرده و شش تن
دیگر خود را سگناه دانستند.

گفته می‌شود، همگی اعضای این گروه وابسته به دفتر بالای طفا
موسط هستند. بویژه یکی از آنها نام مریم اتحادیه (۳۳) (۴۰) که
متعلق به یک خانواده اشرفی است. همس متهم به گروه انقلابی
درباره نوه دختری شاهنشاه نام ووالاکهر همنار که دختر سربمیران
در ایالات متحده و ارتشوراهی می‌باشد است. والاکهر همنار سرب
جزو کسانی بوده است که بنا بر نقشه آنها می‌بایست رویداد می‌شد.

دادستان گفته است که افرادی که قصد شاهنشاه و قتل از
تقاضای آزادی زندانیان سیاسی یک دفتر خارجی را آ نیز سربمیران
و او را با هوایضا از کشور خارج کند. دادستان در ادعای خود
اظهار داشته است که برای اولین بار اعضای گروه در هیچگونه فعالیت
کمیونی دخالت نداشته اند. گوآنکه یکی از آنها اتراف کرده
است که به توری مارکسیم اعتقاد دارد. برخلاف سواری قبلی که گفته
می‌شد شوروی - چین با افرادی های عراق از فعالیت های متهمان
پشتیبانی می‌کرده اند. ادعای دادستان می‌گوید که این گروه
به استقلال عمل می‌کرده اند.

برای ۱۳ متهم نود نقد لاله
شاهنشاه و شهبانو و الاحضرت
ولایعهیه، از طرف دادستان دادگاه
نظامی، تقاضای اعدام شد.

در نخستین جلسه دادگاه نظامی
ارتش که جهت رسیدگی به پرونده
متهمان تشکیل شده بود، جمعیتی
از خبرنگاران خارجی و داخلی

برگشته داشتند. در این جلسه علی
کتر خواست دادستان خوانده
شد. بویژه که خواست دادستان
متهمان سه نقطه را برای سوء قصد
به شاهنشاه انتخاب کرده بودند.

این سه نقطه تبارت بودند از
فرودگاه نوشهر، سن پورتنس در
سویس و محل سکونت و الاحضرت

دو نقره به ۵ سال و سه نقره به ۳ سال زندان

۷ نفر از متهمین به اعدام محکوم شدند

وکالی مدافع نیز در اظهارات خود اعلام کردند که متهمان صد دانشمند در سوریه که در اعدامات خود با شکست مواجه شوند دستگیر کردند با سانسور خود را از بین برند.

دادگاه در رای خود اعلام کرد که چون ابراهیم فرحنگ رازی، شکوه فرحنگ رازی، دو فرهاد قیصری در جهت ساخت گروه و معرفی آنان با باغورین همکاری کردند و در دادگاه نیز اظهار ادات و سرافکندگی و وقار داشتند به شاهنشاه بودند. اجمارات کثیری سه سال - برای آنها ارتقا گرفته شده است. در پایان رای دادگاه، خاطر نشان شد که متهمین متوانند طرف پنج روز از رای صادره نقضاتی بکنند نظر کند. وکالی مدافع متهمین اظهار داشتند با تقاضای جدید نظر خواهیم کرد.

روشن کن اتهام ۱۳ نفر متهمین به نوبله علیه خاندان سلطنت بر دادگاه نظامی پایان یافت. دادگاه امروز ۴ روز تشکیل جلسه داد. اظهارات دانشمندان و وکالی مدافع و متهمین ۴ و ۵ ساعت نقره ۷ این از متهمان را به زندان، جوانی به ۵ سال و ۳ نقره را به ۳ سال حبس محکوم کرد. براندیس رای دادگاه نظامی، کلانوز مدعیان، حوری گنجین، دوچهر مقدم سلمی، کرامت‌الله دانشیان، عباسعلی سماکار، محمد رشادالدوره و رحمت‌الله جندی که متهمین روزی یک تا ۳ حبس هستند به اعدام محکوم شدند. عرب انجاریه به ۱۰ زندان و ۱۰ مرتاضی ساهوش مقدم رفیقا ۱۱ به پنج سال حبس محکوم شدند. ابراهیم فرحنگ رازی، متهم ردیف ۸ - شکوه فرحنگ رازی، ۹ به ۵ زندان و فرهاد قیصری ۱۰ به ۳ سال حبس محکوم شدند. درجه یک محکوم شدند.

دانشمندان در آخرین دفاع خود از کثیرخواست کرده بودند که متهمین برای اجرای ایات خود و نسی گرفتن یا تکلیف از آگاهی خنسی نیز روزنامه استفاده میکردند.

کیهان هوایی

شماره ۵۵ شنبه ۲۹ دی ۱۳۵۲ - ۱۹ ژانویه ۱۹۷۴



طلحائی اعدام - کلسرخ اعدام - سلمی اعدام - جمشیدی اعدام - فرحنگ ۳ سال - شکوه فرحنگ ۳ سال



انجاریه و ۱۰ سال - ساهوش مقدم ۱۱ سال - قیصری ۳ سال - دانشمندان اعدام - سماکار اعدام - غلامزاده اعدام

در پرونده سباهوش لید شده است که او تحت تألیف گروه قرار میگیرد و زمین سماعی نامتسا است و مشخص نگردد است که چگونه او در مورد اعمالی گسه خلاف است و باید انجام میداد ، شخصا مانع ایجاد کرده است .

منوچهر مقدم سلیعی طبعی اظهار خود فقط در مذاکره با اعمالی بود و سکوت کرده و در اقدامات بعدی خود را کار کشید است وی اظهار داشته که نمیتواند کوچکترین گزارشی بجان شاهنشاه رساند و این را نمیشود ، منای و نمیتوانم را میدهد و میدارم دادگاه این نمیتواند را نمیتوانم تفسیر کند .

حسینی گفت : رای موکلات من مسئله ، عدم توقیف در اجرائی طرحی آورده ، بلکه رأی و شخصا نمیتوانست است ۱۳ در این جریانان شرکت کند .

سباهوش در پرونده میگوید من به ذات اقدس شرفیاری شوکند خوردم که اصولا از جریان لوطف اعلای نشانهام .

پس از آن وکیل مدافع بندهای ردف ۵ و ۶ به دفاع از موکلین خود عیضعلی سماکار و معتضدینا علامزاده پرداخت و اظهار داشت ترونده ، دو موضوع مطرح است ، یکی معتضد بجان شاهنشاه و دیگر گروگان گرفتن شهبانو ویا بودن ولیعهد خوشخانه موکلین من در توطئه معتضد بجان شاهنشاه بخالی گذاشته و در ترونده نیز در این خصوص دگریکنده ولی در جرد گروگان گرفتن و با بودن شهبانو و ولیعهد که موکلان من

منهم به طرح آن هستند باید بگویم همانطور که در پرونده عیضعلی سماکار اقرار کرده است با طینور بطعالی تملکهایی داشته و تسرار بوده اعلامیهایی انتشار دهند و طرحهایی از ساختمان کلونرسون شیراز نیز تهیه و در اختیار سماکار گذاشته شود ، که این دلیل مسلم بر شرکت هر بر نامه طرح گروگان گرفتن و قمار بودن نیست . همچنین گفته های علامزاده و سماکار متناقض است و معلوم نیست که کدام صحیح است و کدام غیر صحیح است

وکیل مدافع متهمان ردف های ۵ و ۶ ، استناد به مواد قانونی کرد و گفت :

باید بگویم که موکلان من در عبادت در تصمیم جرم شرکتند دانشمندان ، بلکه آن را تصویب کردند و تصویر کردن هیچکامجرم نیست

وی سپس دفاعیات خود ادامه داد و هر پایان گفت :

موکل من علامزاده صرفا تحت تاثیر هیجانات روحی و به خاطر آزاد کردن یکی از دوستان خود چنین فکر و خیالی در سرپرورافه ولی هرگز بیان مباشرت نگردانست .

همکاری شکوه فرهنگ با ماموران

آنکه سروان هاشم بیانی وکیل مدافع رحمت الله جمشیدی ، ابراهیم فرهنگسازی سه شکوه فرهنگ و مرید انجمنیه به دفاع از موکلان خود پرداخت و گفت :

من مدافعان خود را ابتدا از خاتم شکوه فرهنگ آثار مکتوم که اساس دفاع بر فعالیت وی از مجازات است ، برابر ماده ۷۸ قانون مجازات عمومی ، اگر در این پرونده بتوانم ثابت کنم که خاتم فرهنگ باعث کشف شکوه شد بسا توجیه به جرات ماده ۷۸ ، از مجازات معاف خواهد شد . زیرا اگر درجه بندی کنیم ، جرم من خاتم در صدور تمام جرائم متهمان قرار میگیرد .

شکوه فرهنگ ، راهنما بوده و برای کشف شکوه و دستگیری کلیه اعضای شکوه با ماموران همکاری کرده است .

ناقل از دستگیری شکوه فرهنگ کوچکترین آثاری از این گروه در دست نبود و ماموران اطلاعاتی درجوده وجود این گروه نتوانستند تنها چیزی که باعث کشف شکوه شد ، اظهارات شکوه فرهنگ است

وکیل مدافع بیبی ضمن اشاره به اظهارات وکلای دیگر ، گفت : همکاری منی کردفد که خاتم شکوه فرهنگ را مطرح اصلی این توطئه معرفی کنند ، درحالی که تمام مدارک و توطئه موجود در پرونده خلاف آن را نشان میدهد . شکوه فرهنگ به این علت در روزهای اول بازداشت شد و همه چیز را اقرار کرد و توجیهات کشف شکوه را فراهم آورد که خود واقعیت قضیه را دریافت و دانست که اشتباه رفت بطور کلی از نظر روانی حالت بازگشت به اوستناد و بدون اینکه از مفاد ماده ۷۸

اصلاح یافته باشد ، ماموران را برای شناسایی رضاعلی کرد و در نتیجه منجر به کشف شکوه شد

اواخر بازجویی گفت است که آماده برای جابجایی برای حفظ و حرمت رژیم شاهنشاهی بوده و هست

بنابراین مستحق مجازات است و بدین است ، چنانچه افرادی که با ماموران همکاری میکنند ، از مجازات معاف شوند ، تا آن افراد هر چه بیشتر مردم خواهد شد



وکلاي مدافع: متهمان سوء قصد،

از مذاکره فراتر نرفته اند

دادستان تهران یعنی آزادی صبا بات عالی میباید که مستوفی است روی پای خود بایستد و بر سر نوشت حیات و لولولای ملی خودتو سالم بگذرد - متهمان سوء قصد میباید مستوفی باشند. غصه آن ها ۳ پرهنگی سوار از دیار آری و خوش شرفات دانشگاه آری و آثار درختان در عبادت رجب آزاد نقش است.

اظهارات متهمان

پس از دهان دادستان برایش زدیم. حال با متهمان گفتیم: استخراج قرائن نه و میزان را شنیدیم - دادستان در اسن کفرخواست آنها کرده ۳۳ شا به ۴۰۰۰ نفر نوشته خطایی داشته اند. حال انسانی را دادستان با ماند ۲۱۹ مبلغ داشته. ۶۰ بوجه این ملک. «مهرگام اشرفی برکت» نوشته بود که محور آزادچایان باشد. در صورتی که برای تهیه بنشینان جاذبه امری و احکام با شروع کرده بودند. حکومت با عدم مسئولیت.

رئیس دادگاه گفت: متهمان را باید اول تا دوازدهم را بازتجسس احصاء کرد و موارد اتهام را باید یک آبان تعیین کرد. البته متهم خود میگویند مقدم سلسله نامه بود که برای قبول دادستان بود. متهمان هرگز با همکاری باور اختصار، اتهامات وارده را پذیرفتند.

کرامت دانشیان گفت: فقط در طرح گروهک صحبت کردیم. محضاً متعلق به ما است. فقط دوزخ درج گروهگان صحبت کردیم. محضاً و ما تلاطمات - من فقط مسئولانه گروهگان فکر کردیم. رحمت الله جیبندی - من کلاً با رابطه بسا گروه اشتراک دارم.

ابراهیم لوهنگ رازی: کلمه اتهامات وارده را از دستم نجات ندم. گروهی بودم. من خود را متهم نمیانم.

فرید اسلامی: اکنون متهم خبر اعتراض میباشم: من اتهامات وارده را قبول ندارم - اتهامات وارده قیصری، اتهامات وارده را قبول ندارم.

لیسپور، (جنتانگ) (مهرج) حجتعلی، خبرنگار و کرامت الله دانشیان، کارمند شرکت ساختمانی، فرزند این گروه هکنمی که با نامزاده جازده خود به شرفای میکند با استفاده از سلاح کبری هر یک از اعضای خانواده شایسته را که در برشم حاضر باشند برآید. ابراج جیبندی، ماهور است داشت و اسلحه اعمال وی بر القاصات کرد و در صورت لزوم کله سرور را انجام دهد.

کرامت دانشیان و لیسپور بیخطای نیز قرار بود. جوانان را زیر نظر بگیرند و در صورت لزوم مسئولان را خالی کنند. یکی دیگر از اتهامات گروهک شناسایی مسئولین و همچنین محل های رفت و آمد و ملاقاتها، فرزند و الاحترت صاحبان عزیزان و همچنین راهی - به غیر ایران در امریکا برای بیرون پانزدهم اینک بود. کفرخواست میگوید: «افسران گروه برای تأمین مخارج لازم از افراد به هرگونه صلی از جمله صرف و شرکت به برادر و دختری هندی سرور نظر ایا داشته اند. مبلغ کاره میسیون رسال، و پیوسته بر رویه با فروش منزل یکی از آقایان گروه را پس از تعویض پول نقد از اسامی برسی موقع خروج از دفتر برآید. - ولی چون معافه بسا پرداخت چند انجام یافته بود پولی با اجرای است خود ننشاند.

افراد گروه برای تهیه اسلحه با این ریاضی کرده و موفق شده بودند. چنان قبضه اسلحه قبضه کنند و قرار بود از خارج ایران چند قبضه اسلحه برای آغاز عملیات شود.

سخنران دادستان

پس از فراز کثیر خواست دادستان طی خطایی در دادگاه آن گفت: این اتهامات دادستان ارتش است - این اتهامات ملت است. دادستان اشاره به نوشته ای که آمده در دادگاه این حوالی را سلی گفت. «

میدانید شما سوء قصد بجهان میباشید. این را داشته اند که دایمی امروز پوشش را بپوشانید امروز و بعد در راه پناج و غیرینگی و حقانگی است. این قضایای متهمانی که متهمان کارگری لرت با رفتن با جرفید و خود زهر ایران را بعد در جم

اصلاح دادگاه، دانشگاه و در روز کتبه متهمان دلالی را ذکر کرده و دادگاه پس از نیم ساعت شور و اعتراض متهمان را وارد دادگاه و ریختن مدرکات را اعلام کرد.

کثیرخواست دادستان

بر اساس محتوات کثیرخواست متهمین برای سوء قصد به حیات شاهنشاهی، در صدد برآمدن که با فرودگاه نوشهر و جاسد را تخریب نمایند تا اوجیل حاصل شاهنشاهی کسه بعد عزیمت لعل سکون شاهنشاهی فاطمه بیگم را داشته موفق کنند - و عمل سوء قصد را بر طبق اجرا در آورند. یکی دیگر از مریضهای متهمین سوء قصد شاهنشاهی در سن هجرتی و به هنگام گذراندن تعطیلات زمستانی شاهنشاهی در این منطقه بود.

علاوه بر این دو طرح، متهمین برای سوء قصد شاهنشاهی، طرح آزاد افراشته را نیز مدق قرار داده بودند و در این مورد اقدام بنامه صلاح کبری کرده بودند. در کثیرخواست اتهامات که متهمین تحت تأثیر تبلیغات دشمنان و که قیام و آرمش و بیسترت و عظمت ایران را مغایر منافع و مقاصد خود می دانند، قصد داشتند از طریق فرود پرونده شخصیت ها و دستبرد صرف سلطانه و کشتن افسران بیگانه به زعم خود در کشور رعب و وحشت ایجاد کنند. نوبا گروگان گرفتن یکی از اعضای شاهنشاهی با استفاده از روحان آزادی تعدادی از زندانیان را فراهم آورد.

دیودن شهبانو و ولیعهد

در کثیرخواست ذکر شده است که یکی دیگر از مریضهای این گروه بودند شهبانو بیگم و ولیعهد ایران یا الاحترت و لایعهد. در هنگام برگزاری مراسم جشنواره فیلم کودکان بودامت.

این جشنواره همه ساله در ایران به نام روز یکی است. این جشنواره در این روزها به کارهای سینمایی اشغال داشتند. به عنوان فیلمبردار به جشنواره چندان اشکالی نداشت. بوزنه آکسفورد تالیزانند یکی از اعضای گروهک تالیزان در وقت علیا حضرت و الاحترت و لایعهد بود.

طرح سوء قصد

برای اشتراک متهمان نسوی در این طرح پنج تن در سن گروه شده بودند. رضا علامه الله، فیلمبردار و تالیزان در وقت جازده بهترین فیلم کودکان را عیاضی ساختار فیلمبردار، بنیور خطایی

برای ۱۲ متهم سوء قصد به شاهنشاهی و شهبانو و الاحترت و لایعهد از طرف دادستان دادگاه نظامی، تکلیفی انجام شد.

دانشنی جلسه دادگاه نظامی ارتش که جهت شنیدگی با پرونده متهمان تشکیل شده بود، جمعاً از خبرنگاران خارجی و داخلی شرکت داشتند.

در این جلسه متهمین کثیرخواست دادستان خوانند. به موجب کثیرخواست دادستان متهمان به نطقه را برای سوء قصد شاهنشاهی انتخاب کرده بودند.

این سه نطقه عبارت بودند از فرودگاه نوشهر، سورتس در سولیس و محل سکونت و الاحترت فاطمه.

متهمان در نخستین جلسه دادگاه هر کدام شرح زهر از متهم دیگران یک تالیزان خود را معرفی کردند. - بنیور خطایی، لیسپور، ۳۳ ساله، فوق لیسانس، محصل افتخالی تهران.

۳- خسرو گنرجی، شاعر و نویسنده، ۳۰ ساله، فوق لیسانس، محل اقامت تهران.

۴- مویجه سلسله، ۲۰ ساله، دبیرخانه خراسان، محل اقامت تهران و دارای پیشینه کثرتی.

۵- کریم الله دانشیان، حسابدار ۲۷ ساله، دیپلم جانشینی، محل اقامت شیراز.

۶- علیان ساجاد، لیسانس دار، ۲۷ ساله، فوق لیسانس، ۶ - محصل رساله علامه الله، ساکن تهران.

۷- رحمت الله جیبندی، کارمند و نویسنده، ۳۵ ساله.

۸- ابراهیم لوهنگ رازی، کارمند دفتر بیمه، ۲۳ ساله.

۹- شکوه فرحسنگه رازی، نویسنده، ۳۰ ساله.

۱۰- غلام الحادیه خبرنگار، ۲۲ ساله.

۱۱- مرتضی سلیمانی، کارمند چاپخانه، ۲۳ ساله.

۱۲ - فرهاد قیصری، دانشجو، آموز پنجم دبیران، ۲۴ ساله.

۱۳- علیان از متهمان، بنیور خطایی، خسرو گنرجی و ابراهیم لوهنگ رازی، به جلاسیته دادگاه اعتراض کردند و گفتند که جزو انقلاب آنها حساب است نباید در دادگاه های دادگستری یا حضور هیئت منصفه محاکمه شوند. پس از اعتراض، متهمان سه

دومین جلسه

در دومین جلسه دادگاه نظامی، پس از خواندن کثیرخواست و سخنرانی دادستان، آرتان و کلاهی مدافع ۸ دفاع از همانا خسرو، درخواست و بلامتی اتهامات آرتان پذیرفتند و خسرو را رد کردند. یکی از وکلای با یادآوری اینکه در ایران امروز انجام شده است، گفت:

من آن بارها را حضور داشتم و میدانم که در ایران امروز چسبه شکنجه و ولی این جوانان این-زنده

حسبی، وکیل مدافع حسین بطحالی و خسرو گلرخی

که با شکوه فرهنگ رازی ارتقا یافته، تمام رفتارهای برای جنبه فتنه جوی و مستغای نامدوینفرد در میان نبوده است، ولی در این جا بین گفتار شو

منهم کفایت وجود دارد. خسرو گلرخی میگوید: منم نوشته بودم که با جان شاهنشاهی طرف شکوه فرهنگ بود و خالص فرهنگ میگوید که این فکر از طرف گلرخی بود و هیچکدام از این گفتار بر تکدیگر ترجیح ندارد، من با توجه به کثیرخواست و مجوزات پرونده جنم و موکل خود را در اقدام برای نوشته علیه شاهنشاهی ابری میدانم

حاجه شکوه فرهنگ خواسته است چهره نویسی از خسرو گلرخی بسازد، از تهریزور ۵۱ فارغرویدن چت خسرو گلرخی از گروه کلاهی گرفت و با خاتمه فرهنگ گردانید

اتهام سنگین

فرهنگ حسبی نیز، در دفاع از همین رویه و سیاست (موضوع مقدم علمی و مرتضی ساجدی) گفت: دانشی است که اتهام سنگین خوانند، ولی مسکن آن را، خاتمه دادند و ایران آریین-مست

مستشام من عقیده ندارم که مرتضی این قبیل افعال از کفر فراد کند بلکه این قبیل افعال باید باشدترین وجهی کفر استند. ولی نقشه دارم هر کسی باید به اندازه گناهی که مرتکب شده قیفر ببیند. وی سپس گفت:

سویچر مقدم علمی شر محترم دادگاه در مورد اتهام مسکن رسانید، اتهام را قبول دارد. بعد این، قبول دارم ۸ موکل و اتان

درک میکنم. ولی بچشم نمیدانم، جوانان نمی دانند. باید گفت که اساسا این جنبش را به جوانان نشان بدهند. طبعی و بطحالی نیز به اکثر این تحریف برخوردارند و از ۵۰ سال گذشته ایران خبر ندارند، این افراد را محرف کرده اند. این جوانان وکله مدارا قهرمان سازی نیز، باعث

اجرائی از شده است. ولی با این همه آنچه از مجوزات پرونده استفاده میشود این است که عدد طرحهای او ۵ در سطح فکر رسیده، و به اقدام نرسیده است.

در مورد گروهان گران و الاصررت و الاصررت، در پرونده قید شده است که تمام فرهنگ میگوید که مسا هیچگونه اخطای قصد داشتیم به جا نیاوردیم، بریم و فقط قصد ما گروهان گرفتن بوده و آزادی زندانیان، هیچ کدام از همین



میجتهای از دادگاه - از راست به چپ: ناصر آرمین، موضوع مقدم سلیسی، خسرو گلرخی و طبعی بطحالی که به سخنان یکی از وکلای خود در دفاع از آنها گوش می دهند.

میکم - تنها به این ترتیب کما اعدائی را که انجام داد حسبی بدون توجه به انگیزه و قبول میکند باید دید. نحوه فکر و انگیزه موکل من بدون توافقی با آن مطالب - ولی اقدام به این مرتکب چه بوده است ایندوگرم خویش نبوده، واضح روانی و اقتصادی و فکری خویش برای دادگاه تشریح کند. ناظر در مورد مرتضی ساجدی گفت است

قصد کرده به جان الاصررت و لویهید و شاهنشاهی را داشتند. طرح گروهان گرفتن نوشته بودم چون عنصر ملاتی قرار داد - فتنه مدارا فکری صورت گرفته و نه با اتهام شرکت در لشکر با سرام اسرائیلی و ضد سلطنت است. در مورد کرمانشاه عاشقان نیز در پرونده قید شده است که وی اعتقادات مارکسیستی ندارد که این طبقه فواین ما جرم نیست، چون فتنه در مزجه فکر است. وی فقط در طرح گروهان شرکت داشته و خویش هم این را اظهار داشته و اظهار خودکوفی کرده است که ما مورد مانع اجرائی این طرح شده اند.

داشتند و در این حدت بر هیچ کاری تکرار است و هیچ فکر پایدی را به انجام نرسانده است. مدارا فکری این خاتم فرهنگشو خسرو گلرخی در مورد ارتکاب جابجی به عمل آمدند، و سپس اقدامی به عمل نبوده است و سپس طبق قانون شروع به جرم و فاسد مدارات است.

حسبی سپس ۹ دفاع از طبعی بطحالی، همپه در کثیرخواست گفت موکل من از من حوله است که به توافقی او اندازه کنم. وی نویسنده بوده است و کسیسر نوشته است که حاوی وحدت ملی و احترام به شعار ملی بوده است. وکیل مدافع حسین اضافه کرد: من در سال پیش ایران را دیدم دارم، آب آبیاری جورخام و

منهم رویای یک و نویس آرییان مقدمهای گفت: من همین را تمام که بوجد حکم بعضی مشکوم نشدند، قضایان مهم خطاب کرد، زور این افراد در کفا حادین و صیانت فاسورن هشتاد و دانشکده باید بتواند رعایت حقوق اجتماعی، رعایت حقوق این افراد را هم بنماید.

موارد اتهام

وکیل مدافع حسین به صورت اتهام مترجم در کثیرخواست پرداخت و گفت: خسرو گلرخی که نویسنده روزنامه بود، با استفاده از اسن لیتار شروع به تبلیغ فوستان و فتنه آن میکنند و با کفر خود

بخش ۱۲

دفاعیات دادگاه اول

متن دفاعیات اعضای گروه

(توضیح: انتشار متون این دفاعیه‌ها در روزنامه‌ها، به دلایل گوناگون، همراه با سانسور و یا تغییراتی در کمیت و کیفیت آن‌ها بود. به ویژه دفاعیه خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان به طور کامل دچار سانسور شد. ولی با پخش کامل دفاعیه دادگاه اول این دو نفر در ۲۹ اسفند ۱۳۵۷ شمسی - یک هفته بعد از انقلاب - از تلویزیون تهران، امکان پیاده کردن متن این دفاعیه‌ها از روی نوار ویدئو فراهم آمد. در ضمن متن دفاعیه بقیه افراد در روزنامه‌های مختلف، شکل‌های مختلف داشت. بنابراین کوشش بر آن بود تا متونی که نزدیک‌تر به واقعیت‌اند انتخاب شوند.)

متن دفاعیه طیفور بطحائی

«از ابراز تا عمل فاصله بسیار است. ناکامی‌های اجتماع باعث شد که من به مرحله ابراز برسم و هرگز به مرحله عمل نرسیدم. و به خاطر همین ابراز است که من در این دادگاه حضور پیدا کرده‌ام. من معلول نهادی هستم که در جامعه من به وجود آمده است. و به عنوان یک فرد، جامعه را مسئول خود می‌دانم. اجتماع، عشق به مردم را به من آموخت و جز عشق به مردم و مملکت چیز دیگری در سینه من نیست و هرگز نمی‌خواهم گامی بر خلاف مردم و مملکت بردارم و با هیچ دستگاه و مقامی دشمنی نداشته و ندارم، و اگر مرتکب گناهی شده‌ام اجتماع مرا این طور تربیت کرده است.»

(کیهان هوایی، شنبه ۲۹ دی ماه ۱۳۵۲، ص ۱)

متن دفاعیه خسرو گلسرخی (منتشره در مطبوعات)

خسرو گلسرخی متهم ردیف دوم، به عنوان آخرین دفاع، پس از خواندن قطعه شعری در دفاع از فلسفه «مارکسیسم، لنینسم» صحبت کرد و خود را پیرو مکتب مارکس دانست و در جهت اقدامات و اصلاحات انجام شده در ایران مطالبی بیان داشت. رئیس دادگاه از متهم خواست تا فقط از خود دفاع کند و اجازه ندارد خارج از آن، چیزی که به آخرین دفاع متهم مربوط نمی‌شود، سخن بگوید. پس از این تذکر، متهم لایحه دفاعیه خود را جهت الصاق به پرونده تسلیم منشی دادگاه کرد.

(کیهان هوائی، شنبه ۲۹ دی ماه ۱۳۵۲، ص ۲)

* متن دفاعیه خسرو گلسرخی (متن اصلی، پیاده شده از روی نوار ویدئوی دادگاه)

** «این سرزمین من چه بی دریغ بود

که سایه مطبوع خویش را

بر شانه‌های ذوالاكتاف پهن کرد

و باغ‌ها میان عطش سوخت

و از شانه‌ها طناب گذر کرد

این سرزمین من چه بی دریغ بود.

ثقل زمین کجاست؟

من در کجای جهان ایستاده‌ام؟

با باری از فریادهای خفته و خونین

ای سرزمین من!

من در کجای جهان ایستاده‌ام؟

ان‌الحیاء عقیده و الجهاد. سخنم را با گفته‌ای از مولا حسین، شهید بزرگ خلق‌های

خاورمیانه آغاز می‌کنم. من که یک مارکسیست - لنینیست هستم برای نخستین بار عدالت اجتماعی را در مکتب اسلام جستیم و آنگاه به سوسیالیسم رسیدم. من در این دادگاه برای جانم چانه نمی‌زنم، و حتی برای عمرم. من قطره‌ای ناچیز از عظمت و حرمان خلق‌های مبارز ایران هستم. خلقی که مزدک‌ها، مازیارها و بابک‌ها، یعقوب لیث‌ها، ستارها، عموغلی‌ها، پسیان‌ها و میرزا کوچک‌ها، ارانی‌ها و روزبه‌ها و وارطان‌ها داشته است. آری من برای جانم چانه نمی‌زنم؛ چرا که فرزند خلقی مبارز و دلاور هستم.

از اسلام سختم را آغاز کردم. اسلام حقیقی در ایران، همیشه دین خود را به جنبش‌های رهائی‌بخش ایران پرداخته است. سید عبدالله بهبهانی‌ها، شیخ محمد خیابانی‌ها نمودار صادق این جنبش‌ها هستند. و امروز نیز اسلام حقیقی دین خود را به جنبش‌های آزادی‌بخش ملی ایران ادا می‌کند. هنگامی که مارکس می‌گوید؛ در یک جامعه طبقاتی ثروت در یک سو انباشته می‌شود و فقر و گرسنگی و فلاکت در سوئی دیگر، در حالی که مولد ثروت طبقه محروم است، و مولا علی می‌گوید؛ قصری برپا نمی‌شود مگر آن که هزاران نفر فقیر گردند، نزدیکی‌های بسیار وجود دارد. چنین است که می‌توان در این تاریخ از مولا علی، به‌عنوان نخستین سوسیالیست جهان نام برد و نیز از سلمان پارسی‌ها، و اباذر غفاری‌ها.

زندگی مولا حسین نمودار زندگی اکنونی ما است که جان بر کف برای خلق‌های محروم میهن در این دادگاه محاکمه می‌شویم. او در اقلیت بود. و یزید، بارگاه، قشون، حکومت و قدرت داشت. او ایستاد و شهید شد. هرچند یزید گوشه‌ای از تاریخ را اشغال کرد؛ ولی آنچه که در تداوم تاریخ تکرار شد، راه مولا حسین است. بدین گونه است که در یک جامعه مارکسیستی، اسلام حقیقی به‌عنوان یک روبنا قابل توجیه است. و ما نیز چنین اسلامی را، اسلام حسینی را تأیید می‌کنیم.

اتهام سیاسی در ایران نیازمند اسناد و مدارک نیست. خود من نمونه صادق این گونه متهم سیاسی هستم:

در فروردین ماه، چنانچه در کیفرخواست آمده، به اتهام تشکیل یک گروه کمونیستی که حتی یک کتاب هم نخوانده است دستگیر می شوم، تحت شکنجه قرار می گیرم (ابراهیم فرهنگ رازی داد می زند؛ «دروغها!») و خون ادرار می کنم. بعد مرا به زندان دیگری منتقل می کنند. آن گاه بعد از هفت ماه [در پائیز همان سال]، دوباره تحت بازجویی قرار می گیرم که؛ توطئه کرده ام. دو سال پیش حرف زده ام و اینک، به عنوان توطئه گر در این دادگاه محاکمه می شوم.

اتهام سیاسی در ایران، این است. زندان های ایران پر است از جوانان و نوجوان های که به اتهام اندیشیدن و فکر کردن و کتاب خواندن، توقیف و شکنجه و زندانی می شوند. آقای رئیس دادگاه! همین دادگاه های شما آن ها را محکوم به زندان می کند. آنان وقتی که به زندان می روند و برمی گردند دیگر کتاب را کنار می گذارند و مسلسل به دست می گیرند. باید به دنبال علل اساسی گشت. معلول ها ما را فقط وادار به گلایه می کنند. چنین است که آنچه ما در اطراف خود می بینیم فقط گلایه است.

در ایران انسان را به خاطر داشتن فکر و اندیشیدن محاکمه می کنند. چنان که گفتم؛ من از خلقم جدا نیستم، ولی نمونه صادق آن هستم. این نوع برخورد با یک جوان، کسی که اندیشه می کند، یادآور انگیزاسیون و تفتیش عقاید قرون وسطائی است.

یک سازمان عریض و طویل تحت عنوان فرهنگ و هنر وجود دارد که تنها یک بخش آن فعال است، و آن بخش سانسور است که به نام اداره نگارش خوانده می شود. هر کتابی قبل از انتشار به سانسور سپرده می شود؛ در حالی که، در هیچ کجای دنیا چنین رسمی نیست، و بدین گونه است که فرهنگ مومیائی شده که برخاسته از روابط تولیدی بورژوا کمپرادور در ایران است، در جامعه مستقر گردیده است و کتاب و اندیشه مترقی و پویا را با سانسور شدید خود خفه می کند. ولی آیا با تمام این اعمالی که صورت می گیرد، با تمام خفقان، می توان جلوی اندیشه را گرفت؟ آیا در تاریخ، شما چنین نموداری دارید؟ خلق قهرمان ویتنام نمودار صادق آن است. پیکار می کند و می جنگد و پوزه تمدن «ب- پنجاه و دو» آمریکا را به زمین می مالد.

در ایران ما با ترور افکار و عقاید روبرو هستیم. در ایران حتی به زبان بالنده^۵ خلق‌های ما مثل خلق بلوچ، ترک و کرد اجازه^۶ انتشار به زبان اصلی نمی‌دهند. چرا که واضح است آن‌چه که باید به خلق‌های ایران تحمیل گردد، همانا فرهنگ سوغاتی امپریالیسم آمریکا که در دستگاه حاکمه ایران بسته‌بندی می‌شود می‌باشد.

توطئه‌های امپریالیسم هر روز به گونه‌ای ظاهر می‌شود. اگر شما زمانی که نیروهای آزادی بخش الجزایر مبارزه می‌کردند را در نظر بگیرید، خلق الجزایر با دشمن خود رودر رو بود؛ یعنی سرباز، افسر و گشتی‌های فرانسوی را می‌دید و می‌دانست دشمن این است. ولی در کشورهایی نظیر ایران، دشمن مرئی نیست؛ بلکه فی‌المثل، دشمن را در لباس احمدآقای آژدان فرو می‌کنند که خلق نداند دشمنش کیست.

در این جا، آقای دادستان اشاره‌ای به رفرم اصلاحات ارضی کردند و دهقان‌ها، و خان‌ها که؛ ما می‌خواهیم بیائیم و به جای دهقان‌ها، بار دیگر خان‌ها را بگذاریم. این یک اصل بدیهی و بسیار ساده تکامل اجتماعی است که هیچ نظامی قابل برگشت نیست. یعنی هنگامی که برده‌داری تمام می‌شود، هنگامی که فئودالیسم به سر می‌رسد، نظام بورژوازی در می‌رسد. اصلاحات ارضی در ایران کاری که کرده، راه‌گشایی برای مصرفی کردن جامعه و آب کردن اضافه بنجل امپریالیسم است. در گذشته اگر دهقان تنها با خان طرف بود، حالا با چند خان طرف است؛ شرکت‌های زراعتی و شرکت‌های تعاونی.

امپریالیسم در جوامعی مثل ایران برای آن‌که جلودار انقلاب توده‌ای بشود، ناگزیر است که به رفرم‌هایی دست بزند. آقای رئیس دادگاه، کدام شرافتمند است که در گوشه و کنار تهران، مثل نظام آباد، مثل پل امام‌زاده معصوم، مثل میدان شوش، مثل دروازه غار، برود و با کسانی که یک دستمال زیر سر دارند صحبت کند و بپرسد شما از کجا آمده‌اید، چه می‌کنید؟ می‌گویند؛ ما فرار کرده‌ایم! از چه؟ از قرضی که داشته‌ایم و نمی‌توانستیم بپردازیم!

اصلاحات ارضی، درست است که قشر خرده مالک را به وجود آورد؛ ولی در سیر حرکت طبقاتی، این ماندنی نیست. خطر، در دست مالکی که با ماموران دولتی می‌سازد

نزدیک تر است. ثروت مندتر است. آرام آرام مالک‌های دیگر را می‌خورد؛ در نتیجه، ما نمی‌توانیم بگوئیم که فئودالیسم از بین رفته. درست است، شیوه تولید دگرگون شده مقداری؛ ولی از بین نرفته. مگر همان فئودال‌ها نیستند که الان دارند بر ما حکومت می‌کنند؟ بورژواکمپرادور شرکت‌های سهامی زراعی، و شرکت‌های تعاونی که بیش‌تر به خاطر مکانیزه کردن ایران به کار گرفته شده تا کدخدا؟

(در اینجا یادداشتی به رئیس دادگاه داده می‌شود و رئیس دادگاه بعد از خواندن یادداشت می‌گوید): «از شما خواهش می‌کنم از خودتان دفاع کنید.»

خسرو گل‌سرخ: «من دارم از خلقم دفاع می‌کنم.»

رئیس دادگاه: «شما به عنوان آخرین دفاع از خودتون دفاع بکنید و چیزی هم از من نپرسید. به عنوان آخرین دفاع اخطار شد که مطالبی، آن چه که به نفع خودتان می‌دانید در مورد اتهام بفرمائید.»

گل‌سرخ: «من به نفع خودم هیچی ندارم بگویم. من فقط به نفع خلقم حرف می‌زنم. اگر این آزادی وجود ندارد که من حرف بزنم می‌تونم بنشینم.»

رئیس دادگاه: «همان قدر آزادی دارید که از خودتان به عنوان آخرین دفاع، دفاع کنید.»

گل‌سرخ: «من می‌نشینم. می‌نشینم. من صحبت نمی‌کنم...»

رئیس دادگاه: «بفرمائید!»

* (پیاده شده از روی نوار ویدئوی دادگاه اول نظامی که در تاریخ ۲۹ بهمن ماه ۱۳۵۷ - یک هفته بعد از انقلاب - از کانال ۲ تلویزیون تهران پخش شد.)
 ** بخشی از شعر «ای سرزمین من» (از مجموعه «سرودهای خفته، خسرو گل‌سرخ، انتشارات نگاه، کاوه گوهرین، تهران»)

متن دفاعیه منوچهر مقدم سلیمی

«من اکنون در محضر دادگاه و در مقابل مردان قانون خجلت زده و شرم سارم. با همه^۵ قلب اعتراف می‌کنم که در وجود و اندیشه^۵ من اهریمن تبه‌کاری لانه کرده بود که هرگز از مغز یک انسان سالم انتظار نمی‌رود. این اندیشه، مرا نسبت به سنن ملی و میهنی بدبین و بد کنشت کرده بود.

من که در زیر ضربات کشنده^۵ بدبینی و فقر خرد شده بودم، هرگز باور نمی‌کردم مردانی هم در این سرزمین وجود دارند که می‌خواهند دست اشخاص منحرف را بگیرند و کمک‌شان کنند و دیده‌گان‌شان را به واقعیات زمانه^۵ خود توجه دهند. اندیشه^۵ بدبینی چنان در جان من ریشه دوانده بود که همه چیز را بد می‌دانستم. بی‌توجهی و ستمی که در زندگی‌ام چیره شده بود، همه^۵ مسئولین مملکتی را ستم کار می‌پنداشتم. این چنین افکاری و بال شرافت انسانیم گردیده بود و زمینه‌های گران‌بهای میهنم را لگد کوب می‌کرد. من خود معترف به چنین خیانت فکری هستم. خیانتی عظیم و نابخشودنی. خیانت نسبت به حیات گران‌بهارترین و عزیزترین وجود این سرزمین کهن‌سال؛ تنها وجودی که میراث گران‌مایه^۵ گذشته^۵ پرافتخار نیاکان تاج‌دار عظیم‌الشأن این مرز و بوم است. چگونه باورتان خواهد شد که فردی از افراد این مملکت، این آب و خاک که، خون ایرانی در رگ‌هایش جاری است به چنین اندیشه^۵ تبه‌کاری پرداخته است.

من این‌گونه افرادی را در هر اجتماعی محکوم می‌کنم. افرادی که با ماسک سیاسی حاد، عده‌ای خام و از همه‌جایی خبر را به دنبال خود می‌کشند و با خواندن اشعار و سرودن نغمه‌های دل‌انگیز، برای خود جائی در مسند شاعری و نویسندگی تدارک می‌بینند که شاید روزی به قهرمانی برسند. این‌گونه افراد، هیچ‌گونه پایگاه اجتماعی ندارند. سند شخصیت آنان جز یک مشت الفاظ توخالی، پلیدی و رذالت، پیدا کردن شخصیت کاذب که در پس پرده^۵ مبارزه^۵ سیاسی پنهان گردیده است چیز دیگری نیست. مردان بیماری که می‌خواهند عقده‌های عقب‌ماندگی و بی‌شخصیتی خود را با داروی

مبارزه و ترور سیاسی التیام بخشند و چهره واقعی خود را پنهان دارند. اکنون [که] در برابر این خانه عدل و عدالت، در مقابل مردان قانون که به قضاوت نشسته‌اند قرار دارم، نمی‌توانم از شرم سرم را بالا نگه دارم و به تمثال مبارک زعیم عالی‌قدری که همه وجود گران‌قدرشان را به خاطر سربلندی این سرزمین افسانه و افتخار، و به ثمر رساندن انقلاب سفید وقف نموده‌اند بنگرم. به تمثال مبارک رهبری که در طول این سال‌های پر تلاش و گران‌جان موی سیاه‌شان به سپیدی گرائیده است. اگر امروز مشتی خیانت‌کار با افکار علیل و بی‌مایه خود و به خاطر سرخوردگی‌های شخصی، سوء نیتی در سر داشتند این عدم شناخت مردم است.

از ریاست دادگاه استدعا دارم، مرا به خاطر داشتن چنین اندیشه اهریمنانه‌ای به اشد مجازات محکوم نمایند. من خود کیفر اندیشه‌ام را دادرسی نموده‌ام. من در دادگاه پروردگار و در پیش‌گاه پدر مهربان و تاج دارم شرم‌منده و خجلم و از درگاه شاهانه‌اش که تنها ملجاء فرزندان ناخلف میهن است می‌خواهم که قلباً مرا ببخشایند.»

(کیهان هوائی، شنبه ۲۹ دی ماه ۱۳۵۲، ص ۲)

متن دفاعیه کرامت دانشیان (منتشره در مطبوعات)

کرامت دانشیان متهم ردیف چهار نیز در دفاع از خود اظهار داشت، من یک مارکسیست-لنینیست هستم و برای شناخت اجتماع از این نظرات پیروی می‌کنم. و ما حَصل نظرات مارکسیسم و لنینیسم را برای دادگاه تشریح کرد. در این موقع رئیس دادگاه خطاب به متهم گفت: با توجه به ماده ۱۹۴ فقط در دفاع از خود صحبت کنید و از تبلیغ افکار و عقاید خود خودداری کنید. متهم نیز لایحه دفاعیه خود را که متضمن افکار و عقاید او بود جهت الصاق به پرونده، به منشی دادگاه تسلیم کرد.

(کیهان هوائی، شنبه ۲۹ دی ماه ۱۳۵۲، ص ۲)

* دفاعیه کرامت دانشیان (متن اصلی)

«به نام خلق محروم ایران.

به دلیل آن که نوعی حکومت نظامی مخفی در وطن ما جریان دارد، به همان دلیل دادگاه‌های نظامی نیز صلاحیت خود را خود به خود تأیید می‌کنند.»

دادستان - «آقای رئیس دادگاه، استدعا می‌کنم در اجرای ماده ۱۲۹۴ به متهم تذکر داده شه، همان طور که مقرر فرمودند در مورد متهم دیگر، که در حدود دفاع از خودش، و رد اتهام و در مورد هر مطلبی که می‌خواهد علیه مطالبی که من به طور مستند در دادگاه اظهار کردم، عرض بکنه و مبادرت به تبلیغ که خودش یک جرم مستقله نکنه.»

کرامت - «من داشتم راجع به همون چیزی که...»

رئیس دادگاه - «بفرمائید، خواهش می‌کنم. ماده ۱۲۹۴ به متهم ابلاغ شده، و در شروع دفاع از خود مطالبی بیان بکنه و منتظر بقیه دفاع هستم.»

کرامت - منتظر باشید.

رئیس دادگاه - بفرمائید.

کرامت - میلیون‌ها فرد در نیروهای نظامی، بدون این که در زمینه تولید و یا فعالیت‌های اجتماعی نقش داشته باشند، به بازی بیهوده‌ای مشغولند. بودجه گزافی که صرف خرید سلاح و نگه‌داری این افراد و بنا به قدرت نظامی می‌شود همچون همان بازی بیهوده است.»

رئیس دادگاه - «شما مطالبی که می‌فرمائید درست باید در ردیف اتهام خودتون باشه.»

کرامت - «می‌رسیم به اون مطلب. من باید از عقیده‌م دفاع کنم و می‌رسم به اون مطلب. این‌ها مقدمه‌اونه؛

این قدرت، جز سرکوب هرگونه آوای رهائی و مردمی وظیفه دیگری ندارد. به گلوله بستن کشاورزان، دهقانان، و مبارزان راه مردم جزو وظایف اصلی آن محسوب می‌شود.

انقلابات مردم نشان داده‌اند که بزرگترین قدرت‌ها نیز سرنوشتی جز شکست ندارند. تمام مبارزان و مردم جهان نیز به‌طور مداوم، با اختلافات طبقاتی سرستیز داشته‌اند. موفقیت‌هایی که در این راه نصیب خلق‌های محروم شده‌است، پیروزی مردم را تأیید می‌کند. خلق‌های رها شده، جنبش‌های در حال پیروزی در پهنه دنیا، امید نجات مردم از قید و بند فقر، فساد، و بی‌عدالتی نوید می‌دهند. تأثیری نیز که انقلابات رهایی‌بخش در جنبش‌های در حال رشد دارند، در مبارزات ایران بی‌تأثیر نیست؛ علاوه بر این که، سرآغاز هر جنبش، در هر نقطه، شرایط جامعه همان محل می‌باشد.

اگر شما با دستگیری گروهی کوچک، شکنجه، زندان و اعدام می‌گوئید که کار تمام شد و دنیا به کام شد...»

[در این جا (در فیلم ویدئویی موجود از دادگاه) ابراهیم فرهنگ رازی که پشت سر کرامت دانشیان نشسته است گویا می‌گوید: «دروغ است.» منظور «شکنجه» است. رئیس دادگاه زنگ می‌زند و به معترض اخطار می‌دهد. و کرامت برمی‌گردد و به معترض پاسخ می‌دهد: «نشون دارم» و سپس مطلبش را ادامه می‌دهد.]

«با دیدن اوضاع جهانی مبارزه، جز این نتیجه‌ای نخواهید گرفت که شکست با شما است. علاوه بر زندگی دو سوم مردم دنیا که به زندگی سعادت‌مند و انسانی رسیده‌اند، به خاطر آورید که خلق قهرمان ویتنام، امپریالیسم آمریکا را با چه مقاومت و قدرتی چون سگ پاسوخته فراری می‌دهد...»

رئیس دادگاه - «این قسمت از دفاعیات شما مربوط به رفع اتهام از خودتون نیست. شما فقط از اتهامی که به شما نسبت داده شد و چیزی که به نفع خودتون مفید می‌دونید بفرمائید.»

کرامت دانشیان (با خونسردی) - «کم مونده، الان می‌رسیم.»

رئیس دادگاه - «مطالب زیادی رو حذف کنید.»

کرامت دانشیان - مبارزات کامبوج در حال رهایی، لائوس، ظفار، و انقلاب مقدس فلسطین را به خاطر آورید. جنبش‌های ظفرنمون باسک اسپانیا، توپاماروس آرژانتین، و

آرتش آزادی‌بخش ترکیه و ارتیره^۵ حبشه را از یاد نبرید. در ایران نیز، جنبش هیچ‌گاه از پانیفتاده است و برای پایان مبارزه^۶ طبقاتی، این هیئت حاکمه^۷ ایران است که باید آخرین دفاع خود را تنظیم نماید. حتی اگر...»

دادستان - «از ریاست دادگاه استدعا می‌کنم لطفاً به متهم ابلاغ بفرمائید در حد دفاع از خودش دفاع بکنه...»

رئیس دادگاه - «به متهم ابلاغ شد.»

دادستان - «... هرچه می‌خواهد بگوید. در دفاع از خودش، در رد دلایل من.»

کرامت دانشیان - «این درست به دفاع من مربوط می‌شه. یعنی دفاع از خودم. من مواردی رو که باید جواب داده می‌شد به شما، وکیل مدافع ام داده؛ و این، چون به عقاید من مربوطه باید همه رو بخونم.»

رئیس دادگاه - «شما در مورد عقیده^۸ خودتون مطالبی نفرمائید. شما به عنوان آخرین دفاع، اخطار شده قبلاً...»

کرامت دانشیان - «چرا نمی‌خواهید عقاید منو بدونید؟»

رئیس دادگاه - «برای این که عقاید شما هرچی باشه مربوط به خودتونه. شما اتهامی دارید که در این جا دادستان طبق کیفرخواست گفته، وکلایتون از شما دفاع کرده، در مسیر این اتهام، هر مطلبی رو که به حال خودتون مفید می‌دونید بفرمائید. مطالبی که شما در این جا می‌فرمائید، جنبه^۹ تبلیغاتی و حکایتی و قصه داره. و هیچ‌کدوم مربوط به آخرین دفاع شخص خودتون نیست. روی این نظر هست که من می‌خوام از خودتون دفاع بکنید. به عنوان آخرین دفاع.»

کرامت دانشیان - «دفاع من در این زمینه، اون چیزی‌ام که شما می‌خواهید نیست. چون دفاع از شخص خودمون رو به عهده^{۱۰} وکیل گذاشتیم. و وکیل مون از نظر حقوقی دفاعیات خودش رو ارائه داد به شما.»

رئیس دادگاه - «اگر شما غیر از دفاعیات وکیل خودتون مطالبی ندارید که در مسیر خودتون هست، این مطالبی که می‌فرمائید، این مطالب قصه و حکایتی که ارتباطی به

آخرین دفاع نداره.»

کرامت دانشیان - قصه و حکایتها!! پس همین جوری میدم به چیز، منشی دادگاه.»
رئیس دادگاه - «من به شما اخطار می‌کنم. به عنوان آخرین دفاع از اتهام انتسابی و چیزی که برای دفاع از خودت...»

کرامت دانشیان - «دفاع من همینه.»

رئیس دادگاه - «اگر مطالبی که نوشته‌اید در همین مقوله ست که خوندید، این‌ها آخرین دفاع نیست.»

کرامت دانشیان - چند سطری داریم که به آخرین دفاع خودم هم می‌رسم. که مبارزه مسلحانه رو تأیید می‌کنه...»

رئیس دادگاه مانع خواندن دفاعیه می‌شود. و کرامت دانشیان دفاعیه‌اش را به منشی دادگاه می‌دهد.

* (پیاده شده از روی نوار ویدئوی دادگاه اول نظامی که در تاریخ ۲۹ بهمن ماه ۱۳۵۷ - یک هفته بعد از انقلاب - از کانال ۲ تلویزیون تهران پخش شد).

متن دفاعیه عباس سماکار

«من در محیطی که توأم با فقر و محرومیت‌های بسیار بوده پرورش یافته و زندگی کرده‌ام. به طوری که همیشه از نداشتن رنج برده و خاطره‌های تلخی از آن دارم. بنابراین ناراحتی گروهی از مردم وطنم را که ناشی از همان فقر و ناراحتی‌ها بود حس می‌کردم و به شدت تحت تاثیر وضع آنان قرار می‌گرفتم و دگرگون و ناراحت می‌شدم. به خصوص اگر اجحاف و یا ناروایی‌هایی را در حق دیگران مشاهده می‌کردم، ناراحتیم به اوج می‌رسید و مرا بیشتر دگرگون می‌کرد و نسبت به همه چیز بدبین می‌ساخت.

بنابراین از همان اوان درک [مسائل] اجتماعی، در فکر خدمت به دیگران و هموار ساختن راه ترقی و تعالی وطنم از طریق راه یابی و خدمت مؤثر بودم تا این ناراحتی‌ها را برطرف سازم. ولی بارها به خاطر نداشتن موقعیت متناسب، و یا مثمر ثمر نبودن راه

انتخابی‌ام، حس می‌کردم که سهم من در خدمت به وطن به نامرادی رسیده است. لذا با مشاهده^۵ نقاط ضعفی که در بعضی از شئون مملکتی حس می‌کردم و تحت تاثیر اجحافات و بی‌توجهی‌هایی که در بعضی زمینه‌ها می‌دیدم، نسبت به دستگاه دولت بدبین شدم و لاجرم در مقابل جبهه گرفتم، و به فکر مبارزه با دولت افتادم. بنابراین، حتی اصلاحاتی را هم که در هر زمینه‌ای می‌شد نادیده می‌گرفتم.

اما بارها حس می‌کردم که نمی‌توانم به چنین مبارزه‌ای دست بزنم، و آن قدرت و توانائی را در خودم احساس نمی‌کردم. از طرفی نامرادی در خدمت مؤثر به جامعه مرا دچار تعارض درونی ساخته و حتی ناراحتی‌های روانی به من روی آورد. به این جهت وقتی صحبت طرح گروگان‌گرفتن والا حضرت ولیعهد و یا به قول آقای علامه زاده گروگان‌گرفتن علیاحضرت شهبانو پیش آمد، من تحت تاثیر همان دگرگونی‌ها به ظاهر با آن موافقت کردم، اما می‌دانستم که این کار به انجام نخواهد رسید. زیرا نزد خود حساب می‌کردم که قادر به انجام چنین کاری نیستم. ولی چون حرف آن را زده بودم، به ظاهر در پی تهیه مقدمات کار بودم. اما این اقدام نیز در حد همان حرف بود.

از طرفی در کیفرخواست اشاره شده؛ در صورت موفقیت و یا عدم موفقیت در اجرای طرح، ما قصد جان والا حضرت ولیعهد را داشته‌ایم. باید بگویم که هرگز چنین مسئله‌ای در کار نبوده. با این اوصاف اکنون می‌پذیرم که آن‌چه را هم که در حد گفتگو درباره طرح گروگان‌گرفتن ابراز داشته‌ام اشتباه بوده و راه خود را بدرستی انتخاب نکرده‌ام. و بدون در نظر گرفتن پیشرفت‌های مختلفی که از انقلاب سفید متوجه مملکت شد و بدون توجه به این که مملکت ما نمی‌تواند یک‌باره دگرگون شود، و وضعیت زندگی همه مردم بهبود کامل یابد، در باره این مسئله با دوستانم گفتگو کرده و بدون توجه به عواقب وخیم آن، اقدام به کاری کرده‌ام که نتایج خوبی عاید وطن نمی‌سازد. لذا پشیمانم و از پیش‌گاه شاهنشاه آریامهر و این دادگاه تقاضا می‌کنم مرا مورد عفو قرار دهند.»

(کیهان هوائی، شنبه ۲۹ دی ماه ۱۳۵۲، ص ۲)

متن دفاعیهٔ رضا علامه زاده

(توضیح: روزنامه کیهان هوایی شنبه ۲۹ دی ماه، به کلی متن دفاعیهٔ علامه زاده را حذف و از قول خود دربارهٔ او نوشته بود که به هیچ وجه با واقعیت تطبیق نداشت. ولی متن منتشره در روزنامه اطلاعات نزدیک تر به واقعیت بود. از این رو برای درج در این بخش، از مطلب روزنامه اطلاعات استفاده شد.):

علامه زاده پس از شرح [آن که] دانشجوی یک مدرسه بوده و آشنائی اش با عباس سماکار که هر دو بحث و گفتگوهای در زمینهٔ تهیهٔ فیلم با هم کرده بودند گفت؛ «من هرگز برخلاف مصالح مملکت عملی نکردم. من تنها از شرکت در گروگان گیری علیاحضرت شهبانو اطلاع داشتم، و از این موضوع هم با کسی حرف نزد، و موضوع اتهام و ترور والاحضرت ولیعهد نسبت به من بی مورد است. من نه معتقد به ترور هستم، و نه قادر به انجام این کار بوده‌ام. من حتی در تمام عمرم مرافعه نکرده‌ام. من به مملکت خود و هم وطنانم عشق می‌ورزم. و اما در مورد تلاش برای تهیه اسلحه، باید بگویم که این سلاح بُرد ندارد که بتوان از آن استفاده کرد.»

وی افزود؛ «عمل من گروگان گرفتن علیاحضرت شهبانو بوده و در کیفرخواست ذکر شده منطبق با ماده ۳۱۹ قانون دادرسی و کیفر ارتش نیست. تقاضای بذل توجه دادگاه را نسبت به خود جلب می‌کنم. دیگر عرضی ندارم.»

(اطلاعات، چهارشنبه ۱۹ دی ماه ۱۳۵۲ شمسی، ص ۱۱)

متن دفاعیهٔ ایرج جمشیدی

«من در آغاز می‌پنداشتم که در زندان زندانیان را شکنجه و آزار می‌دهند. اما ظرف سه ماه و نیم گذشته خلاف این مسئله به من ثابت شد و عملاً دیدم ماموران، به جوانان تحصیل کرده نهایت احترام را می‌گذارند و هرگز در صدد آزار و اذیت آنان بر نمی‌آیند.»

من در این جا می خواهم به جای هر گونه دفاع از خود، به پدر معنوی خود شاهنشاه آریامهر پناه ببرم و به خاطر پیوستن نابخردانه خود به این گروه، از بزرگ منشی شخص شاهنشاه آریامهر استفاده کرده و تقاضای عفو و بخشودگی بکنم.

من پشیمانم و اظهار ندامت می کنم که نادانسته به گروه پیوسته‌ام. و اکنون با توسل به ذات اقدس شهریاری طلب بخشایش می کنم و آرزو دارم خداوند بزرگ شاهنشاه آریامهر و نور دیده مردم ایران، والا حضرت ولایتعهد و خاندان جلیل سلطنت را در کنف حمایت خود گیرد.»

(کیهان هوائی، شنبه ۲۹ دی ماه ۱۳۵۲، ص ۲)

متن دفاعیه ابراهیم فرهنگ رازی

«دفاع من در این جا شامل دو قسمت است:

دفاع از خودم از موارد اتهامی کیفرخواست، و دفاع دیگر من از زندگی خانوادگی ام می باشد. به خصوص برای روشن شدن اذهان قضات محترم موارد مختلف آن را ذکر خواهم کرد و دفاع از همسر می باشد، که صحبت در باره همسر ارتباط مستقیم با دفاع از خودم دارد. من در مورد کسی صحبت می کنم که انسانیت و مردمی او که احساس بی دریغش نسبت به مردم و وطنش تا چه حد دست خوش یورش وحشیانه چند نفر منحط و حيله گر و مخرب قرار گرفته است. یک سال از آلودگی افکار همسر و آشنائی او با متهمان ردیف ۲ و ۳ می گذشت که من از این جریان مطلع شدم که خانمم چنین تعریف کرد:

بدواً با آقای خسرو گل سرخی همکار مطبوعاتی خود آشنا شده و تحت تاثیر افکار او دعوت به همکاری با آقای منوچهر مقدم و افراد گروه آنها می شود (توضیح بر این که آن زمان فقط اسم کوچک آقای منوچهر مقدم را می دانستم)
همسر توضیح داد: این افراد فقط قصد کمک به خانواده زندانیان را دارند و پوشاک

بچه‌های آن‌ها را تهیه کرده و از تجار که حاضر به کمک باشند پول گرفته بین آن‌ها تقسیم می‌کنند. تو حاضر هستی در این مورد کمک بکنی؟
جواب گفتم؛ نمی‌توانم کمکی بکنم و کمکی هم نکردم.
خانم گفت: فروشگاه‌های را که آشنا هستی توصیه کن که حداقل با قیمت تمام شده لباس کودکان را بدهد.

گفتم دوستی دارم که او کارگاه لباس دوزی بچه دارد. خودت هم می‌توانی مستقیماً به او تلفن بزنی و آن‌چه را که خواسته باشی می‌دهد.
خانم به او تلفن می‌زند و گویا آقای منوچهر مقدم به آن‌جا می‌روند و چند دست لباس بچه گرفته و تعدادی از آن‌ها را برای فرزندان خود برداشته و بقیه را نمی‌دانم به چه کسی داده باشد.

و بار دیگر از طرف خانم همین مسئله مطرح شد که دوستان او از همسرم خواسته بودند در جهت کار آن‌ها حداقل فعالیتی داشته باشند. (با توجه به این که برای تحریک احساسات انسانی او و سوء استفاده از آن، چند بار او را برای دیدن محلات زاغه‌ها و گودها برده بودند که خوب او را بتوانند تحت تأثیر قرار دهند) و من این مطلب را بعداً فهمیدم.

و اما در مورد این که طرح مسئله ترور نسبت به جان شاهنشاه آریامهر در زمان آشنائی خانم من با آقای گل‌سرخ‌ی و مقدم، با حضور من بررسی شده است کذب محض است و روح من از این جریانات اطلاع نداشته است. و همین آقای مقدم را فقط ۲۰ روز است می‌شناسم، آن‌هم در سلول زندان با او آشنا شده‌ام. و به طوری که به صراحت آقای گل‌سرخ‌ی در برگ ۴۷ پرونده خود اقرار نموده است؛ هیچ‌گونه صحبتی مابین من و آقای گل‌سرخ‌ی در مورد مسائل سیاسی و انگیزه‌های آن‌ها و کمک به آن‌ها با او نداشته‌ام. و این اتهام را هم رد می‌نمایم. و بایستی تاکید کنم من آقای گل‌سرخ‌ی را فقط دوبار که آن هم بیش از دو ساعت طول نکشید در سال گذشته دیده بودم که همکار مطبوعاتی خانم بود.

توضیح بر این که من غیر از خانمم، فقط ۳ نفر دیگر از این‌ها را می‌شناختم، آن هم به دلیل همکاری مطبوعاتی خانمم بود.

در این قسمت از دفاعیه باید عرض کنم؛

۱- هیچ‌گونه انگیزه‌ای در این مورد نداشته‌ام و به‌طور مداوم با هرگونه عمل و فکر خلافی مخالفت داشته‌ام. در غیر این صورت جای یکی از این‌ها که ماموریتی انجام داده اند قرار می‌گرفتم.

۲- هیچ‌گونه کمک مالی، حتی دیناری به هیچ طریقی به آن‌ها نکرده‌ام.

۳- هیچ‌گونه بروشور و یا کتاب مضره‌ای به هیچ‌وجه از آن‌ها نخواست‌ام و نخوانده‌ام.

۴- به‌طور کلی همان‌طوری که مکرر در پرونده بازجوئی و بازپرسی به صراحت اظهار داشته‌ام، نه در طرح ترور نسبت به جان شاهنشاه آریامهر و بعد هم گروگان گرفتن والا حضرت همایون ولایت‌عهد و نه در تهیه وسائل مورد نظر آن‌ها و نه در انجام کار هیچ‌گونه همکاری نداشته‌ام.

و در مورد هرگونه فعالیتی با خانمم مخالفت می‌کردم و تا مرحله جدائی نیز پیش می‌رفتم.

۵- و مطلب دیگر که بایستی به آن اشاره کنم، به‌من عنوان فعالیت جنبی داده‌اند. کدام فعالیت را به‌من عنوان نموده‌اند؟ و من در این صحنه کثیف توطئه‌بازی کدام مهره این افکار احمقانه و پلید هستم که طراحان آن عده‌ای ساده‌دل را به دنبال خود کشیدند.

فقط تقصیر من این است که همان حد اطلاعاتی که داشتم در اختیار ماموران ذی‌صلاح قرار نداده‌ام. و در این جا است که در محضر این دادگاه باید عرض کنم؛ چون پدر هستم و دو دختر ۸ و ۱۰ ساله دارم، و احساس پدری را می‌دانم، فکر می‌کنم که اگر این انگیزه و توطئه خائنانه برای من و همسرم به وجود می‌آمد و قصد ربودن کودکان ما را کسی در سر می‌پروراند، نسبت به او چه احساسی داشتم و از این که [از] این جریانات فقط اطلاعات بسیار محدودی داشتم و نتوانستم اقدامی در جهت خنثی کردن افکار پلید آن‌ها بنمایم، با تمام وجود در پیش‌گاه شاهنشاه آریامهر و شهبانو فرح که توطئه خائنانه بر علیه جان فرزندشان والا حضرت همایون ولیعهد شده بود اظهار شرم‌ساری می‌کنم، و

از پیشگاه همایونی ضمن استدعای قبول پوزش ما تقاضای بخشش و عفو دارم. و در این قسمت از عرایضم بایستی به نکته‌ای اشاره کنم؛ از زمانی که فهمیدم افکار انسانی و عاطفی خانم تحت تاثیر و تلقین شیادانی خیال‌باف که از خود قهرمانی پوشالی ساخته بودند قرار گرفته و این حيله‌گران و شارلاتانان و مفسدان اجتماعی که حرفه‌ای جز شیادی نداشته‌اند و چون سوداگران مرگ که مودا مخدر توزیع می‌کنند و اول عاملین خود را معتاد و بعد آن‌ها را به هر کار ناشایستی وادار می‌کنند. و آن‌ها طعمه خود را یافته بودند و می‌خواستند به هر طریقی که باشد، از وجود همسر برای پوشش اعمال خلاف خود سوء استفاده کرده باشند، و در پناه تزویر و حيله‌گری و ساختن داستان‌هایی از حوادث دروغین، زندگی آرام ما را بر هم زدند و همسر من هم که سخت تحت تاثیر تهدیدات و ارباب آن‌ها قرار گرفته بود، و برای او چنین عنوان می‌شد که اگر چیزی از آن‌ها بداند و کنار برود او را خواهیم کشت و جانش در خطر مرگ است، کابوس وحشت بر چهره همسر همیشه دیده می‌شد. و این لحظات بود که همسر من بر سر دوراهی بیم و ترس قرار گرفته بودیم و تصمیم داشتیم از این ماجرا دور شویم. و اگر تصمیم می‌گرفتیم که یک‌باره از کنار آن‌ها دور شویم، زندگی و جان خود را در خطر می‌دیدیم. بلاخره با خواست پروردگار، [و] هوشیاری ماموران امنیتی، این توطئه‌های کثیف غیرانسانی در نطفه خفه شد و سیمای کثیف طراحان این توطئه‌بازی‌ها آشکار شد. و در این لحظه است که می‌خواهم چهره کثیف و سیاه این شیادان را در محضر این دادگاه بر ملت ایران روشن نمایم.

حيله‌گران در کمین نشستند و چهره کثیف و شیطانی خود را در پشت ماسک ایسم‌های صادراتی ماوراء ارس که آن‌هم بوی الرحمانش درآمده است پنهان کرده‌اند. این‌ها چه می‌خواهند و این‌ها چه می‌گویند؟ و افکار پوسیده‌شان در جهت چه رویائی از انحطاط و کثافت شکل گرفته است؟ زیربنای فکری‌شان چیست؟ این‌ها چه می‌کنند؟ این‌ها چه دامی در سر راه عده‌ای بی‌گناه گسترده‌اند؟ این‌ها، همان دراکولاهای وطنی هستند که از خون‌ریزی و ریختن خون بی‌گناهان لذت می‌برند. این‌ها احساس و روح مردمی آزرده را با هرزه‌گرایی و حيله‌گری دست‌خوش مطامع ننگین خود می‌نمایند. و در پشت ماسک انسان‌نمای خود احساس و روح آدمیان را به بازیچه می‌گیرند. این‌ها

طالب خون هستند. این‌ها از خون انسان‌ها تغذیه می‌کنند. این‌هائی که زمانی با تلقین کردن دیگران، که بردن نام خدا ضعف است، حالا از خدا یاری می‌طلبند و نماز هم می‌خواهند بخوانند. از ائمه و پیغمبران به عنوان راه‌گشای عالمیان نام می‌برند. این‌ها درست همان گربه‌هائی هستند که عابد و زاهد شده‌اند. ولی دیگر دست‌شان رو شده است و حنای‌شان دیگر رنگ ندارد. توی تله گیر کرده‌اند. و فریاد و انفسا و وا انسان‌ها برداشته‌اند. این‌ها این‌جا نشسته‌اند و هنوز هم ماسک دارند و از مردم و اندیشه مردمی، از انسانیت و مروت دم می‌زنند. ولی دیگر «آن صبو بشکست و آن پیمانہ ریخت».

ماسک آن‌ها را بر خواهیم داشت.

اکنون که در محضر این دادگاه محترم بر سکوی اتهام قرار گرفته‌ام، با اتکاء به شرف، وجدان و انصاف شما، داوری بر سرنوشت خود و همسر و دو بچه‌ام را به شما می‌سپارم و امیدوارم در لحظه‌ای که در اتاق شور و تصمیم بر سرنوشت ما حکم می‌کنید، پروردگار خود و وجدان انسانی شما حاکم بر تصمیمات شما باشد.

در ۷ سالی که معلم بودم و آموزش فرزندان شما را به عهده داشتم، همیشه به فرزندان شما یاد داده‌ام و به آن‌ها گفته‌ام؛ اصلی از انقلاب شاه و مردم، وجود خانه‌های انصاف می‌باشد که در دورافتاده‌ترین دهکده‌های این کشور دادخواهی را به خود مردم واگذار نموده‌اند تا حتی دهقانان زحمت کش ما که از برکت وجود انقلاب سفید صاحب دست‌رنج خود شده‌اند، بتوانند مستقیماً در باره کارهای خود داوری کنند.

امیدوارم این دادگاه محترم هم مظهري از همان خانه‌های انصاف باشد که حتماً هم می‌باشد، درباره اشتباهات ما قضاوت عادلانه‌ای بنماید. خائن، خاطی را مجازات و بی‌گناهان را تبرئه و اشتباهاتی که از طرف ما شده مورد بخشش قرار دهد.

و امیدوارم که استدعای بخشش و عفو ما به پیش‌گاه شاهنشاه آریامهر تقدیم شود تا بتوانیم با سرپرستی کودکانمان آن‌ها را زمانی میهن‌پرست و شاه‌دوست برای اجتماع فردا تربیت کنیم.

(کیهان هوایی، شنبه ۲۹ دیماه ۱۳۵۲، ص ۲ و ۳)

متن دفاعیه شکوه میرزادگی

«کارهای اجتماعی من، با فعالیت در مطبوعات شروع شد. تا آن وقت من یک قصه‌نویس بودم که صرفاً به ادبیات فکر می‌کند، و مسائلی که مردمی ست، و باید در قالب ادبیات ریخته شود.

برای من هنر و ادبیات بهترین وسیله به زیستی جامعه و یا اصولاً جوامع بشری بود، و احساس می‌کردم با قلمی که در دست گرفته‌ام می‌توانم در حد قدرت این قلم، این به زیستی را انجام دهم.

شاید همین اشتیاق و کنجکاوی من باعث شد که در حصار جماعتی به اصطلاح روشنفکر قرار بگیرم. این جماعت که روشنفکری را در بدبینی و یا بهتر است بگویم در سیاه‌بینی می‌دانند، در حاشیه همه کارهایی که ارتباط مستقیم با مردم دارد نشستند و کارشان دامن زدن به ناباوری‌ها و نارضایتی‌های مردم و به وجود آوردن هرج و مرج در افکار و روحیه آدم‌هایی ست که می‌توانند با این مردم رابطه فکری برقرار کنند.

این جماعت متعهدنما که تئوری‌های قلبی خود را که مثلاً برای طبقه محروم است، از بارها و تریاهای معروف و در مستی نوشیدن مشروب فرنگی صادر می‌کنند.

من با اعتمادی کورکورانه که از عشقم نسبت به مردم سرچشمه می‌گرفت و آن‌ها را روشنفکر مردمی می‌دانستم حرف‌های‌شان را می‌پذیرفتم و اگر گاهی منطقی و یا احساسی، نظریه‌ای جز آن‌چه می‌شنیدم ارائه می‌کرد، آن را به جرم کم تجربه‌گی خفه می‌کردم.

در چنین بحرانی، من به راحتی هدف تیر این عوامل مخرب قرار گرفتم و بلافاصله به وسیله شخصی که گویا مسئول آموزش من شده بود، ندانسته در مسیری قرار گرفتم که اگر می‌دانستم انتهایش خیانت به مردم است، مردمی که این همه دوست‌شان دارم، به یقین اولین قدم را هم بر نمی‌داشتم.

آموزش من شش ماه طول کشید؛ یعنی در یک دوره شش ماهه که برای من ترتیب

داده بودند، من مجبور بودم فقط کتب و مقالات و جزوه‌هایی بخوانم که آن‌ها در اختیارم می‌گذاشتند، به مطالب رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها توجهی نکنم، معاشرت‌هایم را محدود و در صورت امکان حذف کنم. ولی در کنار این مطالب، کم‌کم، مسائل دیگری هم عنوان می‌شد. مثل افسانه‌های عجیب و تکان‌دهنده‌ای از زندگی زنان و مردانی که نام مبارزین خلق دارند. مبارزینی که می‌خواهند با تبعیضات اجتماعی و فقر و محرومیت بجنگند و دسته دسته زیر شکنجه‌های غیرانسانی دستگاه‌های امنیتی جان می‌سپارند.

این تصور روز به روز در من تقویت می‌شد و یا تقویتش می‌کردند و من حتی اگر به کسانی برمی‌خوردم که با همه احتیاجات ظاهری اظهار رضایت می‌کردند، قبول نمی‌کردم و این را به حساب عدم آگاهی‌شان می‌گذاشتم. در آن حالت به جایی رسیده بودم که نمی‌توانستم قبول کنم مردم آن‌چه را که موجود است می‌خواهند و دخالت من و امثال من را در کمال آگاهی نمی‌پذیرند. و من مصرانه در جستجوی راهی بودم که آن‌ها را به خوشبختی‌های تخیلی خود برسانم.

پس از آن‌که آموزش من به پایان رسید و به قول آن‌ها آگاهی کامل را برای آگاه کردن مردم و مبارزه بر ضد بی‌دادگری پیدا کردم، مرا با برنامه‌های تازه آشنا کردند. و من ناگهان متوجه شدم که در کنار یک گروه به اصطلاح چریکی هستم. اطلاع از برنامه‌های آن‌ها برایم به صورت یک شوک بود. چه، به عکس آن‌چه تا آن وقت عنوان می‌کردند، در برنامه‌های تازه صحبت از گروگان و ترور بود. و من با همه ایمانی که نسبت به هدف‌های به اصطلاح انسانی آن‌ها پیدا کردم جواب مخالفت‌هایم را در ابتدا استدلال و دلیل و منطق خاص این عده که همه ظاهراً به نفع مردم و به خصوص طبقه محروم بود می‌گرفتم. اما سماجت‌های مداوم من، و اشاره به کناره‌گیری از گروه، باعث شد که اخطار شدیدی بگیرم؛ به این عنوان که هر شخصی که از برنامه‌های گروه اطلاع داشته باشد، و بخواهد کناره‌گیری کند، از طرف گروه محکوم به مرگ است و کشته می‌شود. و گذشته از این، همین مقدار اطلاع هم از نظر دستگاه‌های امنیتی محکومیتی معادل پانزده سال زندان و شکنجه دارد.

و به این ترتیب، همه پل‌های پشت سرم را خراب کردند. با توجه به این که به گفته^۵ آن‌ها تصور می‌کردم با اطلاعی که از برنامه ترور و گروگان دارم، از طرف دستگاه‌های امنیتی محکوم شناخته خواهم شد؛ یک راه داشتم. من یک راه پیش روی و در کنار گروه داشتم، و یک امید؛ که به هر حال وجود من و تذکرات مداوم من، شاید بتواند از خشونت‌های احتمالی عواملی که می‌شناختم کم کند. و البته ظاهراً هم موفق شده بودم؛ چه، وقتی قرار شد برنامه گروگان گرفتن والا حضرت ولایت عهد به مرحله اجرا درآید، از آن‌ها قول گرفتم کوچک‌ترین آسیبی به والا حضرت نرسد که متأسفانه بعد از دستگیری متوجه شدم این قول را فقط برای فریفتن و آرام کردن من داده‌اند. خوشبختانه قبل از این که هیچ‌یک از برنامه‌های گروه به مرحله اجرا درآید دستگیر شدیم.

پس از دستگیری، من در انتظار جوی خون و ماموران شکنجه بودم و در کمال حیرت با مردمی آشنا شدم که منطقی صحیح و ایمان و عشق واقعی به مردم، ابزار شکنجه آن‌هاست. ابزار شکنجه‌ای که می‌توانست مرا تا سرحد شرم‌ساری و ندامت بکشاند. یادم می‌آید شبی که دستگیر شدم، قبل از هر بازجوئی، از من در مورد بچه‌هایم سؤال شد و این که آیا در غیبت من کسی از آن‌ها مراغبِت می‌کند و یا نه؟ برای من تصور چنین عاطفه و احساساتی از مردمی با آن روحیه‌ای که شنیده بودم، به شدت تعجب‌آور بود. اما به مرور و بادیدن رفتار مؤدبانه و نحوه بازجوئی، این شک برایم به وجود آمد که نکند من با مامورین امنیتی روبرو نیستم، و این‌ها گروه و دسته‌ای هستند که نمی‌شناسم‌شان. و تعجب می‌کنید اگر بگویم حتی یک‌بار، بی‌اراده سؤال کردم؛ با چه کسانی روبرو هستم؟

پس از پایان بازجوئی، من تمام جواب‌هایم را به صورت منطقی و منصفانه می‌گرفتم، و اگر موردی پیش می‌آمد که نمی‌خواستم و یا نمی‌توانستم جواب‌ها را بپذیرم، ساعت‌های متوالی برای اثباتش وقت تلف می‌شد. و من روز به روز با تمام جبهه‌ای که در مقابل این مردم می‌گرفتم، جبهه‌ای که خشم و نفرت ناشی از خواندن جزوه‌های تهیه

شده از طرف مشتی بیگانه دوست‌نما به وجود آورده بودند، نمی‌توانستم از تاثیر این حقیقت مسلم فرار کنم که با پیش‌قراوانی روبرو هستم که بدون تظاهر و ماسک‌های مردم فریب، عاشقانه در راه خدمت به مردم مبارزه می‌کنند. و از طرف دیگر چهره‌های رفقای سابقم را می‌دیدم که به صورت مزدورانی درآمدند که عروسک‌وار به دست عوامل بیگانه می‌رقصیدند. و من آن قدر دچار احساسات بودم که نخ سیاه بالای سرشان را نمی‌دیدم.

در مورد ترور علیاحضرت شهبانو و والاحضرت ولیعهد باید بگویم؛ مطرح شدن چنین فاجعه‌ای عذاب‌نگینی بر دوش‌های من گذاشته که لحظه‌ای از بارشان نمی‌رهاندم. همان‌طور که در گفته‌هایم اشاره کردم، من نه فقط از مسئله ترور علیاحضرت شهبانو و والاحضرت ولایت‌عهد اطلاع نداشتم؛ بلکه، از رابط گروه قول گرفته بودم که هیچ‌گونه آسیبی به وجود ایشان نرسد. و دلیل من همان نیرو و عشق مادری بود که می‌شناختم. چه چهره علیاحضرت شهبانو، و والاحضرت ولایت‌عهد برای من چهره یک مادر و یک کودک بودند. و چنین چهره‌هایی آن قدر مقدس‌اند که کمتر موجودی قادر است فکر آسیب رساندنشان را هم به خود راه دهد.

با این همه از این که گروهی که من در کنارشان بودم چنین قصدی داشتند، احساس عذاب وجدان می‌کنم و امیدم این است که بخشش قلبی علیاحضرت، نه در مقام شهبانوی کشورم؛ بلکه، در مقام مادری که قلبش از شنیدن چنین توطئه‌ای به یقین غمگین و گرفته است، منتهی باشد برای زنی نه در هیئت زشت یک خرابکار؛ بلکه، در هیئت یک مادر که به هر حال سینه‌اش تپش‌های مقدس سینه یک مادر را دارد. ولی اقرار می‌کنم آن قدر شرم‌ساری دارم که کلامی پیدا نکنم تا پوزشی باشد از اعلیحضرت شاهنشاه آریامهر رهبر واقعی مردم وطنم.»

(کیهان هوایی، شنبه ۲۹ دیماه ۱۳۵۲، ص ۳)

متن دفاعیه مریم اتحادیه

«وقتی قدم به اجتماع پر هیاهو گذاشتم، همه چیز برایم تازه گی داشت. زیرا در خانواده‌ای پرورش یافته بودم که گرچه از نظر مادی هیچ گونه محدودیتی نداشتیم؛ اما، از نظر معاشرت محدودیت بسیار بود. به عده‌ای مثلاً روشنفکر برخورد می‌گفتند؛ ما می‌خواهیم برای مردم قدم برداریم. ما می‌خواهیم به فریادهای طبقه محروم، طبقه محتاج جواب بدهیم.

برای رسیدن به این هدف‌ها، هر روز بیشتر از روز گذشته خود را به آن عده روشنفکر نزدیک و نزدیک‌تر می‌دیدم. خلاصه این که مسخ شدم و چنان بازیچه دست این بازیگران ماهر و کار کشته قرار گرفتم.

بعد از این که به مومی نرم بدل گشتم، اندک اندک اطلاعاتی از کار گروه در اختیارم گذاشته شد. بعد از چندی به خود آمدم و دیدم آلوده گشته و راه پشت سرم را مسدود کرده‌ام. اما هدف به ظاهر، همان هدف به اصطلاح مقدس سابق بود. این تنها دلگرمی من بود که با اطلاعاتی که داشتم، فکر می‌کردم کوچک‌ترین عقب‌گرد یعنی مواجه شدن با افراد امنیتی و در زیر شکنجه آن‌ها جان سپردن. که به من گفته شده بود وحشیانه‌تر از انواع شکنجه‌هایی است که در قرون وسطا، به کسانی که حق یا ناحق، نسبت جادوگری داده می‌شد می‌دهند. اگر انکار می‌کرد می‌سوزاندنش، اگر فریاد بر بی‌گناهی خود بر می‌کشید، زیر شکنجه جاننش را می‌گرفتند. خلاصه این به اصطلاح روشنفکران از افراد امنیتی غول‌هایی ساخته بودند، به وجود آورنده این شبهه که آن‌ها کاری غیر از شکنجه و آزار عده‌ای که در دام‌شان اسیرند ندارند. بر تن آن‌ها جامه‌دان خون‌آشام پوشانده بودند.

دستگیریم بزرگترین شانس زندگی‌ام بود. چه امکان داشت سالیان سال، یا شاید تا آخرین لحظات حیات همان راه‌گم کرده باقی بمانم.

اولین تکان را افرادی که دستگیرم کردند دادند. رفتار آن‌ها به قدری نرم و ملایم و مؤدبانه بود که باور نداشتم اتفاقی که افتاده واقعیت است. برخورد افراد امنیتی درست

عکس شنیده‌هایم بود. من که انتظار داشتم تا چند دژخیم فحاشی کنند و با مشت و لگد به جانم بیفتند، با عده‌ای که معنی واقعی انسان بودند، برخورددم. آن‌ها خیلی حساس‌تر، و دل‌رحم‌تر و مهربان‌تر از آن‌چه برای آدمی لازم و ضروری ست بودند. در این جا می‌خواهم گله‌ای از دستگاه امنیتی کشور کنم که چرا دهان مشت‌ی یاوه‌گو را نمی‌بندد. به جرأت می‌توانم اعتراف کنم، مومنم به این که مسئولین این دستگاه، عشق به مردم و ایمان به مقدسات ملی شعارشان است. رفاه، آسایش، استقلال و امنیت مردم هدف غائی و نهائی آن‌هاست.

اکنون خود را آن قدر شرم‌منده می‌بینم که کلماتی پیدا نمی‌کنم از اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر، علیاحضرت شهبانو، والاحضرت همایون ولایت‌عهد و ملت ایران پوزش بطلبم. باز این کلمات نمی‌تواند گویای احساس درونی و شرم‌ساری واقعی من باشند.»

(کیهان هوائی، شنبه ۲۹ دیماه ۱۳۵۲، ص ۳)

متن دفاعیه مرتضی سیاهپوش

« در رد تمام اتهامات وارده به عرض دادگاه می‌رسانم که اتهام توطئه علیه جان خاندان جلیل سلطنت را به هیچ‌وجه قبول ندارم و از اهداف، مرام، و مسلک و رویه اعضای گروه کوچکترین اطلاعی نداشتم. همین‌طور در کیفرخواست، اتهام عضویت در گروه به من نسبت داده شده و من کلیه متهمین حاضر در دادگاه را به شهادت می‌گیرم که از عضویت در این گروه بی‌اطلاع بوده‌ام.

در مورد تحویل گرفتن اسلحه باید بگویم که من آگاهانه نخواستم در این کار شرکت داشته باشم، و علت آن هم این که من صراحتاً انصراف خود را اعلام نمی‌کردم.

من اعتراف می‌کنم که بی‌جهت سکوت کورکورانه کردم و در این مورد هیچ ابائی نمی‌بینم که بگویم پشیمانم. اگرچه، این رخ داد برایم سنگین تمام شد، ولی خوشحالم که سرمشقی برای زندگی آینده‌ام شد و من فرصتی می‌خواهم که ثابت کنم هرگز خائن نبوده و نیستم.

(اطلاعات ۱۹ دی‌ماه ۱۳۵۲، ص ۴)

متن دفاعیه فرهاد قیصری

«در تمام طول زندگی هیچ‌گاه دارای افکار ماجراجویانه نبوده‌ام که مرا وادار کند برخلاف مصالح مملکتی و امنیت کشورم بوده باشد. تا چه رسد به همکاری با گروهی که از نظر من نه تنها روال فکرشان مورد تأیید نیست... بلکه، من هم محکوم‌شان می‌کنم. در پایان عرایضم، با تمام وجود، آمادگی خود را جهت شرکت در برنامه‌های ملی و میهنی اعلام می‌دارد. زنده و جاوید باد اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر، پاینده ایران، برقرار باد پرچم سه رنگ ایران.»

(اطلاعات چهارشنبه ۱۹ دیماه ۱۳۵۲، ص ۴)

بخش ۱۳ دادگاه دوم

صبح روز بعد، وقتی برخاستیم همه بچه‌ها پکر بودند. در واقع من چنان درگیر ذهنیتی جادو شده بودم که تقریباً چیز مشخصی را حس نمی‌کردم. تنها چیزی که می‌توانستم در ذهنم مجسم کنم، حیرت بچه‌های بسیاری در بیرون زندان از دفاعیه خودم در دادگاه اول بود. و وقتی به این حیرت فکر می‌کردم بر خود می‌لرزیدم. برادرم به من گفته بود که هر کار بکنم مرا تأیید خواهد کرد، ولی اطمینان داشتم که با شنیدن آن سخنانی که از دهان من خارج شده بود، احساس ناراحتی می‌کرد و در برابر دیگران سرافراز نبود. حتی مادرم نیز نمی‌توانست خشنود باشد، و پدرم هم مسلماً هم چنان در سکوت به وضعیت من فکر می‌کرد.

دنیای جهنمی با همه کثافتش از همه سو خود را به من نشان می‌داد و همراه این شرم چیزی در درونم از ریشه کنده می‌شد. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم و داشتم نابود می‌شدم.

ناگهان از آن وضعیت بریدم و فریاد زدم:

«کثافت‌ها، بی‌شرف‌ها، مرا نابودید کردید! ولی من از پس شما برمی‌آیم»

به همراه این داد و فریاد، سیل اشک نیز از دیدگانم جاری شد. همه بچه‌های سلول از حرف‌های من حیرت زده شده بودند و با چشمان باز به من می‌نگریستند. منوچهر سلیمی، که به نوعی خود را در پدید آمدن این حالت برای من مقصر می‌دانست، در

سکوت با پشم‌های پتوور می‌رفت و چیزی نمی‌گفت. بقیه هم ساکت بودند و با هم دردی به من نگاه می‌کردند. و من تازه متوجه می‌شدم که طیفور هم در سلول ما ست. او را پس از آن که یکی دو روز از سلول ما برده بودند، شب قبل به سلول ما آوردند و من نفهمیده بودم.

چند ساعت بعد که خبر عصیان من به وسیله نگهبان به اطلاع بازجوها رسیده بود، مرا خواستند. شق و رق جلوی دادرس ایستادم. او سرش پائین بود و خلال دندان را که بین دندان داشت، با زبان به چپ و راست حرکت می‌داد و ظاهراً چیزی می‌نوشت و متوجه آمدن من به اتاق نشده بود. بعد ناگهان سرش را بالا کرد و پرسید که علت سر و صداهای توی سلول چه بوده و من چرا داد و قال راه‌انداخته‌ام؟ با سری بالا، نگاهی مستقیم به پیش و نفس‌های بلند گفتم:

«من در دادگاه دوم از شرفم دفاع خواهم کرد.»

نگاهی طولانی به من انداخت و گفت:

«خیلی خوب. همین الان قلم و کاغذ در اختیارت می‌گذارم، هر چه دلت می‌خواهد

بنویس. ولی به‌ات بگویم؛ صد در صد اعدامی!»

در سکوت نگاهش کردم. یک خودکار و یک ورق کاغذ به من داد و خودش آمد پشت سر من ایستاد. مدتی در سکوت بر صفحه سفید کاغذ نگاه کردم و چیزی ننوشتم. دادرس پشتم ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. حتی نفس هم نمی‌کشید. لحظه‌ای به این فکر افتادم که نکند رفته است، ولی دیدم که وجودش را حس می‌کنم و به هیچ وجه تا او آن‌جا ست قادر به نوشتن نیستم. بعدها که به اعمال او فکر می‌کردم، می‌دیدم در روان‌شناسی و سیستم‌های بازجوئی استاد بود و خیلی خوب می‌دانست که با هر کس چگونه رفتار کند. نمی‌دانم در کدام یک از سازمان‌های جاسوسی غرب دوره دیده بود، ولی فوراً آدمش را می‌شناخت. شیوه او در مقابل من، کمتر شکل خشونت آشکار داشت و بیشتر شکل بازی روانی را به خود می‌گرفت. در حالی که مثلاً جمشیدی را جلوی من به شکل بدی تحقیر کرده بود.

من هم، آن قدر همان طور ماندم تا عاقبت او به حرکت درآمد و با قدم‌های آهسته بر کف آجرپوش اتاق از من دور شد. ولی طوری ایستاد که باز نمی‌دیدمش. اما همین که فهمیدم که دیگر نمی‌تواند موقع نوشتن ورقه‌ام را بخواند، کوشیدم دفاعیه‌ام را به شکل همان دفاعیه‌ای که در اولین روز نوشته بودم، و با کمی چاشنی بیشتر تنظیم کنم، و نگذاشتم که حضور او در اتاق، مرا به خودسانسوری وادارد. نوشتم:

«نقش محیط اجتماعی انسان در شکل‌گیری تعارضات، بی‌شک مورد تأیید همه است. و بر اجتماع است که در رفع نواقص موجود، چه در شکل آشکار و چه در شکل پنهان آن کوشا باشد. نقش انسان، به عنوان یک موجود تعیین‌کننده از دیدگاه ماتریالیسم انکار نشدنی است و آن‌چه او را بر آن می‌دارد تا سرنوشت خود را به دست خود تعیین کند، همانا مردمی و انسانیت و پاکی است.

با چنین اعتقادی باید پذیرفت که در محیطی نابرابر، برخورد‌ها شکلی حاد به خود می‌گیرد و انسان اگر نتواند این را درک کند، از زندگی خود و دیگران و حق مسلمش به عنوان یک موجود خلاق، نخواهد توانست دفاع نماید و دچار دگرگونی همه‌جانبه می‌شود و عصیان می‌کند.

در چنین شرایطی من اعتقاد دارم که اغلب زندانیان سیاسی ایران دچار بی‌عدالتی شده‌اند و از حق انسانی‌شان که زندگی خلاق است دورمانده‌اند.

طبعاً من حق داشتم در برابر ناراحتی آنان دگرگون شوم، و بر من و دیگران است تا در رفع ناراحتی آنان کوشا باشیم؛ زیرا آنان به خاطر مردم در این زندان‌ها به سر می‌برند و عمل من، یعنی قبول پیشنهاد گروگان گرفتن، نیز مؤید همین عقیده است.

من در شرایط همین مردم زیسته‌ام و همان محرومیت‌ها را نیز چشیده‌ام؛ لذا نمی‌توانم تعارضی نداشته باشم. طبعاً اگر در مملکت من آزادی وجود داشت و من می‌توانستم با انتقاد از نارسائی‌ها امکان رفع آن‌ها را فراهم آورم، راه دیگری را برای روشنگری انتخاب می‌کردم. اما شرایط موجود مرا بر آن داشت تا در راه آزادی زندانیان سیاسی که از فرزندان مردم مملکت من هستند و به خاطر اندیشه‌ها و آرزوهای مردمی

خود به زندان افتاده‌اند حرکت کنم. و طبعاً این وظیفه من و هر انسان دیگری که به آزادی و شرافت انسانی می‌اندیشد است که در رهائی فرزندان مردم از زندان‌های سیاسی ایران بکوشد و به اقدام برای رهائی آنان دست بزند.

البته همیشه با هرگونه آشوب‌طلبی و هرج و مرج مخالف بوده و هستم و قبول این پیشنهاد را که صرفاً عبارت بوده است از گروگان گرفتن جهت آزادساختن عده‌ای از زندانیان سیاسی، هیچ‌گاه آشوب‌طلبانه نمی‌دانم؛ زیرا هیچ‌گونه تروری در کار نبوده است، و تصمیمی مبنی بر ترور هیچ‌کس گرفته نشده است.»

وقتی نوشتن دفاعیه‌ام تمام شد، دادرس به سویم آمد و پرسید:

«چیز دیگری نمی‌خواهی بنویسی؟»

گفتم:

«نه.»

ورقه را برداشت خواند و بر خلاف انتظار من نه رو ترش کرد و نه به تهدید پرداخت.

فقط گفت:

«باید تغییر بدهی؟»

پاسخ ندادم. ورقه را جلویم گذاشت و با انگشت جملات «و طبعاً این وظیفه من و هر انسان دیگری که به آزادی و شرافت انسانی می‌اندیشد است که در رهائی فرزندان مردم از زندان‌های سیاسی ایران بکوشد و به اقدام برای رهائی آنان دست بزند.» را نشانم داد و گفت:

«مثلاً این جمله را که نوشته‌ای باید خط بزنی. این یک تبلیغ است که قانوناً جرم دارد.

یعنی یک جرم تازه است و ما به زندانی اگر اجازه دفاع از عقیده‌اش را می‌دهیم به این معنی نیست که بگذاریم جلوی چشم ما جرم تازه‌ای مرتکب شود.»

گفتم:

«من چیزی را تغییر نمی‌دهم.»

دیگر طاقت نیاورد و تند شد:

«تغییر نمی‌دهی؟ مگر می‌توانی؟»

«دفعه پیش دفاعیه‌ام را تغییر دادم و دیدم که مرا به کجا کشیدید.»

نگاهی طولانی به من کرد و گفت:

«ولی مطمئن باش که این بار مثل گذشته نیست که من دلم به حال تو بسوزد. می‌گذارم خودت را نابود کنی و حکم اعدامت را به دست خودت امضاء کنی. ولی باید این جمله را تغییر بدهی و لحن دفاعیه‌ات را هم عوض کنی.»

«من لحن دفاعیه‌ام را تغییر نمی‌دهم و آن جمله را هم باید در باره‌اش فکر کنم. و اگر هم بخواهم آن را تغییر بدهم، در شب قبل از دادگاه این کار را خواهم کرد؛ نه پیش از آن.»

دادرس خنده‌ای کرد و دستور داد مرا به سلول برگردانند و تا شب قبل از دادگاه دوم مرا نخواست.

اما شب قبل از دادگاه باز مرا صدا زد و گفت:

«تصمیمت را گرفتی؟»

گفتم:

«بله. فقط همان جمله را تغییر می‌دهم. نه چیز دیگری را.»

«بسیار خوب، بنویس.»

دوباره کاغذ و خودکار در اختیارم گذاشت و این بار بیرون رفت. من در سکوت مدتی به ورقه دفاعیه‌ام نگاه کردم. و این بار واقعاً حواسم جمع بود که فقط با تغییراتی اندک، متنی را که نوشته‌ام در دادگاه بخوانم.

آن شب در سلول، موقعی که دراز کشیدم به وضعیت جدیدم فکر کردم و کوشیدم از خودم، و امکان و توان واقعیم یک ارزیابی واقعی به دست آورم. آیا قهرمان بودن آسان بود؟

زمانی که آزاد بودم، فکرمی‌کردم که می‌توانم قهرمان باشم. لباس نظامی و پوتین می‌پوشیدم و خودم را سبک‌نگه می‌داشتم و احساس چالاکی می‌کردم. توی آن

پوتین‌ها، با عرق‌گیر زیتونی تیره‌ای که می‌پوشیدم احساس می‌کردم مثل فنر می‌توانم به هوا بجهم. توی آن لباس، که تمایلات چریکی مرا داد می‌زد و برملا می‌کرد، ابائی نداشتم همه جا ظاهر شوم. حتی با آن لباس سرکار می‌رفتم و توجه همه را به سوی خودم جلب می‌کردم. ولی، واقعیت تلخ زندان، فشار شکنجه، تهدید به اعدام و فشارهای احتمالی بعدی برای شکستن سد توان و تحمل، مرا وامی‌داشت که خودم را در ابعاد واقعی‌ام نگاه کنم. در زندان دریافته بودم که ترس یک عامل انسانی ست و کسی را در این جهان نمی‌توان یافت که از کتک خوردن واهمه نداشته باشد. ولی آیا واهمه داشتن باید سبب می‌شد که انسان یک‌سره خود را بیازد؟ و یا این که می‌شد با واهمه و ترس مبارزه کرد و بر آن غلبه یافت؟ در می‌یافتم که تفاوت آدم‌ها در نداشتن واهمه نیست؛ بلکه، در سرعت و میزان غلبه بر این واهمه و یا تسلیم شدن به آن است. اگر کسی نمی‌توانست حداکثر مقاومت را داشته باشد، به این معنی نبود که هرکاری غیر از آن بیهوده است و آدم اجازه دارد همین که شکست، به قعر ذلت بغلطد و مقاومتش را تماماً از دست بدهد. بر خلاف تصور من، بین تسلیم و مقاومت فقط یک مو فاصله نبود؛ بلکه، طیفی وجود داشت که در یک فراگرد می‌توانست هر انسانی را به مرز قهرمانی و یا ذلت برساند. من می‌توانستم دفاع آتشین نکنم، ولی ندامت هم نکنم. مثل همان کاری که طیفور کرد. دنیا یک سره سیاه و یا سفید نیست در تحلیل نهائی ست که وزن حرکت آدم باید به سوی مقاومت سوق کند، نه به سوی شکست. و مقاومت نیز درجات و انواع دارد. مهم این است که آدم نشکند، این که درجه مقاومتش را چگونه ارتقاء دهد، بستگی به شرایط و آگاهی او از شرایط دارد. برای اولین بار داشتم یک ارزیابی اصولی از خودم به خودم ارائه می‌دادم و خودم را در یک فراگرد واقعی و غیررمانتیک کشف می‌کردم و امکاناتم را می‌شناختم. با توجه به این وضعیت، سعی کردم پیش خودم تجسم کنم که در نظر مردمی که مرا در دادگاه اول دیده‌اند چه تغییری کرده‌ام. داشتن آگاهی از تصویر عمومی خود، می‌توانست کمک بسیاری به زدودن ناتوانی‌ها و اغراق‌ها در من کند.

من در دادگاه برای کسانی سخن می‌گفتم که بارها در خیال برایشان سخن گفته بودم،

ولی هرگز نمی دانستم آن‌ها در باره من چه می اندیشند. نمی دانستم که آن‌ها چه کسانی هستند. حتی نمی توانستم بدانم که همان آدم‌هایی که هر روز ما را در زندان می بینند هم جزو آن‌ها هستند و به خاطر واکنش مردم در مقابل ما، چنان به هیجان آمده‌اند که می کوشند به هر شکلی که هست به آن‌ها نشان بدهند که نگهبان و بازجوی ما هستند. این را اگر دقت داشتم حتی در آدمی مثل دادرس هم می توانستم ببینم. یعنی در واقع، این آن‌ها بودند که به خاطر دفاع جانانه گلسرخی و دانشیان در این دادگاه باخته بودند و حالا داشتند یواش یواش و غیرمستقیم مرعوب ما می شدند. همین سبب شده بود که روز بعد از دادگاه، نگهبان‌ها و بازجوها متأثر از جو عمومی با ما طور دیگری رفتار کنند و به حرف‌های مان گوش بدهند. ما نیز یواش یواش از این تغییر روش به چیزهایی پی می بردیم. ما اگر واقعاً حتی یک دهم تاثیر دفاعیه‌های خود را می فهمیدیم، مسلماً بر آن می شدیم که پشت دو رفیق دیگر خود را چنان بگیریم که یا رژیم به خاطر زیاد بودن تعداد کسانی که از عقاید خود دفاع کرده‌اند از اعدام‌ها چشم‌پوشد و یا اگر هم به چنین کاری دست می زد، تعداد زیاد اعدامی‌ها، هرچه بیشتر این رژیم تا دندان مستبد را افشا می کرد. گرچه کشتن همان دو رفیق نیز تاثیر خودش را کرد و در یک دوره، چهره تازه‌ای به مبارزات جامعه ما بخشید؛ اما با این عمل، آن مقاومت‌ها می توانست کارسازی بیشتری داشته باشد. و من هر وقت به این موضوع می اندیشم، از این که در آن لحظه تاریخی نتوانستم ارزش‌های تاثیرگذارم را واقعاً درک کنم، تمام بدنم داغ می شود و خود را از درون فشار می دهم و مچاله می کنم.

جلسه دادگاه

وقتی وارد دادرسی ارتش شدیم، من برای بار اول مجسمه کوچکی از رضا پهلوی را بر یک سکو در راهرو دیدم که بار قبل آن را ندیده بودم. نمی دانستم آن را برای نمایش تازه به آن‌جا آورده‌اند و یا از قبل آن‌جا بوده و من متوجه‌اش نشده‌ام. در هر صورت

مجسمه کوچک متوسطی بود که لباس نظامی بچه گانه‌ای به برداشت و رویش را به سلیقه^۵ مرسوم پادگان‌ها رنگ روغن قهوه‌ای زده بودند که جزئیات چهره مجسمه را در لعاب براقش محو می کرد. چند ساعت بعد، وقتی در دادگاه نشسته بودم با دیدن عکس‌های قاب گرفته خانواده سلطنتی بر بالای تریبون قضات، باز به یاد مجسمه افتادم و فکر می کردم که آیا مجسمه‌ها هرگز می توانند روح آدم‌ها را در خود جادهند و یا فقط وسیله‌ای برای تغییر شکل آن‌ها هستند.

ساواک این بار با احتیاط بیشتری وارد دادگاه شده بود. دیگر از آن زرق و برق فوق‌العاده و ذوق زده‌گی دادگاه اول خبری نبود. یا، حداقل چنین به نظر می رسید که ماموران شخصی پوش ساواک دیگر مثل قبل، از برگزاری دادگاه خشنود نیستند. واکنش مردم در مقابل دادگاه ما بر خلاف انتظاری که ساواک داشت و اصولاً به همین خاطر هم دادگاه را علنی کرده بود، اعلام نفرت از رژیم و دستگاه امنیتی جهنمی آن بود. ما با همان شکل و قیافه پیشین به دادگاه آمده بودیم؛ ولی، چیزی در قلب دادگاه شکسته بود که با آن که ما نه روزنامه داشتیم و نه رادیو و تلویزیون، و نه آزادی حرکت در میان مردم، پشت همان دربند آهنین نیز توانسته بودیم آن را تا حدودی دریابیم.

من در فرصتی، تصمیم جدیدم را به اطلاع کرامت رساندم و گفتم که می خواهم بر خلاف دادگاه قبلی از کاری که کرده‌ام دفاع کنم. کرامت با شنیدن این حرف، به شدت خوشحال شد و بازوی مرا گرفت و فشرد و گفت:

«درود بر شرفت، می دانستم که نمی توانی آن طوری ادامه بدهی. یا دیوانه می شدی و یا باید برمی گشتی. که برگشتی. و زود هم این کار را کردی. زیرا بعداً دیگر فایده نداشت.»

من در مقابل گفتم:

«ولی من شایسته این درودها نیستم. من یک بار خطائی کرده‌ام که تا آخر عمر خودم را به خاطر آن نمی بخشم.»

کرامت با مهربانی گفت:

«بی خود خودت را زجر نده. تو رفیق شریفی هستی که همیشه در قلب من جا داشته‌ای. حتی وقتی اظهار ندامت کردی هم نگرانتم بودم. زیرا وقتی از سلولت به دست شوئی می‌رفتی، دیگر صدای شاد قدم‌زدنت نمی‌آمد و تو سرافکننده و شرم‌منده می‌آمدی و می‌رفتی. معلوم است که چنین موجودی در آن وضعیت دوام نمی‌آورد. و من و خسرو واقعاً خوشحالیم که برگشتی.»

دادگاه دوم، با حضور هیئت قضات کارش را شروع کرد. این بار هم دادستان دادخواست تنظیم شده‌ای را خواند و وکلای ما، باز اندکی بر سر مسائل چانه زدند. تنها وکیلی که این بار چهره غیرمنتظره‌ای از خود نشان داد، سرهنگ حسینی وکیل گلسرخی و دانشجویان و بطحائی بود. او در فاصله استراحت‌های دادگاه، با حرارت توضیح می‌داد که ساواک بیشتر صحبت‌های گلسرخی و دانشجویان را سانسور کرده و اجازه نداده است که بیش از حد معینی در رسانه‌ها در این باره صحبت شود. گویا خبرنگاران خارجی نیز از نوع خریداری شده‌ها بودند که رژیم بتواند پخش اخبار و روی داده‌های دادگاه را کاملاً در اختیار داشته باشد. سرهنگ حسینی به گلسرخی و دانشجویان توصیه می‌کرد که طوری حرف بزنند که حداقل بخش بیشتری از حرف‌هایشان پخش شود و مردم بتوانند واقعیت‌ها را بفهمند. او که گویا متوجه توطئه ساواک علیه گلسرخی شده بود، چندین بار در این مورد به خسرو توصیه کرد که در این باره بیشتر حرف بزند و موضوع را برملا کند. اما خودش، از ترس ساواک در دادگاه، در این باره بسیار سربسته سخن گفت.

عاقبت همان طوری که همه انتظارش را می‌کشیدند نوبت به حساس‌ترین بخش مسئله یعنی دفاعیات ما رسید. چهار تن از ما صلاحیت دادگاه را برای رسیدگی به اتهامات وارده به خود رد کردیم و در بخش دفاعیات، باز نفر اول طیفور بطحائی بود. او این بار هم مانند بار گذشته، منتهی کمی خوددارتر و در قالب‌های عمومی سخن گفت و کوشید تا علت‌ها و انگیزه‌های روی آوری جوانان جامعه ما را به این نوع مسائل بیان کند. او که می‌کوشید دقیقاً بین ندامت و آنچه که می‌گوید مرز روشنی بکشد، با این حال مواظب هم بود که به عنوان نفر اول پرونده انتقام‌گیری و خشم ساواک را متوجه خود

نسازد.

خسرو گلسرخی بار دوم هم طوفانی بود. اما کوتاه تر سخن گفت و اشاراتی هم به موضوع مشخص پرونده اش کرد و توضیح نارسائی هم در این باره داد. به نظر می رسید که تحت تاثیر حرف های وکیلش در باره پرونده حرف می زند؛ اما چون خودش در این باره چندان برنامه ریزی نکرده بود، اشاراتش به توطئه ساواک چندان رسا و بیانگر نبود و موضوع را درست برای مردم روشن نمی کرد. البته ضمن صحبت های او پارازیت های مختلفی داده می شد تا از این موضوع منحرفش سازند.

رئیس دادگاه در مقابل افشاگری های گلسرخی، کوشید میج او را بگیرد و در سخنان او اخلال کند. وقتی او به دادگاه اول اشاره کرد و گفت؛ «ساواک سخنان من و دوستم کرامت دانشیان در دادگاه بدوی را سانسور کرده و اجازه پخش آن ها را از رادیو و تلویزیون نداده است.»، رئیس دادگاه که به اصل موضوع کار نداشت، فوراً با دادن یک تذکر لغوی «دادگاه بدوی، نه بدوی. بدوی یعنی بیابان گرد، وحشی»، کوشید اصل موضوع یعنی سانسور دفاعیه ها را لاپوشانی کند. اما در مقابل این اظهار فضل، کرامت دانشیان با تیزهوشی و حاضر جوابی به جای خسرو پاسخ داد؛ «منظورش همان دادگاه بدوی به معنی دادگاه وحشی ست.»

کرامت، در دفاعیه خودش هم کوتاه و محکم بود و از بار پیش قاطع تر سخن گفت. او در سخنانش باز دادگاه را «بی دادگاه» نامید و به دفاع از مارکسیسم پرداخت و اشاره کرد:

«این را بگویم که مارکسیسم، هیچگاه مورد خوشایند طبقه حاکم و وابستگان آن ها نیست.»

من نیز این بار با خیالی آسوده دفاعیه ام را خواندم و حتی لحظه ای به فکر این افتادم که این بار به جبران تقاضای بخشش از شاه در دادگاه اول، از مردم به خاطر خطائی که در دادگاه اول مرتکب شده ام پوزش بخواهم. اما باز به خود هی زدم و مطابق قراری که با خودم گذاشته بودم، فقط نوشته ام را خواندم.

رضا علامه زاده این بار بیشتر از بار گذشته شکسته بود. وقتی داشت دفاعیه‌اش را می‌خواند، فکر می‌کردم که کاش به هنگام نوشتن دفاعیه‌ها، هردوی ما را در یک سلول می‌گذاشتند تا بتوانیم به اتکاء و مشورت با هم دفاعیاتی تنظیم کنیم که هرگز نه من و نه او در هیچ یک از دادگاه‌ها به آن سرنوشت دچار نشویم. زیرا هردوی ما در این امور بی‌تجربه بودیم، ولی اگر در کنار هم قرار می‌گرفتیم، به خاطر اعتماد و رفاقت قدیمی که نسبت به هم حس می‌کردیم، مسلماً در مشورت با هم، روشی در پیش می‌گرفتیم که نه تنها سودی به رژیم نرساند؛ بلکه دفاعیه‌ما، با توجه به توان و دانش مبارزاتی مان یاری به مبارزه و در ادامه خطی باشد که یک عمر در آن راستا کوشیده بودیم.

بعد از علامه زاده، باز دفاعیه بقیه افراد یک‌سره اظهار ندامت و درخواست بخشش بود. و در این میان، دفاعیه ابراهیم فرهنگ رازی و شکوه میرزادگی از همه قابل توجه‌تر بود. شکوه کوشید با کلمات و انشای ادبی، نفرت همکاران روزنامه نویسش از نادمین را خنثی کند و در برابر واکنش منفی آن‌ها، اظهار ندامت و درخواست بخشش خود را در پوششی ادبی ارائه کند تا از قبح آن بکاهد.

اسناد دادگاه دوم:

شرح وقایع و عکس‌های دادگاه دوم و دفاعیات اعضای گروه در روزنامه‌های کیهان هوائی و اطلاعات.

کیهان هوایی

شماره ۵۶ شنبه ۶ بهمن ۱۳۵۲ - ۲۶ ژانویه ۱۹۷۴



ادرس جدید نظر ۱۲ تن از متهمان سوء قصد نسبت به حیات شاهنشاهی، مهدتو، و ولیعهد، در دادگاه نظامی آغاز شد. متهمان، ردیف اول از راست: عباس معیار، کرامت دانشیان، منوچهر مقدم، ملیح، خسرو گلبرخی، و ملقبون نظامی: زلف دوم، رضا علامه زاده، رحمت‌الله حسینی، ابراهیم فرهنگ، شکوه میرزادگی، و مریم اتحادیه

محاكمه تجديد نظر متهمين توطئه آغاز شد

ناشر از اعتراض شخصی، علی‌ابوال با اشخاص معین نمی‌تواند در زمره جرائم سیاسی قرار گیرد. لایحه در قوانین کشور حالی که جرم سیاسی نبریده شده سوء قصد نسبت به حیات رئیس مملکت پیرانگیرانی ۴۴ باشد جرم سیاسی شناخته نشده و مجازات اقدام برای مرتکب مفرد گردیده، از صورتی که مجازات اقدام در مورد جرائم سیاسی اعمال و اجراء نمیشود، ثالثاً در قوانین ما جرم سوء قصد از نظر قانون گذار جرم عمومی بوده و مجازات اقدام برای مرتکب معین شده و رسیدگی به آنرا در صلاحیت دادگاه های نظامی قرار داده است.

صلاحیت دادگاه گفت، من غیر نظامی هستم و باید در دادگاه های دادگستری محاکمه شوم و به علاوه جرم من سیاسی است.

دانشیان گفت من مهم سیاسی هستم و نباید در دادگاه نظامی محاکمه شوم، دو نفر دیگر هم نسبت به همین نحو اعتراض مختصری کردند.

در این موقع رئیس دادگاه از دانشیان خواست تا در مورد صلاحیت دادگاه مطالبین ایراد کند.

دانشیان پس از ذکر مقدمه ای گفت: اولاً بطور کلی مستند به اصلی که مورد قبول کلیه طبقات حقوق کشور ما میباشد، جرائم

فرهاد قیصری به زندان های ما پنج سال محکوم شدند.

بر دوایره نظر به رای صادره اعتراض کردند و همچنین دانشیان دادگاه بدوی نیز به محکومیت پنج نفر آخر اعتراض کرده بود.

پس از تشکیل جلسه دادگاه تجدیدنظر، رئیس دادگاه از متهمین در مورد صلاحیت دادگاه پرسش کرد: متهمان، یحیی چهار تن، ملقبون نظامی، خسرو گلبرخی، کرامت‌الله دانشیان و عباس معیار، به صلاحیت دادگاه اعتراضی نداشتند.

من نظامی نیستم گلبرخی درباره اعتراض به

اعتبار جلسه دادگاه تجدیدنظر نظامی برای رسیدگی به اتهام ۱۲ تن متهم توطئه علیه پسران شاهنشاهی، بهائو و والاحضرت ولایتعهد با حضور گروهی از خبرنگاران خارجی و داخلی تشکیل شد.

در دادگاه بدوی هفت تن از متهمان این پرونده، به ترتیب: ملقبون نظامی، خسرو گلبرخی، منوچهر مقدم، ملیح، کرامت‌الله دانشیان، عباس معیار، حسینی، رضا علامه زاده و رحمت‌الله حسینی به اقدام و پنج نفر دیگر ابراهیم فرهنگ‌رازی، شکوه فرهنگ‌رازی، مریم اتحادیه، مرتضی‌سپاهوش و

دادستان، جزئیات توطئه متهمان را فاش کرد

دادستان دادگاه : توطئه سوء قصد به شاهی که با شجاعت بی نظیر ، سنت‌های وحشیانه متداول را نابود کرده ، گناهی است که بتوان متهم را مجازات نکرد تمیبه پول برای متهمان بهر طریق مجاز بود در صفحات ۷-۳ و ۱۰

اطلاعات

ششمین روز پهن ماه ۱۳۵۲ - شنبه ۱۳۱۲ - شماره ۵ روال

محاكمه متهمان توطئه

از امروز در دادگاه تجدیدنظر آغاز شد

چهار متهم به صلاحیت دادگاه اعتراض کردند - دادگاه پس از رسیدگی اعلام صلاحیت کرد - در صفحه ۴

بگوید جرم من جرم سیاسی است ، بگوید من صندوق بانگ را مسلحانه غارت کردم تا خرج رفقا کنم ، بگوید من پاسانوا گشتم و اسلحه را برداشتم تا آذمهای دیگری بکشم ، بگوید رئیس بانگ را گشتم کمبازم چونان من نباشد ، بگوید عاصم در گناه بیچاره را گشتم ساهاً با نامورین نسبت بستمگویی من کذبه کند ، بگوید توطئه برای ربودن اطفال مرگم تا آنها را دهم و بگویم زندانیان معتوم باید آزاد شوند و اینها جرم سیاسی است ، زهر و قاحت و گستاخی گستاخی بهمه چیز حتی قانون ، حتی اصول اولیه انسانیت و چون هیچ خدمش در صلاحیت دادگاه وجود ندارد استدعا می‌شود برسدنکرمایه‌های آلدانه داده شود

سوزنی که مجازات اعدام - هر مورد جرائم سیاسی امدام و اجراء نمی‌شود ، ثالثاً در کشور عزیز ما ایران جرم سوء قصد از نظر قانون گزار جرم عمومی بوده و مجازات اعدام بسزای مرتکبین شده و رسیدگی به آنرا در صلاحیت دادگاه های نظامی که مستند مامل ۸۷ متم قانون اساسی تشکیل می‌گردد قرار داده و این دادگاهها هم بموجب قانون دادرسی وکیل ارتش آئین دادرسی خاص دارد -

این خرابی که بطور اختصار ولی در کمال صراحت معروفش گردید مسلم معنارد که اظهار عقیده بر صلاحیت این دادگاه رسیدگی مابین پرونده مستند به قوانین کشور می‌باشد که لازم الاجراء بوده و نمیتوان آنرا بیلغو اد نسیس و تفسیر کرد

باطله جرائم

مضامین و ادعای ایرادی که به صلاحیت دادگاه محترم شده ، آنسکه هرکس هر جرمی را بخواهد مرتکب شود میشود

ظهور بطحاشی - ردیف بو گسرخه بردیف چهار گرامتاله دانشیان و ردیف پنج عاصمسی سناکار به صلاحیت دادگاه اعتراض کردند

من نظامی نیستم

گسرخه دربارہ اعتراض به صلاحیت دادگاه گفت من غیر نظامی خسرو گسرخه میگوتند من چرا باید در دادگاه نظامی محاکمه شوم ، دانشیان گفت من متهم سیاسی هستم و نباید در دادگاه نظامی محاکمه شوم - دو نفر دیگر هم بعدی نحو اعتراض مختصری کردند - در این موقع سرگرد بدالته قاضی دادستان دادگاه در پاسخ آنان چنین گفت

تعدادی از متهمین با عنوان نمودن اینکه اتهام مستنیه به آنان عنوان جرم سیاسی دارد به صلاحیت این دادگاه ایراد نمودند ، این ایراد در دادگاه هادی نیز عنوان شد و با پاسخ مستدل دادستان ، دادگاه نظامی خود را صالح دانست و برسدگی ماهوی امدام داد ، ولی چون همان ایراد مجدداً در این دادگاه عنوان گردید ناگزیر مختصراً دررد آن دلائل زیر را بایستحضار می‌رساند

جرم سیاسی نیست

اولاً و بطور کلمه مستدباملی که مورد قبول کلیه طمای حقوق کشورها می‌باشد جرائم ناشی از اعتراض شخصی ، علیه اموال یا اشخاص معین نمی‌تواند در زمره جرائم سیاسی قرار گیرد و در این قسمت در دادگاه هادی توضیحات لازم داده شد که در صورت جلسات دادگاه شبک و زیر نظر دادرسان محترم میباشد

ثانیاً هر عنوان کشورهایی که جرم سیاسی تعریف شده سوء قصد نسبت بخلت رئیس مملکت بهر انگیزه ای که باشد جرم سیاسی شناخته نشده و مجازات اعدام برای مرتکب مقرر گردیده در

صبح امروز دادگاه تجدید نظر شماره یک اداره دادرسی امروز های صلح شاهنشاهی ایران برای رسیدگی بانهامات و اعتراضات ۱۲ تن متهمان توطئه به منظور سوء قصد علیه جان شاهنشاه آریامهر ، علیاحسرت شهمنان و الاحسرت ولایتهد به ریاستشمارسارسلشگر احمدپهرون با حضور جمعی از خبرنگاران مطبوعات و رادیو و تلویزیون و نمایندگان خبرگزاری‌های خارجی تشکیل شد

در دادگاه بدوی هفت تن از متهمان این پرونده برترتظهور بطحاشی ، خسرو گسرخه ، سوزچهره فسیلی ، گرامتاله دانشیان ، عاصمسی سناکار ، محمدرضا امامزاده ، رحمتاله جشدی به اعدام و پنج نفر دیگر ابراهیم رنگرانی شکوه فرهنگسازی بریم اتحادیه ، مرتضی سیاهپوش و هادی قسری به زندانهای سه تا پنج سال محکوم شده بودند

اعتراضی به صلاحیت دادگاه

هر روز به نظر رای صادره اعتراض کردیم و همچنین دادستان عز به محکومیت پنج نفر آخر اعتراض کرده بود و ساعت هشتم و چهل و پنجاه دقیقه صبح امروز دادگاه تجدیدنظر برای رسیدگی با اعتراض طرفین و اشهادیات متهمان تشکیل شد ابتدا رئیس دادگاه اشاره به مواد ۱۱۲ ، ۱۸۴ در باره نظم دادگاه نمود و سپس با اشاره به ماده ۱۹۰ که در باره صلاحیت دادگاه حصول مرور زمان و تفحص تحقیقات میباشد از متهمان سؤالاتی نمود و چهار نفر متهمین ردیف یک

محاکمه تجدید نظر متهمین توطئه آغاز شد دادستان جزئیات توطئه متهمان را افشای کرد

صبح امروز شنباله دادرسی نواز محترم متهمان توطئه سوء قصد لر دانشگاه تجدید نظر شماره یک بریاست سرلشکر بهروز ادامه یافت و چون روز گذشته دفاعات وکلای مدافع خانیه بنام بود در این جلسه سرگروه بدله قضایی دانشسرای دانشگاه گفت اکثر مطالب وکلای مدافع یکسان بوده من طوری احصا شده عمل استثنایی به توجیه و عدم مخالفت حرکت و تزیین استثنایی آنان را عام بیان میکند و جوابی هم بر زمین نبرساند.

افعال سازماندهان

ورود به معرکه

براین میان شکوه فرزند رازی بشمار سرورد و بر آنجا با طیفور بطحانی تماس گرفته و پس از مذاکرات چون هر دو نفر آمادگی ذهنی داشته اند طیفور مقاصد خود را مستی پس سه هفته تست به حیات امین حضرت همان شایسته آریامهر باوی بر میان میگارد و فریم انتخابی هم بنسب استثنایی با شکوه وارد معرکه میشود وقتی شکوه اظهارات طیفور را گوش میکند و خودش همگراں خود را برنهران و نقشه بند آنها را برای طفرار توضیح میدهد و صحبت این دو بسته با یکدیگر در یکدهم مربوط میشود.

طیفور بطحانی موضوع را با میاسلی سناکار مطرح و میاسلی سناکار در تهران با محترم شایسته علامه زاده تماس گرفته و حالا که بزم خود گروه کاملی شده اند طرح دیگری مستی بر رسوایی طحان حضرت شهبانوی میرزاان با والا حضرت همانون و لایحه تنظیم و تصمص گرفته میشود که مطبها و مطبیه را موضوع شریف فرمائی به مسئولین - النالی فلم های کودکان بوده و وثیقه آزادی تعدادی از محکومین زندانی قرار بدهند.

میکرد و طرح خاشاک خود را تشریح میکند و با او همیمان میشوند و بگرداشت شانزده هزار ریال باو خریداری اسلحه و مهمات را بدهد وی محول برای امر تحویل و تحول ابتدا مرضی سپاهپوش بوسلیم شکوه فرزند رازی به طیفور بطحانی معرفی و این دو نفر بر کافه حریفی و این دو نفر بر کافه رستوران الیاسو واقع در ایرانشهر جنوبی ملاقات میکنند که جریان آن از فرار از مرز و طرح آگهی تلویزیونی مرزبانان که همان و اقدامات انجام شده برای دانشگاه محترم روشن است. اما خدای بزرگ که حافظ جان شاه ماست مرتبش بر رسوایی این محرمات گرفتار با هر شجاری مامورین انتظامی چگونگی کشف و متهمین امر از دو نفر که قتل توفیق شده بودند تشریح و بازداشت شدند و این اجناسی از تفصیل این امر همانجا است.

ماده ۷۸ قانون مجازات عمومی

آقای دکتر شایسته وکیل شکوه فرزند رازی که عمل استثنایی بنویسند را محرمات میخواند و به همین ملاحظه مستند به ماده ۷۸ قانون مجازات عمومی تقاضای معافیت او را از مجازات دارد. یکده جای دیگر میگویند گفتات بر رفته های من و شخصی معنی جایی دارد وقتی بنهم اعلام میشود که تو با انجام معاصرات ما عده ای برای سوء قصد یا گروگان گرفتن مرتکب عیثه شدائی و او هم این مذاکرات و این اقدامات را از راه میگذازم او به توطئه در محامی مذکور نرساند ۲۱۹ بیست میخواند بگویند او بیست است که حتی مجازات عقوبتی نرسانند او است و گرفته اعراف میگرد آرخال میگردد توطئه یعنی صحبت کردن و احوالپرسی نمودن و حسن توطئه او را اثبات کرده اینها از این شاخ و برگ آن تشریح برده است.

در مورد ماده ۷۸ باید بگویند این ماده مواد عقوبتی دارد که به آنها هم باید توجه شود سابق توضیح که ماده ۷۸ سه قانون مربوط به سابقین صلح و قطع طریق بوده که قسح شده و رسیدگی باین جرائم بموجب مواد ۱۰۸ و ۱۰۹ قانون دادرسی و کثیر ارتش بر صلاحیت دانشگاه جای نظامی گذاشته شده ماده ۲۶ همان قانون میگوید کسی مستحاج مذکور در ماده قبل یعنی دستجات اعرافان و با اشرار صلح و ماده ۷۷ میگوید هر کسی داخل این مستحاجت که قانون گذار به آنها قدر جاسوس داده است باشد جاسوس و جاسوس مجازات منکوم میشود پس از اینهاست که ماده ۷۸ فقره می دارد هرکس داخل مستحاجت جاسوس باشد اگر قبل از تقبیل و یا حتی بعد از تقبیل مامورین را از لاس حیاتی آگاه کند و آسانی استثنایی را که در رفته و شد داخل بوده این اعلام میدهد

من برای پاسخ دادن به مطالب وکلای مدافع که میخواهند بگویند کاری نشده اگر صحبت در مرحله فکر و تصمص بوده و قانون اصترا در مرحله قصد مجازات نمیشکند و ماده ۲۱۹ قانون دادرسی و کثیر ارتش استثنایی دادستان با انجام بنسبه به آنان منطبق نیست لازم دانستم بی عرض دانشگاه بر حسب آفان وکلای مدافع در بیان این مطالب به مسئله دست زدند.

ماده استنادی دادستان ماده ۲۱۹ میباید در مواد ۲۱۱ و ۲۱۷ قانون مجازات را با نگره هرکس شروع کرده کمبراشت مجرم عقوبتی است بر حالی که وقتی برای ارتکاب یک مجرم دو نفر یا بیشتر شایسته کشف حقیقت برای ارتکاب مجرم قدرتی جانی از قدرت یک نفر ندارد دیده اند و به همین ملاحظه قانون گذار بعد از تمسین مجازات فردی که میخواهد مرتکب سوء قصد شوند در مقابل مجازات کسانی برانده است که مجتمعا و مشرتکابریای سوء قصد توطئه میکنند و در این ماده ۲۱۹ از نظر اهمیت جرم بجای مجازات (در صورتی که نهی مقدمات ملاذراتی باشد که تصدیقات

طرح خاشاک

در همین احوال میاسلی سناکار در جلسات متعدد این طرحهای شور با اطلاع حضرت آیه عتیقی که دارای انگاری شغف و مستند ضرور بوده میباید همچنین میاسلی سناکار برهاد قیصری را در جریان اوضاع قرار میدهد و شش گروه قیصری را هم به عنوان یکی از عاملین اجرای توطئه همین میکند نظر باینکه تحصیل پول به هر طریق کمبراست آید و اسلحه برای آنکه مقصد شود به موقع اجراء گذاشته شود ضروری شخص میگرد بطوریکه دادرسیان محترم میباید مسئله ربودن پول بیگانهی که قصد معامله داشته مطرح و طیفور بطحانی هم در بارگ اسلحه را نقل میکند و از اینجا با کرامت آله دانشیان کسب اقدام علیه امتیت کشور سابقینکمال محکومیت و همین داشته فلان.

در همین احوال میاسلی سناکار در جلسات متعدد این طرحهای شور با اطلاع حضرت آیه عتیقی که دارای انگاری شغف و مستند ضرور بوده میباید همچنین میاسلی سناکار برهاد قیصری را در جریان اوضاع قرار میدهد و شش گروه قیصری را هم به عنوان یکی از عاملین اجرای توطئه همین میکند نظر باینکه تحصیل پول به هر طریق کمبراست آید و اسلحه برای آنکه مقصد شود به موقع اجراء گذاشته شود ضروری شخص میگرد بطوریکه دادرسیان محترم میباید مسئله ربودن پول بیگانهی که قصد معامله داشته مطرح و طیفور بطحانی هم در بارگ اسلحه را نقل میکند و از اینجا با کرامت آله دانشیان کسب اقدام علیه امتیت کشور سابقینکمال محکومیت و همین داشته فلان.

موجهی مقدماتی که بر جریان سوء قصد هر دو نفر ماه ۱۳۵۱ پس سال حبس محرم محکوم شده و با برخورداری از هوو ملکانه در آیتامه سال ۱۳۶۱ از زندان آزاد گردیده است با خسرو گسرسیخی که او هم بقول خودش مارکسیست میباشد آشنا میشود و شرکتی درصدد جمع افراد با بهترین کوی افعال ساده در آن برمی آید تا گروه خود را با همرا و روسه اشتراکی توسعه دهد شکوه همین ادگرم یکی از کسانی بود که مایلها میخواند و ترسید آنها از این فرار بوده که یکی از نوشته های خود را در اختیار گسرسیخی میگذازد و گسرسیخی بعد از خواندن باو میگوید که دفتر تو خدا در کتاب خلافت بر صفا نوشته است و در زمانت آن با عکر مطالبی او را آماده برای شرکت در گروه میباید و پس از معرفی او به موجهی مقدم سلیبی و تفنات فکر در یکی از جلسات نقشه شروع خودشان را مستی بر سوء قصد استحضات امین حضرت همانون شاهنشاه آریامهر باوی فرمای میگارد و چون استثنایی از ناهیه او متوجه نمیگردد شرکتی شروع با اقدامات سلیبی از قبل قبیل باقیات نقل اقامت والا حضرت شاهنشاه قاطبه بملوی و همچنین بعد از آنکه بوسله شکوه ابراهیم فرزند رازی را هم وارد معرکه میکنند موضوع ششانی بود که موضوع و بلازم مخصوص خاندان جلیل سلطنت و مرویگاموشی در مقصد آنکه اقدامات خاشاک خود را بر آنجا انجام بدهد میباید

فرشدهای خواهیم داشت که برای دفاع از وطن جان برافش میدان خود باستانان ملک و ملت گام میزنند و به پای حسی خود شریکشدند مخصوصاً ۲ آنها بتوان پذیرفت که تنها فریب و وسوسه‌ها میخواند میله میل به جانی چند هونگ خود *

چنانچه تصور آن نیز پشت هرزاده و دانش‌آموزان را میسر است.

جنگسازی برای سوازیان

من بر مفسر این دامگه مفسر دربار و نوع جرم ارتکاب این گناه عظیم بشری ندارم بویژه که دامگه علمی با منور رای خود بورد ادنا را منور داشته است و

سرگرد بزرگ فانی باستان دامگه تجدید نظر مایور سیدگی به انبساط و انقباض ۱۳ ش شثمان نوبت و فوه قصد جلال شاهنشاه آرمانهر و طابع حضرت شهابی و ولعید در بورد ادنا شماره دامگه بنوی اعتراف کرده و جانن گند

هر چند بزرگه سلطان و پیرسی رای دامگه نامی و پیشتر ارتضیه و قلاب خود در سوازیان کاملاً متضاد می‌باشد ، بکلمه خشنود بشهر خون مشاهده میکند کاین دامگه نامی بورد انهام شمشخ خر کفرخو استرالیان برتنه و وجود آن قوطه شگین و غریب بار راز جانن نامی افراد این گروه قاید کرده است و در جای دیگر سخت تلاش می‌نمونه چون می‌چو که در مورد پنج هزار تان با قبول شرایط منطقه از آنجده سکاوانی که سوازان ایلیا بوده است چشم پوشیده است

پیرسی من این است - کلام شرانک منطقه *

گودگان میچورد

علت تغییرات زندگی بیاید

بوندی که شانن پای دنیا در رفتار جودات گوناگون گذشت و در این آستانه بازار میسایع برتنوش و اضطراب گشوی بود است و سخت جیتیم نتوانست این راستا پیشدیم که اگر این بیوند حاوی و استوار بود گنا می‌دانستیم بر این راه سربلندی کم‌گذارد؟ مسئله‌های دریمان نیست که به معز و ایمانی به آسانی ترک‌نماید - این بهانه‌ها و غناها ضوابط به احسان ملتی با پیچ‌گوند که می‌خواهد زندگانش را با اختیار زیست کند ، این راه‌ها

جگه تازه پذیردانه و بیشتر بویان حضرت را ندیده گرفته‌اند که اگر روزگاری بی‌نگار و بی‌رادر مشورت کشور ما تصمیم میگرفتند امروز نه تنها ما - بلکه دنیای شسته آزادی و خواهان استقلال و آسایش رهبری رهبر بزرگ ما را برای رنگاری جلمه‌مشورتی‌ها شده‌اند ایوان چکره توانستند بوضع و مقام احترام‌آمیز ایران را در برابر جهان شرق و غرب باطن سیمان بسیارند ۱ و چگونه نعلان ظلم رهبری شاهنشاه ایران زمین را در راه استادی حقوق ملتی تنها ایران بلکته‌ای کشورهای تولیدکننده نفت آزاد

در کیدخواست گذرگار حکم تنها کیدخواست دانستان ارتش نیست بلکه ادعایه نامی ملت ایران است این نکته آموزه است ، دانشگاهی که به این الهی‌استگین رسیدگی میکند در قیاس با بواره ظاهر مشابه واحد جانی استثنائی و ویژه است ، در این دانشگاهها بررسی شش و خصوصیت بررسی که برشد عالیه‌ترین تعلیمات طواقد بشری روی داده است بطرح است ، بلکه مطالبه و داور بود ، نسبه رفته‌اند گری در بیان است که عین نامی است ، استقلال موجودیت و حسی ملت ما و عین ما بوده است و کجا ستوان



وکلای مدافع و هیئت‌مدیره نگاران و تماشاگران درگاه شماره یک تجدید نظر اداره داری سوازیان مسلح شاهنشاهی

اما اینکه بشما وسیله بی‌دانشی خونرا در پس پرده فشمکاری با میوایان مگر میبارند و مدعی میشوند که برای آزادی های موجود بر جانیه پای آنها راید سوزی این شهکاری باز کرده است چیزی جز ترسگ فریادگاری نیست تا بعد آن از جنگی بازماندها خوش نگاهند - آخر ایوان خود را با سلاح بر شمار گروه های تحصیل کرده و متور افکر قلند کرده‌اند ، سرچو نمای میسرستان آنگاه بهادانه دگرگوئی یافته پذیرفت اینهمه ست آورده را در جاده خود نس کنند - فک میزدن آنها برای ایوان میسر ست کفایت زندگانی می‌بوند اما دهان آزاد و صاحب کس و مالک شخصی شد و برای سرزمین شاهانه کنند و بیگونی حال و روز آنها را با احوال گشندی ناممندی دورشان فانی نمایند ۲ او ایوان مانر گنودند خرابان قاریان این فرق بود بر کتابیک انواع حقوق اجتماعی و اقتصادی خود می‌نمایند سر می‌نمایند و تاش خست آن - ایمان جوان را که جراع فانی و وسنگل و آنگارند بر اینو بدعالت و تشبه های گزینشگی امروزه را به استغنی پستی گزین برده‌اند

برای شهکاری اشگر دیدمان برهم نهاد ۱ من از دامگا محترم تعاضد ارمی بجای توجه به فدان فریکارهای که می‌خواستند با اصلاح عمرانی با معرمان را زنده فسران از شکایات سازند ، برزمانی حادثه در بیش توغتهای که شرق و حضرت ملی ما را امتحان نامیدی قرار داده بود تا قبل فرامیاند ، کشته و لطمه‌های انوشسته و خود را در جبهه تحصیل کرده‌ها سداند به برابه حق دهنده و آرمی برای که مقام ملی‌مندی منگرد ، پس اینکه بیانها و ادعاها را نباید جز بی‌سلاسی فرسایش سفار فرار از کفری بیخ و مضامنه نسیر و نسیر کرد

این یک استیک با سینه بی‌دانشی خونرا در پس پرده فشمکاری با میوایان مگر میبارند و مدعی میشوند که برای آزادی های موجود بر جانیه پای آنها راید سوزی این شهکاری باز کرده است چیزی جز ترسگ فریادگاری نیست تا بعد آن از جنگی بازماندها خوش نگاهند - آخر ایوان خود را با سلاح بر شمار گروه های تحصیل کرده و متور افکر قلند کرده‌اند ، سرچو نمای میسرستان آنگاه بهادانه دگرگوئی یافته پذیرفت اینهمه ست آورده را در جاده خود نس کنند - فک میزدن آنها برای ایوان میسر ست کفایت زندگانی می‌بوند اما دهان آزاد و صاحب کس و مالک شخصی شد و برای سرزمین شاهانه کنند و بیگونی حال و روز آنها را با احوال گشندی ناممندی دورشان فانی نمایند ۲ او ایوان مانر گنودند خرابان قاریان این فرق بود بر کتابیک انواع حقوق اجتماعی و اقتصادی خود می‌نمایند سر می‌نمایند و تاش خست آن - ایمان جوان را که جراع فانی و وسنگل و آنگارند بر اینو بدعالت و تشبه های گزینشگی امروزه را به استغنی پستی گزین برده‌اند

برای شهکاری اشگر دیدمان برهم نهاد ۱ من از دامگا محترم تعاضد ارمی بجای توجه به فدان فریکارهای که می‌خواستند با اصلاح عمرانی با معرمان را زنده فسران از شکایات سازند ، برزمانی حادثه در بیش توغتهای که شرق و حضرت ملی ما را امتحان نامیدی قرار داده بود تا قبل فرامیاند ، کشته و لطمه‌های انوشسته و خود را در جبهه تحصیل کرده‌ها سداند به برابه حق دهنده و آرمی برای که مقام ملی‌مندی منگرد ، پس اینکه بیانها و ادعاها را نباید جز بی‌سلاسی فرسایش سفار فرار از کفری بیخ و مضامنه نسیر و نسیر کرد

فریاد بیخورد

اینان چکره آزادی جامعه زن ایرانی ، این نسیر از طور کشور خرد را براموش می‌کنند

من همین دارم که این راه‌های شریکبار نمی‌تواند غلط‌شناسی که هست این جنات سکاوان در شرق گزین بود چیزیکه است و البته امروز این اطمینان هم وجود هر ایرانی وطن‌پرست را گره شکست و اندیش را رسیده نگاهدارد که نیست خوشبختی و توجه با سداوان است کشور چنان است که جواد خدایند جمعگاه خشن فاجدهای نامتکرار ملت ما شومند که برای یک لحظه خنده برهر لب و تصور کنیم که اگر خدای تعالی است این نسبه جانی‌ها تحقق می‌یابد ، جمعی بر روزگار این کشور و وقت نماند *

این یک استیک با سینه بی‌دانشی خونرا در پس پرده فشمکاری با میوایان مگر میبارند و مدعی میشوند که برای آزادی های موجود بر جانیه پای آنها راید سوزی این شهکاری باز کرده است چیزی جز ترسگ فریادگاری نیست تا بعد آن از جنگی بازماندها خوش نگاهند - آخر ایوان خود را با سلاح بر شمار گروه های تحصیل کرده و متور افکر قلند کرده‌اند ، سرچو نمای میسرستان آنگاه بهادانه دگرگوئی یافته پذیرفت اینهمه ست آورده را در جاده خود نس کنند - فک میزدن آنها برای ایوان میسر ست کفایت زندگانی می‌بوند اما دهان آزاد و صاحب کس و مالک شخصی شد و برای سرزمین شاهانه کنند و بیگونی حال و روز آنها را با احوال گشندی ناممندی دورشان فانی نمایند ۲ او ایوان مانر گنودند خرابان قاریان این فرق بود بر کتابیک انواع حقوق اجتماعی و اقتصادی خود می‌نمایند سر می‌نمایند و تاش خست آن - ایمان جوان را که جراع فانی و وسنگل و آنگارند بر اینو بدعالت و تشبه های گزینشگی امروزه را به استغنی پستی گزین برده‌اند

برای شهکاری اشگر دیدمان برهم نهاد ۱ من از دامگا محترم تعاضد ارمی بجای توجه به فدان فریکارهای که می‌خواستند با اصلاح عمرانی با معرمان را زنده فسران از شکایات سازند ، برزمانی حادثه در بیش توغتهای که شرق و حضرت ملی ما را امتحان نامیدی قرار داده بود تا قبل فرامیاند ، کشته و لطمه‌های انوشسته و خود را در جبهه تحصیل کرده‌ها سداند به برابه حق دهنده و آرمی برای که مقام ملی‌مندی منگرد ، پس اینکه بیانها و ادعاها را نباید جز بی‌سلاسی فرسایش سفار فرار از کفری بیخ و مضامنه نسیر و نسیر کرد

توطئه با مجموعه موجودیت ملت بستگی داشته است

که منتقد فنی، بلکه ملت ایران بر قبال رهبر بزرگ عهد مائریزبان جاری کند. دیگری این تنها با بستگی که از کارگاه سیاسی و فکری نوریاب و رهبر بزرگ فکری و کاروانی سرچشمه میانی سیاسی این است. آرزو و مواهب بوده است سرانجام و کارام فرود بیاریم. بلکه امروز جهانی که ششتر آزادی و کسب حق و هاگه تیسر نوشتن خویش است از همزمان تمام ستوانی بزرگ و رهبری توانا پاه میکند.

بر اینها داستان عظیمیاریاست دانگه و دایره ایان گفت این میگویم باهمه نیروی سیاسی که حتی از تصور و واقع و آگاهی بر ماستی است. جنود با همه پلیسی که از سرچشمی بودن فاجعه بر شرایط ملی باید داشتند و با صبر و استقامت به یک دوری عادلانه و بیطرفانه باگریز باید رفتی در این اوضاع تاریک و بیستگه از خود بیروم. چه باشد اگر این بسته تعلق نهانها کجا بودیم اگر این راه نوردی راه پیدا میکرد و ملی بست.

بسیار از این چند میگویم و جزآنکه با ملت ایران - ملت شفق و نسبت بزرگی و استقلال ملی که شاه خود را شمرده تصویر نیست دارد و بر تک خویش چایش داده است. تمام شانگان بسته خود آنها که در راه حفظ و سرپوشی وطن از جان و نفس خود بیرونه میگردند. تمام عقابداران و پهلوان پهلوانان با تمام طغیانها و جواریری. تمام ای میانی که در پهلوانانها و خاندانها و آسایشگاهها سوخت رخت شامشله و شهبانوی خود امید به آینده را در مز جواهر خود می پرویزد. تمام آن خاندانان مرغ خیز شامی که بر تیر و تیر جایش شامشله و شهبانوی خود در شامگاه سرانجام چای بنگارند و سر شامگاه بنامه بر از عشق ساز بیتر بر میگردند.

تمام ملت ایران و بیاس سرپوشی ایرانین - شکرانه امتیاز و براتی که از آن برخورداریم. از این دانگه محترم این ملین مدالت و انصاف میفرامد مکتوباتی که سازماندهی این شوکران و سرانجام آن است برای آسایش مفرماند.

بحث حیاسی

وکیل مدافع من مورد طغیور بطحالی گفت: «خاتم شکره فرهنگ به شدت سفر می کند و در آنجا در یک مصاحبه تلویزیونی با طغیور بطحالی آشنا می شود و طرح سیر و مطرح میکند نرحالیک تمام اینها برای خاتم شکره فرهنگ جز گزافه گویی و خود بزرگ گویی چیزی نبود است. ما بخوبی می بینیم که این مذاکرات و صحبت ها حکایت حساسی و تلاشهایی است. اصطلاح روستفکری و بی پایه بیشتر شبیه است تا به امروز جاری.

حال می بینم که در ماههای طغیور بطحالی درست. مانند اینست که یک شبه با یک شمشیر جویی در جنگ نخواهد نازاران بازی کند.

دفاع از شهبان

ساز پایان سخنان دادستان سرهنگ دکتر حسینی وکیل مدافع طغیور بطحالی - خسرو گلشیری و کرامت الله دانستان اظهار داشت: لایحه ای در ۷ برگه تهیه کرده ام که حتی از توضیحاتی که در مورد آن خواهم داد، قدیم خواصم کرد.

وای در جریه اعتراض به برای عناصر مختلف: بنده و در دستورات کثیر خواست - شتر و خا به طغیور نویسن سوارید کثیر خواست بخصوص بر پایه عدم اطلاق ماده استنادی دادستان به ماده ۲۶۶ و ۲۶۷ توضیحات کافی در دانگه عالی دادم و چون بورسیلیات دادستان آن دانگه

فراج نبودن

سپس سرهنگ استانی فاجار وکیل مدافع - منوچهر - مدعی - سیاسی - مسلطی سناکار - درستی سیاهپوش و فراد خصمی - که لایحه دادند خود را که در ۱۸صحنه تیه کرده بود فرات کرد و ضمن آن گفت موکلین من آنکاری را در سر می پرویزانند که بنده و من الوجوه توانسته اند آنرا از قوه به ظل فرآورند - رجاء واقع دارم که دادستان محترم با توجه به محتویات پرونده و اظهارات متهمین من محضر دانگه عالی که گفته اند تنها بنگر سوه قصد به حیات شاهنشاه آرمانیور، علیاحضرت شهبانو و الاحضرت ولایتیهد برآمده اند و قصد اجرای آنرا نداشته اند، توجه بیشتر بنویس داشته و رای عادلانه صادر فرماید.

باید بگویم موکلین من طراح نبودند و فقط شنونده بودند و تمام توطئه ها در مرحله قصد شریف گردیده است.

فکر بود نه عمل

چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر نشی داده شد و ساعت دو و ۱۵ دقیقه بعد از ظهر مجددا رسیدن دانگه اعلام گردید و سرهنگ بطحالی وکیل مدافع محضر رهنا ملازمانه لایحه دفاعیه خود را که نسبت به برای صادره از دانگه عالی تهیه کرده بود قرائت نمود.

وی گفت موکل من در مورد سوه قصد به حیات شاهنشاه آرمانیور بیجوجه دفاعی نداشته و در موضوع گروگان گرفتن علیاحضرت شهبانو و الاحضرت ولایتیهد نیز دست نداشته، نه از موضوع سوه قصد آگاه بوده، نه اسلحه تهیه کرده، نه شناسائی کرده است. تنها اتهام علام زاده این است که بنا باظهار هاسنطور سناکار، در مورد گروگان گرفتن علیاحضرت شهبانو میان این دو نفر و رحمت النجفستوی حسنت شده است و فقط در حد یک مکالمه مادی بوده است. باید عرض کنم که این مکالمه موکل بنده را تحت تاثیر قرار داده است و بصورت ارتجالی و ابتدائی بوده، و در ضمن این مکالمه، موکل گفته که گروگان گرفتن شهبانو و الاحضرت ولایتیهد منظور آزادی زندانیان بوده است و این مکالمه بیجوجه بصورت عمل در نیامده است بنابراین از دادستان محترم تقاضای حکمتن رای صادره از دانگه عالی را برای موکل خود می طلبم.

سپس سروران دکتر حاتم شایقی، وکیل مدافع (رحمت الله جمشیدی و ابراهیم فرهنگ - وازی، شکره میرزادگی فرهنگ رازوی، و مریم آنتامی) در اعتراض نسبت به رای دانگه پرونده و دفاع از موکلین خود پرداختن و دفاعیات محضر خود گفت:

باید بگویم خواست با توجه به اظهارات متهمین من مراحل بازجویی در سازمان محترم امنیت، در محضر بازرس

تهیه میشد. در جواب دادستان محترم که اظهار داشتند متهمین برای فرار از مجازات اظهار ندامت کرده اند. باید بگویم اینطور نیست. آنها منتبه شده اند و از آندیشای که در مورد توطئه سوه قصد تر متر خود می پرویزانند پشیمان و قائم گردیده اند.

در مورد رحمت الله جمشیدی باید عرض کنم که وی قصد توطئه به حیات شاهنشاه آرمانیور، علیاحضرت ولایتیهد را نداشته است. متهم باید شروع باجاری قصد خود کرده باشد تا بتوان او را مجرم شناخت بر حالیکه موکلین من در مورد سوه قصد تکلم نکرد و آندیشای را با سناکار مطرح کرده و بیجوجه در صدر باجاری آریز نیامده اند. با عرض مراتب فوق، تقاضای بطلان توجه نسبت به جمشیدی را دارم.

وکیل مدافع سپید دفاع از ابراهیم فرهنگ رازی، شکره میرزادگی و مریم آنتامی پرداخت و گفت: تنها نمایندگی ابراهیم فرهنگ رازی و همسرش (شکره) تهیه یک ماشین تالیپ بوده است و هیچگونه نجات در امر سوه قصد نداشته اند. در باره دفاع از مریم آنتامی، وکیل مدافع گفت: مدلتور که وی در آخرین دفاع خود اظهار داشت - غریب خورده و این جریان خیلی معکوس بر صورت او بوده و همین امر موجب شد که وی و دیگر موکلین من اظهار ندامت و پشیمانی کنند.

بنابراین از محضر دانگه تقاضای صدور حکم برائت موکلین خود را دارم.

اطلاعات

چهارشنبه سوم بهمن ماه ۱۳۵۲ - شماره ۱۲۲۱۳ - شماره ۵ وصال

صبح امروز معافیه
۱۲ تن میماند به
سوادهد بخارا
شاهنشاهی و شهبانو
و ولعهد بانان
بالت

دادگاه نظامی امشب رأی میدهد



● ملانور بطمانی ۱ من نگر
آثار قلمی را بردود من
دانم و توپله گروگان را
غول دارم

● نیکو و فرهنگ ۱ قبول دارم
که شما سادریه کتک جامعه
بود

● مودعیز مقدم سلمی ۱
دائگاه بلوی مرا سقا
دانش آئینه تپکاران
مخکو بگرموم دانم
در صفحات ۱۱ و ۱۳

خبر و گنبرخین سپهر راندا نوم که در دادگاه عالی محکوم به اعدام شده است در دادگاه تجدید نظر
آخرین دفاع خود را فراموش کند ، است سر وی شاور بشکل و بموجب مقدم سلمی ، او من دیگر از جنبش
انرا مشوق .



پنجشنبه چهارم بهمن ماه ۱۳۵۲ - شماره ۱۴۳۱۴ - شماره ۵ ریال

در دادگاه تجدید نظر

متهمان توطئه علیه جان خاندان سلطنتی

۵ نفر از متهمان توطئه در دادگاه تجدید نظر نیز محکوم با اعدام شدند

حکم اعدام دو نفر از محکومین به ۱۵ سال و ۱۰ سال زندان تبدیل شد



محمد رضا رانا (اعدام)
صل خود مطلق گشته بود در دادگاه تجدید نظر به سه سال حبس محکوم شد .
فرهاد شمیری ملهم و بهمن در اعدام که در دادگاه هادی به سه سال حبس محکوم شده بود در این دادگاه به یک سال حبس پنج ماهی محکومیت یافت .



ماسعود ساتاری (اعدام)
مماسعود ساتاری اعدام ، محمدرضا ملازم اعدام ، رحمت الحسینی ۱۰ سال حبس برجه یک حبس ، ابراهیم فرهنگرازی ۲ سال حبس ، عثمانی فرجیک ، شکره مرزادگی



کرامتاله دانشیار (اعدام)
کترشی اعدام ، منوچهر سلیمی مقدم ۱۴ سال حبس حبس برجه یک ، کرامتاله دانشیار اعدام .



حسرو گسرسی (اعدام)
نفر سمن بیان شرح اعلام گردید .
طیور بطحالی اعدام ، خسرو



طیور بطحالی (اعدام)

دادرسان دادگاه متغره یکا تجدید نظر علی اداره دادرسی نیروهای مسلح شاهنشاهی پس از ۸ ساعت و ده دقیقه و نیم روز به پرونده اتهامی ۱۲ نفر متهمی بوقت سه بعد از ظهر شاهنشاهی آرمانیه ، قیام حضرت زینب و والاحضرت هادیون و لایحه رای خود را صادر کرد .

موضوع این رای ۴ نفر از متهمان به اعدام محکوم شدند و عفت نفر بقیه از ۱۲ تا یک سال حبس محکومیت یافتند .

ساعت ۹ و ده دقیقه با امداد بیرون پس از پایان آخرین دفاع متهمین ختم دادرسی اعلام شد و دادرسان دادگاه وارد شهر شدند .



منوچهر سلیمی مقدم (۱۵ سال حبس)
در ساعت ۸ و ۲۰ دقیقه بعد از ظهر بیرون دادرسان از شهر خارج شدند و رسمیت دادگاه به پایان رسید و سرانجام پرونده با حضور محمدرضا و وکلای مدافع - امداد - و خبرنگاران اعلام شد .
رئیس دادگاه خطاب به متهمی اظهار داشت رای دادگاه خوانده شود .



رحمتاله حسینی (۱۰ سال حبس)

اگر فرهنگرازی سه سال حبس برجه یک حبس ، مریم اتمانه به سه سال حبس حبس برجه یک ، مرتضی سلیمی مقدم ۵ سال حبس حبس برجه یک ، فرهنگرازی به یک سال حبس حبس برجه یک .

تخلیف مجازات

دادگاه عالی دادرسیک علی اداره دادرسی نیروهای مسلح شاهنشاهی ۷ تن از متهمین را محکوم به اعدام نمود و این بر دادگاه شماره یک تجدید نظر دو نفر به اعدام (منوچهر سلیمی مقدم و رحمتاله حسینی) که ضمن اظهارات و جمع بندی آخرین دفاع خویش شدیداً اظهار توبه کرده بودند از اعدام جانی باقند و به ترتیب به ۱۵ سال و ده سال حبس محکوم شدند .
مریم اتمانه که در دادگاه عالی به ۵ سال حبس محکوم شده بود نیز که ضمن اظهار توبه از

باید واقعیت ها را شناخت

بیرونیهای ترخشان و بیایان ایران فرقه و اقتصاد سیاست خارجی و فساد به مافیای و تثبیت حاکمیت سیاسی در گروه کشور های آزاد جهان و بالاخره آنچه که طی سالهای اخیر به رشد جامعه گسترش امکانات سرزمین ما انجامیده است . دشمنان منو گند خود را در ایران را با تکنولوژی عت و مذبح خانه و در سطح اعمال هند آسانی برانگیخته است .

کینه جوئی و خصومت به استقلال کشور ما و مخالفت با حضور و ایرانی پیوندهای نو پخته نیست و تره است که سرزمین ما بخاطر امکانات شکست آور طبیعی ، مقنورات استثنائی خود که ناشی از استعداد عموطنان ما و پشتوانه مستحکم تاریخی و ذهنی ایران است هتقتوطئه های طراخان نقشه های ضد ملی بوده است .
و اکنون ملت ایران با حرکت کاروان انقلاب و با انگشاه به هتاری دانش . مشاهه دگرگونی های عظیمی که اهد شد که نه تنها موقع آوز را بر منظره بلکه سرزمین جهان به اوج خواهد رساند .
کفیم که منحن از دیسکالی دشمنیست چرا که از جسم

دادگاه دوم

متن دفاعیات اعضای گروه

(توضیح: انتشار متون این دفاعیه‌ها در روزنامه‌ها، به دلایل گوناگون، همراه با سانسور و یا تغییراتی در کمیت و کیفیت آن‌ها بود.)

رئیس دادگاه تجدید نظر: سرلشگر بهرون، دادستان: سرگرد یدالله قیائی.
وکلا: سرهنگ دکتر حسینی، سرهنگ پهلوان، سرهنگ فتح‌الله ستایش قاجار و سروان دکتر هاشم نیابتی.

متن دفاعیه طیفور بطحائی

«با تائید دفاعیات موجود در پرونده، بار دیگر به مسئله اتهام توطئه سوء قصد اشاره کرده این اتهام را با دلایل زیر رد می‌کنم؛

۱- تمام فعالیت‌های عملی من که در پرونده منعکس است به منظور همکاری در طرح گروهان بوده و هیچ کدام مربوط به سوء قصد نیست. که بعداً در باره این طرح نیز سخنی خواهم گفت.

۲- هیچ‌گونه زمینه فکری در این باره وجود نداشته و این طرح قبل از به اصطلاح تشکیل این گروه حاضر بوده است، و با مقایسه تاریخ روابط افراد این مسئله مشخص می‌شود و تنها کسی که قبلاً با من دوست بوده عباس سماکار (که به استناد خود کیفر خواست از مدت‌ها قبل با هم همکاری داشته‌ایم)، هیچ‌گونه حرفی در این باره بین ما رد و بدل نشده. چه، اگر زمینه فکری وجود داشت، این امر حتمی بود.

۳- نوع اتهام در باره من چنین است که می‌خواسته‌ام در تشریفات به عنوان فیلمبردار شرکت کرده و مواد منفجره در دوربین بگذارم و منفجر کنم؛

اولاً، من هیچ وقت در تشریفات نبوده و نمی توانستم باشم؛ چرا که، سمت من متصدی دوربین ویدئو است و محل کارم همیشه داخل استودیو، و این، با یک تحقیق ساده از سازمان مربوطه به اثبات رسیده. ثانیاً، دوربین فیلمبرداری چنین امکاناتی را ندارد که موادی چنین [در] آن گذاشته شود. ثالثاً، دوربین فیلمبرداری در اختیار من نبوده و نمی توانسته باشد، و اصولاً افرادی که در تشریفات شرکت می کنند محدود و مشخص هستند و کارت های مخصوص برای آن ها صادر می شود.

۴- هیچ گونه پی گیری و نشانه ای که من خواسته باشم در تهیه امکانات این منظور تلاشی کرده باشم، نیست و در واقع هم نبوده.

۵- با طرح های دیگر نیز که در این زمینه پیشنهاد شده همان طور که در پرونده ها منعکس است مخالفت کرده ام. و با توجه به مراتب بالا چگونه می توان اتهام توطئه را وارد دانست. و این که، در دلائل رأی صادره از دادگاه عادی، اعترافات من در محضر دادگاه هم ذکر شده. من نمی دانم کدام یک از حرف های من در دادگاه مبین این نظر است؟ آن چه در مورد این اتهام وجود دارد، حرف هائی است که به طور ضمنی از دیگران روایت شده که هیچ نوع تحکم و استدلالی بر وجودش نمی توان قائل شد و به هیچ وجه آن را نمی شود تصمیم با یا اصولاً یک حرف جدی قلم داد کرد.

در مورد اتهام گروگان، آن چه من می توانم بگویم این است که بدین منظور، من در جهت تهیه سلاح اقداماتی بشرح در پرونده انجام داده ام؛ اما عامل اجرایی نبوده ام و به اقرار دیگر متهمین و به شواهد موجود در پرونده، نه تنها هیچ گونه سوء قصدی مطرح نبوده؛ بلکه، برای جلوگیری از وجود احتمالی آن نیز پیش بینی هائی شده بود. از جمله قبول شرط نبودن سوء قصد و گفتن [این] که اگر انجام آن با این شرط مقدور به نظر نیامد، از انجام هرگونه عملی خودداری شود. (که این عبارت، در دو پرونده تکرار شده) و پرونده ها خود شاهد بر این مدعا هستند که هیچ گونه تصمیم نهائی و جمعی در باره

این موضوع گرفته نشده و این که ما می دانیم که به طور کلی این طرح غیرممکن بود، و به صورت جرم محال است.

شاید نظر چنین باشد که دلایل موجود در رد دلایل جرم ضعیف است. اما من می گویم خیر، بسیار هم قوی است. چرا که دارای یک زیربنای فکری است و این زیربنا جز این را نمی توانسته مقدر دارد. این زیربنای فکری که در افراد وارد در این طرح تقریباً مشترک بوده و یا چنین وانمود می شده، و در دفاعیه قبل انگیزه ها و چگونگی هایش را مشخص کرده ام، از هر گونه جاه طلبی، ماجراجوئی به دور بوده، با هرج و مرج و هرگونه عمل بی پایه و بی اساس و سطحی مخالف است و اهدافی جز به زیستی و سعادت و ایمنی انسان ندارد. و من به شخصه هرگونه فکر آنارشیستی را که در واقع اتهام من بدان نسبت گرفته مردود می دانستم و می دانم. اما چون مجال بحث بیشتری در این مورد در این جا نیست، به این اکتفا می کنم که بگویم؛ خواهش آزاد کردن چند نفر از زندانیان سیاسی که به استناد پرونده ها افراد خاصی هم مورد نظر نبوده اند، [نباید] انگیزه ای جز انسان دوستی داشته باشد. و من هم جز این نخواسته ام. و تکرار می کنم؛ جز این هدف، هیچ هدف دیگری نبوده و با هرگونه پیش آمدی غیر از این مخالفت شده، و این، نمی تواند یک فکر با زیربنای آنارشیستی باشد و نیست. پس اتهام سوء قصد هم نمی تواند در آن قرار بگیرد.»

(اطلاعات، چهارشنبه ۳ بهمن ۱۳۵۳ شمسی، ص ۱۱)



متن دفاعیه خسرو گلسرخی

«جامعه ایران باید بداند که من در اینجا صرفاً به خاطر افکار مارکسیستی محاکمه می‌شوم. و در دادگاه نظامی محکوم به مرگ گشته‌ام. من در این دادگاه که آقایان ژورنالیست‌های خارجی حضور دارند، اعلام می‌کنم که علیه این پرونده و علیه رأی صادره از دادگاه عادی، به تمام مراجع و کمیته‌های حقوقی و قضائی جهان اعلام جرم می‌کنم. و این مسئله‌ای است که به واقع باید بدان توجه شود. دادگاه نظامی عادی، حتی این زحمت را به خود نداده که پرونده را بخواند. من که یک مارکسیست لنینیست هستم، و به شریعت اسلام ارج بسیار می‌گذارم، معتقدم که در هیچ کجای دنیا، در کشورهای وابسته و تحت سلطه استعمار، حکومت ملی نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ مگر آن که حتماً یک زیربنای مارکسیستی داشته باشد.»

(اطلاعات چهارشنبه ۳ بهمن ۱۳۵۳ شمسی، ص ۱۱)

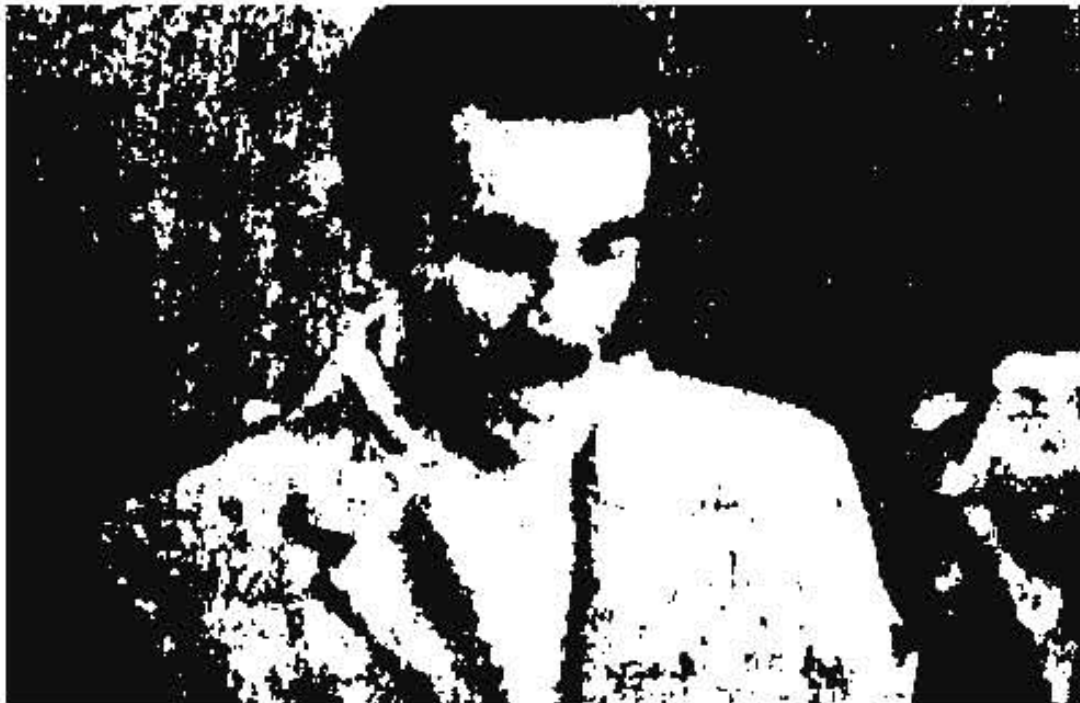
متن دفاعیه منوچهر مقدم سلیمی

«من اکنون به عنوان یکی از متهمین این دادگاه، به خاطر داشتن افکار و عقایدی که منجر به اندیشه‌ای تبه کارانه گردید به داوری خوانده شده‌ام. و در دادگاه بدوی، مردان قانون، کیفر چنین عمل و اندیشه تبه کارانه‌ای را به دفتر زندگی‌ام نوشتند. حق هم همین بود. کسی که به همه سنن ملی و میهنی خود پشت نماید، کیفری جز این نباید انتظار داشته باشد. همان طور که به عرض رسید، اندیشه بدبینی، فقر، بی توجهی و ستمی که به زندگی‌ام شده بود، مرا به سوی مکتبی سوق داد که همه زمینه‌های گران بار میهنی‌ام را فراموش کردم. و اکنون چگونه و با کدامین کلمات می توانم این اندیشه را در پیشگاه قانون توجیه کنم. جز واقعیاتی که مرا در این راه بی فرجام تکان داد، و دیدگانم را به

روزن واقعیت آویخت. شما هرگز باورتان نخواهد شد مردی که همه عمر با عواطف و انسانیت زیسته است، سامان و خانمانی دارد، عشق و عاطفه می فهمد، بیک باره در چنگال چنین افکار نابکارانه‌ای گرفتار شود.»

منوچهر مقدم سلیمی سپس مطالب مشروحی بیان داشت و مارکسیسم اسلامی را محکوم کرد و به اولیای جوانان هشدار داد که مواظب فرزندان خود باشند، تا به روزی که ما گرفتار شده ایم نیافتند.

(اطلاعات، چهارشنبه سوم بهمن ماه ۱۳۵۲، ص ۱۱)



متن دفاعیه کرامت دانشیان

«در بی دادگاه اول، بنا به شرایط فاشیستی حاکم بر آن، دفاع مرا ناتمام شنیدید. هم چنین، دفاع دوستم گلرضی را. اما من دفاعم، جز دفاع از حقوق توده‌های فقیر و تحت ستم و حمله به ضد انقلاب و دشمنان قسم خورده مردم چیز دیگری نیست.

اگر وحشتی از نیروی انقلابی و مبارزات مردم ندارید، و در واقع به مرگ طبقه حاکم بر ایران مؤمن نیستید، تاریخ این واقعیت را نشان‌تان داده و خواهد داد. ایمان ما به پیروزی جنبش نوین ایران و سراسر جوامع طبقاتی جهان، عظیم‌ترین قدرت ما است. و این را بگویم که مارکسیسم، هیچگاه مورد خوشایند طبقه حاکم و وابستگان آن‌ها نیست.»

(بخش درشت‌نویسی، بخش سانسور شده دفاعیه دانشیان در اطلاعات، چهارشنبه ۳

بهمن ۱۳۵۳ شمسی، ص ۱۱)

متن دفاعیه عباس سماگلر

«نقش محیط اجتماعی انسان در شکل‌گیری تعارضات، بی‌شک مورد تأیید همه است. و بر اجتماع است که در رفع نواقص موجود، چه در شکل آشکار و چه در شکل پنهان آن کوشا باشد. نقش انسان، به عنوان یک موجود تعیین‌کننده از دیدگاه ماتریالیسم انکار نشدنی است و آن‌چه او را بر آن می‌دارد تا سرنوشت خود را به دست خود تعیین کند، همانا مردمی و انسانیت و پاکی است. با چنین اعتقادی باید پذیرفت که در محیطی نابرابر، بر خورد‌ها شکلی حاد به خود می‌گیرد و انسان اگر نتواند این را درک کند، از زندگی خود و دیگران و حق مسلمش به عنوان یک موجود خلاق، نخواهد توانست دفاع کند.»

من اعتقاد دارم که در این شرایط، اغلب زندانیان سیاسی ایران دچار بی‌عدالتی شده و از حق انسانی‌شان که زندگی خلاق است دور مانده‌اند. و طبیعتاً من حق داشته‌ام در برابر ناراحتی آنان دگرگون شوم. و بر من و دیگران است تا در رفع ناراحتی آنان کوشا باشیم. زیرا آنان به خاطر مردم در این زندان‌ها به سر می‌برند و عمل من، یعنی قبول پیشنهاد گروگان گرفتن نیز مؤید همین عقیده است. من در شرایط همین مردم زیسته‌ام و همان محرومیت‌ها را نیز چشیده‌ام. لذا نمی‌توانم تعارضی نداشته باشم.

اگر آزاد بودم و محیطم اجازه می‌داد، شاید مسیرم چیز دیگری بود. شاید شکل ساده‌تری از روشن‌گری را انتخاب می‌کردم؛ ولی متأسفانه، همیشه محدودیت‌هایی را حس می‌کردم که به شدت از هرگونه ابراز عقیده‌ای جلوگیری می‌کرد و هرگونه انتقادی را به دیده دشمنی می‌گرفت. پس ناچار بودم در مسیر حادث‌تری قدم بردارم.

البته همیشه با هرگونه آشوب‌طلبی و هرج و مرج مخالف بوده و هستم و قبول این پیشنهاد را که صرفاً عبارت بوده است از گروگان گرفتن جهت آزادساختن عده‌ای از زندانیان سیاسی، هیچ‌گاه آشوب‌طلبانه نمی‌دانم؛ زیرا هیچ‌گونه تروری در کار نبوده

است، و اگر احیاناً در این مورد گفتگوی مختصری بین من و یکی از دوستانم شده است، در همان حد باقی مانده و دیگر ادامه نیافته و تصمیمی مبنی بر ترور هیچ کس گرفته نشده است.»

(اطلاعات چهارشنبه ۳ بهمن ۱۳۵۳ شمسی، ص ۱۱)

متن دفاعیه رضا علامه زاده

«من امروز در مقام یک محکوم به اعدام که تقاضای تجدید نظر در حکم صادره کرده است حرف می‌زنم. یک فرد که تنها به خاطر فکر کردن به یک مسئله، بدون هیچ گونه اقدام و حتی اطلاع از چگونگی اقدام دیگران، محکوم به اعدام شده است. من به عنوان یک انسان متکی به اصول اخلاق، در مورد آزادی زندانیان سیاسی فکر کرده‌ام، بدیهی است فکر کردن یکی از خصائص انسان است و وجود زندانیان سیاسی یکی از مسائل هر جامعه محسوب می‌شود و حداقل کاری که یک انسان در قبال کشورش می‌تواند انجام دهد فکر کردن به مسائل آن است. قبول دارم که اگر این تفکر باعث ایجاد اغتشاش یا اتخاذ روشی مخالف مصالح مملکت گردد مستوجب عقوبت است. البته اگر یکی از آنها برای تحقق این آرزو اقدامی مخالف مصالح کشور کرد باید مجازات شود؛ ولی، هم‌چنان که بارها ذکر کرده‌ام من در جریان حرفی ساده نه برنامه‌ای در جهت اقدام قرار گرفتم. و چون آن را موافق طرز تفکر خود ندیدم، و این عمل را نه فقط راه حل این مسئله نیافتم؛ بلکه ایجاد معضلات بیشتر تشخیص دادم، از پی گیری آن خودداری کردم و نه تنها خودم عملی انجام ندادم، بلکه قبول ندارم که موجب اقداماتی مخالف مصالح کشور از طرف کسان دیگر شده باشم. دلیل مهم این ادعا این است که در کیفرخواست ضمن طرح‌هایی که به گروه نسبت داده شده، یکی هم گروه‌گان گرفتار والا حضرت مهناز برای آزادی زندانیان سیاسی بوده است که آقای سماکار با عنوان

کردن حرف من و خودش به یکی از افراد آن گروه باعث شده است که به جای والاحضرت مهناز، علیاحضرت شهبانو و یا بزعم خودشان والاحضرت ولایتعهد را بگروگان بگیرند.

به هر صورت، من باید به بخت بدم معترض باشم و به دقت نظر دادگاه امیدوار؛ چرا که، می‌داند من حتی در دورانی که تاهل اختیار نکرده بودم و مسئولیت اداره خانواده‌های را بعهدہ نداشتم در هیچ گروه و دسته‌ای عضو نبوده‌ام و از نظر فکری و حساسیت‌های فردی، وابستگی به هیچ یک از مکاتب و روش‌های موجود نداشته‌ام. چه رسد به امروز که به شدت پای یک خانواده و مسئولیت‌های ناشی از آن در کار است، جز تلاش سالم در جهت شغلی و حفظ و حراست خانواده‌ام فعالیت دیگری نکرده‌ام.

لذا اطمینان دارم علیاحضرت شهبانو با توجهی که به جامعه هنری کشور دارند، با پی‌بردن به بی‌گناهی من نخواهند گذاشت ظلمی متوجه من و خانواده‌ام شود. در غیراین صورت، جز این که اولین کسی باشم که به همسر و فرزندم تسلیت می‌گویم حرف دیگری ندارم.»

(اطلاعات، چهارشنبه ۳ بهمن ۱۳۵۳ شمسی، ص ۱۱)

متن دفاعیه ایرج جمشیدی

«مردم غیور ایران، من روسفیدم. پیش شما مردم به خشم آمده و مشت گره کرده من روسفیدم. پیش شما مردمی که تنفر دارید از من و به حق هم باید داشته باشید. پیش تو دهقان آزاد شده و تو کارگر از یوغ استثمار رها شده من روسفیدم. چرا که من ره گم کرده، با مکر و فریب و نیرنگ و دروغ در مدت کوتاه انحرافم نخواستم و نتوانستم به شما خیانت کنم و تن به شرم‌آورترین همکاری ممکنه بدهم. من خود را عملاً، با نگرفتن اسلحه و ندادن آن به توطئه‌کنندگان، پیش شما روسفید کردم و چه خوشحالم.

من به شما مدیونم. من می‌خواهم دوشادوش شما و همگام با شما، نه بر ضد شما، در تحقق بخشیدن به آرمان‌های ملی شاهنشاهم سهمی داشته باشم. من می‌خواهم خط بطلان بر تمامی ۲۵ سال عمر گذشته‌ام بکشم. چرا که سهمم را نسبت به شاهنشاهم و به مردمم ادا نکرده‌ام. من می‌خواهم از پس هر بهار که بر عمرم افزوده می‌شود، کارنامه‌ای از کارهایم که در راه انقلاب و نه بر ضد آن است به شما ارائه بدهم. به من این فرصت را بدهید.

در این جا می‌خواهم به شایعات درباره خود پاسخ داده و از خود دفاع ایده‌ئولوژیکی بنمایم. گویا بعد از دستگیریم، در گوشه و کنار شایعه شده است که من یک مارکسیست هستم. این غیرمنصفانه‌ترین اتهام وارده نسبت به من است. من از دوره دبستان با نام مارکس و مکتب مارکسیسم آشنا شده بودم و از آن زمان تا به امروز با مارکسیست‌های گوناگون مخالفت کرده‌ام.» سپس جمشیدی به طور مفصل، اتهامات ایدئولوژیکی را رد کرد و مارکسیست‌ها را در همه زمینه‌ها محکوم نمود.

(اطلاعات، چهارشنبه سوم بهمن ماه ۱۳۵۲، ص ۱۱)

متن دفاعیه ابراهیم فرهنگ رازی

«بر اساس گسترش عدالت اجتماعی در عصر انقلاب سفید، و با تکیه بر اعتماد و اطمینان مردم به تامین اجتماعی و رفاه همگانی و اصل حاکمیت مردم بر مردم تحت رهبری خردمندان شاهنشاه آریامهر که همواره کوشش معظم له بر این استوار بوده است که داوری و دادرسی بر سرنوشت فرد فرد این مردم به خودشان واگذار شود، تا عدالت واقعی در همه شئون و زندگی طبقات نفوذ کرده و تا طبقه زحمت کش این مرز و بوم بتواند از همه مواهب طبیعی به نحو تساوی و آشکارا استفاده نماید. و موجب شد بر حسب ضرورت اجتماعی، شاهنشاه آریامهر اصول دوازده گانه انقلاب سفید را ابداع

نموده و تحت رهبری کوشامند خود اجرای آن را به همه دستگاه‌های اجرائی صادر فرمایند. و همین اصول انقلاب سفید سرمنشاء استحکام و دوام اصل برابری افراد در مقابل قانون و دوام و بنیان‌گیری خانواده‌ها در مقابل اجتماع و در نتیجه پایداری ملتی برای دوران‌های تاریخ آینده و نسل‌های فردا خواهد بود.

این ست که با اعتماد کامل به داوری که در این دادگاه بر سرنوشت خود و همسر و دو بچه‌ام می‌شود، و با اطمینان به این که این دادگاه محترم و قضات عالی‌مقام با تکیه به لطف پروردگار که همیشه حافظ استقلال و و حاکمیت و شاهنشاهی این مرز و بوم بوده‌است وجدان و انسانیت شما حاکم بر تصمیم شما برای سرنوشت خانواده ما باشد.

با عنایتی که دادگاه محترم به محتوی پرونده اتهامی من خواهند فرمود و با توجه به موارد استنادی و کیلم در دادگاه عادی شماره ۱، و دفاع ایشان در این دادگاه تجدیدنظر و استدعای من با بذل توجه به اصل دفاعیه خودم در دادگاه بدوی که به تفصیل موارد اتهامی بر خود را رد نموده‌ام، در این جا، دفاع خود را با اشاره به نکات مذکور در رأی صادره علیه خودم برای روشن شدن اذهان دادرسان محترم به اختصار بعرض خواهم رساند.»

آن گاه، متهم مشروحاً مورد اتهامات مندرج در کیفرخواست را رد کرد و در پایان گفت:

«در این جا سخن من با عده‌ای از جوانان فریب‌خورده و ساده‌دل می‌باشد که دانسته یا ندانسته دارند به منافع و مقدسات ملی ما خیانت می‌کنند و نمی‌دانند که چهره پایگاه سوسیالیسم آن‌ها و جامعه اشتراکی خود بر جهانیان روشن است و این پایگاه به اصطلاح سوسیالیسم که کعبه آمال این عده معدود جوانان فریب‌خورده ما می‌باشد با عناوین فریبنده و جامعه اشتراکی به چه غارتی استثمارگرانه از کشورهای دیگر مشغول می‌باشد. و با همگامی با امپریالیست‌های سرمایه‌دار تحت شرایط قراردادهای بازرگانی به چپاول و غارت ملی کشورهای دیگر مشغول است»

من در این جا به عرایضم به ساحت مقدس این دادگاه خاتمه می‌دهم و امیدوارم که اشتباهات ما را در جهاتی که در اول سخنانم به آن اشاره رفت مورد عفو و بخشش قرار گیرد و ضمن استدعای بخشش و عفو از پیش‌گاه شاهنشاه آریامهر و شهبانوی گرامی بتوانیم با سرپرستی کودکانمان که بدون تردید آن‌ها و همه کودکان این کشور فرزندان شاهنشاه آریامهر و شهبانوی گرامی هستند، آن‌ها را زنانی شاه‌دوست و میهن‌پرست برای اجتماع فردا تربیت کنیم.

(اطلاعات، چهارشنبه سوم بهمن ماه ۱۳۵۲، ص ۱۱)

متن دفاعیه شکوه میرزادگی

«در این یکی دو روز اخیر، جناب دادستان مرا از دم تیغ کم‌لطفی خویش گذراندند. ایشان در مورد این که دادگاه قبلی در مورد چندتن از متهمین تخفیفی قائل شده‌اند، اعتراض کرد و گفتند: «مگر این‌ها مهجور بودند، مگر کودک بودند که ندانستند چه می‌کنند.»

من از این استدلال واقعاً تعجب می‌کنم و می‌خواهم از ایشان سؤال کنم که مگر شما هیچ وقت در زندگی تان دچار اشتباه نشده‌اید؟ حتماً می‌گوئید این اشتباه که ما مرتکب شده‌ایم به بزرگی یک فاجعه است. کاملاً صحیح است و من فکر می‌کنم همه چنین حرفی را بپذیرند که، اشتباهی که ما کردیم حتی در حد حرف زدن یا فکر کردن هم یک فاجعه بود؛ اما، از شما می‌پرسم وقتی کسی اشتباه می‌کند، می‌تواند تشخیص دهد اشتباهش بزرگ بوده یا کوچک؟ اگر کسی که اشتباه کرده، بتواند چنین تشخیصی را بدهد، یقیناً تشخیص هم می‌دهد که اشتباه می‌کند. و هیچ انسان عاقل و بالغی با آگاهی اشتباه نمی‌کند. پس من نه مهجورم و نه کودک. اما می‌توانم بگویم ندانسته اشتباه کرده‌ام. و اشتباه چیزی نیست که هیچ انسانی ادعا کند مرتکبش نشده است.

من اگر به جان و زندگیم فکر می‌کردم، دچار چنین اشتباهی نمی‌شدم و اگر به اشتباهم ایمان نمی‌آوردم، با چنین لحنی از آن‌ها حرف نمی‌زدم. کافی بود با چهار جمله ندامت‌آمیز و طلب عفو، منم جزء نادمین قرار بگیرم. آن‌چه من در دادگاه قبلی مطرح کردم، و در این دادگاه هم خواهم گفت، برای فرار از مجازات یا حتی دفاع از خویش نیست. حرف‌هایی است برای آسایش وجدانم که در هراس آن‌هایی است که امکان لغزش‌شان می‌رود. وجدانی که اگر عذاب می‌برد، حداقل در اوج بیداری است.»

سپس متهم به‌طور مشروح و با هیجان و احساسات اشتباهات خود را مورد بررسی قرار داد و به جوانان مکرر هشدار داد و از روشن‌فکران، به‌خصوص روشن‌فکران بدبین و حلیه‌گر انتقاد کرد و اضافه نمود:

«کاش همه آن‌هایی که حس واقعی وطن پرستی و عشق به مردم خون‌شان را گرم می‌کند، این حق واقعی را از خویش نگیرند که در مقابل معدود جماعت روشن‌فکرنا که فریاد اعتراض و انتقاد و بدبینی دارند، صدای رسا و عمیق سازندگی و نیک‌بینی باشند. یعنی صدای واقعی روشن‌فکری. چنین باشند تا دیگر من و امثال من این‌جا نایستد و سری مملو از ندامت نداشته باشد. با به‌یادآوردن مسئله‌ای که به خاطرش این‌جا ایستاده‌ام و موج پشیمانی و شرم‌ساری همه وجودم را گرفته.»

متهم، این‌بار هم مثل دادگاه بدوی ادعا کرد که از ترور علیاحضرت شهبانو و والاحضرت ولیعهد اطلاع نداشته است و اضافه کرد:

«با این حال در این‌جا در مقابل مردم و شما که مجریان قانون هستید یک‌بار دیگر با همه وجودم آرزو می‌کنم بخشش قلبی اعلیحضرت شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو و والاحضرت ولایتعهد مرا از این همه ناآرامی وجدان رها کند. و عظمت این بخشش یکی دیگر از فرزندان این سرزمین را تطهیر کند.»

(اطلاعات، چهارشنبه سوم بهمن ماه ۱۳۵۲، ص ۱۱)

متن دفاعیه مریم اتعلاییه

«می خواستم تا در حد توانائیم بکوشم تا در تمام گوشه و کنار وطنم لبخندهای رضایت بر لبان بچه ها و مادر بزرگ ها و پدر بزرگ های شان نقش بندد. چه غافل بودم. نمی دیدم خنده بر لبان آنان هست و این من هستم که آن را نمی بینم و با سکوتم دارم خیانت می کنم. این عشق و علاقه بیش از حد بود که مرا به بی راهه کشاند. دورنمایی که در این بی راهه نشانم داده بودند، هم چو کاخی مرصع، تمام آرزوهایم را در خود داشت و با شکوه و جلالی خیره کننده چشم را می زد. می خواستم با گام هائی بلند و سریع به کاخ خوشبختی برسیم. اما هدیه نداده مشتی سرزنش گرفتم. و حالا، سنگینی تک تک نگاه ها را که مملو از سرزنش است حس می کنم. جوان بودم و کم تجربه و کفاره احساسات حاد و بی تجربگی ام را با در بند گذراندن بهترین سال های عمرم پس می دهم. من برای به دست آوردن این تجربه بهای گرانی را پرداخته ام و می خواهم آنچه در این مدت تجربه کرده و آموخته ام در اختیار همه به خصوص جوانان قرار دهم.

متاسفانه این روزها، عده زیادی از جوانان دنبال مسائل بفرنج و غامضی هستند که خود از درکش عاجزاند. مسائل را قبل از آن که خوب تجزیه و تحلیل کنند و جوابش را بسنجند به آن معتقد می شوند و منتظر فرصت می مانند تا کسی را پیدا کنند تا ته مانده آن چه در ذهن شان باقی مانده و بدون منطق پذیرفته اند را به او تزریق کنند و مفتخر شوند به این که توانسته اند اندیشه دیگری را به افکار و عقاید خود مسموم سازند.

ما جوانان، به علت نیرو و تحرک زیادی که داریم زمان را نادیده می گیریم. فراموش کرده ایم از رکود دوره قاجاریه به پایه امروزی رسیده ایم و می خواهیم کشور خود را با چند کشور پیشرفته جهان مقایسه کنیم. بدون آن که، به شرایط زمانی، مکانی و سیاست جهانی توجه داشته باشیم. بدون توجه به این که ما در راه صنعتی شدن هستیم. اما آن ها این مرحله را پشت سر گذاشته اند. ای کاش، همه جوانان با استفاده از تجارب من و امثال

من به این مسائل توجه کنند. قبل از این که مرحله‌ای را که که من طی کرده‌ام طی کنند و بهای سنگین و سختی را که من می‌پردازم بپردازند، بهائی که ندامت و شرم‌ساری وجدان من است»

متهم سپس توضیح داد که وی والاگهر مهناز را مثل خواهر دوست دارد و وقتی فهمید که گروه می‌خواهد او را برباید، یک‌بار به منزل هما زاهدی عمه والاگهر مهناز رفت، ولی او را ندید تا برای مراغبت هشدار می‌دهد. و در پایان گفت:

«خوشحالم از این که فرصتی دوباره یافته‌ام تا شرم‌ساری و ندامت خود را بازگو کنم. کلمات کوچکتر از آن هستند که بتوانم در مقام پوزش از اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانو و والااحضرت ولایت‌عهد و ملت برآیم.»

(اطلاعات، چهارشنبه سوم بهمن ماه ۱۳۵۲، ص ۱۳)

متن دفاعیه مرتضی سیاهپوش

«در مورد رد موارد اتهامی و بزه انتسابی ماده ۳۱۹ قانون دادرسی کیفر ارتش، از نظر حقوقی و کیلم مطالب لازم را ارائه کردند و ذکر مجدد آن‌ها از طرف من جز اتلاف وقت دادگاه ثمر دیگری ندارد. اما به عنوان کسی که در دادگاه بدوی به ده سال حبس جنائی درجه یک محکوم شده است، و به خود اجازه می‌دهد که نسبت به گذشته‌اش و اتهامش بیندیشد. برایم یک سؤال به جا مانده است که با تعجب نیز همراه است. و آن این که چگونه و چرا بزه انتسابی ماده ۳۱۹ برایم وارد دانسته شده است؟ بنا به چه استناد و کدامین گفته و اقرار چه کسی؟ من از این عده که امروز به عنوان توطئه‌گر در مقابل شما حضور دارند جز سه نفر کسی را نمی‌شناختم. متهم ردیف نهم که آشنائی ما در رابطه با شغل مطبوعاتی بوده است. و متهم ردیف هفت که حداکثر یک دقیقه دیدمش، و ردیف یک که تماس ما بیش از پانزده دقیقه نبوده است. و در کجای اعتراف این سه نفر چنین

متن دفاعیه فرهاد قیصری

«اولین موردی که در کیفرخواست به آن اشاره شده، این که من در پنج سال پیش فعالیت مضره داشته‌ام. باید عرض کنم عمل من ناشی از عدم آگاهی بسیاری از مسائل اجتماعی و صرفاً ارضای حس ماجراجویانه سنین نوجوانی بود. موضوع دوم که باز در کیفرخواست آمده این که شبی عباس سماکار به من گفته که آیا مایلم کارهای سیاسی انجام دهم؟ و من با توجه به این که کاملاً در حالت غیرطبیعی و از خود بی خود بوده‌ام به او جواب موافق داده‌ام.

انقلاب ثمر بخش و سفیدی که سپیدروزی فرد فرد این اجتماع اعم از کارگر و زارع در پرتو آن می‌باشد، هم‌چنین من و خانواده‌ام که جزء کوچک این اجتماع بزرگ می‌باشیم و از مواهب آن کاملاً برخوردار شده‌ایم، چگونه می‌توانستم خدای ناکرده به چنین مسائلی حتی علاقه کوچکی نشان دهم. تا چه رسد که در جهت مخالف آن قدمی بردارم. با همه این احوال بسیار شرمنده و پشیمانم که حتی در مظان چنین اتهامی قرار گرفته‌ام. امید است با اعلام رأی صادق و به حق این دادگاه در مورد من، مجدداً این فرصت و امکان به من داده شود تا بتوانم ضمن ادای دین خود نسبت به شاهنشاه عظیم‌الشأن و مملکت‌م جهت به ثمر رساندن اهداف ملی و میهنی فردی لایق و خدمت‌گذاری صدیق بوده باشم.»

(اطلاعات، چهارشنبه سوم بهمن ماه ۱۳۵۲، ص ۱۳)

بخش ۱۴ رای دادگاه دوم

رای دادگاه این بار به شکل زیر بود:

طیفور بطحائی اعدام. منوچهر مقدم سلیمی ۱۵ سال زندان. خسرو گلسرخی اعدام. کرامت دانشیان اعدام. عباس سماکار اعدام. رضا علامه زاده اعدام. ایرج جمشیدی ده سال زندان، شکوه فرهنگ سه سال زندان، ابراهیم فرهنگ رازی سه سال زندان، مریم اتحادیه سه سال زندان، مرتضی سیاه پوش پنج سال زندان، و فرها قیصری از اتهام شرکت در پرونده گروگانگیری و طرح ترور شاه تبرئه و به خاطر آتش زدن ماشین پلیس در جریان اعتصاب اتوبوس رانی سال ۴۸ به یک سال زندان محکوم شد.

نگاهی به محکومیت‌های داده شده حقایقی را بر ملا می‌کند:

جدا از احکام قلبی اعدام، جالب بود که منوچهر سلیمی مقدم، ظاهراً به خاطر شرکت در طرح ترور شاه، حتی با اظهار ندامت شدید و در حالی که شش ماه قبل از دستگیری ما به زندان افتاده بود و به هیچ وجه امکان ادامه فعالیت در طرح ترور شاه را نداشت به پانزده سال زندان محکوم شد تا طرح ترور شاه و گنجاندن او و خسرو گلسرخی در این پرونده واقعی جلوه کند؛ ولی شکوه میرزادگی با وجود شرکت در هر دو طرح به سه سال زندان، و یا ایرج جمشیدی به ده سال زندان محکوم شدند.

محکومیت فرهاد قیصری به یک سال زندان نیز با مزه بود. ساواک که از پیش قصد داشت برای جور بودن جنس، محکومیت‌هایی از اعدام تا تبرئه را در یک محاکمه

نمایشی به افکار عمومی عرضه کند و می‌خواست بلافاصله بعد از دادگاه، با آزاد ساختن قیصری نشان دهد که دادگاه قضاوتی منصفانه داشته است، با مقاومت قیصری در برابر جاسوسی و افشاء شدن موضوع آتش زدن ماشین پلیس، با مشکل مواجه شد. ولی عاقبت به این نتیجه رسید که قیصری را هم‌چنان از طرح گروگان‌گیری تبرئه کند و فقط به خاطر آتش زدن ماشین پلیس به یک‌سال زندان محکوم سازد تا نقشه دل‌خواهش را با اندکی تغییر به اجرا درآورد. و روشن است که این یک‌سال محکومیت نیز نمایشی بود. زیرا در آن زمان، به‌طور معمولی اگر کسی اقدام به چنان عملی، یعنی آتش زدن یک ماشین پلیس کرده بود، اگر اعدامش نمی‌کردند، حداقل به حبس ابد محکوم می‌شد. ما بعداً دیدیم که زندانیانی وجود داشتند که حتی به‌خاطر اقدامات ساده‌تر از آن، مثل پخش اعلامیه و یا اعتراض‌های کوچک در محیط کار، به زندان ابد محکوم شده بودند. اما در این‌جا به‌خاطر صحنه‌سازی، محکومیت زندان فرهاد قیصری بیش از یک‌سال نبود.

شب‌های انفرادی

همان شب که ما را به اوین برگرداندند، هر کدام از ما محکومین به اعدام را، به سلول‌های انفرادی فرستادند. و به این ترتیب، من و رضا علامه زاده و طیفور بطحائی در سلول‌های سبز جای گرفتیم، و خسرو گل‌سرخ‌ی و کرامت دانشیان هم هر کدام به تنهایی در سلول‌های وسط اوین جا داده شدند.

تا حدود دو هفته بعد از دادگاه، ما در بی‌خبری کامل به سر می‌بردیم و رفتار بازجوها با ما چندان خوب نبود. من روزها به قدم زدن می‌پرداختم و آن قدر راه می‌رفتم که خسته می‌شدم و شب به خواب عمیقی فرو می‌رفتم. نه نگران اعدام بودم و نه نگران زندان کشیدن. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. سلولم چراغ ضعیفی داشت که به زحمت نوری از آن بیرون می‌آمد و چشمانم در اثر این کم‌نوری درد گرفته بود. یکی دوبار به شدت اعتراض کردم تا آمدند و چراغ را عوض کردند. بعد از محکومیت به اعدام، ظاهراً

طبق قانون می‌بایست در سلول انفرادی می‌ماندیم تا زمان اعدام فرابرسد. بعد یا اعدام می‌شدیم و یا اگر محکومیت‌مان به حبس ابد تقلیل می‌یافت به زندان عمومی شهربانی می‌رفتیم. اما من فکر می‌کردم که هیچ کدام از ما را اعدام نخواهند کرد. هنوز ساده بودم و تصور می‌کردم که ساواک نمی‌تواند آدم‌ها را فقط به خاطر حرف زدن و یا دفاع از عقایدشان اعدام کند. از این رو برای یک لحظه هم تصور صحنه اعدام از ذهنم نمی‌گذشت. در این مدت، یک بار یکی از سربازان هنگامی که در سلول را می‌گشود تا به دست شوئی بروم، به من سلام کرد. من که از کار او دچار حیرت شده بودم، پاسخش را با سلام گرمی دادم و به چهره‌اش نگاهی طولانی انداختم. سرباز آشکارا خوشحال بود که مرا می‌بیند. لبخندی زد و گفت:

«برای گلسرخی و دانشیان پیامی نداری؟ من گاهی نگهبان سلول آن‌ها هم می‌شوم. آن‌ها در سلول‌های وسط هستند»

نمی‌توانستم این حرکت خطیر سرباز نگهبان را باور کنم. ولی بعید می‌دیدم که او با اطلاع ساواک دست به چنین کاری زده باشد. این کار هیچ نفعی برای ساواک نداشت و به‌ویژه، ساواک هیچ وقت از سربازان برای اجرای نقشه‌هایش استفاده نمی‌کرد. زیرا آن‌ها را در مقابله با زندانیان سیاسی بسیار خام و آسیب‌پذیر می‌دانست. از حرکات سرباز معلوم بود که به شدت تحت تاثیر مدافعات ما و جو عمومی موجود در جامعه قرار دارد.

گفتم:

«به آن‌ها سلام گرم مرا برسان و بگو ما پیروزیم.»

خندید و گفت:

«چشم.»

و من دیدم که آن پسرک، آن روز تابستانی راست می‌گفت که موقع رفتن به دستشوئی داد می‌زد؛ «اینجا قصر تابستانی من است» بعد از دو هفته، من و طیفور و علامه زاده را با هم در یک سلول قرار دادند. و از آن

روز به بعد همه روابط در زندان تغییر کرد. سربازان، دیگر آشکارا به نفع ما خبر می‌بردند و خبر می‌آوردند و نقش رابط سلول ما و سلول کرامت و خسرو را که آن‌ها نیز در یک سلول و نزد هم به سر می‌بردند بازی می‌کردند. حتی رفتار مدیر زندان و بازجوها نیز با ما تغییر کرده بود و در ملاقات کوچکی که با دادرس دست داد او، با مهری ساختگی گفت:

«من اگر می‌دانستم که دارم از شما قهرمان می‌سازم، هرگز این پرونده را دستم نمی‌گرفتم.»

سرهنگ وزیر، رئیس زندان‌های ساواک و همان جلادی که بعداً در سال ۱۳۵۵ گروه بیژن جزنی و دو مجاهد را در تپه‌های اوین به رگبار گلوله بست نیز می‌گفت که در تاکسی با کسانی برخورد کرده است که از ما حمایت کرده‌اند و او از دستگیری‌شان خودداری کرده، زیرا؛ دلش به حال آن «بدبخت‌های نادان» سوخته است. وزیر آدم درشت‌اندازی بود که بیش از پنجاه سال سن، حرکاتی چابک، و سری کم‌مو و رو به طاسی داشت و چشمانش آن قدر تیز بود که بتواند خوی درنده و میل به قدرت بیمارگونه‌ای را در چهره حریص او به نمایش بگذارد. هر وقت می‌آمد یکی دو تا افسر و استوار دنبالش راه می‌انداخت که پشت سرش سیخ بایستند و یارای سر تکان دادن نداشته باشند. استوار دولت آبادی که نظامی مسن و کارگشته‌ای بود با خنده می‌گفت: «وزیری حتی در دفتر کارش برای ما هم جلاد است.» و با این سخن، هم حرف دلش را می‌زد و هم به شوخی ما را می‌ترساند. حالا چنین آدمی، در تاکسی دلش برای مردم سوخته و به خاطر «حماقت» آن‌ها از بازداشت‌شان خودداری کرده بود! و این را جلوی ما که با شغل، میزان خشونت و ماهیت او آشنا بودیم هم می‌گفت. و درست همین، نشانه اوج فلاکت آدم‌هایی امثال او بود و به ما حالی می‌کرد که شدت واکنش منفی مردم در برابر رژیم آن قدر زیاد بوده که او را به عقب‌نشینی واداشته و ساواک را واقعاً در این برنامه شکست داده است.

یک هفته بعد، ما را هم به سلول‌های وسط بردند و هر سه نفرمان را در یک سلول در

مقابل سلول گلسرخی و دانشیان جا دادند. به این ترتیب ما می توانستیم به نوعی با هم تماس بگیریم. مثلاً هنگام رفتن به دست شوئی از غفلت نگهبان استفاده می کردیم که خبرها را جلوی در سلول هم دیگر بازگو کنیم. در طول هفته بعد از آن، تا شبی که گلسرخی و دانشیان را از آن جا بردند، ما فقط چند بار توانستیم آن دو را موقع رفتن به دست شوئی ببینیم. و چون سلول ما درست روبروی هم بود و به دلیل کلفت بودن درهای آهنی نمی توانستیم بشنویم که آن ها کی به دست شوئی می روند، و اگر هم متوجه می شدیم چون درز دریچه در خیلی کوچک بود و فقط می شد بچه ها را هنگام ورود به دست شوئی و یا خروج از آن، به کوتاهی دید، نتوانستیم با هم حرفی بزنیم. البته در آن مدت خبر ویژه ای هم نشده بود که نیاز به حرف زدن با هم دیگر را پیدا کرده باشیم.

شب آخر

ساعت چهار بعد از ظهر روز ۲۸ بهمن ۱۳۵۲ شمسی، استوار نگهبان بند به سراغ ما آمد و با هیجان اعلام کرد که همان لحظه از رادیو شنیده است که ما از اعدام نجات یافته ایم و با یک درجه تخفیف محکومیت مان به زندان ابد تخفیف پیدا کرده است. ما از استوار پرسیدیم که آیا حکم اعدام هر پنج نفر ما لغو شده است؟ و او چنان با حالتی طبیعی پاسخ مثبت داد که حرفش را باور کردیم. و بی درنگ پس از رفتن او یک دیگر را در آغوش کشیدیم و بازوهای هم را فشردیم. خوشحالی ما از آن جهت نبود که فکر کنیم از اعدام نجات یافته ایم. زیرا هرگز فکر نمی کردیم که رژیم بتواند ما را به خاطر حرف خشک و خالی اعدام کند. و اگر هم اعدام را برای یک لحظه هم در نظر می گرفتیم، تنها نگران وضع گلسرخی و دانشیان بودیم؛ بلکه، خوشحالی ما از آن رو بود که ساواک در این واقعه حسابی شکست خورده و مجبور شده بود، مطابق حدس ما، تحت تاثیر فشار افکار عمومی مجازات های اعدام را لغو کند و

محکومیت‌های ما را به حبس ابد تقلیل بدهد.

در آن لحظه فکر می‌کردیم که بچه‌ها هم، در بیرون از زندان از خبر تغییر حکم اعدام ما به زندان ابد خوشحال خواهند شد و شب را با آبجوهائی که به سلامتی ما می‌خورند جشن خواهند گرفت. در همین شادی و سرور بودیم که یک مرتبه متوجه شدیم که در سلول گلسرخی و دانشیان باز شده و مثل این است که دارند آن‌ها را از آن جا می‌برند. لحظاتی مانند آدم‌های برق‌گرفته در جای خود ماندیم و نتوانستیم واکنشی نشان بدهیم. هر سه، گوش‌های مان را به در سرد و آهنی سلول چسبانیدیم تا شاید از گفتگوئی که بین آن دو و نگهبان‌ها که حالا تعدادشان زیادتر شده بود چیزی دستگیرمان شود و بفهمیم که ماجرا از چه قرار است.

عاقبت بعد از چند دقیقه شنیدیم که خسرو و کرامت به پشت در سلول ما آمدند و گفتند:

«بچه‌ها، قرار است ما را به قصر ببرند. به امید دیدار.»

با شنیدن این حرف، قلب مان تکان خورد و عرق سردی بر سر و تن ما نشست. وا رفتیم. هر سه پای در نشستیم و به هم خیره شدیم. در آن لحظه، هزاران فکر ناجور از کله ما به بیرون می‌تراوید و ما قادر نبودیم که حتی روی یکی از آن‌ها هم متمرکز شویم و به نتیجه‌ای برسیم. تنها، دل شوره سنگینی بر تمام وجود ما سلطه پیدا کرده بود که قلب را در قفسه سینه‌های مان به درد می‌آورد و احساس می‌کردیم نفس مان تنگ شده است. آیا ممکن بود که خسرو و کرامت را برای اعدام برده باشند؟ ما نه می‌توانستیم این ظن را باور کنیم و نه می‌توانستیم از اندیشیدن به آن فارغ شویم.

ناگهان به سر و صدا افتادیم و با مشت و لگد به در زدیم. نگهبان‌ها به سرعت آمدند و در سلول ما را گشودند و استوار نگهبان با دست پاچه‌گی پرسید که چه می‌خواهیم؟ ما بی‌درنگ و با قاطعیت، به حالت آدم‌هائی که منتظر بهانه و حمله هستند پرسیدیم که خسرو و کرامت را به کجا برده‌اند و آیا این که به ما گفته‌اند رادیو تغییر حکم اعدام همه ما را اعلام کرده است؛ صحیح است یا نه؟

استوار که حالت درمانده‌ای پیدا کرده بود (و همین موضوع ما را بیشتر به شک می‌انداخت) با قَسَم و آیه اظهار داشت که خودش با گوش‌های خودش شنیده است که رادیو اسم هر پنج نفر ما را اعلام کرده و گفته است که حکم اعدام همگی با یک درجه تخفیف به زندان ابد تغییر یافته است.

ما حرف او را باور نکردیم و خواستیم که فوراً بازجوها را ببینیم. چند لحظه بعد، سروان روحی مدیر زندان اوین جلوی در سلول ما پیدایش شد و با لبخند گفت:

«تبریک می‌گویم. حکم اعدام شما شکست و به حبس ابد تبدیل شد.»

ما بلافاصله پرسیدیم، آیا این موضوع شامل حال همه ما، یعنی شامل حال گلسرخی و دانشیان هم شده است یا نه؟

سروان گفت:

«به شرفم قسم، به جقه اعلیحضرت قسم که همه شما از اعدام نجات یافته‌اید. خودم با گوش‌های خودم خبر رادیو را شنیدم. هنوز هم دارند ساعت به ساعت خبر را اعلام می‌کنند.»

پرسیدیم:

«پس چرا آن‌ها را بردند؟»

سروان روحی با حالت حق به جانی گفت:

«خب معلوم است دیگر؛ هر کس را که حکم دادگاهش مشخص شده باشد این جا ننگه نمی‌داریم. دستور آمده که همه را هر چه زودتر از اوین به زندان قصر بفرستیم. از صبح تا حالا ما مشغول فرستادن زندانیانی هستیم که محکوم شده‌اند و طبق مقررات باید به زندان قصر بروند. گلسرخی و دانشیان آخرین نفری بودند که امروز رفتند. و همین طوری که می‌بینید دیگر هوا تاریک شده و فرصت نیست که شما را هم امروز ببریم؛ بلکه شما فردا صبح به زندان قصر منتقل خواهید شد.»

از شنیدن حرف‌های سروان روحی اندکی آرام شدیم. به خصوص که او به جقه اعلیحضرتش قسم خورد و ما نمی‌توانستیم تصور کنیم که او بتواند به خاطر دروغ گفتن

به ما چنین جرم سنگینی را مرتکب شود. یک ساعت بعد، سر و کله سرهنگ وزیری پیدا شد. او هم همان طور به شرفش و جقه اعلیحضرت قسم خورد که هیچ کس را اعدام نمی کنند؛ بلکه آن ها را به قصر برده اند و فردا هم ما را خواهند برد. بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

«البته آقای سماکار این جا می ماند. آقای دکتر عضدی دستور داده است که ایشان باید مدتی پیش ما بماند.»

با رفتن سرهنگ ما تا اندازه ای از تردیدمان کاسته شد. هم به احتمال اعدام فکر می کردیم و هم می خواستیم خودمان را ناراحت نکنیم و امید داشته باشیم که ممکن است بچه ها را به قصر برده باشند. اما شرف و جقه اعلیحضرت سرهنگ وزیری به درد نخورد. و ما چند ساعت بعد فهمیدیم که او دروغ گفته است و بچه ها را برای اعدام برده اند.

تا شب که ما را نزد دادرس ببرند که بتوانیم از واقعیت ماجرا که همان اعدام بچه ها بود آگاه شویم، مدام بیم و امید در هم می شد و امواج سهمگینش وجود ما را در می نوردید. شب، دیگر خسته شده بودیم و در نوعی نومیدی و سکوت به سر می بردیم. بعد از شام که میلی به خوردن آن نداشتیم آمدند و ما را به نزد دادرس بردند. دادرس نشستته بود و ما درست مثل آن شب قبل از دادگاه اول، هر سه به ردیف در مقابلش ایستاده بودیم. دادرس با لحن خسته ای گفت:

«خُب راضی هستید؟ بلاخره توانستم برای شما یک درجه تخفیف بگیرم.»

من پرسیدم:

«خسرو و کرامت چی؟ وضع آن ها چه شده است؟»

با تاسفی در چهره گفت:

«من تمام تلاش خودم را کردم. ولی نتوانستم برای آن ها کاری بکنم. امیدوارم خدا

نجات شان بدهد. ولی اگر آن ها را اعدام کنند، من اولین نفری هستم که سیاه می پوشم و دنبال تابوتشان راه می افتم.»

با شنیدن این حرف، هر سه نفر ما در اندوه و سکوتی عظیم فرورفتیم. دادرس سکوت ما را شکست و خطاب به من گفت:

«البته تو هم وضع چندان خوبی نداشتی، و باید از من متشکر باشی. زیرا تو هم جزو آن دوتا بودی. و این من بودم که تمام قدرتم را به کار انداختم و نگذاشتم با آن‌ها بروی. فکر نکن که برادرت توانسته با پارتی بازی پیش علیاحضرت شهبانو نجاتت بدهد. فردا هم شما دو نفر می‌روید زندان قصر، و سماکار مدتی این‌جا می‌ماند. آقای دکتر خواسته است که او این‌جا باشد.»

ما هم چنان در سکوت بودیم. حس می‌کردم زانوهایم می‌لرزد و هوا سردتر شده است. دلم سنگینی اعماق اقیانوس را یافته بود و مانند آبی که می‌خواست به همان سنگینی نادیدنی موج بردارد، از جا کنده می‌شد. وقتی از اتاق بازجوئی بیرون آمدیم، هوا سوز غریبی داشت.

شب را بدون این که یارای سخن گفتن داشته باشیم، تا نیمه شب در سکوت و بیداری و تشویش و نومیدی گذرانیدم و عاقبت هر کدام از شدت خستگی بیهوش شدیم و در خواب‌های کابوسی غوطه زدیم.

صبح، باز واقعیت به شدت شب گذشته تلخ بود. آمدند و طیفور و رضا را بردند و من تنها شدم. انگار هیچ کاری نداشتم که در آن تنهایی تلخ بکنم و باید روزهای طولانی و شب‌های دراز را با یادها و خاطره‌ها سر کنم تا عاقبت شش ماه بعد بتوانم دوباره یارانم را در زندان قصر ببینم. و من در آن مدت تنها با روح خود کلنجار بروم و در سکوت‌های ممتد سلول در تفکری خاموش با خودم درگیر شوم و جهانم را باز بسازم و باز بسازم.

نیم ساعت بعد آمدند مرا به اتاق بازجوئی بردند. بطحائی، رضا علامه‌زاده، فرهاد قیصری و مرتضی سیاه‌پوش آن‌جا بودند. آن‌ها همگی از دادرس خواسته بودند که برای آخرین بار قبل از عزیمت‌شان به زندان قصر مرا ببینند. کمی حرف زدیم و راجع به آینده صحبت کردیم و من باز به سلول برگشتم.



به فرمان شاهنشاه آریامهر

۳ نفر از محکومان باعدام عفو شدند

طیفور بطحانی ،
عباسعلی سماکار
و محمد رضا علامه
زاده عفو شدند

سه تن از منبسی که اخیراً به اتهام سوء قصد به حیات شاهنشاه آریامهر، طباحضرت شهینگو و گروهان گروگان و الاحضرت ولیمهدا، محکوم به اعدام شده بودند امروز عفو ملوگانه قرار گرفتند و کدرخه از محکومیشان کاسته شد



محمد رضا علامه زاده



عباسعلی سماکار



طیفور بطحانی

نقشه در صفحه ۱

سه نفر از محکومان با اعدام عفو شدند

بوده معیناً چون نسبت اظهار ندامت و استغفای عفو نمودند فرمان مطاع ملوگانه چنین ترغیبی یافت
باینکدرجه تخفیف و تبدیل مجازات اعدام به حبس از محکومین رسیدن های یک رویت و پیش طیفور بطحانی، عباسعلی سماکار، محمد رضا علامه زاده حبس دائم حکم صادره از دادگاه تجدید نظر اجرا گردید و رئیس ادار دادورسی قهرهای مسلح شاهنشاهی

آریامهر بزرگ ارششاران و گروهان گرفتار طباحضرت شهینگوی ایران و الاحضرت هابون و لایتمهد و سوء قصد تحت تنظیم قرار گرفته و برابر رای دادگاه تجدید نظر ۵ نفر با اعدام و بقیه مجازاتهای حبس از یک تا ۱۵ سال محکوم و جبران آن از طریق جراند و راندو تقویزین ملی ایران به آگاهی عموم رسیده است بر طبق مقررات قانون دادورسی و کثیر ارتش از شرفرغریستگاه مبارک شاهان گذشت و با آنکه فکر و عمل وحشیانه و بیرحمته

امروز این اعلامیه از طرف اداره دادورسی نیرو های مسلح شاهنشاهی صادر شد
نتیجه دادورسی ۱۲ نفر از منبسی بطروحه زیر - طیفور بطحانی - خسرو گسرخس - ۳ - منوچهر مقدم سلیمی - ۱ - کرمان آلمه - دانشیان عد عباسعلی سماکار - ۶ - محمد رضا علامه زاده - ۷ - رحمتاله جندی - ۸ - آریامهر فرهنگ رازی - ۹ - شکو میرانگن (فرهنگ رازی) - ۱۰ - سریم انطاسه - ۱۱ - مرتضی سباهوش - ۱۲ - فرهاد قیصری که با تمام بوطنه بینظیر سوخته شستیم به حیات اعلاحضرت هابون شاهنشاهی

زندگی نامه کرامت دانشیان

کرامت دانشیان، در سال ۱۳۲۵ خورشیدی در شیراز به دنیا آمد. مادرش کازرونی و پدرش یک کشاورز قشقائی بود، اما در اثر بحران اقتصادی دوران جنگ جهانی دوم از کشت و زرع دست کشید و برای امرار معاش درجه دار ارتش شد. کرامت که فرزند اول خانواده بود، در دوران کودکی مادرش را به سبب فقر و بیماری از دست داد. در این زمان او که ده ساله بود همراه خانواده اش به تبریز منتقل شد و در آن جا بزرگ شد و درس خواند. او در محل زندگی خود، در کوی درجه داران که نزدیک کوی افسران و در پادگان نظامی قرار داشت با شدیدترین شکل های تبعیض روبرو و با تضادهای فراوانی آشنا شد، و تفاوت زندگی در چنان محیطی، مسائل بسیاری را به او آموخت. او تا پایان دوره دبیرستان در تبریز ماند.

کرامت در سال های ۴۳-۱۳۴۲ که در سال پنجم و ششم دبیرستان منصور تبریز درس می خواند با معلم آگاهی روبرو شد که در جهت یابی و شکل گیری نظری آینده او نقش مهمی بازی کرد. کرامت در این روند آموخت برداشت های خود از ناکامی ها و ستم گیری های موجود در جامعه را به زبان بیاورد و به دریافت های علمی شناخت سیاسی و اجتماعی عمیقی دست یابد.

او پس از گرفتن دیپلم و انجام خدمت سربازی به عنوان سپاهی دانش در یکی از دهات آمل، در مدرسه هتل داری تهران نام نوشت. ولی خیلی زود از آن محیط متنفر شد و بیرون آمد و به مدرسه عالی سینما و تلویزیون که تازه تاسیس شده بود رفت. در آن جا نیز با محیط سازگاری نداشت. کرامت در پایان سال اول این مدرسه، فیلمی به نام «دولت آباد» ساخت که مورد پسند مسئولان تلویزیون واقع نشد. این فیلم بر اساس زندگی مردم «دولت آباد شهر ری» بود و نشان می داد که چگونه نفت کش های پر از نفت

از کنار مردم زحمت کش و خانه‌های توسری خورده آن‌ها می‌گذرد و ثروت مردم فقیر به باد می‌رود.

کرامت پس از بیرون آمدن از مدرسه سینما، به یکی از روستاهای نزدیک مسجد سلیمان به نام سلیران رفت و معلم شد. او که در ادامه نقش صمد بهرنگی راهی برای آگاه ساختن کودکان ایرانی با اندیشه‌های نو و شیوه‌های مبارزاتی برای حل مسائل اجتماعی یافته بود، دیری نپائید که به همراه سه تن از یارانش که برای دیدار و گفتگو و برای تشکیل یک گروه مبارزاتی به این روستا رفته بودند دستگیر شد.

کرامت دانشجویان پس از گذراندن دوره یک ساله محکومیت خود از زندان آزاد شد و به شیراز رفت. در آن جا یکی از زندانیانی که پنهانی با ساواک تماس داشت به سراغ او رفت و از آشنائیش در زمان زندان با او سود جست و خود را به عنوان رابط سازمان چریک‌های فدائی معرفی کرد. این شخص امیر فتانت نام داشت. او سرانجام توانست در تماس با دانشجویان و طیفور بطحائی، از طرح گروگان‌گیری رضا پهلوی برای آزادی زندانیان سیاسی آگاه شود و موضوع را به ساواک خبر دهد و موجبات دستگیری یک گروه دوازده نفره را در این رابطه فراهم آورد.

سرانجام کرامت دانشجویان به خاطر دفاع قاطع و محکم خود در دادگاه به اعدام محکوم و در سحرگاه ۲۹ بهمن سال ۱۳۵۲ شمسی، در کنار هم رزم دیگرش خسرو گل‌سرخ که مانند خود او در دادگاه به دفاع از مردم پرداخته بود، در میدان چیت‌گر تهران اعدام شد.

وصیت نامه کرامت دانشیان

«مردم ستم کشیده ایران همیشه فرزندان جان برکف خود را در راه مبارزه بسیار از دست داده‌اند. این شرط هر مبارزه و جنبشی ست. فداکاری‌ها، از جان گذشتگی‌ها، و مقاومت‌ها کمر دشمن را خواهد شکست. و این خام‌ترین خیال است که مدام فرزندان مردم در اثر خیز انقلابی کشته شوند. این خیال باطل فقط در ذهن دشمن مردم می‌تواند وجود داشته باشد. جنبش اوج خواهد گرفت، همه‌گیر خواهد شد و کارگران، کشاورزان و اقشار تحت ستم، زندگی نوین و سعادت‌مند را صاحب خواهند شد.

مرگ، ناچیزترین هدیه ما برای پیروزی مردم است. هر مرگ دریچه‌ای ست که بروی تباهی بسته می‌شود. و هر مرگ دریچه‌ای است که به روی دروغ، فحشا، فقر و گرسنگی بسته خواهد شد. و آن‌گاه دریچه‌ای باز خواهد شد که از آن نور زندگی بتابد. به این نور تن بسپاریم، به این نور.»

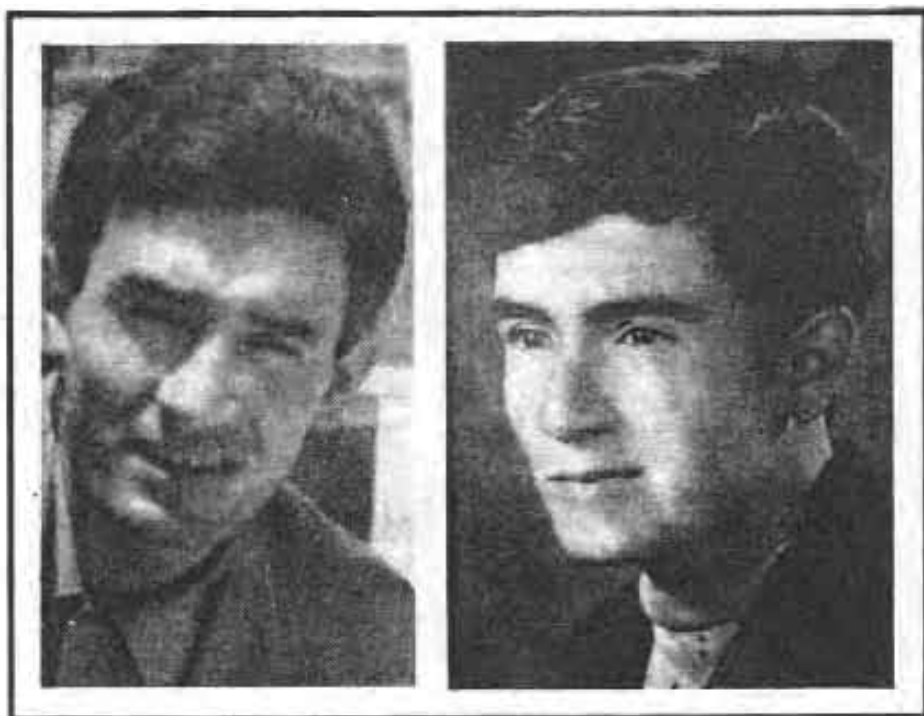
فدائی مردم، کرامت دانشیان.

۲۹ بهمن ۱۳۵۲

امضای نماینده دادستانی ارتش سرگرد قیائی، فرمانده گردان زندان سروان حسن زاده، افسر اطلاعات سروان جاوید نسب، و نماینده شهربانی متقی و قاضی عسگر، ...



تیم فوتبال مشهور آمریکا، ماه مه ۱۹۴۳ میلادی. در میان سال ۱۹۴۳ میلادی، در جریان جنگ جهانی دوم، گروهی از جوانان آمریکا به نام «تیم فوتبال آمریکا» به اروپا سفر کردند. این تیم در طول سفر خود با جوانان اروپایی آشنا شدند و به تدریس فوتبال به آنها پرداختند. در این تصویر، اعضای تیم فوتبال آمریکا در کنار جوانان اروپایی در یک شهر اروپایی دیده می‌شوند. در این تصویر، جوانان اروپایی در ردیف‌های عقبی ایستاده‌اند و اعضای تیم فوتبال آمریکا در ردیف‌های جلویی ایستاده‌اند. در این تصویر، جوانان اروپایی در ردیف‌های عقبی ایستاده‌اند و اعضای تیم فوتبال آمریکا در ردیف‌های جلویی ایستاده‌اند.



کلاس هشتم دبیرستان منصور تبریز، خردادماه پنجم ۱۳۴۳ شمسی
پدافند سوم از جلو، نظر اول از چپ، پویانعلی الهادی در نظر دوم از چپ، کریمت دانشیار

زندگی نامه خسرو گلسرخی

خسرو گلسرخی متولد دوم بهمن ماه ۱۳۲۲ شمسی در شهر رشت است. در کودکی پدرش قدیر را از دست داد. مادرش شمس‌الشریعه وحید، او و برادر دوساله‌اش فرهاد را به شهر قم نزد پدر بزرگ مادری‌شان حاج شیخ محمد وحید برد. وحید، مرد مبارزی بود که روزگاری در نهضت جنگل، در کنار میرزا کوچک خان جنگیده بود. خسرو توسط وی تعلیم دید و تحت تاثیر مبارزات و نظرات وی واقع شد و حتی شعرهایی به نام «جنگلی‌ها» و «دامون» در این رابطه گفت و نام فرزندش را نیز «دامون» گذاشت. (دامون به معنی پناه‌گاه، و انبوهی و سیاهی جنگل است). در سال ۱۳۴۱، پس از درگذشت پدر بزرگش همراه برادرش فرهاد به تهران رفت و اتاقی کرایه‌ای در محله امین‌حضور سکنی گزید. او شب‌ها درس می‌خواند و روزها کار می‌کرد.

خسرو در این سال‌ها، از ادبیات تیز غافل نبود دوران شکوفائی فکری و فعالیت چشم‌گیرش در مطبوعات را می‌توان در سال‌های ۴۸ تا ۵۲ که سال دستگیریش توسط ساواک است دانست. اما کار جدی‌اش را در شهر از سال ۴۵ شروع کرد. گلسرخی در سال ۴۸ با عاطفه گرگین، دوست هم‌رزمش ازدواج کرد و دارای فرزندی به نام «دامون» شد که اکنون ۲۹ سال دارد و با مادرش عاطفه گرگین در پاریس زندگی می‌کند و دوره دکتری خود را در دانشگاه سوربن می‌گذراند. یک هفته بعد از دستگیری خسرو گلسرخی، عاطفه گرگین نیز که به وسیله یکی از همکارانش از دستگیری خسرو آگاه شده بود دستگیر شد و به زندان افتاد. و او به ناچار سرپرستی فرزندش را به برادرش سپرده شد.

خسرو گلسرخی در ۲۹ بهمن ماه ۱۳۵۲، و علی‌رغم آن‌که به خاطر بودن در زندان ساواک هرگز نمی‌توانست در طرح گروه‌گان‌گیری رضا پهلوی شرکت داشته باشد، صرفاً

به خاطر دفاع از عقایدش در دادگاه نظامی به اعدام محکوم و در میدان چیت گر تیرباران شد.

وصیت نامه خسرو گلسرخی

«من یک فدائی خلق ایران هستم و شناسنامه من جز عشق به مردم چیز دیگری نیست. من خونم را به توده‌های گرسنه و پابرنه ایران تقدیم می‌کنم. و شما آقایان فاشیست‌ها که فرزندان خلق ایران را بدون هیچ‌گونه مدرکی به قتل‌گاه می‌فرستید، ایمان داشته باشید که خلق محروم ایران انتقام خون فرزندان خود را خواهد گرفت. شما ایمان داشته باشید از هر قطره خون ما صدها فدائی برمی‌خیزد و روزی قلب شما را خواهد شکافت. شما ایمان داشته باشید که حکومت غیرقانونی ایران که در ۲۸ مرداد سیاه به خلق ایران توسط آمریکا تحمیل شده در حال احتضار است و دیر یا زود با انقلاب قهرآمیز توده‌های ستم کشیده ایران واژگون خواهد شد.»

شاعر و نویسنده خلق ایران خسرو گلسرخی

«ضمناً یک عدد حلقه پلاتین (طلای سفید) و مبلغ یک‌هزار و دویست ریال وجه نقد را

به خانواده و یا به زرم بدهند.

خون ما پیرهن کارگران

خون ما پیرهن دهقانان

خون ما پیرهن سربازان

خون ما پرچم خاک ماست»

امضای نماینده دادستانی ارتش سرگرد قیائی، فرمانده گردان زندان سروان حسن

زاده، افسر اطلاعات سروان جاوید نسب، و نماینده شهربانی متقی و قاضی عسگر، ...

کتاب‌شناسی آثار خسرو گلسرخی:

گلسرخی، با آموختن زبان فرانسه به طور کامل و زبان انگلیسی در دوره دانشگاهی، دست به ترجمه های ادبی زد. اما از انگلیسی چیزی ترجمه نکرد و تمام ترجمه هایش از زبان فرانسه است. گلسرخی اولین کسی است که مقاله ای از «لوسین گلدمن» ترجمه کرد. این مقاله، اول بار در زمستان ۱۳۵۰ در جنگ شماره ۲ چاپار که زیر نظر احمد رضا دریائی منتشر می شد به چاپ رسید. گلسرخی در مقدمه این ترجمه نوشته است که برای نخستین بار گلدمن را به روشن فکران و دانشجویان معرفی می کند. و آرزو داشت که کتابی از مجموعه مقالات گلدمن را ترجمه و منتشر سازد که با دستگیری در فروردین ماه ۱۳۵۲ معوق ماند.

البته هیچ اثری از خسرو در زمان حیاتش، به جز آن چه در مطبوعات و جنگ ها انتشار یافت به صورت کتاب چاپ نشد. خسرو برای چاپ کتاب هایش با «کتاب نمونه» قرارداد بسته بود که به انجام نرسید. تنها چیزی که می توان به عنوان کتاب چاپ شده در میان نوشته های او سراغ گرفت، مقاله ای است با عنوان؛

۱- «سیاست هنر، سیاست شعر». چاپ اول ۱۳۵۱، کتاب نمونه، تهران.

این مقاله اول بار به صورت جزوه از سوی «کتاب نمونه» به مدیریت بیژن اسدی پور انجام گرفت. اما بعداً کاوه گوهرین مجموعه آثار خسرو را در مجموعه ای به نام؛

۲- «من در کجای جهان ایستاده ام» ۱۳۷۶، نشر موسسه فرهنگ کاوش، تهران.

[مجموعه شامل مقالات: («سیاست هنر، سیاست شعر» - ترجمه ای از شعر آراگون - ترجمه ای از فانون؛ «واپسین دم استعمار» - تحلیلی از «ریشه های انقلاب الجزائر» -

سیمای ماکسیم گورکی - و نوشته ها و نقدهای دیگر.)]

و اشعار خسرو گلسرخی را در دفتری به نام؛

۳- «ای سرزمین من» دفتر شعر، ۱۳۷۳، نشر نگاه، تهران.

۴- «پرنده خیس» دفتر شعر.

چاپ کرد.

«ای سرزمین من» نام انتخابی خود گلسرخی بود. انتخاب نام «پرنده خیس» برای مجموعه دوم هم به توصیه عمران صلاحی انجام شده است. عمران صلاحی و بیژن که از دوستان گلسرخی بودند تاکید کرده‌اند که خسرو قصد داشت این نام را بر مجموعه‌ای از شعرهایش بگذارد.

خسرو گلسرخی، بیشتر آثارش را با امضاهای مستعاری چون؛ خسرو تهرانی، دامون، (خ.گ)، خسرو کاتوزیان، قباد، زریر، بابک رستگار و غیره منتشر می‌کرد.

برادر خسرو از وی نقل قول می‌کند که بعد از دادگاه، و در زمانی که او و کرامت دانشیان منتظر اجرای حکم بودند، ماموران ساواک از آنان می‌خواهند که ندامت‌نامه‌ای خطاب به شاه که در آن زمان در جزیره سن موریتس (سوئیس) در حال گذراندن تعطیلات زمستانی بود بنویسند. ولی آن‌ها قبول نمی‌کنند و خسرو پاسخ می‌دهد؛

«هیچ کس از زندگی در کنار زن و فرزند گریزان نیست. من مثل هر انسانی زندگی را دوست دارم و دوست دارم مثل هر پدری رنگ چشمان فرزندم را ببینم. اما راهی را که انتخاب کرده‌ایم باید به پایان ببریم. مرگ ما حیات ابدی است. ما می‌رویم تا راه و رسم مبارزه بماند. اگر من ندامت‌نامه بنویسم، کمر مبارزان را خرد نکرده‌ام؟»



خسرو گلسرخی
۱۳۵۰ شمسی. موسسه کیهان، تهران

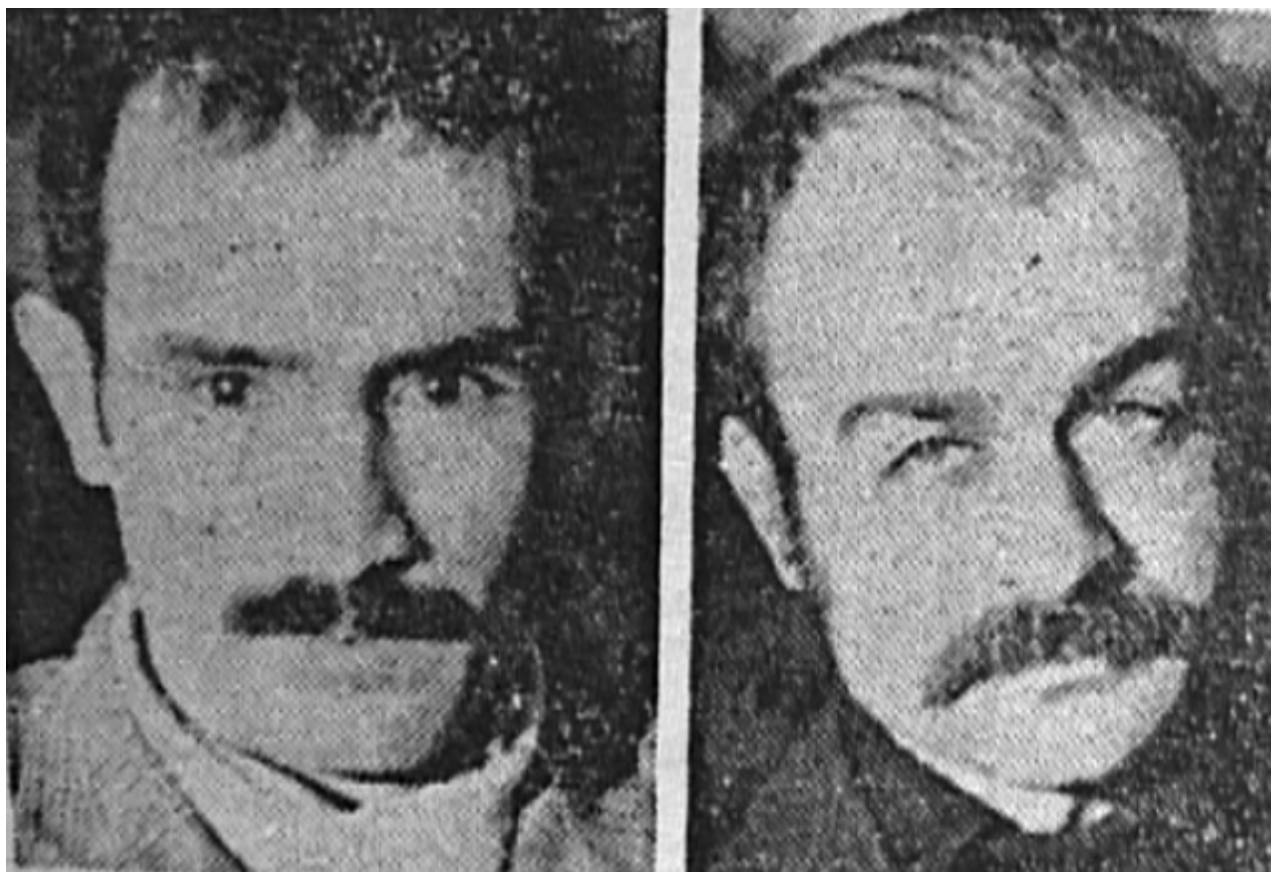


دامون گلسرخی در کنار عکس پدرش

۱۳۵۸



خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان
دو یار دیریاخته که تا پایان زندگی در کنار یکدیگر و با مردم سرزمین ما باقی ماندند.



بخش ۱۵

عید نوروز در سلول

یک شب به عید مانده، سرهنگ وزیری به بازدید از سلول‌ها آمد. او مثل همیشه با صدای بلند با زندانی‌ها حرف می‌زد و یکی دو نفر هم دنبالش بودند و من شنیدم که دارد بین بچه‌ها به عنوان عیدی سیگار پخش می‌کند. از چنین بخشش‌هایی دل خوشی نداشتم. به همین منظور تصمیم گرفتم از گرفتن سیگار خودداری کنم. زیرا از یک طرف می‌دانستم که این کار او بیش‌تر به منظور تحقیر زندانیان صورت می‌گیرد، تا به منظور دادن امکانات به آن‌ها در شب عید؛ و از سوی دیگر یک بار در همان اوائل دستگیری در زندان اوین شاهد بودم که او یک جعبه شیرینی برای ما به سلول آورد و وقتی ما آن را گرفتیم، فهمیدیم که کلک خورده‌ایم و او آن شیرینی را به خاطر روز چهار آبان، روز تولد شاه به ما داده است. ما که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودیم سعی کردیم به روی خودمان نیاوریم که متوجه موضوع شده‌ایم؛ ولی سرهنگ وزیری که آدم هفت خطی بود، مجبورمان کرد رجز خوانی‌هایش را در مقابل بچه‌هایی که حاضر نشده بودند شیرینی‌های او را به خاطر چهارم آبان قبول کنند نیز بشنویم. در واقع این او بود که برای ما شرح داد که برخی از زندانیان در برابرش مقاومت کرده و نخواستند در جشن چهار آبان شرکتی داشته باشند. و ناخودآگاه به ما نیز حالی کرد که اولاً موضوع چیست، و هم‌چنین می‌شود در مقابل زندانبان به این نوع مقاومت‌ها هم دست زد. وزیری که گویا نتوانسته بود بر آن‌ها پیروز شود، به ما می‌گفت؛ «به‌شان گفتم؛ اگر

روی تان را زیاد کنید، همه تان را توی همین سلول به رگبار می بندم.» و این حرف را با چنان خشمی حیوانی ادا کرد که نشان می داد نتوانسته است شیرینی چهار آبان را به آن‌ها بخوراند. البته از او بعید نبود که دست به چنان دیوانگی‌هایی هم بزند و بچه‌ها را در همان سلول‌ها بکشد. زیرا چند سال بعد، همین حیوان بود که به همراه دو ساواکی آدم‌کش دیگر، ۹ نفر از زندانیان سیاسی، از جمله بیژن جزنی و یارانش را در تپه‌های اوین به رگبار بست.

وزیری وقتی به جلوی سلول من رسید، خندید و گفت:

«خُب آقای سماکار، شب عید را چه می کنید؟ تنهائی خوش می گذرد؟»

با قامت سیخ و استوار توی صورت او نگاه کردم و پاسخ دادم:

«بله، زندان است دیگر.»

گفت:

«سیگار چه می کشید؟»

نگاهی به جعبه‌ای که در دست استوار نگهبان بود کردم و دیدم که بسته‌های سیگار

وینستون در آن است. گفتم:

«من از این سیگارها نمی کشم.»

خنده‌ای کرد و گفت:

«چرا، چون آمریکائی ست؟»

گفتم:

«میل ندارم این سیگارها را بکشم.»

وزیری مثل کسی که کنف شده باشد یکی از پاکت‌ها را باز کرد و سیگاری در آورد و

با یک فنک طلائی رنگ و سنگین آن را آتش زد و بعد با صدای خفه‌ای گفت:

«می بینید؟ سیگار خوبی ست. آمریکائی ست. ولی فکر می کنم سیگارهای روسی را

نشود کشید.»

پاسخش را ندادم و او هم در را بست و به سوی سلول بعدی رفت. وقتی کارش با همه^۵

سلول‌ها تمام شد دوباره به جلوی در سلول من آمد و گفت:

«سیگار را که نگرفتید. نمی‌خواهید هم که کسی را برای شب عید پیش‌تان بفرستم؟»
گفتم: «برایم فرق نمی‌کند.»

«در هر صورت اگر بخواهید، می‌توانم یکی از هم‌پرورنده‌های‌تان را چند روزی از عمومی پیش‌شما بفرستم.»

چه کسی از هم‌پرورنده‌های من ممکن بود در قزل‌قلعه باشد؟ در حالی که داشتم فکر می‌کردم گفتم:

«مگر دوستان مرا به قصر نفرستاده‌اید؟»

«چرا، ولی این یکی را شما هنوز ندیده‌اید.»

و چون سکوت مرا دید گفت:

«در هر صورت اگر خواستید به نگهبان اطلاع بدهید.»

و در را بست و رفت.

به شدت کنجکاو شده بودم که بدانم این هم‌پرورنده‌ای من که وزیری می‌گفت کیست. با این حال چیزی به نگهبان نگفتم. ولی دلم می‌خواست که خودشان تصمیم بگیرند و بدون آن که من حرفی بزنم او را به سلولم بفرستند.

شب بعد، پس از شام و پیش از ساعت تحویل سال، در باز شد و نگهبان، یک زندانی جوان را که یک پتو در دست داشت به سلول من فرستاد و در را بست و رفت. من که داشتم آماده دراز کشیدن در زیر پتو و آماده کردن مقدمات یک سفره بزرگ هفت‌سین در سفر نوروزی دانشجویی‌مان در بندر عباس می‌شدم، از جا پریدم و با خوشحالی با تازه وارد دست دادم و خودم را معرفی کردم. او هم خود را به نام ایرج یوسفی معرفی کرد.

هر دو روی سکوی سلول نشستیم و او که مرا خوب می‌شناخت و با پرورنده و موضوع کار ما آشنا بود توضیح داد که یکی دو ماه پیش دستگیر شده و در دادگاه به زندان ابد محکوم شده است. بعد موضوع پرورنده‌اش و نوع کاری را که می‌خواسته‌اند با چند تن دیگر بکنند برایم شرح داد و گفت:

«من قبلاً با خسرو گلسرخی رابطه داشتم و با هم در یک گروه مطالعاتی کتاب می خواندیم. وقتی خسرو در بهار سال گذشته دستگیر شد، سراغ من هم آمدند. ولی چون نبودم، جلوی خانه در انتظارم کشیک می دادند تا بیایم و دستگیرم کنند. من هم که بی خبر از همه جا داشتم به خانه برمی گشتم، سر کوچه با خواهرم روبرو شدم. او در آن جا به انتظار من ایستاده بود تا خبرم کند. با اشاره به من فهماند به طرف خانه نروم. دنبالش راه افتادم. چند خیابان آن طرف تر ایستاد و موضوع را برایم شرح داد. مقداری هم پول همراه خودش آورده بود. پول را گرفتم و از همان جا جیم شدم و یک کله رفتم سنج. به یک کافه رفتم و شام خوردم. بعد رفتم طرف مرز. شب سردی بود و من لباس مناسبی برای آن منطقه به تن نداشتم و هیچ جا را هم نمی شناختم. ولی به طور حسی جهت درستی را انتخاب کرده بودم و به سوی مرز عراق می رفتم. رفتم و از کوه و کمر گذشتم و آخر سر به یک جاده مرزی رسیدم. مسیر جاده را که خاکی بود گرفتم و پیش رفتم. یکی دوبار چراغ ماشین گشتی ها را از دور دیدم و در فرورفتگی های کنار جاده مخفی شدم تا آن ها بگذرند. بعد باز به راهم ادامه دادم. حدود صبح که هوا تا اندازه ای روشن شده بود به یک شهرک رسیدم. در خیابان های خلوت همه نگاهم می کردند. تا این که یک جیب پر از سرباز آمد و مرا دستگیر کرد و به زندان برد.

من با تعجب به قیافه جوان ایرج نگاه می کردم و از شجاعت او که آن همه خطر را در آن مسیر ناشناس پذیرفته تا خودش را از دستگیری نجات دهد خوشم آمده بود.

با هیجان پرسیدم:

«برای چه بردند زندان؟»

«برای عبور غیرمجاز از مرز و به عنوان جاسوس.»

«جاسوس کی؟»

«جاسوس دولت ایران.»

«خب می خواستی موضوع را بگوئی که برای چه آمده ای.»

«گفتم، ولی کسی باور نمی کرد. مرا بردند به زندان و چند بار از من در حضور یک

مترجم بازجوئی کردند. بلا تکلیف بودم. زندان کثیف و ناجوری بود. ما را در سلول‌های ده پانزده نفره ریخته بودند و نهار و شام به ما دال عدس می دادند. یک سطل هم گوشه^۵ اتاق بود که باید کارمان را در آن می کردیم. روزی یک بار که نوبت دست شوئی بود می توانستیم سطل را خالی کنیم.

زندان پر بود از فلسطینی‌ها و عراقی‌ها که همه متهم بودند که یا برای دیگر کشورهای عربی جاسوسی کرده‌اند، و یا علیه رژیم بعث دست به فعالیت زده‌اند. تا این که یک روز آمدند و همه ما را از زندان به محوطه بیرون آوردند و شروع کردند به تقسیم ما به زندان‌های دیگر و آن زندان را هم روی هم کوبیدند. خیلی‌ها را هم آزاد کردند. و ما فهمیدیم که رئیس سازمان امنیت عراق که قصد کودتا داشته دستگیر شده و رئیس تازه‌ای آمده که این تغییرات و رسیده‌گی‌ها هم به خاطر او ست. من به زندان بغداد روانه شدم و در آن جا امکان این را یافتم که بفهمم می توانم با نوشتن نامه به ژنرال پناهی که در عراق به سر می برد از زندان رهائی یابم. همین کار را هم کردم و در کمال تعجب دیدم که مر از زندان آزاد کردند و پیش پناهی فرستادند.

«همین طوری بدون هیچ دلیلی آزادت کردند؟»

«در واقع بردند پیش پناهی، و من ماجرا را برای او شرح دادم و او هم گفت که مرا آزاد کنند.»

«خب بعد؟»

«بعد همین طور بودم و این طرف و آن طرف می رفتم. ولی یک محدوده بود که نمی بایست از آن خارج شوم. یک عده از بچه‌های دیگر هم آن جا بودند که با رادیو بغداد همکاری می کردند. و یکی شان به من پیشنهاد کرد که با آن‌ها همکاری کنم و یا این که بروم در اردوگاه‌های نظامی دوره عملیات چریکی بینم. در فکر بودم که چه کار کنم که یک هو دیدم شماها دست گیر شده‌اید و خسرو گل سرخی هم جزو شماست. باور نمی کردم. چطور ممکن بود که خسرو هم در زندان باشد و هم با شما دستگیر شده باشد. موضوع را با پناهی در میان گذاشتم. پناهی پیشنهاد کرد که اگر بتوانم به ایران

بیایم و در این باره تحقیق کنم، و بعد برگردم و از رادیو بغداد ماجرا را شرح دهم. مقداری پول و یک اسلحه به من دادند و مرا نزدیک مرز ایران ول کردند که به داخل بیایم. آمدم و در تهران مخفی شدم. مدتی این‌ور آن‌ور گشتم ولی راهی برای تحقیق پیدا نکردم. کسی از پرونده^۵ شما اطلاع نداشت.»

«به خانواده‌ات هم سر زدی؟»

«بله، سر زدم. و چون دیدم که دیگر دنبالم نیستند، همان‌جا ماندم. بعد از یکی دو ماه خواستم برگردم عراق. رفتم سر مرز. اوضاع ایران و عراق بحرانی بود و مرزها به شدت کنترل می‌شد. در شهرکی که بودم، به یک قهوه‌خانه رفتم. وقتی شام می‌خوردم دیدم یکی دو نفر مواظبم هستند. شب که بیرون آمدم که به طرف مرز بروم حس کردم که تعقیب می‌شوم. از همان‌جا برگشتم تا اوضاع آرام‌تر شود. ولی اوضاع همان‌طور خراب بود و من حدس می‌زدم که مرزها کنترل می‌شود. به همین دلیل به فکر افتادم که از اسلحه برای کارهای چریکی استفاده کنم. با یک گروه که می‌خواست عملیات چریکی کند تماس گرفتم و شروع به فعالیت کردم.»

«چه گروهی بود؟»

یک گروه چریکی بود که می‌خواست با سازمان چریک‌های فدائی تماس برقرار کند. سه چهار نفر هم عضو داشت.»

«کی‌ها بودند؟»

«فکر نمی‌کنم بشناسی‌شان. به هر حال چند نفری بودیم و می‌خواستیم با آن اسلحه یک کارهایی بکنیم. و قرارهایی هم گذاشته بودیم. ولی یک‌هو دستگیر شدیم.»
«چطور دستگیر شدید؟ مگر کاری را شروع کرده بودید که لو رفته باشد؟»
«نه هنوز. ولی قصدش را داشتیم. اما به خاطر این نبود که دستگیر شدیم. فکر می‌کنم که به ما خیانت شد. احتمالاً جاسوس توی مان بود.»

وقتی صحبت‌های ایرج تمام شد من در حیرت فرو رفته بودم. نگاهی به او انداختم و گفتم:

«عجب! پس تو آمده بودی که در باره ما تحقیق کنی. ولی خودت هم الان پیش مائی.»
خندید و گفت:

«خُب مبارزه است دیگر. زندان هم جزوش است.»

حدس می زدیم که پاسی از شب گذشته و چنان گرم صحبت بوده ایم که گذشت زمان را متوجه نشده ایم. وقتی برای گرفتن یک زیلو و یا پتوی اضافی در زدیم نگهبان با قیافه ای خواب آلود روبروی ما ایستاد و با اخم گفت:
«چی شد که یک هو نصفه شبی به فکر گرفتن پتوی اضافی افتادید؟»
گفتم:

«خُب نمی شود که روی زمین لخت خوابید. حداقل یک زیلو به ما بدهید که بتوانیم
زیرمان بیاندازیم.»

ولی او بدون آن که جوابی بدهد، در را به هم زد و چفت کرد و رفت. ایرج به ناچار با همان یک پتو روی زمین خوابید و من هر چه اصرار کردم که جایم را به او بدهم قبول نکرد.
گفت:

«پیرمرد، درست نیست که من روی تخت بخوابم و تو روی زمین.»

خندیدم و گفتم:

«اولاً که پیرمرد خودتی. من تازه بیست و هفت سالم است و تو بیست و شش سال.
بعدش هم این کجایش تخت است؟ منظورم این است که روی زیلو بخوابی نه روی
زمین لخت.»
گفت:

«خودت روی زیلو بخواب.»

بعد یادمان افتاد که راستی سال تحویل شده و ما اصلاً حواس مان نبوده است. از زیر پتوها در آمدیم و عید را به هم تبریک گفتیم و روی هم را بوسیدیم و دوباره به زیر پتوها رفتیم. اما باز هم نخوابیدیم. ایرج مزه ریختنش گل کرده بود و مرتب جُک

می گفت و ما یواشکی زیر پتو کرکر می خندیدیم و سعی می کردیم که نصفه شبی صدای مان بیرون نرود.

روز بعد، به من ملاقات دادند و با شیرینی و میوه‌ای که خانواده‌ام آوردند، روز عید را یک جشن مفصل گرفتیم. اما خوشی ما چندان نپائید و چند روز بعد ایرج را بردند و من دوباره تنها شدم.

باز روزها از پی هم می آمدند و می رفتند. و شب می شد و روز می شد و هر بار اولین نرمه‌های نور صبح از درزهای باریک کرکره به درون می تابید و به من می گفت که روزی گذشت و روز دیگر نیز خواهد گذشت. و من دوباره به سراغ قاب بالای در می رفتم و مدت‌ها در آن بالا به انتظار رفت و آمدها می نشستم و با این و آن گپ می زدم. دیگر هوا داشت رو به گرمی می رفت و من حس می کردم به هوای تازه بیشتری نیاز دارم و هر بار که قدم می زدم بیش تر عرق می کنم.

یک روز که حوصله‌ام خیلی سر رفته بود و داشتم برای سرگرمی به قفل در ور می رفتم، به کشف مهمی رسیدم. چارچوب تخته‌ای در سلول، در محلی که زبانه چفت به آن فرو می رفت کمی ترک برداشته بود. کمی با دم قاشق ترک تخته را دست کاری کردم و ناگهان با تعجب دیدم که آن تکه تخته ور آمد و چفت در که در چارچوب فرورفته بود کاملاً نمایان شد. به طور طبیعی، در فقط از بیرون باز و بسته می شد. اما با کنده شدن آن تخته، توانستم با اهرم کردن دم قاشق و فشار دادن به زبانه چفت، آن را به عقب برانم و در را باز کنم. بعد سرم را با احتیاط از در بیرون بردم و دیدم که نگهبان در راهرو نیست. با خوشحالی در را دوباره بستم و چفت را با فشار دم قاشق سر جایش برگرداندم و تکه تخته کنده شده را روی آن چسباندم. از کهنگی چوب زیر تخته معلوم بود که کسی که قبلاً آن جا بوده آن را کنده تا بتواند در را از داخل باز و بسته کند.

این کشف جدید بدون آن که امتیاز ویژه‌ای داشته باشد و تفاوتی در نوع ارتباط من پدید آورد موجب خوشحالی من شده بود. در واقع این خوشحالی ناشی از آن بود که حس آزاد بودن و اختیار داشتن را به من منتقل می کرد. و من، از آن به بعد، هر وقت دلم

می خواست می توانستم در سلولم را باز کنم و ببندم. به همین دلیل، چند بار در هوا مشت کوبیدم و بی صدا هورا کشیدم و شادی کردم. مسلماً به این وسیله نمی توانستم از آن جا خارج بشوم. اما همین که حس می کردم دیگر مثل گذشته اسیر آن چهار دیواری نیستم، از نظر روانی به شادی بی پایانی دست یافته بودم. دیگر می توانستم مانند یک آقا به سفرهای دور و درازم بروم. مشایعین من، آن چهره های خاموش و لبخند به لبی که هر وقت مرا می دیدند، و در سکوتی غریب برایم هورا می کشیدند و مثل اشباح برایم دست تکان می دادند، از قدرت جدیدم به شعف آمده بودند و برایم کف می زدند و من، با فروتنی، مانند شعبده باز شنل به دوشی، با پشت دست شنل را به عقب می انداختم و با حرکت قوسی دست دیگر، جلوی شان دولا و راست می شدم و به ابراز احساسات شان پاسخ می گفتم.

«ما همیشه در صحنه های زندگی نیز مانند صحنه های تئاتر، ذهن مان پر از پست و بلندی ها ست. می شود آواز خواند، می شود نقش بازی کرد، می شود به پرواز درآمد و یا غیب شد و ناگهان از میان آتش به بیرون جهید و غرور و شادی انسان را به هزار شکل و چهره به نمایش گذاشت و از بودن و نقش بازی کردن و داشتن امید و تلاش احساس افتخار کرد. ما همان دم که پیش دیگرانیم نیز جز این نیستیم و نقش های تمرین شده در تنهائی هامان را که سرچشمه هایش در اعماق پنهان ذهن ماست بازی می کنیم.»

کمی به جملاتی که برای توضیح کشف نگره پردازی هنری تازه خود گفته بودم اندیشیدم و دیدم مال چندانی نیست. به همین دلیل فراموش شان کردم. اما باید راهی برای ثبت لحظه های خود پیدا می کردم. مسلماً می توانستم با تمرین در ذهنیاتم به نوعی پختگی برسم، و از درون شان نه الزاماً نوعی نقد نظری؛ بلکه، داستانکی دست و پا کنم. و این فقط با نوشتن ممکن بود. میل به نوشتن در من می جوشید و شدت می گرفت. حس می کردم اگر وسیله ای برای نوشتن نداشته باشم در دم خواهم مرد. اما هرچه می کوشیدم نمی مردم. و فکر کردم بد نیست با همه عواقب تحقیر آمیزش، درخواست یک خودکار و کاغذ کنم. اما خدا قلم و کاغذ را از غیب رساند و شادی مرا تکمیل کرد.

دیگر کارم شده بود نوشتن. روی دیوار، روی کاغذ سیگار. حتی پشت پارچه پیراهنم نیز می‌نوشتم. مرتب کاغذ پیدا می‌کردم و می‌نوشتم. خودکار را از نگهبان کش رفتم. وقتی خواب بود از روی صندلی‌اش برداشتم. شب وقتی همه خوابیدند میل غریبی مرا به حرکت واداشت. در را باز کردم و بیرون را دید زدم. کسی نبود. یکی دو بار آهسته در زدم. صدائی نیامد. یواش آمدم بیرون و به سمت صندلی خالی نگهبان پیش رفتم. داشتم فکر می‌کردم که حتی می‌شود فرار کرد. اگر فرار می‌کردم چه پیش می‌آمد؟ در یک سلول باز بود. متوقف شدم و دیدم ممکن است نگهبان کسی را به دستشویی فرستاده و خودش به اتاق نگهبان‌ها رفته باشد. هر آن ممکن بود برگردد. به صندلی خالی او که خودکاری رویش بود نگاه کردم. اما جرأت پیش روی بیشتر نداشتم. خودکار را برداشتم و به سرعت به اتاقم برگشتم و دیدم نگهبان در اتاق من خوابیده است. تا وارد شدم بلند شد و لبخند زد و گفت؛ خوب گیت آوردم. از وحشت سرجایم خشک شده بودم. بیدار شدم و دیدم به شدت عرق کرده‌ام و نفسم تنگ شده است. نشستم و خوشحال شدم که فقط خواب دیده‌ام. خنده‌ام هم گرفته بود. گفتم آدم چه مزخرفاتی در خواب می‌بیند. بعد از آن، بدون آن که خودکاری گیربیاورم، دیگر موضوع و میل به نوشتن در من مرد و دیدم که خودم نمردم.

یک روز، برای اولین بار از زندان عمومی صدای آواز آمد. یک نفر با صدای رسا و گیرائی ترانه می‌خواند و بارها هم ترانه‌هایش را تکرار کرد. یکی از ترانه‌هایی که به نظرم خیلی قشنگ آمده بود این بود:

«شب که می‌شه، پاورچین، پاورچین می‌رم از پله بالا، بی‌سر و صدا روی بوم می‌شینم،
با کمند بلند خیالم، می‌رم تو آسمونا، تو کهکشونا ستاره می‌چینم،
تا بیارم برات هدیه‌ای، هدیه خواستگاری...»

البته تا به بند آخر که موضوع خواستگاری و این حرف‌ها بود می‌رسید به نظرم دیگر شعر لطف خودش را از دست می‌داد و بازاری می‌شد. با این حال آن دو بند اول خیلی به

دل من نشسته بود و هر وقت که او می خواند، من هم این دو بند را با او می خواندم و وقتی به بخش خواستگاری می رسید، می کوشیدم کلمات دیگری جای آن بگذارم که موفق نمی شدم. تا این که بلاخره مرا به عمومی بردند و من با خواننده معروف ترانه ام آشنا شدم، و چند بار هم کوشیدم که با او آن ترانه را در آن جا که بازاری می شد نجات بدهیم که باز موفق نشدیم.

وقتی به عمومی رفتم، اواخر خردادماه سال پنجاه و سه بود. اولین چیزی که توجهم را در آن جا جلب کرد جمعیت نبود؛ بلکه درخت بید مجنونی بود که بر بالای یک حوض کوچک در وسط حیاط قرار داشت و تصویری در ذهن من می ساخت که شباهت غریبی به تصویر بید مجنونی داشت که من از بوف کور صادق هدایت در ذهن داشتم.

عده ای از بچه ها که از طریق ایرج یوسفی از بودن من در انفرادی مطلع شده بودند، با دیدنم به سویم آمدند و خوش آمد گفتند. تابستان بود و بچه ها در هوای گرم با لباس های سبک و پیراهن و شلوار حرکت می کردند. عده ای دور حوض که آب داشت و شاخه های آویزان بید تا روی آن می رسید نشسته بودند و با آب بازی می کردند. ایرج دیگر آن جا نبود، و من چهره آشنائی در میان بچه های آن جا نمی دیدم. ولی محیط برایم خودمانی بود. من هم برای آن جمع ظاهراً خودمانی جلوه کرده بودم. زیرا من آدم شناخته شده ای بودم که جمع می توانست بی درنگ به من اعتماد کند و اعتمادش را هم به صورت بیان مخفی ترین روابط موجود، در گفتگوهای مختلف دو نفری بیان دارد و حس خوش آیندی از روابطی دوستانه و متقابل در من بوجود آورد. مسلماً بچه هایی که شناخته شده نبودند به سرعت از این مرحله زندان عبور نمی کردند و برای جلب روابط معتمدانه متقابل نیاز به طی یک دوره داشتند. در واقع، همیشه می توان به جمع اعتماد کرد. ولی این فرد است که باید قابل اعتماد بودن خود را به جمع اثبات کند. من، ظاهراً به طی این دوره نیاز نداشتم و به سرعت اجازه یافتم از پنهان ترین روابط موجود سردر آورم و در نتیجه، به سرعت به نوعی تعادل و حس خودمانی بودن که سبب اعتماد به نفس هر انسانی می شود دست یابم. این اولین تجربه من در زندان عمومی، مرا به

درک موقعیت خطیری که داشتم نیز واقف می‌کرد. و من از همان‌جا، به این موضوع فکر کردم که در برابر چنین حالتی چه رفتار و موضعی باید در قبال جمع پیش بگیرم. از بچه‌های معروفی که در آن‌جا شناختم، یکی هادی جفرودی از کنفدراسیون جهانی دانشجویان بخش آلمان و دیگری منوچهر نهاوندی از «سازمان رهائی بخش خلق ایران» بود. خیلی‌های دیگر هم بودند که نامی از آن‌ها در بیرون از زندان نشنیده بودم. ولی گشتم و فوراً خواننده ترانه مورد علاقه‌ام را پیدا کردم. او جوان بلندبالا و هیکل‌داری بود که بعدها در کمال گمنامی بسیاری ترانه‌های دیگری را هم خواند و هنوز هم کسی او را به نام نمی‌شناسد و من قصد دارم فیلمی از او تهیه کنم و تا او درباره ترانه‌های بسیار معروفی که خوانده و ورد زبان بسیاری از مبارزان بعد از انقلاب شده است حرف بزند، و او را در فرصتی که اکنون پیش آمده معرفی کنم. در واقع، رفقای سازمانی ما او را به نام «داود» یا «داود شراره‌ها» می‌شناسند و او هنوز هم دوست دارد که به همین نام خوانده شود. داود، در یکی از روزهای بعد از انقلاب به همراه زنده یاد منوچهر کلانتری به ستاد سازمان چریک‌های فدائی در خیابان میکده آمد و یک سر سراغ مرا که مسئول کمیته فرهنگی - هنری سازمان بودم گرفت. او با خود نواری آورده بود که وقتی آن را از ضبط صوت کوچکی که همراه داشت پخش کرد، من برای اولین بار ترانه «سراومد زمستون» را شنیدم. او می‌خواست که این نوار را برای کمیته هنری سازمان تکثیر و پخش کند. در واقع او که پس از رهائی از زندان، به اروپا رفته بود، با تأسیس نهاد «هنر و ادبیات بالنده» در لندن، مجموعه ترانه سرودهای زندان را به نام «شراره‌های آفتاب» منتشر می‌کند. و سپس، در سفری به آمریکا، به یاری گروهی از موسیقی‌دانان جوان اجرای جدیدی از «شراره‌های آفتاب» را تهیه و منتشر می‌سازد. و در آن لحظه که به ستاد آمده بود، می‌خواست که با پیوستن به «گارگاه هنر ایران» که زیر نظر کمیته فرهنگی سازمان کار می‌کرد و بخش‌های مختلف سینما، تئاتر و عکاسی داشت، اجرای تازه «شراره‌های آفتاب» را با همان نام «هنر و ادبیات بالنده» منتشر سازد. و من در پاسخ او، همان‌طور که نگاهم می‌کرد و منتظر بود گفتم:

«خُب چرا معطلی؟»

گفت:

«چه کار کنم؟»

گفتم:

«فوراً برو و نوار را تکثیر و پخش کن.»

گفت:

«آخر چه جوری؟ اجازه‌ای چیزی نمی‌خواه بگیرم؟»

گفتم:

«اجازه چی بگیری؟ وقتی می‌گویم برو تکثیر کن، برو تکثیر کن دیگر.»

«پول و وسائل را از کجا بیاورم؟»

«ببین قیمت دستگاه‌های تکثیر چقدر است، همین الان برو بخر. می‌گویم پولش را بچه‌ها بدهند. نوار هم بخر. این بغل یک اتاق خالی است که می‌توانی دم و دستگاهت را در آن علم کنی. هر چقدر هم که دلت خواست از این بچه‌ها به کار بگیر. می‌بینی که دم در پر از هوادارانی ست که دل‌شان می‌خواهد یک کاری برای سازمان بکنند.»

داود بلافاصله رفت و شروع کرد و من یک‌باره دیدم که مردم در کوچه و خیابان ترانه^۵ «سراومد زمستون» را می‌خوانند و میلیون‌ها تومان پول به سوی سازمان سرازیر شده است.

داود، علاوه بر خواندن ترانه‌ها، تنظیم موسیقی، و گاهی هم سرودن برخی از اشعار نوارها، با سازماندهی خوبش کارها را ردیف کرد و من یک‌هو دیدم که در درون «کارگاه هنر»، یک «کارگاه صدا» هم تشکیل شد که کلی دم و دستگاه ویژه برای خودش داشت. داود هم‌چنین، همواره از ذکر نام‌ها در این ترانه سرودها خوداری می‌کرد. او نه تنها نام سراینده اشعار و آهنگ‌سازان و نوازندگان ترانه‌ها را نمی‌گفت؛ بلکه، خودش را هم به عنوان فرد اصلی سازمان دهنده^۶ این کار پنهان می‌کرد. زیرا معتقد بود که اعلام نام‌ها می‌تواند مورد سوء استفاده قرار گیرد و شخصیت‌هائی بسازد که به جنبش صدمه بزنند.

البته در این جا لازم است بگویم که برای من روشن نبود که سراینده شعر ترانه «سراومد زمستون» از مجموعه «شراهای آفتاب» چه کسی ست؛ حتی داود هم چنین شاعری را نمی شناخت. (این اواخر، درست پیش از آن که این کتاب زیر چاپ برود، از مینا اسدی شنیدم که گوینده شعر «سراومد زمستون» سید علی صالحی ست. شماره تلفن سیدعلی صالحی را از او گرفتم تا در این مورد تحقیق کنم. ولی متأسفانه گویا شماره درست نبود و نتوانستم با او تماس بگیرم و کتاب زیر چاپ رفت.) در آن زمان، ما فقط می دانستیم که سعید سلطان پور این شعر را بازسازی کرده و آن را برای اجرا در اختیار داود گذاشته است. اما داود حتی از ذکر نام سعید که سراینده برخی از دیگر ترانه های کارگاه صدا، و از اعضای اصلی سازمان بود هم خودداری کرد و تا پایان، به قانون خودش وفادار ماند. بعداً هم، وقتی اوضاع در جمهوری اسلامی خراب شد، او توانست به خاطر همین پنهان کاری، به صورت رسمی و با هواپیما از ایران خارج شود. البته آن زمان که من داود را به عنوان خواننده ترانه محبوبم در قزل قلعه دیدم هرگز گمان نمی کردم که چنین آدم با دیسپلین و کارآمدی باشد. فقط دیدم که آدم خوش صدائی ست. و موسیقی را هم خوب می گیرد. او مهندس شیمی و فارغ التحصیل دانشگاه صنعتی آریا مهر بود که پس از تحصیل چند سالی را به مدیریت یکی دو کارخانه گذراند و در سال ۱۳۵۰ به زندان افتاد. و ما با هم دوستان صمیمی ای شدیم که این دوستی تا کنون نیز ادامه دارد.

یکی دیگر از بچه های که به شدت روی من تاثیر گذاشت، کسی بود که بچه ها او را «عامو مصلا نژاد» صدا می زدند.. او اهل جهرم، از هواداران چریک ها، و فارغ التحصیل رشته اقتصاد بود و یواشکی به بچه ها درس اقتصاد مارکسیستی می داد. اما برجسته گی او در خصوصیات اخلاقی، سرزنده گی و بی آلاشی اش بود. تا جان داشت در ورزش های دسته جمعی که عصرها اجرا می شد می دوید و نرمش می کرد و آخر سر هم همان طور که یک شورت مامان دوز به پا داشت، با بدن عرق کرده و لاغر داد می زد: «کولی ملی، کولی ملی!» و اگر کسی می خواست کولی بگیرد، مصلا نژاد او را بر دوش می گرفت و دو سه دور دور حیاط می دوید و باز یکی دیگر را سوار می کرد و دور می زد و با این کار کلی

بچه‌ها را بعد از ورزش می‌خندانند و سر حال می‌آورد. در واقع، تو می‌دیدی که در زندان چه شور و نشاط و توانی در جریان است و زندگی چقدر شکوفا و زیبا و پیش‌رونده است. و این به لطف وجود همین بچه‌ها و گل‌های مبارزه ممکن بود.

در همین جا بود که من فهمیدم که بیشتر بچه‌های زندان دوران بازجوئی را پشت سر گذاشته و به دادگاه رفته‌اند و ترکیب اکثریت بچه‌های زندان قزل قلعه بیشتر حول و حوش هواداری از مشی چریکی (سازمان فدائیان و سازمان مجاهدین) می‌چرخد و تک و توکی افراد منفرد، توده‌ای و کنفدراسیونی نیز در این میان یافت می‌شوند.

زندان قصر

ورود به زندان قصر برای من یک تحول بزرگ در ذهنیت و نحوه تفکر بود. زندان قصر شلوغ، پر جمعیت و پر سر و صدا بود، و از بارزترین خصوصیاتش این بود که زندانیان در آن جا دیگر با پلیس سیاسی ساواک سروکار نداشتند؛ بلکه، با پاسبان و شهربانی‌چی جماعت روبرو بودند که نه در هوشیاری سیاسی و ملاحظات به پای ساواکی‌ها می‌رسیدند و نه اختیارات آن‌ها را داشتند. پلیس زندان قصر، هم با زندانیان عادی مثل قاچاق‌چی‌ها، دزدها، قاتل‌ها و خلاف‌کاران کوچک و بزرگ روبرو بود و هم با زندانیان سیاسی. از همین رو، زندان این دو نوع زندانی را از هم جدا کرده بودند که یکی از مهم‌ترین علت‌هایش جلوگیری از تاثیرگذاری زندانیان سیاسی بر زندانیان عادی بود. وقتی از مینی‌بوس ساواک پائین آمدم و شلوغی و ازدحام زندان موقت قصر را دیدم بی‌درنگ به تفاوت محیط آن جا با زندان‌های ساواک پی‌بردم. مرا به ساختمانی که انگشت‌نگاری می‌کردند و عکس شماره‌دار از روبرو و از نیم‌رخ می‌گرفتند بردند، و بعد در صفی قرار دادند که مخصوص تراشیدن موی سر بود. زندانیان عادی، توی دست و پای پاسبان‌ها می‌پلکیدند و نقش خدمت‌کار آن‌ها را داشتند. یک پاسبان به یکی از آن‌ها که بدو بدو می‌کرد و خودش را خیلی زبر و زرنگ نشان می‌داد با تشر گفت: «پپر و کیل بند سه را بگو بیاید زیر هشت، جناب کارش دارد.» و زندانی مثل فریره رفت تا دستور را

انجام دهد. هوا گرم بود و یک پنکه^۱ سقفی زیر تاق بلند و قدیمی زیر هشت آهسته می چرخید و باد بی جانی را پائین می فرستاد. یکی از زندانی های عادی که موهای کم پشتش را از پشت گردن به روی پیشانی آورده بود تا کچلی هایش را پیوشاند به پاسبان آرایشگر التماس می کرد که موهایش را نزند. پاسبان هم می خندید و او را مسخره می کرد. ولی او دست بردار نبود و مرتب با صدائی فروخورده تقاضایش را تکرار می کرد. عاقبت پاسبان آرایش گر از دست او عصبانی شد و به صدا در آمد: «آخر ننه جنده^۲ کچل، تو چه موئی داری که می ترسی بتراشند؟»

و او با شنیدن این حرف خجالت کشید و دست از اصرار برداشت و پاسبان شروع به تراشیدن موهایش کرد. من و عده ای از زندانیان سیاسی دیگر که از زندان های مختلف آمده بودند در نوبت سلمانی ایستاده بودیم و در سکوت به این صحنه نگاه می کردیم. بعد ما را با سرهای تراشیده و انگشت های مرکبی که در انگشت نگاری آلوده شده بود به حیاط زندان عادی بردند تا برای بردن به بند موقت ثبت نام شویم. لای انگشت های مرکبی ام عرق کرده بود و من هرچه می گشتم، کاغذی چیزی در حیاط پیدا نمی کردم که انگشتانم را پاک کنم. حیاط زندان عادی، دارای پنجره های بلندی بود که متعلق به بندهای مختلف بود. ساختمان همه بندهای دور حیاط، آجری و کهنه و سیاه بود و به پادگان های قدیمی شباهت داشت. چهار باغچه^۳ بزرگ گل کاری شده قرینه هم در کف حیاط درست کرده بودند که نیمه آجرهای نمناک کپک زده ای در خاک آنها فرورفته و دورشان را دندان دار می کرد. از زمان خدمت سربازی به بعد از چنین محیط هایی متنفر بودم.

چند سرباز که لباس آبی نظامی پاسبانی تن شان بود، با گت^۴رها و یقه های باز و کلاه های بالا زده و دست های گچی آمدند رد شدند و با بی تفاوتی به ما نگاه کردند. هوا کمی خنک تر از زیر هشت بود. از توی حیاط، اتاق های پشت میله ها تاریک به نظر می رسید، و عده ای از زندانی ها مرتب خود را بالا می کشیدند تا ما را توی حیاط دید بزنند. سر و صدای جمعی از زندانی ها، از یک فضای باز نیز بگوش می رسید و به نظر می آمد که

حیات آن بندها پشت آن ساختمان‌ها باشد.

سروانی به همراه یک پاسبان آمد و نام‌های روی ورقه‌ای را یکی یکی خواند و ما را روانه بند موقت کرد. به محض ورود به بند موقت سیاسی، حس کردم که فضا عوض شد و دیگر از آن غریبه‌گی پادگان‌وار خبری نیست. بچه‌ها قیافه‌های شاد و سرحال داشتند و لباس‌های سبک پوشیده بودند. خیلی‌ها به سراغ ما آمدند و به سرعت در همه بند پیچید که یکی از هم‌پرونده‌ای‌های گلسرخی به آن‌جا آمده است. مرا در یکی از اتاق‌ها جا دادند که لطف‌الله میثمی در آن بود. قبل از رفتن به آن اتاق برایم شرح دادند که او هم پرونده دختری ست به نام سیمین قهرمان‌لو که سال گذشته در جریان انفجار بمبی که قصد داشته‌اند پای مجسمه ۲۸ مرداد در میدان مخابراتالدوله کار بگذارند و جشن ۲۸ مرداد را به هم بزنند چشمانش کور و یک دستش هم از مچ قطع شده است. وقتی میثمی را دیدم از روحیه جنگده‌اش خوشم آمد. چیزی را نمی‌دید و فقط قادر بود با دست چپش که سالم بود کارهایش را انجام دهد. با این حال مثل آن بود که همه چیز را می‌بیند و قادر به هرکاری با هر دو دست خود هست. عده‌ای از مجاهدین هم مرتب دور و برش می‌پلکیدند و هوایش را داشتند. ولی او به هیچ‌کدام اجازه نمی‌داد که کارهایش را انجام دهند و خودش انجام هرکاری را هرقدر هم که مشکل بود به عهده می‌گرفت. او آشکارا رهبر آن چند تا مجاهد بند بود و طوری حرف می‌زد که گوئی فرمانده نظامی آن‌ها ست و همه آن‌ها مثل سرباز حرفش را می‌خواندند. بعد از یک سال که از انفجار بمبی که او را زخمی کرده بود می‌گذشت، هنوز زیر پوست تمام صورتش پر از تراشه‌های آهن بمب بود. ساواک از هرگونه امکان جراحی و مداوای صورت او خودداری کرده بود، و او مرتب می‌کوشید از تیزی تراشه‌های آهنی در درون پوستش استفاده کند و با فشار دادن آن‌ها پوست را جر بدهد و بیرون‌شان بکشد. به همین دلیل صورتش پر از زخم بود. میثمی، کلی از خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان تعریف کرد. و گفت که از دفاعیه دادگاه دوم من هم خوشش آمده است. در تمام مدتی که آن‌جا بودم، هر روز راجع به مسائل مختلف سیاسی و مسائل بند و غیره با هم گفتگو می‌کردیم.

بند موقت سیاسی خیلی شلوغ بود و ما در اتاق‌های کوچک تنگ هم می‌لولیدیم. آن قدر جا کم بود که حتی عده‌ای شب‌ها توی راهرو می‌خوابیدند. و روزها همه مرتب در راهروها و حیاط در حال رفت و آمد بودند. زندگی در بند موقت رنگ موقت هم داشت. از این رو، کمتر دیدم که مانند قزل‌قلعه، کسی به فکر سازماندهی امور مبارزاتی باشد. واقعیت این بود که غیر از سازماندهی امور تقسیم غذا و جا و تمیز کردن بند، انواع دیگر سازماندهی‌های مبارزاتی نمی‌توانست در آن جا دوام داشته باشد. زیرا هر کس فقط برای مدت کوتاهی مهمان آن بند بود و تا افراد می‌آمدند هم را بشناسند و یا دست به نوعی سازماندهی مخفی بزنند، از آن جا به بندهای دائمی منتقل می‌شدند. از این رو بچه‌ها هر وقت که نوبت کارگری بند نداشتند، به بازی و ورزش و شلوغ کردن در حیاط می‌پرداختند. درخت توتی هم در حیاط کوچک و پرجمعیت آن بند وجود داشت که بچه‌ها با بی‌ملاحظه‌گی دم پائی‌هایشان را برای ریختن توت‌ها به سوی شاخ و برگش پرتاب می‌کردند. این حرکت، جدا از آن که کمی بچه‌گانه می‌نمود، به خاطر خوردن دم پائی‌ها به بچه‌های دیگر سبب ناراحتی می‌شد. من از این کار بچه‌ها دلخور بودم، ولی آن را بروز نمی‌دادم و هر وقت از زیر درخت رد می‌شدم عمداً قدم‌هایم را کُند می‌کردم و یا حتی می‌ایستادم تا کفشی به من بخورد و من با نگاهی خیره به پرتاب کننده کفش، انتقاد را از این کارها نشان بدهم. یک روز که همان‌طور ایستاده بودم، یکی از بچه‌ها به من نزدیک شد و با لحن دوستانه‌ای گفت: «کمی بیا این ورت‌تر که کفش به‌ات نخورد.» من با دلخوری حرف او را گوش کردم و کنار آمدم. و او با لبخند گفت: «جوآنند دیگر، شور و شر دارند.» با شنیدن این حرف یک‌باره متوجه موضوع مهمی شدم. دریافتم که او در واقع با این حرف به من نشان داد که گاهی آدم بی‌خود و بی‌جهت ادای پیرمردها را در می‌آورد. البته قبل از زدن این حرف دیده بودم که چندبار به من نگاه کرده و مواظبم بوده است. دریافتم که فهمیده است که من بی‌خود با بازی و سرحالی بچه‌ها از سر عناد درآمده‌ام. از هوشیاری او خوشم آمد. بعد، از حالت خودم خنده‌ام گرفت و کلی با او گپ زدم. وقتی خودش را معرفی کرد دیدم که نسیم خاکسار

است. از آشنائی با او کلی خوشحال شدم و از برخورد رندانه‌اش که با ظرافت مرا متوجه^۵ تغییر در اخلاقم کرده بود خوشم آمد.

مرا زیاد در بند موقت نگه‌نداشتند. یک هفته بعد در یک دسته^۵ ده نفری به زندان شماره یک قصر منتقل شدم. فاصله بین دو زندان عادی تا سیاسی بیش از پانصد متر نبود. و در این فاصله ما از زیر سپیدارهای بلندی گذشتیم که کهن سال به نظر می‌آمدند. در سمت راست ساختمان زندان شماره یک هم، دیوار بسیار بلندی وجود داشت که معلوم بود دیوار اصلی زندان است. خود ساختمان شماره یک هم از بیرون مثل یک دژ به نظر می‌رسید. با یک نمای دو طبقه و محکمی که روکش سیمانی داشت و در ورودی‌اش باریک و آهنی بود و جلوی شیشه‌هایش میله‌های عمودی و افقی کلفتی کشیده بودند و از داخل به انواع و اقسام قفل و بندها مجهز بود. در سمت راست ساختمان نیز یک اتاقک دراز از همان جنس سیمانی و چسبیده به ساختمان وجود داشت که به پنجره‌ای یک‌سره و افقی با میله‌های کلفت فلزی مزین بود که بعداً فهمیدیم اتاق ملاقات است.

محل اداری زندان که دره‌ایش به بندهای مختلف باز می‌شد، یک هشتی قدیمی با سقف بلند بود. رئیس زندان، سرهنگ زمانی ما را در دسته‌های دو سه نفری به اتاقش خواست. پشت میزش نشسته بود و ما را مانند برده‌دارانی که می‌خواهند برده بخرند برانداز می‌کرد. بعد نطق کوتاهی در باره مقررات زندان ارائه داد و مرخص‌مان کرد. ابتدا همگی به بند دو رفتیم. مرا در یک اتاق جلوی در جا دادند و بعد از چند ساعت، وقتی هوا رو به تاریکی می‌رفت، صدا زدند و باز به زیر هشت آوردند. یک سروان به نام حبیبی جلو آمد و با من دست داد و خودش را معرفی کرد و گفت:

«آقای سماکار، شما را نزد دوستانتان به بند چهار می‌فرستم. خواهش می‌کنم مقررات بند را رعایت کنید و هر وقت مشکلی و یا کاری داشتید بگوئید که می‌خواهید با من صحبت کنید. بفرمائید.»

بعد به پاسبانی که آن‌جا ایستاده بود اشاره کرد و که مرا به داخل بند ببرد. وارد بند چهار که شدم خودم را در یک راهروی دراز دیدم که دو طرفش پر از تخت‌های دو طبقه

و سلول‌هایی با درهای بسیار کلفت آهنی که باز بود یافتم. بند خالی بود و حتی یک نفر هم در آن دیده نمی‌شد. ولی آثار حضور و زندگی زندانیان به شکل لباس‌ها و اشیائی که کف اتاق‌ها و روی تخت‌ها قرار داشت دیده می‌شد. در واقع مرا به هنگام سرشماری که همه زندانیان را به حیاط زندان می‌بردند به بند آورده بودند. از جلوی یک دستشوئی که گذشتیم، پاسبان مرا به یک سلول در باز راهنمائی کرد و گفت:

«جناب سروان دستور داده که در همین سلول بمانی و به حیاط نروی تا دیگران

بیایند.»

ماندم تا بچه‌ها باز گشتند. و یک مرتبه دیدم رضا علامه زاده، طیفور بطحائی، فرهاد قیصری و مرتضی سیاه‌پوش که از آمدن من خبردار شده بودند به درون سلول آمدند. ما با شادی هم‌دیگر را در آغوش کشیدیم. بچه‌ها طوری به من نگاه می‌کردند که انگار تازه از بستر بیماری برخاسته بودم. سراپایم را برانداز می‌کردند و از مسائلی که در آن مدت پشت سر گذاشته بودم می‌پرسیدند. به خصوص می‌خواستند بدانند که چرا مرا در این مدت در زندان ساواک نگه داشته‌اند. و من پاسخ روشنگرانه‌ای نداشتم که به آن‌ها بدهم و فقط گفتم که فکر می‌کنم مرا برای اذیت کردن در قزل قلعه نگه داشته بودند. و شرح ماجراهای مختلفی را که از سر گذرانده بودم برای‌شان دادم. بچه‌ها هم شرح دادند که چگونه وقتی آن‌ها را به زندان قصر آورده بودند، برای مدتی در حالت قرنطینه در همان سلولی که تویش بودیم، به صورت در بسته نگه داشته‌اند تا یواش یواش زندان به وجود آن‌ها عادت کند. آن‌ها در شرایطی به قصر آمده بودند که موضوع پرونده و دادگاه و اعدام بچه‌ها داغ بود و جزو مسائل روز به شمار می‌آمد.

رضا شرح داد:

«وقتی آمدیم، حتی نگهبان‌ها سرک می‌کشیدند که ببینند ما چه شکل و شمایلی داریم. بچه‌ها هم برای دیدن ما بی‌تابی می‌کردند و سرهنگ از ترس ایجاد شور و هیجان خاص در زندان، تماس زندانی‌ها را با ما ممنوع اعلام کرده بود. در واقع، ما در یک بند عمومی به حالت انفرادی به سر می‌بردیم، و خود همین قضیه، مسئله را بدتر داغ

می کرد و به اشتیاق بچه‌ها برای دیدار و گفتگوی با ما و با خبر شدن از حقیقت ماجراها و چگونگی طرح و برنامه ما دامن می زد.»
گفتم:

«پس بگو. مرا هم زمانی به بند آوردند که هیچ کس در بند نباشد.»

آن شب بعد از گفتگوهای فراوان از مسائل گوناگون، در فرصتی که پیش آمد با رضا به گفتگو در باره نحوه زندگی در آن زندان پرداختیم. رضا برایم گفت که آن‌ها در کمون در سفره عمومی زندان زندگی نمی کنند. گفت:

«البته از روزی که آمدیم، سرهنگ زمانی مانع حضور و زندگی فعال ما در میان جمع بود. به ما گفته بودند که حق نداریم به کمون زندان یا زندگی جمعی آن پیوندیم. ولی این موضوع بی خود بود و ما در این مورد با زمانی صحبت کردیم که این محدودیت را بردارد و او هم قبول کرد. ولی خودمان ترجیح دادیم که بیرون از کمون زندگی کنیم. در همان مدت اولیه که بیرون بودیم برخی از روابط موجود در کمون را نمی پسندیدیم. به خصوص من این طور بودم. تو مرا می شناسی و می دانی که نسبت به برخی مسائل دستور دادنی و دستور گرفتنی و روابط خشک تشکیلاتی حساسم. و حدس می زدم که نمی توانم در داخل این گونه مناسبات زندگی کنم. تو هم مثل منی. شاید هم نباشی. طیفور این طوری نیست. او آن روابط را دوست دارد. به همین دلیل هم درست یک روز قبل از این که تو بیائی به جمع زندان پیوست. ولی قبلاً در این اتاق بود و با ما زندگی می کرد. به هر حال تو باید تصمیمت را در این مورد بگیری که آیا می خواهی با ما زندگی کنی و یا با جمع؟»

من در جواب سکوت کردم. اطلاعاتی که او به من داد و مسائلی که پیش کشید آن قدر مفصل بود که نمی توانستم فوراً و بدون آشنائی با آن فضا درباره شان تصمیم بگیرم.
رضا پرسید:

«سرهنگ زمانی که به تو در مورد زندگی در کمون و یا با ما حرفی نزد!»
گفتم:

«نه چیزی نگفت.»

رضا گفت:

«پس تصمیم با خودت است. البته زندگی خارج از کمون به معنی بیگانگی با مسائل مشترک زندان و تماس با بچه‌ها نیست.»

پرسیدم:

«شما با بچه‌ها در مورد مسائل زندان حرف می‌زنید؟»

«معلوم است. هر مسئله‌ای که پیش بیاید و هر تصمیم جمعی که قرار باشد گرفته

شود، بچه‌ها با ما مشورت می‌کنند و نظر ما را هم می‌خواهند.»

پرسیدم:

«کی‌ها توی کمون هستند؟»

«یعنی چی کی‌ها؟ منظورت سازمان‌هاست؟»

«آره، چه سازمان‌هایی در کمون هستند؟»

«خیلی‌ها، چریک‌ها، مجاهدین، توده‌ای‌ها، دمکرات‌ها، و منفردین. بعضی‌ها هم نیستند. جمع‌های کوچک مذهبی و غیرمذهبی و افرادی هم هستند که جدا زندگی می‌کنند. البته، باید گفت که بچه‌های کمون، در مجموع نسبت به کسانی با جمع زندگی نمی‌کنند نظر خوشی ندارند. به هر صورت من پیشنهاد می‌کنم که تو در تصمیم‌گیری عجله نکنی. چند روز بمان، همه‌چیز را بسنج، با هر کس هم که می‌خواهی مشورت کن، بعد تصمیم بگیر.»

تصمیم گرفتم که ضمن داشتن تماس با بچه‌های کمون، تا مدتی با بچه‌های اتاق‌مان زندگی کنم. رضا درست می‌گفت؛ من هم مثل او طاقت تحمل نظم‌های مزاحم را نداشتم. لازم بود برای خودم برنامه‌ مشخصی بریزم و مدتی دست به مطالعه بزنم. آگاهی از مسائل زندان و اطلاع از تاریخچه فعالیت سازمان‌ها و تجربیات و حرکات‌شان از جمله مسائلی بود که دلم می‌خواست از آن‌ها اطلاع پیدا کنم. ولی این کار در ابتدای ورود من به زندان می‌توانست حساسیت پلیس را برانگیزد. از این رو، آن را برای بعد گذاشتم و

یک برنامه مطالعاتی در دو عرصه برای خودم در نظر گرفتم. اول فراگرفتن کامل زبان فرانسه برای مراجعه به متون اصلی و بعد مطالعات عمومی در عرصه فلسفه، تاریخ و ادبیات و هنر.

تشکیلات و امکانات زندان

سه بند مشترک چهار و پنج و شش، دارای کتابخانه‌ای بود که توسط خود بچه‌ها به وجود آمده و کتاب‌هایش به صورت دسته‌بندی شده در اتاق‌های مختلف بند چهار قرار داشت. هر دسته از کتاب‌ها، مثلاً از جمله ادبیات و یا کتاب‌های اقتصاد، تاریخ، جامعه‌شناسی و غیره در یک اتاق جای داشت. جلوی لیست کتاب‌ها هم جدولی بود که ساعات مطالعه هر کتاب را در روز به شش تا دو ساعت تقسیم می‌کرد. مطالعه از ساعت هشت صبح آغاز و منهای یک ساعت نهار، تا ساعت نه شب ادامه می‌یافت. هر کس می‌توانست یک کتاب را فقط برای دو ساعت در روز داشته باشد و موظف بود بعد از پایان آن دو ساعت، کتاب را به نفر بعدی که اسمش در لیست کتاب‌ها بود تحویل بدهد. گاهی برای برخی کتاب‌ها، ترافیک سنگینی ایجاد می‌شد و متقاضی مطالعه آن‌ها گاهی می‌بایست ماه‌ها صبر کند تا نوبتش برسد.

من دسته‌ای از کتاب‌ها را برای بعد از ظهرها انتخاب کردم تا بترتیب مطالعه کنم. و برای صبح‌ها هم روزی چهار ساعت مطالعه سیستماتیک زبان فرانسه در نظر گرفتم. و با توجه به ورزش صبح‌گاهی و ساعات‌های صرف غذا، از تمامی ساعات روز فقط دو ساعت را برای قدم زدن و گفتگو با بچه‌های مختلف گذاشته بودم و بقیه کاملاً پر بود. به طوری که احساس می‌کردم در ساعات شبانه‌روز وقت کم می‌آورم. گاهی که اعضای خانواده‌ام در ملاقات‌ها درباره چگونگی گذراندن ساعات روز از من سؤال می‌کردند و مثلاً برادرم حسین می‌پرسید که آیا در زندان احساس بی‌حوصله‌گی و کسالت و بطالت نمی‌کنم؟ پاسخ می‌دادم که من وقت ندارم که حتی سرم را بخارانم، بنابراین کجا می‌رسم که حوصله‌ام سر برود؟ و او می‌خندید و فکر می‌کرد شوخی می‌کنم. ولی وقتی

یک بار برایش برنامه روزانه‌ام را شرح دادم و البته آن دو ساعت تماس با بچه‌ها را هم به دلیل گوش ایستادن پاسبان به حرف‌هایم سانسور کردم و جزو ساعات مطالعه اعلامش کردم، برادرم با حیرت و هیجان سری تکان داد و گفت؛ واقعاً جالب است. پس با این حساب ما باید منتظر بیرون آمدن تو نمایم. چون تو آن قدر خودت را گرفتار کرده‌ای که اگر آزادت هم بکنند وقت نمی‌کنی از زندان بیرون بیایی.

و واقعیت این بود که من برای مدتی چنان سرگرم مطالعات شدم که یک‌هو دیدم شش ماه از آمدنم به زندان قصر گذشته و من اصلاً متوجه گذشت این زمان نبوده‌ام. این زمان با آن حالت کند و یک‌نواخت زندان انفرادی در قزل قلعه اصلاً قابل مقایسه نبود. و من فکر می‌کردم پیش از آن، یعنی در زمان آزادم چه وقت‌های گران‌بهای را که می‌توانستم صرف مطالعه کنم از دست داده و به بطالت گذرانده‌ام. در واقع مطالعه با برنامه و زمان‌بندی شده نوعی نظم فکری و جهت‌حسی به من می‌داد و در منش‌ها و عادت‌های من چنان تغییرات آرام و در عین حال متداومی به وجود می‌آورد که به راستی برایم تجربه تازه‌ای بود و اگر مسئله ورزش در کار نبود، چه بسا فکر می‌کردم ظرف گذراندن یکی دو سال در آن حالت، به صورت یک آدم عینکی، و ریشوی زودپیر شده درمی‌آمدم. چیزی که مهم بود و ورزش هم نمی‌توانست در آن تغییری به وجود آورد از دست دادن دنیای تخیلات و رؤیاهای شیرینی بود که به خصوص در قزل قلعه به آن عادت کرده بودم. حضور قاطع جمع، حرکت در هیاهوی بچه‌های پر شر و شور، برنامه مشخص مطالعاتی و گفتگو با افراد واقعی، در تخیل را بر روی من بسته بود. تخیلات تنهائی قزل قلعه، هرچند در طولانی مدت می‌توانست از من یک آدم خیال‌باف بسازد، ولی این مطالعات مستمر و بی‌انقطاع، امکان هرگونه لذت‌حسی را از من بریده بود و من حس می‌کردم که به راستی نیاز دارم که مدتی را به بی‌خیالی و استراحت کامل بزنم تا مغزم یک‌هو پوک نشود.

بخش ۱۶ زنداد و زندانبان

شب‌ها پس از آن‌همه ورزش و مطالعه و راه رفتن، مثل یک فرد زحمت‌کش خسته می‌شدم و از پا درمی‌آمدم و از ساعت ده شب تا ساعت شش صبح که طبق برنامه باید برمی‌خاستم، یک تیغ می‌خوابیدم. دیگر نه بیرون رفتن از زندانی در کار بود و نه گشت‌و‌گذاری در آن کوه‌های برف‌پوش، و نه استراحت پای آبشارهای بلندی که آب، تا بیاید از ارتفاع بلندشان به زمین برسد به غبار تبدیل می‌شود.

تابستان بود و ما حیاط خوابی داشتیم و تا زمانی که خواب‌مان ببرد، نیم‌ساعتی با این و آنی که دور و برمان بود گپ می‌زدیم.

فرهاد قیصری که رختخوابش را در حیاط کنار من می‌انداخت، یک شب نگاهی به پاسبان‌هایی که بالای بام ایستاده بودند و نورافکن‌های‌شان را به حیاط زندان انداخته بودند و نگهبانی می‌دادند کرد و گفت:

«راستی خوب شد ما موفق نشدیدم شاه را بزیم‌ها.»

پرسیدم:

«چطور مگر؟»

«هیچی، چون الان این پاسبان‌ها این‌جا راحت خوابیده بودند و ما باید آن بالا به‌جای آن‌ها کشیک می‌دادیم. چون، من و ترا که وزیر، وکیل نمی‌کردند. می‌گفتند شماها انقلابی هستید، نورپردازی هنری‌تان هم خوب است. بروید بالای بام و پروژکتور

بیندازید روی زندانی‌ها و کشیک بدهید.»

بعد با خنده پتو را تا زیر گلویش بالا آورد و نفس بلند کشید.

من هم خندیدم و نفس بلندی کشیدم و رفتم زیر پتو. هوا خنک و آسمان تا دوردست‌ها صاف بود. دیدم مدت‌هاست که حتی موقع خواب هم به آسمان خیره نشده‌ام. زندان، خشن و بی‌آسایش و پرهیاهو و مزاحم، پیش رویم بود و تخیل‌م را مختل می‌کرد. دلم می‌خواست باز توی آن سلول‌های قزل قلعه باشم. چشمانم را بستم و خنکای شب و عمق کهکشان را در غباری پر از نقره و رویاء روی پوست صورتم حس کردم و نفهمیدم که جادوی شب کی مرا به چاه خواب انداخت؛ فقط، احساس کردم که هوا روشن شده است و صدای آرام برخاستن بچه‌ها از رختخواب بگوش می‌رسد. باید برمی‌خاستیم تا در صف حیاط به ورزش دسته‌جمعی پردازیم. هر روز از ساعت شش صبح، بی‌درنگ بعد از برخاستن از خواب، در یک صف دو ردیفه دویست سیصد نفری، نیم ساعت دور حیاط می‌دویدیم و بعد نیم ساعت هم نرمش می‌کردیم. نرمش‌ها هم اسم داشت و اسم‌ها هم همه مال مبارزان جنبش بود. سردسته ورزش، روبروی بچه‌ها می‌ایستاد و با اعلام اسم حرکت (مثل حرکت وارطان، همایون «کتیرائی»، و غیره) به نرمش می‌پرداخت و هر حرکت را ده بار انجام می‌داد و بقیه از او تبعیت می‌کردند. پلیس هم هرگز به انگیزه نام‌گذاری حرکت‌های ورزشی پی نبرده بود. و ما به این وسیله نه تنها نام مبارزان را زنده نگه می‌داشتیم؛ بلکه، با تکرار آن در هر بامداد، ذهنیت تازه‌ای به عنوان سرمشق مبارزاتی برای خود فراهم می‌ساختیم. بعد از ورزش، اگر تابستان بود بچه‌ها به ردیف هر کدام سی ثانیه‌ای زیر دوشی که توی حیاط بود می‌ایستادند و خودشان را می‌شستند و اگر زمستان بود همان‌طور با بدن عرق‌دار لباس می‌پوشیدند تا نوبت حمام برسد و بتوانند خودشان را بشویند. البته بودند کسانی که در زمستان یخ‌بندان هم بعد از ورزش زیر دوش آب یخ می‌رفتند. من وقتی از آن‌ها تقلید کردم، دیدم عجب چیز جالبی ست. بدنم که در اثر ورزش داغ شده بود در تماس با آب سرد گز می‌شد و نه احساس سرما؛ بلکه نوعی خارش و سوزش ناگهانی به آدم دست

می‌داد که ضمن آن که بدن را کمی می‌لرزاند، ولی در عین حال بسیار لذت بخش است. من حتی جمعه‌ها هم برنامه مطالعاتی داشتم. و فقط در روزهای کارگری کمی استراحت می‌کردم. یعنی در واقع مغزم کمی استراحت می‌کرد نه بدنم. و بقیه روزها، هم‌چنان مانند یک ماشین به پیش می‌رفتم و گذشت زمان را نمی‌فهمیدم. بچه‌های دیگر هم همین‌طور بودند. همه، چنان با مطالعه و فعالیت سازمانی سرگرم می‌شدند که زندان کمتر به آدم نمود می‌کرد. تنها مسئله‌ای که در این مدت، برای مدتی فکر مرا به خود مشغول کرد، مسئله فشاری بود که سرهنگ زمانی یک‌باره بر بچه‌های مذهبی وارد آورد:

سرهنگ زمانی، یک روز به ناگهان یک بازی تازه راه انداخت و اعلام کرد که از این پس کسی اجازه ندارد پیش از ساعت پنج صبح برخیزد و نماز بخواند. برای این ممنوعیت هم هیچ دلیلی ذکر نکردند. ولی عده‌ای زیر بار نرفتند و طبق معمول صبح پیش از طلوع آفتاب برخاستند و نماز خواندند. پلیس هم خیلی از آن‌ها را به زیر هشت برد و کتک زد و اذیت‌شان کرد. در واقع، پلیس داشت بهانه‌جوئی می‌کرد که زندان را در کنترل خود در آورد و از این رو روی حساس‌ترین مسائل انگشت گذاشته بود. پیش از سال پنجاه و دو شمسی، وضع زندان به صورت دیگری بود که بچه‌ها از آن به عنوان دوران پادشاهی خود یاد می‌کردند. در آن دوره، بچه‌ها به شکل‌های مختلف و بدون در نظر گرفتن هرگونه امکان سرکوب به حرکاتی افراطی و تند دست زده بودند که وضع را به هم زده و بعد از آن سرکوبی پیش آمده بود که سختی آن روز زندان را به دنبال داشت. به خصوص، با حضور سرهنگ زمانی در رأس مدیریت زندان سیاسی، بیشترین امکانات موجود از بچه‌ها گرفته شده بود. اما علت واقعی سرکوب زندان، رشد مبارزات چریکی در جامعه بود که عرصه را روز به روز بر رژیم تنگ می‌کرد. از این رو، رشد این مبارزات و انباشته شدن زندان‌ها از یک نیروی جوان و پر حرارت، ساواک را به اندیشه در باره شرایط موجود انداخت و زندان را سرکوب کرد تا ریشه‌های تغذیه جنبش را از درون زندان‌ها قطع کند. از آن پس، هرچه بچه‌ها با احتیاط و دوراندیشی بیشتر و با در

نظر گرفتن توان واقعی خود حرکت می‌کردند؛ پلیس، هم‌چنان پیش می‌آمد و می‌خواست یک‌سره بر زندان سلطه یابد. طبعاً بچه‌ها هم در آن شرایط می‌کوشیدند که هیچ بهانه‌ای به دست ندهند و کمتر حرکت افراطی بی‌موردی به عمل آورند. اما این حرکت‌های دوراندیشانه به این معنی نبود که زندان تسلیم خواست‌ها و سیاست پلیس شود. از این رو، مقاومت بر سر مسائل اساسی، همواره صورت می‌گرفت و بچه‌ها دست از مبارزات و فعالیت‌های خود بر نمی‌داشتند و بی‌کار نمی‌نشستند.

با پیش آمدن این ممنوعیت تازه نیز، تشکیلات زندان تماماً در پی مقاومت برآمد. زیرا مسئله فقط به زندانیان مذهبی ختم نمی‌شد. درست بود که کسی از میان ما نماز نمی‌خواند؛ ولی، دفاع از حق نماز خواندن، دفاع از حقوق همگانی به شمار می‌آمد و حمله پلیس در صورت توفیق، به مثابه گرفتن دیگر امکانات ما بود. عاقبت پس از این که عده‌ای را مرتب بردند و زدند و اذیت‌های مختلف کردند، اعتراض‌هایی به صورت دسته جمعی صورت گرفت و پلیس را متوجه حضور و دفاع همگانی در زندان ساخت. سرهنگ زمانی که فکر می‌کرد از طریق فشار آوردن روی بچه‌های مذهبی، ابتدا می‌تواند آن‌ها را به تنهایی زیر ضرب بگیرد و کارشان را بسازد و سپس به سراغ دیگران بیاید؛ از واکنش عمومی در مقابل این مسئله، هم عصبانی شد و هم به وحشت افتاد. به دنبال آن؛ یک روز دیدیم که رفت و آمدهای پلیس زیاد شد و مراقبت‌های ویژه به عمل آمد و زندان، در یک حالت غیرعادی فرورفت. حدس زدیم که احتمالاً سرکوبی در میان است. و خبر آمد که گویا حمله گارد ضدشورش شهربانی در کار است. ظاهراً، خود پلیس این شایعه را راه انداخت تا ترس ایجاد کند. ولی بچه‌ها با زرنگی شایعه را پخش نکردند که کسی نترسد. علی‌رغم این، دیدیم که ناگهان پاسبان‌ها به بند ریختند و دستور دادند که همه به حیاط بند شش بروند. آن‌ها بچه‌ها را هول می‌دادند و حتی نمی‌گذاشتند کفش‌هایشان را بپوشند.

وقتی همه به حیاط رفتیم، یک‌باره سر و صدای «هو هو» و پا کوبیدن گارد ضدشورش شهربانی را شنیدیم و بعد پاسبان‌های گارد در دسته‌های چند نفری، و غرق در تجهیزات

به حیاط هجوم آوردند و قسمت شرقی را کاملاً در اختیار خود گرفتند و مدتی پا کوبیدند و «هو هو» کردند و عاقبت یک باره به دستور فرمانده خود خبردار و آماده ایستادند. همه آن‌ها کلاه خودهائی تلق قوسی محکم در جلوی صورت بر سر داشتند و مجهز به سپرهای بلند تلقی بودند و باطوم‌های شان را به حالت آماده در دست داشتند. برخی از جاسوس‌هائی که نزدیک آن‌ها بودند، و برخی از بچه‌های دیگر که رعب برشان داشته بود خود را آرام آرام از دسترس آن‌ها دور کردند و به قلب جمعیت فرورفتند. بعد، سرهنگ محرری شروع به صحبت کرد و رجز خواند و با بیان این گفته که: «کشتی بان را سیاستی دگر آمد»، آشکارا اعلام داشت که مقررات جدید، به معنی سیاست پلیس برای سرکوب زندان است. بعد سرهنگ زمانی حرف زد و هارت و پورت کرد.

در پاسخ آن‌ها، ما مدتی ساکت بودیم. تا این که ابتدا مسعود رجوی و بیژن جزنی سخن گفتند و بعد پاک‌نژاد در پاسخ به محرری که گفته بود «شماها همه نادم هستید»، با لحن تندی حرف زد و تهدید کرد که: «من نادم نیستم. و اگر این سیاست ادامه داشته باشد از جانب زندانیان هم واکنش نشان داده خواهد شد.»

سرهنگ زمانی که دید بجای ترساندن بچه‌ها، بدتر، آن‌ها را به مقاومت بیشتر برانگیخته است؛ جازد و از سکوی پائین آمد و دیگر سخنی نگفت.

در تمام مدتی که سرهنگ محرری و زمانی حرف می‌زدند، پاسبان‌های گارد ضدشورش هم با حالتی خشم‌گین ایستاده بودند، تکان نمی‌خوردند و به بچه‌ها خیره نگاه می‌کردند و نشان می‌دادند که با اولین فرمان به سوی ما هجوم خواهند آورد. تمام وجود پاسبان‌ها، حتی لباس‌های شان خشن و از جنس خاصی بود که محکم و درشت به نظر می‌رسید. اما با پائین آمدن سرهنگ زمانی از چارپایه، انگار باد آن‌ها هم خوابید. بعد بساط شان را جمع کردند و رفتند.

به این ترتیب، زندان دوباره روال عادی به خود گرفت. البته زندان هرگز روی آسایش کامل به خود نمی‌دید. جاسوس‌ها و پاسبان‌ها مرتب در حال شکار آدم بودند و هر چند

وقت یک بار یکی دو تا را به بهانه فعالیت‌های سازمانی، حرف زدن با زندانیان بندهای دیگر که برای رفتن به حمام از حیاط بند پنج می‌گذشتند، نوشتن نامه با عنوان و آدرس «زندان سیاسی» و خودداری از نوشتن عنوان «زندان ضدامنیتی»، گذاشتن روزنامه‌هایی با عکس شاه و یا سران مملکتی زیر زیلو و نشستن روی آن، بردن نام «چای ملی» و یا «میوه ملی» به جای «چای و یا میوه اضافی»، ایستادن تو روی پاسبان، و داشتن برنامه گفتگوی مرتب با هم و غیره، می‌بردند، می‌زدند و یا برای مدتی به انفرادی می‌انداختند. در واقع جاسوس‌ها، و به خصوص پاسبان‌هایی مثل «ستار مرادی» و «کشائی» مرتب در کمین بچه‌ها بودند تا یکی را شکار کنند و زیر شلاق و باطوم بفرستند و او را «کباب و جوجه کباب» کنند. آن‌ها حتی از تلویزیون نگاه کردن بچه‌ها ایراد می‌گرفتند و برنامه‌های تلویزیون را به میل خود سانسور می‌کردند و اجازه تماشای برخی از برنامه‌ها را به ما نمی‌دادند. حتی روزنامه‌ها هم سانسور می‌شدند و خبرهایی را با تیغ از آن می‌بریدند و روزنامه را سوراخ سوراخ به بند می‌دادند. یک روز شعری (فکر می‌کنم) از یدالله رویائی در کیهان با این مضمون چاپ شده بود که:

«شنبه سوراخ، یک شنبه سوراخ، دو شنبه سوراخ، سه شنبه و چهارشنبه و پنج‌شنبه هم سوراخ و جمعه تعطیل است.»

بچه‌ها با خواندن این شعر می‌خندیدند و می‌گفتند:

«شاعر کلک زده است. او ماجرای سانسور را در زندان فهمیده، و سربسته به سانسور و سوراخ‌های روزنامه در روزهای مختلف اشاره کرده است. و طبعاً جمعه هم که تعطیل است روزنامه‌ای در کار نیست که سوراخ باشد.»

یک روز هم که نشسته بودیم، دیدیم پاسبان «ستار مرادی» که مامور دیوانه و مردم‌آزاری بود و همه را مرتب می‌چزاند و به کتک می‌انداخت، آمد و داد زد: «مجید تماشا بیاید زیر هشت.» بچه‌ها هم که چنین نامی را نمی‌شناختند به او حالی کردند که چنین کسی را در زندان نداریم. بعد کاشف به عمل آمد که افسر کشیک بند برای سانسور کردن برنامه‌های تلویزیونی از او خواسته بود که به بند برود و «مجله تماشا» را

به زیر هشت بیاورد. و او هم آن دسته گل را به آب داده بود. در واقع، زندگی و هستی بچه‌های زندان زیر نظر یک مشت پاسبان احمق، و چندتا افسر عقده‌ای و چاقوکش مثل ستوان ژیان پناه و سروان صارمی و سرهنگ زمانی بود که خیال می‌کردند هر کار دل‌شان بخواهد می‌توانند بکنند. و اگر مقاومت‌ها نبود، آن‌ها به راستی از زندان جهنم می‌ساختند.

من فقط برای دیدن اخبار و گاهی هم که دیگر حوصله‌ام از خواندن سرمی‌رفت، برای دیدن یک برنامه تفریحی، تلویزیون تماشا می‌کردم. البته بعضی از بچه‌ها، به خصوص نادمینی بودند که سرگشته و گیج، نه حوصله مطالعه داشتند و نه با کسی حرف می‌زدند؛ بلکه کارشان این بود که یا جاسوسی کنند و یا از بعد از ظهرها یک‌سره پای تلویزیون بنشینند و آخر شب هم، بقول بچه‌ها برنامه‌ها را «T» بکشند و بروند بخوابند.

یک شب که داشتیم اخبار نگاه می‌کردیم، چند خبرنگار خارجی شاه را در یکی از سفرهای خارجی‌اش در مورد پرونده ما، و اعدام خسرو گل‌سرخ‌ی و کرامت دانشیان سؤال پیچ کردند. و شاه هم برای فرار از ماجرا، با وقاحت و دروغ بی‌شرمانه‌ای اعلام کرد که هیچ‌کس را به خاطر اقدام علیه حکومت و سلطنتش اعدام نکرده و حتی کسانی را که می‌خواستند او را بکشند نیز بخشیده است.

بعد از این برنامه خیلی از بچه‌ها می‌خندیدند و به شوخی به ما می‌گفتند که «در واقع شما همه بخشیده شده و دیگر در زندان نیستید، نه؟». و اصغر فتاحی هم که بچه شیرین و با مزه‌ای بود، می‌گفت:

«روزهائی که شماها را تازه به قصر آورده بودند و نمی‌گذاشتند کسی ببیندتان، ما هی سرک می‌کشیدیم و نگاه می‌کردیم، که ببینیم این‌ها هم مثل ما دست دارند، پادارند، غذا می‌خورند، و نفس می‌کشند و یا شکل دیگری هستند. بعد که دیدیم تان، گفتیم، پس این‌ها هم آدم هستند.»

بعد با صدای بلند هارهای‌اش می‌خندید و دندان‌های درشتش بیرون می‌زد. او واقعاً بچه با مزه‌ای بود که هر وقت ماجرای پرونده‌اش را برای ما تعریف می‌کرد از خنده

روده بر می شدیم؛

با چندتای دیگر مثل رفته بوند یک بانک را مصادره کنند و دستگیر شده بودند. می گفت: «اسلحه ما فقط یک میله بود که توی پارچه پیچیده بودیم.» و باز همان طور می خندید.

چند روز بعد از ماجرای مصاحبه^۵ شاه، ما را به زیر هشت بردند. صانعی بازجوی ساواک آمده بود تا با ما صحبت کند. من، طیفور بطحائی و رضا علامه زاده را به اتاق سرهنگ زمانی بردند و در حضور او، صانعی با ما گفتگو کرد و گفت که اگر ما فقط چند خطی بنویسیم و در خواست بخشش کنیم، شاه ما را خواهد بخشید و از زندان آزاد خواهیم شد. گویا فشارهای بین المللی و مبارزات کنفدراسیون رژیم را در تنگنا قرار داده بود و آن ها می خواستند با آزاد کردن ما شاه را از یک هجوم بین المللی و مبارزات کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی در خارج کشور نجات دهند. گویا حدس می زدند که این ماجرا سر دراز داشته باشد و شاه هر بار در سفرهای خارجی اش با پرسش های مشابهی روبرو شود. و همین طور هم بود. حتی تا سه سال بعد هم، ما می دیدیم که خبرنگاران خارجی در سفرهای شاه به اروپا و آمریکا، مدام و مرتب از او در مورد اعدام گلسرخی و دانشیان و پرونده^۶ ما سؤال می کنند. در واقع ساواک دیگر با کسانی مثل منوچهر مقدم سلیمی و ایرج جمشیدی که ندامت کرده بودند کاری نداشت و چانه نمی زد و علی رغم کوتاه آمدن شان، آن ها را هم چنان در زندان نگه داشته بود. تاریخ مصرف آن ها دیگر گذشته بود. ولی از ما می خواستند که کوتاه بیایم تا آزادمان کند. احتمالاً ساواک می خواست با آزادی همگانی و ناگهانی اعضای گروه ما دست به یک بازی بزرگ و پر سر و صدای تبلیغاتی بزند.

طبعاً هیچ کدام از ما سه تا، یعنی طیفور بطحائی، رضا علامه زاده و من نیز چنین پیشنهادی را نپذیرفتیم و به بند برگشتیم و دوباره مشغول کارهای خود شدیم. در این زمان، مبارزات بیرون از زندان طوری بود که بسیاری از بچه هائی که متاثر از مشی چریکی بودند، حتی بدون آن که عملیات خاصی انجام داده باشند، فقط به خاطر

مشکوک شدن ساواک به نوع لباس پوشیدن رزمی و کفش کتانی به پا داشتن آن‌ها و این جور مسائل دستگیر می‌شدند و به زندان می‌آمدند و بعضاً محکومیت‌های سنگین هم می‌گرفتند. به همین خاطر زندان کاملاً شلوغ شده بود و بچه‌ها از زندان‌های مختلف اوین و قزل قلعه و کمیته خبر می‌دادند که هیچ‌جا، جا نیست. «کمیته» عنوان اختصاری زندانی بود که توسط ساواک و شهربانی و به منظور هماهنگی بین این دو نهاد ایجاد شده و در واقع نوعی دل خوش کنک برای ماموران شهربانی بود. والی رهبری همه‌امور آن در دست ساواک قرار داشت و فقط یک ریاست اسمی از سوی شهربانی در رأس آن گذاشته بودند که سرتیپ زندی نام داشت. زندان کمیته و قزل قلعه و تمام بندهای زندان قصر، به خصوص بند یک و هفت و هشت، که مخصوص زندانیان با محکومیت پائین بود از جمعیت موج می‌زد. بند دو و سه و حتی بند چهار و پنج هم بیش از ظرفیت زندانی داشتند و فقط بند شش که زندانیانش غالباً محکومان به حبس ابد بودند، تعداد متعادلی زندانی داشت.

به خصوص در فصل تابستان که حیاط خوابی در زندان‌های شهربانی باب بود، زندانیان تازه‌ای به بندهای چهار و پنج آورده بودند که من در میان آن‌ها ایرج یوسفی و یوسف آلیاری را نیز دیدم. آن‌ها هر دو سالم و سر حال بودند و جنگنده به نظر می‌رسیدند. با شلوغ شدن بندها، فعالیت سازمان‌ها و تشکلات مخفی درون زندان نیز افزایش یافته بود. اکثریت زندانیان را طرفداران مشی چریکی و مبارزات مسلحانه، اعم از طرفداران سازمان چریک‌های فدائی و یا سازمان مجاهدین تشکیل می‌دادند. به خصوص با افزوده شدن زندانیان تازه به آن‌ها، این دو سازمان، رگ و ریشه رهبری زندان را در دست گرفته و عملاً بیش از هشتاد درصد زندانیان را پشت سر خود داشتند. البته سازمان فدائی درصد هوادار بیشتری نسبت به مجاهدین داشت و بعد از آن‌ها، به ترتیب حزب توده، و گروه‌های کوچک دیگر و دسته‌های دو سه نفری قرار داشتند.

زندان قصر در این زمان یک کمون بیشتر نداشت که اکثریت زندانیان عضو آن بودند و رهبری آن و گرداندن امور صنفی و رسیدگی به رفت و روب و تقسیم غذا و میوه و

سیگار و لباس و غیره، به تناسب نیرو از سوی سازمان‌ها و گروه‌ها تعیین می‌شد. بقیه، سفره‌های کوچک مذهبی و غیرمذهبی را تشکیل می‌دادند. ما در امور میوه و چای و پول دریافتی از خانواده و خرج سیگار و غیره با کمون مشترک بودیم، ولی فقط غذای مان را در اتاق خود می‌خوردیم و در رابطه تنگاتنگ تشکیلاتی با آن‌ها قرار نداشتیم.

من از وقتی که به قصر آمده بودم دیگر عملاً با طیفور و رضا کاری نداشتیم. هر کدام از ما سرگرم کارهای خود بودیم. در واقع ما آن قدر با مسائل و نظرات هم در بیرون از زندان آشنائی داشتیم که در آن جا دیگر چیزی برای گفتن به هم نداشته باشیم. از این رو بیشتر با بچه‌های دیگر گفتگو می‌کردیم. ولی در عین حال، نوعی رابطه و پیوند خودمانی و قوم و قبیله‌ای بین ما برای همیشه شکل گرفته بود که در مواقعی که دچار مشکل و بحران در امور شخصی و خانوادگی و مسائل خصوصی می‌شدیم، تنها به همین رابطه‌ها رجوع می‌کردیم. و هر وقت هم که موضوع بر سر ادبیات و قصه، و نوشتن متن و مطلبی دور می‌زد، باز همین رابطه قدیمی و آشنا بود که برای ما کارسازی داشت. البته نویسندگان و هنرمندان دیگری هم در زندان بودند که ما با آن‌ها هم مبادله فکری، به خصوص در باره داستان‌ها و مطالبی که می‌نوشتیم داشتیم. اغلب بچه‌های نویسنده و هنرمند، برخلاف ما به خاطر نوشته‌ها و یا کارهای هنری‌شان به زندان افتاده بودند. علی اشرف درویشیان، نسیم خاکسار، حسن حسام، محمد رضا زمانی، ناصر رحمانی نژاد، سبزه‌علی جمال، نصرالله کسرائیان، و چند نقاش و هنرمند دیگر هم در آنجا بودند. یک پسر بلوچ هم بود که با خودکارهای رنگی، نقاشی‌های فوق‌العاده زیبایی می‌کشید. قد بلند و لاغر بود و اخلاق به خصوصی داشت. با هیچ کس دم‌خور نبود و فقط به نقاشی‌های خودش می‌پرداخت. سعید سلطانی‌پور هم در بند ۲ و ۳ بود که فقط موقع رفت و آمد به حمام که در بند ما قرار داشت او را می‌دیدیم. ما متقابلاً داستان‌ها و نوشته‌های مان را بین هم رد و بدل می‌کردیم. رضا داستان‌هایش را به من و چندتای دیگر می‌داد و من هم داستان‌هایم را به درویشیان، و علامه زاده و ناصر رحمانی نژاد و خاکسار می‌دادم که بخوانند و نظر بدهند. اما تشکیلات و یا روابط مشخص سیاسی بین

نویسندگان و هنرمندان زندان به عنوان یک صنف وجود نداشت. ضرورتی هم برای این کار نبود. زیرا در آن جا نمی شد کار صنفی و دمکراتیک کرد. هر کدام از ما سرش به جا و نظر و سازمان خاصی بند بود. ما جزو طرفداران مشی چریکی به شمار می آمدیم و در امور مربوطه مورد مشورت قرار می گرفتیم.

اما در میان بچه های نویسنده، حسن حسام از همه شوخ تر و سرزنده تر بود. او داستان دستگیری و شکنجه شدن و برخوردش با یکی از نگهبانان همشهری اش در کمیته را که ظاهراً مرید پدر او آیت الله حسام بود تعریف می کرد و می گفت:

«یک روز که در اثر شکنجه حالم خیلی خراب بود و به علت زخم پاهایم نمی توانستم راه بروم و داشتم روی زمین می خزیدم که به دست شوئی بروم، یک نگهبان مرا دید و به سویم آمد و پرسید؛ اسمت چیست؟ گفتم؛ حسن حسام. گفت؛ تو پسر آقا آیت الله حسام نیستی؟ گفتم؛ چرا! گفت؛ ای من به قربان کله اون پدَرَت بروم. آخر چرا تو این جوری شدی؟ چرا این بلا را به سرت آورده ن؟ مگر چه کرده ای؟

خلاصه یارو چنان به من دلداری داد که در آن شرایط سخت پس از شکنجه، مثل این بود که دنیا را به من داده اند. بعد به من نصیحت کرد که؛ خُب حرفت بزَن پَدَر جان، نذار این طوری کتک بخوری. گفتم؛ آخه من که کاری نکرده ام. چیزی ندارم بگویم.

یک باره ترش کرد و به جای آن حرف هائی که تا آن وقت از سر مهربانی زده بود گفت؛ خُب حرفت بزَن دیگه، پدر جان. ای به کله آن پدَرَت ریدم. دِ آخر حرفت رِ بزَن پَدَر سگ.»

حسن حسام می گفت؛ «یک مرتبه چنان از این تغییر حالت طرف جا خوردم که حد نداشت.»

بعد، باز آن فحش های آبدار را با صراحت و به شکلی عادی طوری تکرار می کرد که انگار خودش هم از آن ها خوشش آمده بود. و ما را کلی می خندانند. حسن حسام اصولاً آدم بذله گو و سرحالی بود که همیشه از شوخی های خودش کیف می کرد و چشم هایش در چین های صورتش فرومی رفت و دماغ چاقش گنده تر می شد و غش غش می خندید.

می گفت: «پدر سگ انگار مجبور بود با مان حرف بزند.» ما می گفتیم «حسن رشتی چاخان نکن.» و او جواب می داد: «به جان عباس، به جان این رضای خوار فلان شده دروغ نمی گم.»

ما می گفتیم؛ «حسن، فحش نده، این بچه هائی که ترا نمی شناسند می گویند عجب آدم لمپنی ست.» و او می گفت «این بچه ها گه می خورند با جناب عالی.» حسن حسام پیش همه محبوب بود. او رفیقی شیرین، آتشین مزاج و مبارزی سرسخت بود که بیش از هر چیز صداقتش خود را نشان می داد. او هرگز مرعوب جو و اخلاقیات منحط حاکم نبود، و اولین نفری بود که من دیدم با لهجه غلیظ رشتی حرف می زند و نمی کوشد لهجه خود را پنهان کند؛ بلکه حتی در به کار بردن لهجه اش عمد هم دارد. و این اتکاء به نفس جزو صفات برجسته او و درسی برای من بود.

یکی از مسائل اساسی دیگری که ما در زندان قصر گاهی به دنبالش بودیم، ساختن می، یعنی آن حقیقت ناب بود. و هر وقت هم که می توانستیم، که متأسفانه دفعات آن از سه چهار بار در مجموع تجاوز نکرد، خمره هامان را به راه می انداختیم. ماجرا هم به این شکل بود که یکی دو کیلو انجیر یا کشمش و یا هر کوفت و زهرمار دیگری از این دست را که، به همراه مقداری شکر قابلیت تبدیل به حقیقت ناب را از خود نشان می داد، به همراه مقداری آب در یک دبه پلاستیکی می ریختیم، و هر چند وقت یک بار هم می زدیم و بعد از بیست، بیست و پنج روز ترتیبش را می دادیم. یعنی اول از صافی می گذرانیدیم و معجونی را که باقی می ماند و معمولاً مثل آب غوره، کدر و ترش بود، در لیوانها می ریختیم و دماغ مان را می گرفتیم و در دو ضرب آن را بالا می فرستادیم و ده دقیقه بعد، سرمان گیج می رفت و لب های مان بی جهت به خنده ای شل و ول گشوده می شد.

در واقع ما زمان بین دو بازرسی را که معمولاً یک ماه بود برای انداختن شراب انتخاب می کردیم و بی درنگ، بعد از بازرسی شروع و پیش از بازرسی بعدی، یعنی ظرف بیست و پنج روز ماجرا را تمام می کردیم.

اما، یک بار که پانزده روز از انداختن می در ابریق مان می گذشت، و هنوز قوت می

نمی‌توانست دبه پاستیکی ما را پاره کند، ناگهان بر خلاف رسم معمول، وسط برج آمدند بازرسی و ما را پیش از آن که فرصت کنیم دبه نازنین را در دستشوئی خالی کنیم به حیاط فرستادند و ما ماندیم با دلهره لو رفتن عرق کشی مان.

ترس ما فقط از این نبود که پلیس به رمز و راز مان پی ببرد؛ بلکه بدتر از آن، می‌ترسیدیم که بچه‌های مذهبی از موضوع خبردار شوند و جار و جنجال راه بیندازند و بعد هم سرکوفت بچه‌های خودمان که ما را به خاطر شکم کارخورده مان سرزنش می‌کردند نصیب مان بشود. البته بچه‌هایی که در پیاله زنی با ما شریک بودند و معمولاً چند نفری بیش تر نمی‌شدند، با ما همدردی می‌کردند؛ ولی بقیه که از ماجرا خبر نداشتند، مسلماً ما را به خاطر این ماجراجوئی‌ها محکوم می‌کردند. اما چه می‌شد کرد؟ ما شکمو و آنارشیست بودیم.

به هر حال من و رضا علامه زاده، ضمن این که همان‌طور با هول و ولا داشتیم در حیاط قدم می‌زدیم، به فکر چاره بودیم و دل‌مان می‌خواست حداقل با کسی در این باره مشورت و در واقع، بیشتر پشتیبانی کسی را نسبت به خود جلب کنیم تا اگر لو رفتیم، در مقابل حملاتی که از جانب خودی‌ها و غیر خودی‌ها می‌شد چندان تنها نمانیم. ولی جرأت نکردیم در این باره به کسی چیزی بگوئیم و همان‌طور ماندیم تا بازرسی تمام شد و بعد فهمیدیم که خوشبختانه ابریق می‌مان لو نرفته است.

ذهنیت حاکم در عرصه مبارزاتی زندان

در این دوران من به برخی مطالعات در باره مشی‌های مختلف دست زده بودم. از جمله با برخی از توده‌ای‌ها در باره درستی و غلطی مشی چریکی و یا خط مشی حزب آن‌ها حرف می‌زدیم. یکی از بچه‌های توده‌ای که شرح پرونده و کار گروه مان را برایش شرح داده بودم، در رد مشی چریکی استدلال می‌کرد که وقتی کسی مثل تو با آن همه علاقه و پشت کار و تلاش نتوانسته است با سازمان چریک‌ها تماس بگیرد، و اعضاء و

رهبران چنین سازمانی عملاً در ذهنیت عمومی، آدم‌های غیرقابل دسترس و ماورای زمینی هستند، مشی چریکی چگونه می‌خواهد مردم و به خصوص توده‌های کارگر را بسیج کند و به آن‌ها رهنمودهای تشکیلی یابی و مبارزاتی و غیره بدهد؟ من در مقابل می‌گفتم؛ «مگر حزب توده در این شرایط می‌تواند با کسی تماس برقرار کند، و اصولاً تا کنون چقدر توانسته کارگران را پشت سر خود ردیف کند؟ حزب توده فقط مروج بی‌عملی است. و از همین رو هم در مقابل مشی چریکی احساس رقابت می‌کند و برابرش قد علم کرده است.»

اما واقعیت این بود که ته دلم نمی‌توانستم استدلال او را رد کنم. یک چیز مسلم بود. چیزی که او نمی‌توانست بفهمد؛ و آن، روانشناسی اجتماعی مبارزه و آن شور و شری بود که جوان‌ها در مقابل ستم‌عریانی که جامعه را شلاق می‌زد و به آتش می‌کشید ابراز می‌داشتند. آن‌ها می‌خواستند در مقابل بی‌داد موجود کاری کنند؛ ولی حزب توده در پی استدلال برای رد تئوریک مشی مسلحانه بود و اصولاً به آن شور مبارزاتی که در تن و جان جوان‌ها نهفته بود توجه نداشت و بی‌اعتنا به تنگی شرایط و دشواری مبارزه حزبی، شعارهای قدیمی خود را بدون دادن رهنمود عملی مشخصی برای گشایش مبارزه تکرار می‌کرد. و این شعارهای خشک و خالی نمی‌توانست ما را از شور مبارزاتی چریکی باز دارد. در واقع، بی‌عملی حزب در مقابل بحران آتشین موجود در جامعه، هرگونه اعتماد را از آن سلب کرده بود. رهبری حزب توده به دلیل دوری و قطع ارتباط با اندام‌های زنده مبارزه، از درک روانشناسی بحران عاجز بود و بدون توجه به تنش موجود، دودستی به فرمول‌هایی چسبیده بود که قاب و چارچوب‌های سنت و بوروکراسی «ارودگاه سوسیالیستی» به آن دیکته می‌کرد و در محافظه‌کاری فلج‌کننده‌ای می‌پیچیدش. از این رو، استدلالات تئوریکش نمی‌توانست از پس شور مبارزاتی چریکی برآید و به بحران حزب پاسخ بگوید و آن را در آن شرایط بحرانی به حزبی کارساز و زنده بدل کند. در مقابل، جنبش چریکی، با تمام بی‌تجربه‌گی و ندانم‌کاری‌هایش راه خود را در آن جهنم سوزان، از دل آتش و خشم و خون و خفقان

می‌جست و پیش می‌رفت و به آرمان‌طلبی‌های رمانتیکش دل خوش می‌داشت. مبارزات چریکی در غیاب تکان زلزله‌وار توده‌های رنج و کار، به خاطر روی کرد نسل جوان به آن، پیش می‌رفت و با سازمان و بدون سازمان، هم‌چون شهابی دنباله‌دار دانشجویان و روشنفکران و نویسندگان و هنرمندان را به دنباله خود می‌کشید. حزب توده در مقابل، فقط از مشی انتقاد می‌کرد، ولی جانشینی عملی برای آن نمی‌داد. بوروکراتیسم حاکم بر حزب توده، آن را منزوی می‌کرد و مشی چریکی را از هر گونه گوش سپردن به نصایح پدربزرگانه‌اش باز می‌داشت. حزب توده در زندان، حتی ده در صد نیروهای موجود را هم نمی‌توانست پشت سر خود بسیج کند. البته توده‌ای‌ها شخصاً آدم‌های شریفی بودند و در کمال سلامت زندان می‌کشیدند. و حزب توده در هر حال بخشی از تاریخ مملکت را تشکیل می‌داد. جامعه ما با ادبیات و هنر نوین و با دیدگاه‌های جدید در مسائل اجتماعی و سیاسی از طریق حزب توده آشنا شده بود و همین‌ها هم سبب می‌شد که این حزب علی‌رغم کمیت ناچیزش در زندان نقش مهمی بازی کند. نیروهای کوچک دیگر به پای حزب توده هم نمی‌رسیدند. نقطه نظرات خط سه‌ای، یا به عبارت دیگر سوسیال‌امپریالیستی نیز از پس مشی چریکی بر نمی‌آمد. آن‌ها از دو زاویه با مشی چریکی در تضاد بودند. یکی مانند حزب توده با غیرتوده‌ای بودن آن، و دیگر از زاویه مسئله شوروی. در مورد مسئله اول، یعنی جدا از توده‌ها بودن مشی مسلحانه، خط سه، چیزی بیش از حزب توده نداشت که بگوید. افزون بر این، این جریان اصولاً دارای تشکیلات منسجمی در ایران نبود که بتواند مسئله را به صورت جدی و معتبری مطرح کند.

در زمینه مقابله با شوروی نیز حرف آنان برای طرفداران مش چریکی چندان خریدار نداشت. زیرا مشی چریکی گرچه مانند حزب توده سر سپرده اردوگاه شوروی نبود، ولی مقابله‌اش با این بورکراسی از دیدگاهی پیشرو و بر اساس مبانی اصولی سوسیالیستی صورت نمی‌گرفت؛ بلکه این مقابله، بیشتر جنبه‌های اخلاقی داشت و بر مبنای شوری رمانتیک روی می‌داد. از این رو، طرفداران خط سه نمی‌توانستند از این مقابله سود

بجویند و چریک‌ها را به راه خود، یعنی مخالفت کامل با مناسبات موجود در شوروی و سیستم حاکم بر آن بکشانند. به ویژه، سیاست آن‌ها در قبال شوروی به عنوان دشمن اصلی نسبت به آمریکا، آن‌ها را نیز از درک روانشناسی بحران موجود غافل می‌ساخت. آن‌ها قدرت و روشن بینی سیاسی آن‌را نداشتند که بفهمند، وقتی رژیم آمریکا با تمام قدرت از شاه دفاع می‌کند و در ذهنیت عمومی عامل اصلی خفقان و سرکوب موجود است، دیگر کسی نظر آن‌ها را برای مبارزه با شوروی به عنوان دشمن درجه یک نخواهد پذیرفت. تنها آنان که در غرب زندگی کرده و متاثر از جو تبلیغاتی و فضای زندگی غربی بودند می‌توانستند دشمنی با شوروی را به مثابه وظیفه درجه اول تلقی کنند. ولی در جامعه ایران و به ویژه در زندان، که همواره با حمایت سیاسی و اسلحه و باطوم برقی آمریکائی و اسرائیلی سرکوب می‌شد، این حرف‌ها خریداری نداشت و منطق ساده مشی چریکی آن‌ها را نیز به گوشه رینگ می‌راند و بی‌اثر می‌ساخت.

در واقع این تنها حزب توده بود که در آن مقطع می‌توانست با یک سیاست زنده و روشن در جامعه با مشی چریکی بجنگد. اما چون فاقد این سیاست بود، مشی چریکی بر ذهنیت مبارزاتی نسل جوان سلطه یافته بود.

در سطح بین‌المللی نیز احزاب سوسیال‌دمکرات، که در چپاول و سرکوب و جنگ، شریک بورژوازی بودند، آن رزمندگی و جذابیت را نداشتند که توده جوانان شورشی را بسوی خود بکشند و آنان را از آرمان‌خواهی تحریک شده بعد از پیروزی «نمونه کوبا» دور نگه دارند. به همین دلیل، بی‌خود نبود که میلیون‌ها دختر و پسر در سراسر جهان عاشق و شیدای آن جوان خوشگل آمریکای لاتینی، دکتر ارنستو چه‌گوارا شدند که دست از وزارت و صدارت کشید و در قلب جنگل‌های آمریکای جنوبی به مبارزه پرداخت و به ندای وجدان شورشگر نسلی از جوانان جهان پاسخ داد و هم‌چون یک اسطوره و ناخدای قرن برای دو دهه خواب راحت را از مستبدین جهان ربود.

در واقع، به تعبیری، جدال نظری مخالف مشی چریکی در خلاء انجام می‌شد و شکلی انتزاعی و ناب داشت که برای پیاده شدن در زمین شکلی بخود نمی‌گرفت و بدون آن که

خونی در تار و پودش جاری باشد و بتواند گرمائی بر ذهنیت نسل جوان بتاباند هدر می‌رفت. نبود یک حزب رزمنده و خوش نام کمونیستی، در سطح ملی و بین‌المللی، سبب می‌شد که منطق استدلال جریانات مخالف جنبش چریکی نادیده گرفته شود و تلاش انتزاعی آن‌ها زمینه‌ای برای رشد نیابد. و ما همواره در این مناظره، نداشتن پایگاه توده‌ای از سوی احزاب و سازمان‌های ضد مشی چریکی، و هم‌چنین شکست مبارزاتی و سیاسی حزب توده را به جای نادرستی خط و مشی آن‌ها می‌گذاشتم. نظرگاه‌های استراتژیک حزب توده نیز زیر ضرب رفته بود و دفاع بی‌برو برگردش از شوروی و حزب کمونیست این کشور، و اشتباهات اساسی شوروی در عرصه سیاست خارجی، به ویژه در مورد کشورهای مثل ایران، و نیز نقطه نظر جدید روس‌ها در رابطه با رژیم شاه قابل پذیرش نبود. دیگر سازمان‌ها، مثل حزب دمکرات و یا گرایش‌های جبهه ملی نیز رنگی نداشتند. به خصوص جبهه ملی، با سازش کاری سیاسی‌اش عملاً هیچ بود و کسی از آن سخنی به میان نمی‌آورد.

توطئه شوم ساواک برای سرکوب

ذره ذره تابستان به پایان رسید، پائیز آمد و بعد زمستان شد و زندان تقریباً با همان آهنگ و برنامه به پیش می‌رفت. اما دست‌حادثه بی‌کار نبود و نقشه‌های ساواک برای شکستن اوضاع هم‌چنان چیده می‌شد.

آخر زمستان سال پنجاه و سه، ساواک توطئه تازه‌ای علیه مبارزان و زندان چید. درست روزهای قبل از عید نوروز عده زیادی از زندانیان را از بندهای چهار و پنج و شش دست‌چین کردند و به زندان اوین بردند. آن‌ها حدود پنجاه شصت نفر می‌شدند. با رفتن آن‌ها که بیشترشان از رهبران و فعالین زندان بودند و گروه جزئی هم جزوشان بود، تفسیرهای گوناگون شروع شد. چیزی که همه در آن وحدت نظر داشتند، مسئله تغییر اوضاع به ضرر ما بود.

یکی دو روز بعد، چوپان زاده از گروه جزنی را هم از زندان آبادان آوردند و به زندان اوین بردند. قبل از او، بعضی از دیگر بچه‌های گروه جزنی هم را از شیراز آورده و به اوین برده بودند. جمع کردن این افراد از شهرهای مختلف به شدت نگران کننده بود و ما شنیده بودیم که این رشته سر دراز دارد و تعداد دیگری را هم قرار است از قصر و دیگر زندان‌ها جمع کنند و به اوین ببرند. ساواک طرح شومی ریخته بود تا در یک حمله، ضربه‌ای اساسی به مبارزین بیرون و داخل زندان بزند. سازمان چریک‌ها در بیرون از زندان سرتیپ زندی رئیس کمیته مشترک ساواک و شهربانی را اعدام کرده بودند و ساواک هم که دستش به آن‌ها نمی‌رسید، می‌خواست انتقامش را از درون زندان بگیرد. ولی مسئله فراتر از این‌ها بود. ساواک در مجموع قصد داشت با یک حمله سراسری جنبش درون و بیرون زندان را از رهبران درجه اولش محروم سازد. تشکیل حزب رستاخیز نیز نشانه چنین سیاستی بود. رژیم هنوز در شادی و سرور ناشی از افزایش ناگهانی قیمت نفت به سر می‌برد و با برخی اقدامات رفاهی در بخش معیینی از جامعه و افزودن بر حقوق کارمندان و ایجاد کار، و سرمایه‌گذاری در بخش‌های غیرمولد گمان می‌برد که پایگاه اجتماعی مستحکمی یافته و وقت زدن ضربه به جنبش مبارزاتی و در درجه اول، جنبش چریکی فرا رسیده است. هرچند چندی بعد فرارسیدن بحران و شکست‌های پی‌درپی سیاسی و اقتصادی، رژیم را از ادامه چنین سیاستی باز داشت؛ ولی در آن مقطع، سبب شد که در تاریخ سی فروردین ۱۳۵۴، نه تن از بهترین فرزندان این سرزمین را به بالای تپه‌های اوین ببرد و همه را ناگهان به مسلسل بزند.

عامل اجرای این طرح هم سرهنگ وزیری رئیس زندان‌های ساواک، بازجوهائی مثل منوچهری و رسولی بودند.

وقتی عصر روز ۳۱ فروردین ماه ۱۳۵۴ روزنامه به داخل زندان آمد، بندهای زندان قصر ناگهان از صدا افتاد و ما، همه، سوت سکوتی را که همه جا، در همه بندها، در تمام زندان قصر، در خیابان‌های اطراف زندان و در شهر تهران، در شهرهای دیگر، در تمام ایران و جهان و در تمام کائنات پیچید شنیدیم و نفس‌ها برای چند روز پیاپی در سینه‌ها

حبس کردیم و برای مدتی به راستی کسی نفس نکشید و زندان با تمام شر و شور و زندگی و حرارتش ناگهان مرد و خاموش شد و در هم فرو رفت.

کسی خبر را باور نمی کرد. همه با چشمان گشاد و در سکوتی مطلق به هم نگاه می کردیم، و مثل اشباح از کنار هم رد می شدیم. زندان از صدا افتاد، از حرکت افتاد، از ورزش افتاد، و از غذا و مطالعه افتاد. کسی نمی دانست چه باید گفت و چه کار باید کرد. نه اعتصاب ملاقات فایده داشت و نه اعتصاب غذا فایده داشت و نه اصلاً کاری به نظر کسی می رسید که بکند تا پاسخی به این جنایت وحشیانه باشد. حتی اگر همه می دویدیم و نعره های جگر خراش می کشیدیم هم آرام نمی شدیم. همه، بدون این که حوصله حرف زدن و مشورت با هم را داشته باشیم در حیاط می ایستادیم و خیره به نقطه ای چشم می دوختیم و بعد می رفتیم می خوابیدیم و کابوس می دیدیم. روز بعد یک عده را به اوین بردند، و هفته بعد باز هم این کار را کردند.

بار دیگر من به یاد آن شب شوم زندان اوین که گلسرخی و دانشیان را برای اعدام بردند افتاده بودم و حس می کردم آخر مگر می شود که دنیا این قدر بی حساب و کتاب باشد که چند نفر را که در زندان به سر می برند و سال ها از کشیدن زندان شان می گذرد و برخی از آنان حتی در آستانه آزادی هستند ببرند و ناگهان جلوی لوله های مسلسل قرار دهند و توی بدن شان سرب داغ خالی کنند و بعد با خیال راحت بیایند و اعلام کنند که آن ها در حال فرار کشته شده اند.

ساواک هرگز در این گونه ماجراجوئی های سیاسی به مردم جامعه ایران فکر نمی کرد. و بی توجه به روحیه و ادراک جامعه، فقط برای آن که به مبارزان اعلام جنگ کرده باشد، آدم می کشت و می گفت؛ می خواسته اند فرار کنند. و همین ها هم، عاقبت کلکش را کند و شاه اش را مجبور کرد بگوید؛ «من صدای انقلاب شما را شنیدم.»

زندان ناچار بود این درد را هم تحمل کند و زندگی را از سر بگیرد. برای پر کردن جای زندانیان منتقل شده و در ادامه سیاست های تازه ساواک، سرهنگ زمانی به نقل و انتقالات بزرگی در بندها دست زد. تمام زندانیان همه زندانیان زیر پنج سال را به بندهای

یک و هفت و هشت بردند. زندانیان محکوم به پنج سال تا ده سال زندان را در بندهای دو و سه قرار داد، و از ده سال به بالا را در بند چهار و پنج و شش گذاشت و در واقع، بیش از همه، بند شش، به زندانی تبدیل شد که عمده زندانیان ابدی در آن جای گرفتند. این سیاست برای محروم ساختن جوانان از تجربه زندانیان قدیمی و با تجربه، و هم چنین برای محروم کردن زندانیان با تجربه از دیدار و تماس با شور و شوق زندانیان جوان بود. ترکیب زندانیان با هم، می توانست انرژی و تجربیات مبارزاتی خود را بهتر به کار گیرد تا به این شکل جدا از هم. به خصوص فشار رژیم در درجه اول روی زندان های پائین که غالب زندانیان آن تازه، جوان و کم تجربه بودند متمرکز شد.

اما چیزی نگذشت که علی رغم این تغییرات، زندان دوباره روالی عادی به خود گرفت. هوا رو به گرمی رفت و عصرها درازتر شد و شب ها آب توی حوض بند، زیر نور برق می زد و به نظر سیاه و گرم می رسید.

تابستان قبل از این که بیاید، طلایه هایش از خودش قشنگ تر بود. بوته های اطلسی عصرها در باغچه گل می دادند و بوی علف تازه ساق و برگ تُرد گیاه سکر آور بود. تابستان سال ۵۴ آمد و ساواک باز به این فکر افتاد که کلیه زندانیان را به ندامت بکشاند و آن ها را به شرکت در جشن های فرمایشی ۲۸ مرداد و غیره وادار سازد. طرحی برای ۲۸ مرداد آن سال تهیه شده بود تا اولاً؛ بندهای یک و هفت و هشت را که زندانیان زیر پنج سال در آن بودند تماماً به جشن ببرند و بکوشند از بندهای دیگر هم بخش هایی از زندانیان را جدا کنند و به جشن ببرند. در ضمن، ساواک در اجرای این طرح در نظر گرفته بود که زندانیان با سابقه را هم به نوعی به این جشن ها بکشد تا اولاً؛ جو جشن مملو از نادمین جلوه نکند و افزون بر این نوعی جنگ اعصاب با بقیه راه بیندازد.

در جریان این جشن، اداره زندان تمام کوشش خود را به خرج داد. تمامی بندهای پائین را به جز چند استثناء، به جشن کشید و از زندان های ما هم اسامی بسیاری را خواند تا همه را تحریک و عصبی کند. من و چند نفر دیگر از هم اتاقی هایم جزو همین آدم های نام برده بودیم. ولی هیچ یک از ما به جشن نرفتیم و کوشش های رئیس زندان را خنثی

کردیم.

در آن زمان، من به بند شش منتقل شده بودم و در اتاق هفت به همراه، علی پاینده، بهزاد نبوی، ایرج جمشیدی، یک زندانی دیوانه به نام سیسیان، و یک زندانی عراقی به نام عبدالعلی عوده که علیه همه بد جوری به پلیس گزارش می داد زندگی می کردم. رضا علامه زاده هم در اتاق شماره یک با مسعود رجوی، منوچهر مقدم سلیمی، موسی خیابانی و یک زندانی نادم مذهبی به نام کشباف که مسئول فروشگاه زندان بود زندگی می کرد. سرهنگ زمانی، در هر اتاق حداقل یک جاسوس گذاشته بود تا خبر و گزارش آن اتاق را به زیر هشت ببرد. در دیگر اتاق ها هم تقریباً وضع به همین منوال بود و همه عملاً زیر نظر بودند. من ضمن این که به برنامه قدیمی خودم عمل می کردم، و زبان فرانسه را بعد از یک سال و نیم مطالعه مداوم کنار گذاشته بودم، زبان انگلیسی می خواندم و هم چنان مطالعات دیگرم را ادامه می دادم.

با فرارسیدن زمستان مشکل تازه ای برایم در آن اتاق پیش آمده بود. زیرا به خاطر سرما، دیگر نمی توانستم در حیاط بند به مطالعاتم ادامه بدهم و ناچار بودم در اتاق بنشینم. اما اتاق ما دارای یک لامپ بسیار ضعیف بود که نگهبانی به هیچ وجه حاضر نبود آن را عوض کند. و من چون ساعات مطالعه ام بالا بود، چشمم در آن نور کم درد می گرفت. به همین منظور مجبور شدم جایم را در اتاق طوری تغییر بدهم که نور بیشتری به کتابم بیفتد. اما برای این منظور رختخوابم را به دیواری از اتاق تکیه می دادم که تکیه دادن به آن ممنوع بود. زیرا پشت این دیوار محوطه بیرونی زندان قرار داشت و نگهبانی زندان از ترس این که کسی دیوار را برای فرار سوراخ نکند، و از رختخواب پوششی برای این کار نسازد، بارها از من خواست که رختخوابم را از جلوی آن دیوار بردارم. من هم هر بار در پاسخ می گفتم که شما لامپ را عوض کنید تا من هم رختخوابم را بردارم. عاقبت یک روز سرهنگ زمانی شخصاً به بند آمد و جلوی اتاق ما ایستاد و خطاب به من که در حال مطالعه بودم گفت:

«آقای سماکار، نگهبانی چند بار به شما تذکر داده است که رختخوابتان را از دیوار

بردارید. چرا توجه نمی‌کنید؟»

گفتم:

«به خاطر این که لامپ اتاق ما ضعیف است و اگر من در جای دیگری بنشینم نور چراغ روی کتابم نمی‌افتد و چشم‌هایم درد می‌گیرد.»

زمانی گفت پس رختخواب‌تان را از آن‌جا بردارید. ولی خودتان می‌توانید به دیوار تکیه بدهید.»

گفتم:

«من هر روز مدتی طولانی می‌نشینم و کتاب می‌خوانم. اگر رختخواب را بردارم پشتم زود خسته می‌شود و نمی‌توانم به مطالعه‌ام ادامه بدهم.»

سرهنگ زمانی که تا آن زمان مجبور نشده بود به کسی این قدر امتیاز بدهد و کوتاه بیاید، گفت:

«ولی شما باید رختخواب‌تان را از آن‌جا بردارید. این جزو مقررات زندان است.»

گفتم:

«تا لامپ را عوض نکنید، رختخوابم را بر نمی‌دارم.»

سرهنگ زمانی، دیگر به بگو مگو با من ادامه نداد؛ بلکه، به حالت عصبانی از آن‌جا رفت و من دریافتم که یا همان دم مرا به زیر هشت خواهد خواست و حسابی به کتکم خواهد داد و یا انتقامش را به شکل دیگری خواهد گرفت. و همین‌طور هم شد. چند روز بعد، بهانه‌ای پیدا کرد که مرا به زندان عادی بفرستد و در چند نوبت به شدت کتکم بزند و نفسم را بگیرد.

تا آن زمان ملاقات زندان برای اعضای خانواده، مثل پدر مادر و زن و فرزند و خواهر و برادر آزاد بود. اما ناگهان اعلام کردند که از این پس، ملاقات خواهر و برادر ممنوع است. به دنبال اعلام چنین سیاستی، زندان باز به بحران فرو رفت. در جستجوها، دریافتم که گویا یکی از مجاهدین، به نام «مراد نانکلی»، هنگام رفتن به بهداری، سرهنگ زمانی را موقع سوار شدن به ماشینش در جلوی زندان می‌بیند و شماره ماشین او را از بر

می کند و بعد این شماره را به اطلاع خانواده اش می رساند. اما گویا این موضوع کشف می شود و نانکلی را می برند و می زنند و از او می خواهند که علت اصلی دادن شماره^۵ ماشین سرهنگ زمانی را بگوید. و او هم چون چیزی نداشته است بگوید پس از تحمل شکنجه های طاقت فرسا می میرد. و زندان هم به این بهانه، ملاقات خواهر و برادر را قطع می کند. ما در پی این بودیم که به این سیاست تازه زندان که در واقع در پی قطع و از میان بردن امکانات زندان بود اعتراض کنیم. اما نوع اعتراض و شدت آن هنوز برای مان روشن نبود. من و رضا علامه زاده که هنوز در بیرون از کمون زندگی می کردیم بر آن شدیم که منتظر حرکت عمومی نمایم و خودمان دو تا دست به اعتصاب ملاقات بزنیم. در آن زمان طیفور در زندان قصر به سر نمی برد و در آن انتقال بزرگ زندانیان، به اوین رفته بود.

وقتی ما این موضوع را با بچه های کمون در میان گذاشتیم، آن ها گفتند که چون فعلاً^۶ توان عمومی زندان را برای انجام یک اعتصاب ملاقات و یا کاری در این ردیف مناسب نمی بینند، فعلاً بهتر است که ما دو نفر اعتصاب کنیم تا بتوان به نوع واکنش پلیس پی برد و آن وقت اگر مناسب بود، یک اعتصاب همگانی راه خواهد افتاد. من و رضا علامه زاده هم این کار را کردیم و به هنگام ملاقات بعدی، به نگرهبانی اطلاع دادیم که به خاطر اعتراض به قطع ملاقات خواهر و برادر اعتصاب ملاقات کرده ایم. و یک نامه هم به دادرسی ارتش نوشتیم و در آن از این تصمیم مدیر زندان مبنی بر قطع ملاقات با خواهر و برادر زندانیان شکایت کردیم.

تبعید به زندان عادی

صبح روز بعد، پاسبان کشائی آمد و با خوشحالی موزیانه ای به من گفت که وسائلم را جمع کنم و دنبال او بروم. او همواره دنبال فرصتی می گشت که کتک خوردن مرا ببیند. و چون بارها با او درگیری های کوچک پیدا کرده بودم و زورش به من نرسیده بود و

نتوانسته بود به کتکم بیندازد، از پیش آمدن این موقعیت آشکارا شاد شده بود. من وسائلم را که عبارت بود از یک دسک نازک ابری به کلفتی دو سانت، یک پتوی کلفت زمستانی، ملافه و مسواک و خمیردندان و یک حوله بود توی هم لوله کردم و مثل یک کیسه خواب کوچک به دوش گرفتم و راه افتادم. ما موقع انتقال به زندان‌های دیگر مجبور بودیم لباس زندان بپوشیم. لباس زندان زمستانی و تابستان عبارت بود از یک پیراهن و یک شلوار نازک از جنس پارچه نخی که دقیقاً مثل پیژامه بود و ما اکثراً از آن به عنوان لباس خواب استفاده می‌کردیم و یا آن را در مواقع کارگری دادن می‌پوشیدیم. پاسبان کشائی که دید من هنوز پلیور و شلوار جین به تن دارم، تذکر داد که باید لباسم را عوض کنم و لباس زندان بپوشم. لباس زندان پوشیدم و دم پائی پلاستیکی‌ای را که حکم کفش زندان را داشت نیز بپا کردم و راه افتادم. رضا علامه‌زاده که در این فاصله توسط بچه‌ها خبر شده بود، خودش را جلوی در زیر هشت به من رساند و با نگرانی خداحافظی کرد. وقتی به زیر هشت رسیدم کشائی نگاهی به جوراب‌های من انداخت و گفت:

«جوراب هم جزو لباس‌های زندان نیست. آن را هم باید در آورید.»

جوراب‌هایم را هم در آوردم و توی بسته رختخوابم فرو کردم. بعد به من دستبند زدند و از زندان بیرون بردند. بیرون، باد می‌آمد و هوا ابری و به شدت سرد بود. اما شاخه‌های بلند و بدون شاخ و برگ درخت‌ها در بادی که می‌آمد تکان نمی‌خورد. با پرسشی کوتاه از پاسبانی که هم‌راهم بود فهمیدم که به زندان عادی منتقل می‌شوم. سرهنگ زمانی، برای تنبیه زندانیان سیاسی آن‌ها را برای مدتی به زندان عادی که دارای شرایط بد زیستی و بهداشتی بود می‌فرستاد تا به این وسیله آن‌ها را اذیت کند و از برنامه‌های شان باز دارد. برای رسیدن به زندان عادی باید مسافتی حدود پانصد شش صد متر را طی می‌کردیم و از میان درختان برگ ریخته و سیاه شده زمستانی می‌گذشتیم. قشر نازکی از پودر یخ، برگ‌های پوسیده باغچه را پوشانده بود و این‌جا و آن‌جا کپه‌هایی از یک برف قدیمی به چشم می‌خورد و سوز هوا، تنم را زیر آن لباس نازک

می لرزاند. پاهای بدون جورابم هم در آن دم پائی‌های پلاستیکی خیس شده و یخ کرده بود. با تمام قوا کوشیدم از لرز بدنم جلوگیری کنم تا باز پاسبان هم‌راهم مانند آن نگهبان زندان اوین تصور نکند که ترسیده‌ام. اما چنان کاری ممکن نبود و آشکارا از سرما می‌لرزیدم.

وقتی وارد نگهبانی زندان عادی شدیم، آن تصویر قدیمی که در تابستان سال قبل دیده بودم تکرار شد. منتهی این بار همه چیز از سرما حکایت داشت و توی نگهبانی و زیر هشت هم سرد بود و به همین دلیل همه لباس‌های کلفت پوشیده بودند. کلی طول کشید تا بدن من در حرارت داخل ساختمان که کمی بیش از بیرون بود توانست بر لرزش خود غلبه کند. پس از آن که سرم را از ته تراشیدند، مرا به یکی از بندهای عادی بردند و در گوشه‌ای از راهرو جا دادند و پاسبان بند خطاب به زندانیان عادی با صدای بلند اعلام کرد:

«هر کس با این زندانی ضدامنیتی حرف بزند می‌رود زیر هشت. فهمیدید؟»

کسی از زندانیان جواب نداد، ولی این حرف سبب شد همه آن‌ها به من نگاه کنند و نوع نگاه‌شان به من، نسبت به لحظه پیش از آن تغییر یابد. آن‌ها اگر این موضوع را نمی‌فهمیدند با توجه به آن لباس درب داغان و سر تراشیده و حوله‌ای که به آن بسته بودم محال بود که حتی نیم‌نگاهی هم به من بیندازند. زیرا زندان عادی نیز، قوانین زندگی در بیرون را داشت و هر زندانی که فاقد لباس مرتب و توان مالی و سر وضع درست و حسابی بود، از سوی دیگران تحویل گرفته نمی‌شد. ولی زندانیان عادی تا فهمیدند من زندانی سیاسی هستم، حالت نگاه‌شان تغییر کرد و با دور شدن پاسبان از آن محل، چندتای‌شان آمدند و لبخند زدند و یواشکی مشت‌شان را به نشانه هم‌بستگی تکان دادند. شهربانی و ساواک همواره از ارتباط جمعی زندانیان سیاسی با زندانیان عادی وحشت داشتند و از این کار جلوگیری می‌کردند. ولی هیچ‌کدام از آن‌ها فکر نمی‌کردند که ما به حالت فردی هم در میان زندانیان سیاسی قهرمان به حساب می‌آئیم و مورد استقبال و پشتیبانی آنان قرار می‌گیریم. آن‌ها فکر می‌کردند همین که بگویند نباید

کسی با ما تماس بگیرد، خطر تاثیر گذاری ما بر روی زندانیان عادی از بین می رود. داخل بند به شدت سرد بود و نه تنها در آن جا بخاری پیدا نمی شد، و در محل اقامت من که در محلی روبروی مستراح بود و بوی گند و بوی نافذ و تند شاش از آن به مشام می رسید، بر سقف بلند بند، دو نورگیر گلخانه ای شکل قرار داشت که شیشه هایش شکسته بود و هوای سرد از آن جا به درون می آمد و مرا به لرزیدن وامی داشت. اما زندانیان عادی به هر شکلی که بود خودشان را در انواع لباس ها پوشانده بودند و بیشترشان مثل گداهائی که در گوشه خیابان و زیر سرپناه های پلاستیکی زندگی می کنند چند پیراهن و چند پیراهن کش روی هم به تن داشتند و روی آن ها هم یک کت پوشیده بودند که دکمه هایش به زور بسته می شد.

در همان گوشه که نشسته بودم، وسائلم را باز کردم و دشکم را به صورت سه لا زیرم انداختم و پتو را دورم پیچیدم تا از سرما نجات پیدا کنم. زندانی ها اکثراً نگاهی می انداختند و سرشان را به علامت هم بستگی مخفیانه تکان می دادند و رد می شدند. من هم نشسته بودم و فکر می کردم و نمی دانستم چه بکنم. نه پول داشتم و نه سیگار، و با دیدن زندانیانی که سیگار می کشیدند شدیداً هوس سیگار کرده بودم.

بخش ۱۷ در زندان عادی

ظهر، پاسبان نهار را در همان جا که نشسته بودم آورد و جلویم گذاشت و رفت. نهار را خوردم و پتو را سفت تر به خودم پیچیدم و در گرمائی که در اثر خوردن غذا در بدنم ایجاد شده بود چشمانم گرم شد و خوابم گرفت. همان طور نشسته چرت زدم. وقتی بیدار شدم دیدم یک ببری افتاده ام و گردنم درد گرفته است. حوله ام هم از سرم باز شده و دماغم از سرما گرفته است. برخاستم و گردنم را مالیدم و درست نشستم و دوباره پتو را دور تنم مرتب کردم. کشیک پاسبان قبلی عوض شده بود و پاسبان جدید که گویا ماجرای مرا نمی دانست با من کاری نداشت و مواظب رفتار دیگران با من نبود. وقتی پاسبان به حیاط رفت، یکی از زندانیان، که جوان بالابند و خوشروئی بود آمد کنار دست من نشست و با لبخند سلام و احوال پرسى کرد و گفت:

«ما نوکر هرچی زندانی سیاسی با معرفتیم.»

من هم با او خوش و بش کردم و گفتم:

«ما هم نوکر شما هستیم. ما به خاطر مردم به زندان افتاده ایم.»

بعد او نگاهی به اطراف انداخت و بسته ای را که در دست داشت کنار من گذاشت و گفت:

«قابل شما را ندارد.»

تا آمدم پپرسم که این بسته چیست؟ رفیقش که جلوی در حیاط ایستاده بود به او

علامت داد و او فوراً برخاست و به سرعت از کنار من دور شد. با رفتن او، پاسبان نگهبان، از حیاط وارد بند شد و باز بدون آن که به من نگاهی بکند بی تفاوت از کنارم گذشت. در فرصتی که پیدا کردم بسته را در زیر پتو باز کردم. و دیدم یک بسته سیگار زر، یک بسته کبریت، یک اسکناس پنج تومانی، چندتا آب نبات، یک سیب و یک پرتقال در آن است. سیگار را برداشتم و یکی آتش زدم و بعد یک آب نبات در دهان گذاشتم و بقیه را دوباره بستم. هر چه نگاه می کردم دیگر از آن جوانک خبری نبود. در فرصتی رفتم و سری به حیاط زدم. حیاط کوچک سه گوشه بود که یک درخت کج و کوله داشت و برف های کهنه در گوشه و کنارش مانده بود و زندانی ها راه نمی رفتند، بلکه گله گله ایستاده بودند و از سرما، مرتب روی برف پا می کوبیدند. و برف های کپه شده زیر پای شان لیز و براق شده بود.

تا شب، با دارائی ارزش مندم در آن تنهائی کلی حال کردم. فقط سیگار و پول برایم باقی مانده بود. آن جوانک را یک بار دیگر، شب، وقتی همان نگهبان پیش از ظهر دوباره آن جا بود دیدم که این بار از ترس پاسبان به من نزدیک نشد. بعد از شام یکی دو سیگار دیگر روشن کردم و ساعت نه که وقت قانونی خواب بود و پاسبان ها داد زدند و همه را به اتاق های شان فرستادند، من دشکم را روی همان سطح کثیف راهرو، پهن کردم و ملافه را روی آن کشیدم و به زیر پتو رفتم. هوا آن قدر سرد بود که مجبور شدم زیر پتو چمبله شوم تا خودم را گرم کنم. اما هنوز بدنم گرم نشده بود که دیدم همان پاسبان آمد و گفت:

«پا شو و وسائلت را جمع کن بیا.»

بلند شدم و لحاف و دشکم را جمع کردم و بستم و دنبال او راه افتادم. مرا به دفتر نگهبانی برد. افسر کشیک که گویا تازه برای سرکشی به آن جا آمده بود نام و مشخصات مرا پرسید و روی یک ورقه کاغذ چیزهائی را یادداشت کرد و گفت:

«یک پتو بدهید به این.»

خوشحال شدم که یک پتوی اضافه خواهم داشت و با آن می توانم راحت بخوابم. بعد

به پاسبان گفت که مرا به بند برگرداند. وقتی خواستم وسائلم را بردارم و برگردم، پاسبان مانع من شد و گفت:

«آن‌ها را بگذار زمین.»

وسائل را به زمین گذاشتم. گفت

«جورابت را هم در آر و با حوله‌ات بگذار توی وسائلت.»

بعد مرا با همان یک پتوی سربازی به بند برگرداند و جلوی مستراح که رسید، درست در محلی که از رفت و آمد زندانی‌ها خیس و لجنی بود، و بوی تند شاش می‌داد ایستاد و گفت:

«همین جا بخواب.»

گفتم:

«این جا که خیس است. بالایش هم که باز است. من این جا تا صبح از سرما می‌میرم.»

با تشر گفت:

«بگیر بخواب حرف نزن.»

دیدم اگر به اعتراض ادامه بدهم ممکن است در آن سرما کتک هم بخورم. ناچار سرپا، طوری که بدنم با کثافت و خیسی آن جا تماس پیدا نکند نشستم و پتو را دور تن و سرم کشیدم. چند لحظه بعد دوباره پاسبان آمد و گفت:

«مگر نگفتم بخواب؟»

بلند شدم و در حالی که پاسبان براندازم می‌کرد پتو را روی زمین خیس پهن کردم و روی آن دراز کشیدم و نیمه‌دیگرش را رویم انداختم. از لج پاسبان اصلاً به سرما محل نگذاشتم و بدون آن که بدنم را جمع کنم، صاف دراز کشیدم و حتی به ساق پاهایم که از زیر پتو بیرون مانده بود بی‌اعتنا ماندم. پاسبان چند بار رفت و آمد و هر بار به من نگاه کرد و عاقبت به نگهبانی رفت و دیگر در نیامد. وقتی رفت، مدتی به بند خالی زندان که رفت و آمدی در آن به چشم نمی‌خورد نگاه کردم و دیدم کمرم بد جوری دارد از سرما می‌شکند. به ناچار در خودم جمع شدم و پتو را سفت دورم پیچیدم. ولی فایده نداشت.

آن پتو به هیچ وجه نمی توانست مرا گرم کند. بیشتر از همه، سرم که به نداشتن مو عادت نداشت یخ کرده بود و درد می کرد و دماغم هم به شدت کیپ بود. هر چه از این دنده به آن دنده می شدم بدتر سردم می شد و سرمای زمین خیس از اعماق سیمان سختی که زیرم بود به بدنم نفوذ می کرد و طاقت مرا می برید. بلند شدم و نشستم. و شروع کردم به مالیدن پاها و بدنم. کمی که آرام گرفتم دوباره رفتم زیر پتو و سر و کله ام را پوشاندم. صبح، سری دردناک، دماغی به شدت کیپ، صورتی از سرما کرخ شده، بدنی لهیده و کوفته و چشمانی سرخ و سوزان داشتم و گلویم می سوخت. انگار گلویم به خاک آلوده بود و هرچه آب دهانم را فرومی دادم حالتش برطرف نمی شد. حالم به شدت بد بود. حتی روده هایم درد می کرد و نای حرکت نداشتم.

وقتی نگهبان بند عوض شد، آن جوانک که ایرج نام داشت، آمد و برایم یک لیوان بزرگ چای آورد که در آن لحظه مانند نوش دارو بود. با سر و کله گرفته و صدائی خفه از او تشکر کردم و خواستم که یکی دو قرص سرما خوردگی به من برساند. گفت «چشم» و بی درنگ غیبش زد. و چند لحظه بعد با دوتا قرص و یک لیوان آب گرم به سوی من برگشت. قرص ها را گرفتم و خوردم و از او خواستم اگر می تواند یک پلیور و دو جفت جوراب برایم بیاورد. رفت و فوراً یک پلیور و یک شلوار گشاد مردانه و دو جفت جوراب کلفت آورد و به من داد. لباس ها را پوشیدم و پتو را دورم پیچیدم و کنار دیوار نشستم. او باز برایم چای، سیگار، آب نبات، پرتقال و بیسکویت آورد. بعد از او خواستم که اگر می تواند یک کاغذ و یک خودکار به من برساند. گفت که کاغذ در بند پیدا نمی شود. ولی خودکار دارد. برای گرفتن کاغذ باید به نگهبانی رجوع می کرد. ولی گفتم که نیازی به این کار ندارد.

در فکر بودم که به هر صورت که شده به وضعی که برایم به وجود آورده بودند اعتراض کنم. و باید اعتراض می کردم. به فکر رسید که بروم و عینکم را که در وسائلم بود به بهانه این که چشمم جایی را نمی بیند بگیرم، شیشه اش را بشکنم و رگ دستم را با آن بزنم و به این وسیله به آن وضعیت اعتراض کنم. زیرا راه های دیگر به نظر

غیرعملی و بی‌فایده می‌آمد. اعتصاب غذا را می‌توانستند با کتک زدن بشکنند، و نوشتن نامه به دادرسی ارتش هم نمی‌توانست تاثیر فوری داشته باشد.

در همین فکرها بودم که یک پاسبان آمد و مرا به نگهبانی برد. در آنجا دوباره وسائلم را تحویل دادند و مرا از آن بند به بند موقت سیاسی بردند. همین که به آنجا رسیدم، مثل غریقی بودم که از دریا به ساحل نجات رسیده باشد. بچه‌ها فوراً دورم را گرفتند و با انواع چای و آب گرم و لباس‌های پشمی و جوراب و کلاه پشمی و غیره حالم را جا آوردند و در انبوهی از پتو مرا خواباندند و با قرص و شربت و داروهای دیگر حالم را خوب کردند.

روز بعد دوباره سرحال بودم و با بچه‌ها گپ می‌زدم و شرح ماجراها را می‌دادم و به دنبال شکل اعتراضی مناسب می‌گشتم. عاقبت به این نتیجه رسیدم که به دادرسی ارتش نامه بنویسم و به این رفتار مسئولین زندان به شدت اعتراض کنم.

نامه‌ای نوشتم و به نگهبانی دادم و حدس هم زدم که به زودی مرا می‌برند و حسابی می‌زنند. و بلافاصله حدسم درست از آب درآمد. بعد از ظهر آمدند سراغم و دوباره مرا با لباس نازک زندان و دم‌پایی و بدون جوراب به زیر هشت و از آنجا به آسایش‌گاه پاسبان‌ها بردند.

آسایش‌گاه پاسبان‌ها بزرگ و تاریک و پر از تخت‌های دو طبقه تیره و پتوهای سیاه بود و تنها راهروهای باریکی بین تخت‌ها وجود داشت. اما جلوی پنجره بلند سمت حیاط، یک محوطه چهار گوش باز بود که مرا به آنجا بردند. بعد دو پاسبان گردن کلفت آمدند و یکی شان پرید پشتم و دست‌هایم را از پشت پیچاند و آن یکی با یک دستبند آن‌ها را از پشت کتف به هم رساند و دست‌بند قپانی زد. قبل از آن، خیلی در باره دستبند قپانی و درد وحشتناک آن شنیده بودم، ولی در آن لحظه به راستی دریافتم که چنان درد وحشتناکی به هیچ‌وجه قابل تحمل نیست. برخی از بچه‌ها به دلیل باز بودن مفاصل کتف‌ها و بازوها، دست‌هایشان به سادگی از پشت به هم می‌رسید و در حالت دست‌بند قپانی درد چندان زیادی را تحمل نمی‌کردند.

ولی ساختمان استخوانی و مفصلی کتف‌ها و بازوهای من طوری بود که در اثر زدن دست‌بند قپانی، فشار طاقت‌بری بر آن‌ها وارد می‌آمد و حس می‌کردم کتفم دارد از پشت می‌شکند و مفصل‌هایم می‌خواهد زیر فشار از هم جدا شود. در همان حال مرا به زمین کوبیدند و پاهایم را در حلقه طنابی که به صورت نیم‌دایره کوچکی وسط یک چوب کلفت تعبیه شده بود انداختند و با چرخاندن چوب، حلقه را تنگ کردند و چوب را آن‌قدر بالا کشیدند که تنها کتف‌های بسته‌ام روی زمین ماند. مانند یک گوسفند آویخته شده بودم و زیر فشار وزن بدنم قدرت تکان خوردن نداشتم. حتی نمی‌توانستم زانوهایم را خم کنم و کف پاهایم را زیر ضربه‌های آتشین باطوم‌ها حرکت بدهم. چند پاسبان، بی‌رحمانه و با غیض مرا می‌زدند. باطوم‌های‌شان را پشت سر هم و بدون انقطاع و با چنان ضربی می‌کوبیدند که در همان دقیقه اول کف پاهایم ترکید و خون راه افتاد و فریاد مرا به آسمان رساند. یکی از پاسبان‌ها که نمی‌دانست من که هستم و چه کار کرده‌ام، از تخت پائین آمده بود و به من لگد می‌زد. چند پاسبان عرق‌گیر به تن هم روی تخت‌ها نشسته بودند و می‌خندیدند.

وقتی ولم کردند نعل بی‌حرکتی بودم که حتی نمی‌توانستم بلند شوم تا دست‌بند قپانی‌ام را بگشایند. با باز شدن دست‌بند، استخوان‌های کتفم نمی‌پیچید و مثل آن‌که خشک شده باشد، بازوهایم به جای خود باز نمی‌گشت. به واقع، تنها کسانی که ساختمان استخوانی و مفصلی‌گت و کول‌شان مثل من خشک و چقر باشد، می‌فهمند که چنین دردی چه معنی‌ای دارد. درد مفصل‌ها آن‌قدر شدید بود که درد باطوم بر کف پایم در مقابل آن نمودی نداشت.

بعد دست‌هایم را از پشت، به صورت معمولی دست‌بند زدند، و به بیرون از محوطه زندان بردند. یک سرگرد شهربانی که بعداً فهمیدم یحیائی نام دارد، و رئیس قرارگاه زندان قصر و در واقع رئیس نیروی ضد شورش و رئیس نگهبانی‌ها ست در حیاط ایستاده بود. تا مرا دید، بدون آن‌که سخنی بگوید، چپ و راست چند سیلی محکم کوبید توی صورتم و بعد گفت:

«حالا به دادرسی ارتش شکایت می کنی؟ نفست را می گیرم.»

گفتم:

«من از حقوق دفاع کرده ام.»

گفت:

«حالا می بینیم دفاع از حقوق یعنی چه! ببریدش!»

مرا به زندان انفرادی قصر بردند. اتاق نگهبانی عبارت از فضای خالی ای بود با یک نیمکت و چند صندلی. همین که وارد شدم دیدم دو پاسبان یُقُورِ نخراشیده آن جا منتظر من هستند. آن ها چهره های کریه و پر از چاله چوله و لک و پیس داشتند و تا مرا دیدند به خنده گفتند:

«به به. بلاخره آقا را آوردند!»

و یکی شان محکم زد تخت سینه ام و مرا به زمین کوبید و آن یکی، فوراً چوب فلکی را که آماده کنار دیوار گذاشته بود برداشت و پاهای مرا به چالاکی در حلقه طناب انداخت، و با چرخاندن چوب، طناب را سفت کرد و پاهای مرا بالا کشید و ضربه های باطوم شروع به فرود آمدن کرد. باز کف پاهای من شروع کرد از درد سوختن و من باز نعره می کشیدم و به خود می پیچیدم.

خوب که مرا زدند، لباس هایم رادر آوردند و تمام تنم را بازرسی کردند و یکی شان دستش را بر پشتم گذاشت و با فشار مرا خم کرد، لمبرهایم را از هم گشود و توی سوراخ پشتم را نگاه کرد و بعد همان طور لخت چند ضربه باطوم به پر و پایم زدند و مرا دواندند و بعد ولم کردن که لباس پیوشم. از سرما و التهاب و کتکی که خورده بودم می لرزیدم، ساکت بودم و نفرتم را در دل انبار می کردم.

مرا به سلولی انداختند که تنها یک زیلوی خیس کف آن بود. یک پتوی شق و رق بی پشم و پيله هم که پر از لکه های خون و کثافت بود به عنوان روانداز به من دادند و در را بستند.

تا مدتی گیج بودم. سرم، تنم، پاها و دست هایم و حتی حس ها و جان و وجودم درد

می کرد. سردم بود. چیزی را نمی دیدم. تاریک بود. تنها از سوراخی بالای در نور اندکی بدرون می تابید. حالم خوب نبود. ولی روحیه ام را اصلاً نباخته بودم. برای اولین بار احساس می کردم دیگر از کتک های آن ها وحشت ندارم. برای اولین بار احساس می کردم دیگر از هیچ چیز وحشت ندارم. حالا دیگر تنها رنج تن را می فهمیدم و نفرت و انزجاری را که در وجودم ورم می کرد. و ناسزا بود که به زمین و زمان و هرچه حکومت و هرچه شاه و هرچه وزیر و وکیل می دادم. از درد و سرما بدبخت شده بودم. ولی، داشتم سوراخ عالم را پاره می کردم. این یک تحول بود. بی آن که در تمام طول این مدت متوجه اش شده باشم، دیدم که قادر شده ام حتی در شرایط تلخ و طاقت فرسا نیز خودم را پیدا کنم. دیدم آن همه عشق ورزیدن، آن همه تلاش، آن همه دویدن و کتک خوردن و تنهائی کشیدن و هم دلی کردن و خواندن، عاقبت از من آدم دیگری ساخته است. من بودم، و می دیدم که «طاقت داشتن» چیزی نیست که از اول در تن و جان آدم نهفته باشد. می فهمیدم که می شود حتی خدا بود. و من داشتم بالا می رفتم و شعله می کشیدم و سلولم را به هیچ می گرفتم، و دیگر نه در و نه دیوار و نه سرمای هوا و نه تن پوش حقیر و نازکی که داشتم، هیچ کدام مانعی برای پروازم نبود. تب کرده بودم و فکر می کردم دارم می میرم. در آن دم می مردم و باز زاده می شدم. خواب نبودم، ولی می دیدم تنم دارد می سوزد و دیوارها نازک و شفاف شده اند. سرد بود. بدجوری سرد بود. خودم را در رشته های انبوه امواج نوری می دیدم که تنم را می سوزاند و از همه وجودم می گذشت. مثل شیشه بودم. می دیدم تن آدمی به جانش شریف است، و شعر تار و پودم را در می نوردد.

نمی دانم چقدر طول کشید، نمی دانم خواب بودم یا بی هوش، فقط احساس کردم بیش از حد، قدرت دیدم را از دست داده ام و شبی تاریک در پیش چشم دارم. نگهبان ظرف غذا را توی سلول انداخته و رفته بود. تازه فهمیدم که برای چند ساعت از حال رفته ام و سردی هوا بیدارم کرده است.

برخاستم و دیدم نمی توانم از سرما شام بخورم. برنج یخ زده ای توی کاسه بود که

وقتی آن را کج کردم نریخت. سلولم جهنمی بود که از سرمایش می سوختم. از سوراخ روی در نگاهی به بیرون انداختم. کسی در راهرو نبود. یک پنجره سراسری بر بالای دیوار روبرویی راهرو وجود داشت که به حیاط باز می شد و آن‌ها عمداً تمام دریچه‌های آن را باز گذاشته بودند تا هوای سلول‌ها سرد شود. پتو را دورم پیچیدم و به دیوار تکیه دادم. اما سرمای دیوار سیمانی به تنم نفوذ می کرد و مجبورم می ساخت که از آن فاصله بگیرم. تمام اندامم می لرزید. شروع کردم به درجا زدن. زیلوی زیر پایم یخ زده بود و مزاحمم می شد. کف پایم مجروح بود و می سوخت. زیلو را کنار زدم و بر کف سرد و سیمانی سلول درجا دویدم. در تاریکی و هوای منجمد، حتی بخار از دهانم بیرون نمی آمد. سلول‌های دیگر از شدت سرما در سکوتی مرگبار فرورفته بودند. شاید هم کسی در آن‌ها نبود. و من فقط صدای هوهوی نفس و پا کوبیدن خودم را در آن سکوت می شنیدم. درجا زدن نیز گرم نمی کرد. اما چاره‌ای نبود. اگر تسلیم می شدم و می خوابیدم ممکن بود یخ بزنم و بلائی به سرم بیاید. بنابراین درجا زدم و دویدم، درجا زدم و دویدم. درجا زدم و دویدم. یک سربلائی را گرفتم و هی رفتم و آمدم، رفتم و آمدم. ثانیه‌ها و گام‌هایم را شمردم. دویدم و آن قدر در یک آهنگ یک‌نواخت گرم کننده دویدم و رفتم و آمدم که بیش از دو ساعت گذشت و من خیس عرق شدم.

وقتی ایستادم دیگر نه زیلوی یخ زده‌ام سرد بود و نه دیوار و نه حس می کردم که اصلاً زمستان است. داغ بودم و اگر روی زیلو می نشستم یخش آب می شد. با خیال راحت نشستم و غذایم را خوردم. باید غذا می خوردم. باید هر ذره انرژی را برای گرم نگه داشتنم بکار می گرفتم. در آن حالت آن قدر گرم بود که حتی می توانستم پاهایم را دراز کنم. ولی این کار را نکردم. به ذره ذره گرمای بدنم نیاز داشتم و باید آن را ذخیره می کردم. می دانستم همین که بدنم سرد شود دوباره ماجرا شروع خواهد شد. به همین دلیل بعد از خوردن غذا خودم را با پتو پوشاندم و رفتم لای زیلوی خیس. زیلو با آن که خیس بود، ولی به هر حال می توانست در دراز مدت مرا گرم کند و گرما را نگه دارد. زیر پتو و زیلو، تحت تاثیر گرمای بدنم و غذائی که خورده بودم پلک‌هایم سنگین شده بود.

خسته بودم و اگر خوابم می برد خیلی خوب بود. از گرمائی که زیر پتو و زیلو در بدنم پیچیده بود لذت می بردم و هر چند نگران بودم که چیزی طول نخواهد کشید که دوباره سردم بشود، ولی آن دم غنیمت بود. با کیف در خودم جمع شدم و از خوشی از درون و بیرون به خودم فشار آوردم و کوشیدم بخوابم. تمام آن مدتی که در قصر بودم هرگز فرصت نیافته بودم که در دنیای خیالات غوطه ای بزنم. و در آن لحظه می دیدم که در آن تنهائی دوباره، فرصت آن را یافته ام که از شلوغی بیش از یک سالی که در میان جمع گذرانده بودم فاصله بگیرم و به قضاوت در باره خودم، حاصل کارهایم و شرایطی که در آن بودم بیندیشم. آدم وقتی در شرایط شلوغ و پر رفت و آمد و پر مشغله قرار می گیرد، فرصت و فراغت ارزیابی وضع خودش را نمی یابد. ولی در آن دم، فرصت آن را یافته بودم که به ارزیابی تمام مدتی که در زندان قصر بودم دست بزنم. به ارزیابی پیش از آن نیز دست به زنم و به ارزیابی تمام مدتی که در زندان بودم پردازم، یاد کرامت و خسرو یک دم بیاید و از ذهنم بگذرد و به همان چند روز نگاه بیندازم و حاصل کارم را از آن اعتصاب ملاقات هم ارزیابی کنم. حتی یاد آن پاسبان که به من لگد می زد افتادم و فکر کردم او چه شناختی از من می توانست داشته باشد و چه می دانست که من چه کار کرده ام که به آن شکل وسط استراحت بین نگهبانی اش از تخت پائین آمده بود و به من لگد می زد؟ او که حتی موقع استراحت نمی توانست شلوار و پوتینش را هم در آورد، از این نظام چه دیده بود که چنین نفرتی نسبت به زندانیان ابراز می کرد؟ و اصلاً آن پاسبان ها چگونه می توانستند در آسایش گاهی به سر ببرند که محل شکنجه زندان هم بود؟

از خواب بیدار شدم و دیدم دوباره سردم شده است. کمی در خودم جمع شدم و کوشیدم دوباره بخوابم. اما نمی شد. تمام سوراخ سمبه ها را پوشاندم که سرما به زیر زیلو و پتویم نیاید، ولی باز سرد بود و از درد کمر و درد استخوان نمی شد خوابید. بیش از آن خسته بودم که بلند شوم و دوباره بدم. سربالائی ای هم که پیش رو داشتم و باید در آن می دویدم رغبتی در من به وجود نمی آورد. اما باز داشتم همان جا زیر پتو در آن

می‌دویدم. همان زیر به پر و پایم دست کشیدم که گرم شوم و دوباره در خودم جمع شدم و خوابیدم. اما باز بیدار شدم و حس کردم بیش از چند ثانیه نخوابیده‌ام. باز خوابیدم و باز بیدار شدم. خیلی خسته بودم و دیگر حتی نا‌داشتنم از جایم برخیزم. ولی دیدم نمی‌شود. بلند شدم و در زدم. در باز بود. در را هول دادم و آمدم بیرون. رفتم و از یک در وارد شدم و دیدم پشت آن‌جا یک هتل است. هتل کاملاً آشنا به نظرم می‌رسید. اما هرچه می‌کردم نامش به یاد نمی‌آمد. هوای سالن ورودی هتل گرم و دلپذیر بود. روی یک مبل نرم و راحت نشستم. آدم‌های زیادی می‌آمدند و می‌رفتند ولی کسی به من کار نداشت. به نظر می‌آمد جشن عروسی باشد. ولی از عروس و داماد خبری نبود. از گارسونی که یک سینی می‌گرداند یک لیوان ویسکی گرفتم و آرام شروع به نوشیدن کردم. یک‌هو دیدم، برادرم حسین سماکار، و ابراهیم فروزش، رئیس قسمت سینمایی کانون پرورش فکری و چندتا دیگر از کارمندان و دوستان اوهم آن‌جا هستند. ابراهیم فروزش تا مرا دید به سویم آمد. بچه‌های دیگر هم دورم جمع شدند. همه آن‌ها ایستادند و مرا که روی مبل نشسته بودم نگاه کردند. فروزش گفت: «ا، تو که در زندان بودی، چی شد آمدی بیرون؟» تا این حرف را زد، دیدم رنگش پرید. رنگ آن‌های دیگر هم پرید. رنگ در و دیوار و اثاثیه آن‌جا هم پرید. همه چیز رنگ خود را از دست داد و یواش یواش سفید و سرد شد. از خواب پریدم و دیدم از سرما دارم می‌لرزم.

صبح باز حالم خراب بود. به هزار بدبختی توانسته بودم، با یک لحظه خواب و یک لحظه بیداری شب را به صبح برسانم و خوش حال بودم که بلاخره شب گذشته بود و اندکی هوا گرم‌تر به نظر می‌رسید و گرچه باز نمی‌توانستم بخوابم، ولی می‌توانستم زیر پتو بمانم و نلرزم.

ده روز در آن سلول ماندم. از روز دوم به بعد، یا هوا گرم‌تر شده بود و یا من عادت کرده بودم. در هر صورت دیگر مثل آن شب از سرما عذاب نمی‌کشیدم. یکی دو روز بعد زیلو هم خشک شد. پاسبان‌ها عمداً زیلو را خیس کرده بودند که مرا اذیت کنند. اما با خشک شدن آن و گرم‌تر شدن هوا، دیگر آن ناراحتی‌ها به سراغم نیامد. به خصوص

که بیش از نیمی از روز را به حالت درجا می‌دویدم و چنان خودم را خسته می‌کردم که بتوانم راحت بخوابم. وقتی خوابم تنظیم شد و بدنم به سرمای سلول عادت کرد و اندکی وضعم بهبود یافت، به فکر افتادم که باز به آن وضع اعتراض کنم. منتهی این بار با احتیاط بیشتری باید حرکت می‌کردم که زیاد کتک نخورم و یا اذیت نشوم. تنها کاری که در آن شرایط می‌شد کرد اعتصاب غذا بود. ولی امکان داشت که به محض اطلاع از اعتصاب غذا مرا ببرند بزنند و اعتصابم را بشکنند. از این رو، از روز چهارم تصمیم گرفتم که غذا نخورم؛ ولی بعد از پانزده روز اعتصابم را اعلام کنم. زیرا حدس می‌زدم که در این مدت آن قدر ضعیف می‌شوم که آن‌ها نمی‌توانند مرا بزنند و اعتصابم را بشکنند.

از ظهر روز چهارم اعتصاب را شروع کردم. ظهر که غذا را آوردند نخوردم. ولی نمی‌بایست می‌گذاشتم بفهمند که چیزی از آن غذا را نخورده‌ام. به همین خاطر با قاشق غذا را زیر و رو کردم که خورده شده به نظر آید و موقع رفتن به دست شوئی آن را بردم و خالی کردم و ظرفش را هم با آب سرد شیر شستم. روزهای دیگر هم همین کار را کردم. ولی در واقع نیازی به ظاهر سازی نبود؛ زیرا نگهبانان توجهی به من نداشتند و تنها در فکر این بودند که پس از فرستادن من به دست شوئی فوراً به دفتر نگهبانی که گرم بود برگردند و در آن هوای سرد در راهرو نمانند.

ده روز از اعتصاب غذایم گذشت و من روز به روز ضعف بدنیم را بیشتر حس می‌کردم و برای روز موعود آماده‌تر می‌شدم. صبح روز دهم نگهبان آمد و مرا به دفتر نگهبانی برد. سرهنگ زمانی، به همراه معاونینش سروان حبیبی و سروان صارمی و پاسبان کشائی و نگهبان‌ها آن‌جا بودند و زندانیان همه سلول‌ها هم در یک صف در برابرشان قرار داشتند. من در ابتدای صف زندانی‌ها ایستادم و سرهنگ زمانی که داشت جمله آخر صحبتش را با بقیه زندانیان که همه را پیش از من به آن‌جا آورده بودند تمام می‌کرد می‌گفت؛

«پس قبول دارید که مقررات زندان را نقض کرده‌اید!»

کسی در پاسخ او چیزی نگفت و سرهنگ زمانی به سوی من برگشت و گفت:

«آقای سماکار، شما اینجا چکار می کنید؟»

گفتم:

«چرا از من می پرسید؟»

گفت:

«چه کسی گفت شما را به این جا بیاورند؟»

«جناب سرگرد یحیائی.»

«چرا؟»

«چون من یک نامه به دادرسی نوشتم و از دست ایشان شکایت کردم. مرا در سرمای زیر صفر درجه، مجبور کردند که تمام شب با همین لباس روی زمین خیس و کثیف جلوی دست شوئی بخوابم. بعد هم مرا زدند و آوردند این جا، و این جا هم زدند و الان دو هفته است که در سلول هستم.»

سرهنگ زمانی نگاهی به افسرهایش انداخت و گفت:

«من واقعاً نمی فهمم زندانی به این باسوادی و باهوشی که زبان فرانسه و زبان انگلیسی را در ظرف دو سال در زندان یاد گرفته و به این زبان ها کتاب می خواند، برای چه از این کارها می کند؟ ایشان واقعاً زندانی باهوشی ست - بعد رو به من ادامه داد - ولی آقای سماکار، من به شما توصیه می کنم از این به بعد هر مشکلی دارید بهتر است قبل از اعتراض و اعتصاب بیائید و با من در میان بگذارید. هیچ مشکلی نیست که حل نشود. البته، من موضوع زدن شما را پی گیری می کنم بینم چه کسی دستور آن را داده است. حق نداشته اند زندانی مرا بزنند. من فقط شما را فرستاده بودم آن جا که مدتی از زندان شماره یک دور باشید.»

بعد به پاسبان کشائی گفت:

«همین الان بروید بگوئید ایشان را به شماره یک برگردانند.»

در سکوت به حقه بازی سرهنگ زمانی گوش دادم و جرأت نکردم بگویم؛ «پفیوز فاشیست، تو خودت همه این دستورها را داده ای.» در ضمن دریافتم که تمام آن دو

سال، او دقیقاً حرکت مطالعاتی مرا زیر نظر داشته و حتماً از روی لیست کتاب‌خانه می‌داند که من چه کتاب‌هایی را خوانده‌ام.

مرا به جای بردن به زندان شماره یک، به بند عادی بازگرداندند. این بار پتو هم نداشتم و مجبور بودم در راهرو تند تند راه بروم که گرم شود. توی اتاق‌ها را نگاه می‌کردم تا ایرج، آن آشنای دفعه پیش را پیدا کنم. از جلوی راهروئی که به حیاط می‌رفت گذشتم و دیدم دارد می‌آید. تا مرا دید خوشحال جلو آمد و سلام کرد و سرک کشید ببیند نگهبان بند در آن نزدیکی نباشد. بعد به سرعت رفت و یک لیوان چای و یک پاکت سیگار برایم آورد. چای را گرفتم و سیگاری روشن کردم.

پرسید:

«شما چرا این قدر لاغر شده‌اید؟»

گفتم:

«داستانش مفصل است.»

گفت:

«اعتصاب غذا کرده‌اید؟»

«نه، نه.»

«چرا! من که می‌دانم. شنیدم که شما را برده‌اند زیر هشت در اتاق نگهبانی زده‌اند. یکی از سینی‌کش‌ها دیده بود. همه را همان زیر هشت می‌زنند. ولی شما را حتماً برای آن که کسی نبیند برده‌اند اتاق نگهبان‌ها.»

گفتم:

«که این طور.»

تا پاسبان پیدایش شد، ایرج غیبش زد. بعد در یک فرصت دیگر یک پلیور، یک شلوار گرم کن و یک جفت جوراب کلفت برای من آورد. از محبتش واقعاً شاد شدم و تشکر کردم. لباس‌ها را پوشیدم و قبراق شدم. دیگر سردم نبود، ولی دوست داشتم همان طور قدم بزنم. به شدت گرسنه‌ام نیز بود. نگهبان مرا دید و متوجه لباس تازه‌ام هم شد، ولی

چیزی نگفت. حدس زدم که دستور خاصی راجع به من به او نداده‌اند. به همین دلیل رفتم طرف نگهبانی و به یک استوار که آن جا بود گفتم:

«قرار است بیایند و مرا به زندان شماره یک ببرند. شما خبر ندارید کی می آیند؟»

استوار در چهره من دقیق شد و پرسید:

«اسمت چیست؟»

«سماکار.»

توی دفتری را نگاه کرد و گفت:

«مال شماره یکی؟»

«بله.»

«این جا که چیزی نوشته.»

برگشتم به راهرو و باز قدم زدم. ایرج آمد و یک بسته به من داد و گفت:

«بچه‌ها این را برای شما درست کرده‌اند.»

تشکر کردم و گفتم:

«واقعاً راضی به زحمت شما نیستم.»

بسته را باز کردم و دیدم با نان بربری، مرغ پخته و خیار شور و کره و تخم مرغ یک ساندویچ فوق‌العاده خوشمزه برایم درست کرده‌اند. واقعاً پس از آن ده روز بی‌غذائی بهترین چیزی که می‌توانست نصیبم بشود همین ساندویچ بی‌نظیر بود. تمام ساندویچ را با آرامش و یواش یواش جویدم و خوردم که دلم درد نگیرد. بعد یک چای داغ رسید و بعد هم خرما. دیگر داغ شده بودم. ایرج آمد و گفت:

«اگر ریش تراش می‌خواهید بیاورم که ریش‌تان را بزیند؟»

دستی به ریش دوهفته‌نتراشیده‌ام کشیدم و خنده‌ام گرفت و گفتم:

«نه. واقعاً از لطف و محبت شما متشکرم. به بچه‌ها سلام مرا برسان و بگو که واقعاً از

همه شما متشکرم و این محبت‌ها را هرگز فراموش نخواهم کرد.»

ایرج سر حال خندید و گفت:

«ما نوکر شمائیم.»

یکی از زندانیان عادی که از کنار من رد می‌شد، آهسته و به طوری که من بفهمم گفت:

«ای توی آن تاجت ریدم!»

و بعد به من نگاه کرد و خندید. فوراً یکی دیگر از زندانی‌ها آمد و کنار من نشست و در حالی که وانمود می‌کرد با من کاری ندارد آهسته گفت:

«گول فحش‌هائی را که به شاه می‌دهد نخورید، مادر جنده آدم فروش است.»

از حرف او خنده‌ام گرفت. از او تشکر کردم و او بلند شد و خوشحال از من دور شد. ساعت پنج بعد از ظهر آمدند که مرا به زندان شماره یک ببرند. برای لحظه‌ای رفتم به دست شوئی و لباس‌های ایرج را در آوردم و جلوی اتاقش به او دادم و تشکر کردم. طفلک، نمی‌دانست چه بگوید آرام لباس‌ها را به من برگرداند و گفت:

«این‌ها را از ما یادگار داشته باشید.»

لباس‌ها را گرفتم و با نگهبان به زیر هشت آمدم و به زندان شماره یک برگشتم. مرا این بار به جای بند شش به بند پنج بردند و یک جا در اتاق شماره سه بین نسیم خاکسار و شهاب لبیب به من دادند. بعد از رفتن نگهبان، بچه‌ها به دورم ریختند و حسابی حال و احوال کردیم. بعد قرار شد موضوع را برای یک نفر بگویم تا او برای بقیه تعریف کند.

شب که روی تشک نرم و گرم و زیر پتوی ملافه کرده تمیز خوابیدم، از احساس خشنودی و گرمای مطبوعی که بعد از آن مدت در تنم پیچیده بود غرق لذت شدم. پیش از آن نیز آن جای گرم و نرم را داشتم، ولی زندگی به همین چیزهایش می‌ارزد که هر از چندگاه انسان بتواند خود را شایسته آن‌چه دارد ببیند.

سرهنگ زمانی، علامه زاده را در این مدت خواسته و به او گفته بود که دادن ملاقات به برادر و خواهر غیرممکن است. زیرا این تصمیم او نیست؛ بلکه ساواک در این مورد تصمیم گرفته است. و پیشنهاد کرده بود که با گرفتن یک ملاقات حضوری اعتصاب را

بشکنند. ولی رضا در پاسخ گفته بود که: «شما سماکار را برده‌اید و حالا از من می‌خواهید که اعتصابم را بشکنم؟»

سرهنگ زمانی هم به او گفته بود: «سماکار را به بند برمی‌گردانم. ولی، بردن او برای اعتصاب ملاقات نبوده؛ بلکه به این خاطر بوده که او مقررات زندان را با گذاشتن رختخوابش در جای ممنوعه نقض کرده بود.»

رضا گفت:

«سرهنگ می‌گفت؛ تو با او بد حرف می‌زنی.»

گفتم:

«کی بد حرف زده‌ام؟ او می‌خواهد کتک زدن مرا توجیه کند.»

در هر صورت سرهنگ زمانی آدم هوشیاری بود، طوری وانمود کرد که مرا نزده است، تا به این ترتیب زمینه را برای شکستن اعتصاب ملاقات ما فراهم کند. او مطمئن شده بود که حالا دیگر اگر هم یک امتیاز کوچک به ما بدهد، سبب نخواهد شد که بقیه زندان فکر کنند می‌شود امتیاز گرفت و آن‌ها هم دست به اعتصاب بزنند.

به رضا گفتم:

«راستش من دیگر حوصله کتک خوردن سر این مسئله را ندارم. و فکر می‌کنم که

تلاش‌مان را هم کرده‌ایم. خوب همیشه که آدم به نتیجه دلخواه نمی‌رسد.»

رضا هم با من هم عقیده بود و بنابراین با یک امتیاز کوچک اعتصاب‌مان را شکستیم.

بعد از این اعتصاب بود که یک روز هنگام قدم زدن با یوسف آلیاری در حیاط بند ۵، به کشف جاسوسی امیر فتانت و چگونگی دستگیری‌مان رسیدیم. البته ضمن پخش این خبر بین بچه‌ها، مواظب بودیم که ساواک متوجه منبع پخش خبر نشود. زیرا ممکن بود بخواهد در مقابل این افشاگری انتقام بگیرد. یکی دو هفته بعد از این ماجرا، از بیرون زندان خبر رسید که بچه‌ها امیر فتانت را در شیراز دیده‌اند که با خیال راحت با مادرش در خیابان راه می‌رفته و بعد هم سوار یک ماشین شیک که احتمال می‌دادیم ساواک در

اختیارش گذاشته شده است. دیگر شکی برای ما باقی نمانده بود که او جاسوس کثیفی بوده که دو تن از بهترین فرزندان این مملکت را به کشتن داده و عده دیگری را هم به شکنجه و زندان کشیده است. اما علی رغم تمام این توطئه‌ها، خوشبختانه روز به روز وضع رژیم در میان مردم بدتر می‌شد و از این‌جا و آن‌جا مرتب خبر اعتراضات توده‌ای در مقابل سرکوب‌ها و زورگوئی‌ها به گوش می‌رسید. پس از یک رونق اقتصادی در اثر گران شدن ناگهانی قیمت نفت، و غره شدن رژیم شاه به خودش، اوضاع برگشت و اولین نتایج بحران و عواقب سیاست‌های مخرب شاه در نوع سرمایه‌گذاری‌ها در صنایع وارداتی و بخش بازرگانی و گسترش یک قشر وسیع نظامی و بوروکرات، نتایج خود را نشان داد و سبب شد زحمت‌کشان و اقشار محروم روستائی که جذب پروژه‌های فصلی اقتصادی شده و به شهرهای بزرگ روی آورده بودند، در حاشیه شهرهای بزرگ اقامت گزیدند و خواهان کار، بر خورداری از خدمات رفاهی و زندگی شهری، و همان امتیازاتی شوند که در سطح شهرهای بزرگ به تازگی مرسوم شده بود. اما رژیم بحران زده و نادان و تا دندان دیکتاتور، به جای یافتن راه حل، تنها با تصویب مقررات تازه شهرنشینی می‌کوشید تا عرصه را بر این حاشیه‌نشینان تنگ کند و آن‌ها را به روستاها بازگرداند.

نتیجه این بود که حاشیه‌نشینان مقاومت کردند و رژیم با سرکوب آن‌ها، با خراب کردن آلونک‌ها بر سر ساکنین بی‌دفاع‌شان، و با سرکوب هر ندای اعتراض دیگری که نسبت به این وضع ابراز می‌شد زمینه‌های رشد بحران را آبیاری کرد و با یک تغییر در سیاست امریکا که می‌خواست با چهره جدید و دفاع ظاهری از دمکراسی و حقوق بشر، شکست، و ننگ و نفرت شرکت در جنگ ویتنام را از چهره بشوید و به ناتوانی‌های اقتصادی خود پاسخ دهد، ارکان دیکتاتوری رژیم به لرزه درآید.

طلایه‌های تغییر اوضاع این‌جا و آن‌جا به چشم می‌خورد. رژیم هراسان شده بود. مردم در مقابل هر چیز که نشانه‌ای از زورگوئی رژیم را در خود داشت مقاومت می‌کردند. تغییر تقویم هجری به تقویم شاهنشاهی مورد تمسخر مردم قرار گرفته بود. حتی عقب کشیدن ساعات روز در فصل تابستان و زمستان نیز به مسخره گرفته می‌شد.

حزب فرمایشی رستاخیز با بن بست روبرو شده بود و یواش یواش گرانی تازه‌ای از راه می‌رسید که رژیم می‌کوشید با تزریق سوبسیدهای دولتی از بروز آن و دامنه یافتن بحران موجود جلوگیری کند. در زندان نیز عواقب این نوع اوضاع اندکی سبب باز شدن فضا شده و ما احساس آزادی بیشتری می‌کردیم. ساواک عده‌ای را می‌برد و می‌آورد تا با نوشتن ندامت‌نامه آزادشان کند. سرهنگ زمانی حتی کوشید شخصاً نیز در زندان دست به جلب محبت بزند و می‌کوشید با امتیاز دادن به برخی از زندانیان آنان را نرم کند و حتی کوشید با صحبت با دکتر مرتضی محیط، که پیش از زندانی شدنش رئیس بیمارستان جندی شاپور و یک پزشک مجرب و دارای درجات بالای علمی بود و مانند بقیه زندانیان می‌دوید و کار می‌کرد و ظرف می‌شست و غذا می‌آورد و می‌برد، او را به نوشتن عفونامه ترغیب کند.

او که دیده بود مرتضی محیط، مثل بقیه زندانی‌ها در موقع کارگری دادن نوبتی، سینی‌های غذا را روی سرش می‌گیرد و از جلوی آشپزخانه به درون بند و به سر سفره همگانی می‌برد، به او گفته بود: «آخر مناسب نیست که شما به عنوان کسی که دکتر متخصص و دارای درجه بالای علمی ست، مثل زندانیان عادی سینی کشی کنید.» برای سرهنگ، «سینی کشی» عمل ناشایستی بود که مانند رسم زندان عادی فقط باید از سوی فقیر بیچاره‌ها و آنان که دست‌شان به دهان‌شان نمی‌رسد به انجام برسد تا از این طریق پولی برای ادامه زندگی در زندان به دست بیاورند. او نمی‌توانست همبستگی و عدم حضور هرگونه سیستم امتیازدهی و امتیازگیری را در زندان درک کند. از این رو با همان معیارهای رایج در زندان عادی، حرف زده بود و می‌خواست دکتر محیط را با این‌گونه حرف‌ها از ما جدا کند. ولی محیط هم جواب دندان شکنی به او داده بود. اگر سرهنگ زمانی درجه علمی و مقام مرتضی محیط را داشت سوراخ آسمان را پاره می‌کرد. ولی او فقط یک سرهنگ بود و لباس شهربانی و واکسیل‌های سفید و قپه‌های روی شانه‌اش تمام هستی او را تشکیل می‌داد. اگر آن لباس را از تن او درمی‌آوردند می‌مرد. و همین‌طور هم شد. سرهنگ زمانی مُرد. نه بعد از انقلاب که تیربارانش کردند؛ بلکه در

همان زندان، و ایرج یوسفی، همان هم پرونده^۵ ما که رفته بود عراق او را کشت. و این کار را هم با یک سیلی کرد. ایرج، هم درس خوبی به او داد، و هم به شهربانی و ساواک و هم به ما نشان داد که در اوج آن موقعیت ظاهراً بی دفاع، ما خیلی هم قدرت مندیم. و ماجرا هم این طور شروع شد که بازرسی بود؛ در بازرسی‌ها هم از هر اتاق یک نفر در بند باقی می ماند تا بر بازرسی همان اتاق نظارت داشته باشد. پاسبان‌ها، نمی دانم چه کار می کنند که ایرج یوسفی اعتراض می کند. گویا یکی از آن‌ها کتاب و یا چیز دیگری را بی جهت پاره می کند و در مقابل اعتراض ایرج یوسفی به این عمل، با او بد حرف می زند. در این وقت سر و کله سرهنگ زمانی در بند پیدا می شود. او جلوی اتاق‌ها می ایستد و کار پاسبان‌ها را کنترل می کند. وقتی به جلوی سلول یوسفی می رسد، ایرج از کار پاسبان شکایت می کند. ولی سرهنگ به جای رسیدگی به این موضوع و حتی پرسش از پاسبان، فحشی به ایرج می دهد و می خواهد برود که ایرج یوسفی چنان می کوبد توی گوش او که کلاهش دو متر آن طرف تر پرتاب می شود.

این را یکی از همان بچه‌ها که در بازرسی حضور داشت دیده بود. او می گفت: «سرهنگ گیج شد و از ترس به سوی در دفتر زندان فرار کرد.» بعد، پاسبان‌ها از اتاق‌های دیگر می ریزند سر یوسفی و او را با مشت و سیلی و لگدهای سنگین پوتین به زیر هشت می برند. بعد هم همه پاسبان‌های زندان می ریزند و بچه‌های باقی مانده در بند را به حیاط می فرستند و می افتند به جان اسباب و اثاثیه‌های ما و هر چه را به دست‌شان می رسد می شکنند و پاره می کنند و با خود می برند.

ما توی حیاط بودیم که یک‌هو دیدیم بچه‌های ناظر بازرسی را از توی بند بیرون انداختند و آن‌ها هم ماجرا را با هیجان و آب و تاب برای ما تعریف کردند. با پیش آمدن این ماجرا، زندان فوراً حالت آماده‌باش به خود گرفت و بچه‌ها آماده^۶ مقابله با حمله‌های احتمالی پلیس شدند. همه التهاب داشتند و با چشمانی باز و نگاه‌های طولانی به هم خیره می شدند و در سکوت‌شان هزارها قرار و مدار نهفته بود.

وقتی به بند برگشتیم با یک فاجعه^۷ کامل روبرو بودیم. اتاق‌ها مثل مناطق زلزله زده

بود. همه چیز شکسته و داغان بود. کتاب‌ها را پاره کرده بودند. وسایل شخصی بچه‌ها، مثل مسواک و قوطی صابون و قاب‌های مقوایی عکس‌ها را شکسته و پاره کرده بودند. عکس فرزندان زندانیان را پاره کرده بودند، حتی دشک‌ها و ملافه‌ها و لباس‌ها را جرداده و پاره کرده بودند و تا آن‌جا که توانسته بودند خشم خود را در اثاثیه بی‌دفاع ما خالی کرده و اتاق‌ها را به مخروبه‌ای بدل ساخته بودند که ما را به حیرت وامی داشت.

ما جلوی تل‌آشغال‌ها ایستاده بودیم و نمی‌دانستیم با آثار آن خشم حیوانی چه بکنیم. ولی این‌ها مهم نبود، مهم‌تر از هرچیز، سرنوشت ایرج یوسفی و بلائی که پلیس بر سر او می‌آورد بود که همه را به شدت نگران می‌کرد و وجدان‌های همبسته زندانیان را عذاب می‌داد. هر کس خود را جای او می‌گذاشت و انتقام وحشیانه‌ای که خشم حیوانی پلیس بر او وارد می‌ساخت را در ذهن مجسم می‌کرد.

عده‌ای به جمع و جور کردن اتاق‌ها مشغول شدند و عده دیگری از بچه‌ها به مشورت با هم پرداختند. در مقابل اقدام پلیس باید اقدامی هم از سوی ما صورت می‌گرفت و ما نمی‌توانستیم ناظر بی‌دفاع و خاموش ماجرا باشیم و بنشینیم و منتظر وقایع بمانیم. بیم از بین رفتن ایرج یوسفی همه را نگران می‌کرد و یا حداقل ترس‌مان از این بود که او را به شدت آزار دهند و دست و پایش را بشکنند و یا زیر شکنجه‌ای طولانی بلای دیگری به سرش بیاورند. عاقبت رأی زنی جمع بر آن شد که همان روز که روز ملاقات هم بود، به طور سربسته موضوع را به ملاقاتی‌ها برسانیم و به آن‌ها بگوئیم که پلیس احتمالاً ایرج یوسفی را کشته است. و از آن‌ها بخواهیم که این شایعه را همه‌جا پراکنند. در درون بند هم بی‌کار ننشستیم. شایعه را به شکلی به گوش جاسوس‌های سرهنگ رساندیم. می‌دانستیم که او بزودی از ماجرا خبردار خواهد شد.

بعد از ظهر، در ضمن ملاقات، زندان با اقدامات شدیداً امنیتی پلیس روبرو بود. پلیس سعی داشت به هر ترتیب شده از انتقال شایعه قتل ایرج یوسفی به بیرون از زندان جلوگیری کند. ولی بچه‌ها بلاخره کار خود را کردند و نتیجه این کار بی‌درنگ بعد از ملاقات نمودار شد. سرهنگ زمانی، یکی از بچه‌ها را بی‌دلیل به زیر هشت فراخواند و

ضمن صحبت با او، ایرج یوسفی را نیز که به دفتر خود آورده بود به او نمایش داد. او که فکر نمی کرد شایعه پراکنده شده از سوی ما یک حقه سیاسی باشد، خواسته بود به ما حالی کند که ایرج یوسفی کشته و یا ناقص نشده است.

با شنیدن این خبر، ما بار دیگر بیشتر به قدرت تاثیر فشار افکار عمومی مردم و اتحاد مبارزاتی خودمان پی بردیم و دیدیم که می توانیم پلیس را با همه تجهیزات و سلاح هایش پس بزنیم و او را به زانو در آوریم. و حدس می زدیم که با این شایعه، ایرج یوسفی را حداقل از یک شکنجه وحشتناک و احياناً نقص عضو نجات داده ایم.

فردای آن روز، سرهنگ زمانی در موقع سرشماری که هر روز عصر صورت می گرفت و به همین خاطر همه در حیاط زندان بودیم به میان ما آمد. یکی دو پاسبان و افسر دنبالش بودند و او مثل کسی که مبارز بطلبد، صاف و خیره توی چشم بچه ها نگاه می کرد و می کوشید هر کس را که جرأت چشم دوختن به او را پیدا کند، به کتک بیندازد و به این ترتیب بگوید که از کتک خوردن خود نترسیده است و بعد از این هم چنان همان سرهنگ زمانی است که توانست زندان را سرکوب کند و اوضاع را به نفع رژیم تغییر دهد؛ اما، هیچ یک از بچه ها بهانه ای به دست او نداد. همه می دانستند که در این حالت او مثل مار زخمی ست و نباید سربه سرش گذاشت. اما همه در عین حال می فهمیدیم که او به شدت آسیب دیده است که دست به این کارها می زند. در مواقع دیگر، او نیازی نداشت قدرت خود را اثبات کند. ولی در آن لحظه، او می کوشید با تمام قوا آب رفته را به جوی بازگرداند. اما فایده نداشت. او دیگر از نظر سیاسی مرده بود و طبعاً دیگر جایش در آن زندان نبود. همین طور هم شد. یک هفته نکشید که سرهنگ زمانی از زندان ما رفت و جای او را آدم دیوانه و بیماری مثل یحیائی، همان سرگردی که مرا در حیاط زندان عادی زد و رئیس قرارگاه پلیس زندان بود گرفت.

با آمدن یحیائی مقررات زندان عوض نشد، ولی او هرگز نتوانست مثل زمانی اعمال قدرت کند. البته او هم به سرنوشت سرهنگ زمانی دچار شد و با سیلی محکمی که از دست یک دانشجوی بلند قد و هیکل دار که فقط به خاطر سیلی زدن به استاد ساواکی اش

در دانشگاه به حبس ابد محکوم شده بود خورد، از زندان سیاسی رفت و جای او را سرهنگ خندان گرفت. البته من در این جا یک باره زیادی جلو رفتم و به یک سال بعد از آن ماجرا، یعنی به زمانی که پس از تبعید به زندان آبادان و اهواز، به زندان قصر برگشته بودم پریدم. ولی، همین جا از فرصت استفاده کنم و بگویم که طفلک این دانشجو که حبس ابد گرفته بود، آن قدر زیر فشار بود و چنان بار سنگینی را به دوش می کشید که من واقعاً دلم به حالش می سوخت. او یکی از پاک ترین جوان هائی بود که گاهی، قربانی ندانم کاری های ما می شوند. من هر وقت به او فکر می کنم، به یاد فرهاد قیصری و آن ماجرای لو دادن خودش در اوین می افتم که می خواست خودش را از فشار پلیس برای کشیدنش به جاسوسی نجات دهد. این جوان دانشجو هم همین وضع را داشت. یکی دوبار که دیده بودم در خودش فر رفته است، با او صحبت کرده بودم. با شرمندگی بی نظیری می گفت: «ما که کاری نکرده ایم که زندان ابد بگیریم و در کنار آدم هائی مثل شما باشیم. شما می خواستید شاه را بکشید. ولی من فقط زده ام توی گوش استادم و حبس ابد گرفته ام. حالا پیش شما احساس شرمندگی می کنم.» و من مدتی طولانی در سکوت به او فکر کرده بودم و واقعاً با او احساس هم دلی می کردم. خیلی سعی کردم با حرف زدن با او از این فکرهای بیهوده درش بیاورم. ولی فایده نداشت و او در یک اندوه مداوم به سر می برد. قد بلندی داشت و وقتی راه می رفت، فکر می کردم می تواند دیوار را از جا تکان بدهد، ولی روحیه اش را بی خود باخته بود. پلیس زندان هم که نمی دانم از چه طریق پی به ضعف روحی او برده بود، می کوشید اذیتش کند. هر چند وقت یک بار، بیهوده او را به زیر هشت صدا می زد و باز برش می گرداند. و او وقتی برمی گشت نمی توانست دلیل فراخوانده شدنش به زیر هشت را برای دیگران توضیح بدهد. در زندان رسم بود که فقط جاسوسان پلیس «مدام و بی جهت» به زیر هشت می رفتند و برمی گشتند؛ به همین دلیل، شایعه ظالمانه ای پشت سر او راه افتاده بود که عاملش پلیس و بی خردی ما بود. از این رو، یک روز که سرگرد یحیائی به حیاط زندان آمد، او جلویش را گرفت و جلوی همه پرسید: «برای چه مرتب و بدون دلیل مرا به زیر هشت

صدا می‌زنید؟»

سرگرد یحیائی که یک افسر و دو پاسبان همراهی‌اش می‌کردند، از این حرف و از چهره برافروخته او جا خورد و احساس کرد که لحظه کتک خوردنش فرا رسیده است. به همین دلیل به «من و من» افتاد و رنگش پرید. و آن دانشجو هم نامردی نکرد و چنان کوبید توی گوش سرگرد که کلاهش مثل سرهنگ زمانی دو متر آن طرف‌تر پرت شد. من خودم شاهد این صحنه بودم. پاسبان‌هایی که پشت سر سرگرد یحیائی بودند خواستند به سوی دانشجوی زندانی حمله کنند، ولی افسر همراه یحیائی عقل به خرج داد و با حرکت دست جلوی آن‌ها را گرفت و فوراً سرگرد را که گیج شده بود و آبرویش رفته بود و رنگ به رخسار نداشت از در حیاط بند سه بیرون بردند. بعد یک پاسبان برگشت و با عجله کلاه سرگرد را که مثل تاجی بر روی اسفالت کف حیاط بند پنج می‌درخشید برداشت و برد و فوراً دوتای دیگر هم آمدند و آن جوان رعنا را بردند. ما که حیرت زده شده بودیم، هنوز همان‌طور سرپا روی زمین نشسته بودیم و تکان نمی‌خوردیم. فقط آن لحظه‌ای که پاسبان‌ها حرکتی نشان دادند و می‌خواستند به رفیق ما حمله کنند، نیم‌خیز شده بودیم که با دخالت آن افسر همراه سرگرد، موضوع منتفی شده بود.

به هر حال سرگرد یحیائی آمد و کوشید که بازی نقش زمانی را ادامه دهد، ولی نتوانست. اما کرم‌گشی کرد. بخصوص وقتی کوشش‌های ساواک نتیجه داد و قرار شد عده‌ای را در تاریخ ششم بهمن سال پنجاه و پنج آزاد کنند، که این عده بعداً به زندانیان «مراسم سپاس» معروف شدند و منوچهر مقدم سلیمی نیز در برنامه تلویزیونی‌ای که به همین منظور برگزار شد سخنران جلسه و رهبری آن‌ها را به عهده گرفت، کوشید همه زندان را بسیج کند و همه را به ظاهر در یک جشن شرکت دهد. ولی کوشش او بی‌نتیجه بود. و مراسمی که به مناسبت آزادی این عده برپا کرد در کمال سکوت و سردی برگزار شد.

از جمله افراد سرشناس دیگری که در طی برنامه مراسم سپاس آزاد شدند، عسگر

اولادی مسلمان و حاج انواری و حاج مهدی عراقی از پرونده معروف قتل منصور بودند. آن‌ها که در این برنامه «سپاس آریامهرا!» شرکت کردند، نه زیر فشار قرار گرفته بودند و نه هیچ‌گاه در زندان کتک خورده بودند. ساواک که کوشیده بود یکی دو نفر دیگر از چهره‌های معروف زندان را در این برنامه بگنجانند، موفق نشده بود و به همان عده رضایت داد. ولی نمی‌دانم خاصیت این برنامه‌ها چه بود که به جای آن که کسی را در جامعه و حتی در زندان به فکر پشیمانی از عمل خود و آزادی از زندان بیندازد، موجب نفرت همگانی می‌شد و فقط سبب شرمندگی افراد نادم و پشیمان را فراهم می‌آورد. به همین دلیل هم، ما در زندان، به جای تبعیت از این آدم‌ها به فکر مبارزه بیشتر با رژیم افتادیم و در نامه اعتراضی خود که برای اولین بار پس از حدود دو سال و نیم که از سرکوب زندان می‌گذشت، به دادرسی ارتش، از روابط موجود در زندان و اقدامات خودسرانه مسئولین آن شکایت کردیم. این اقدام از آن رو مهم بود که نقطه عطفی در روابط زندانیان با هم و با زندان‌بانان به شمار می‌آمد. برای اولین بار، زندان بعد از سرکوب تابستان ۵۲، توان جمعی پیدا کرده بود که به نوشتن یک نامه مشترک علیه روابط موجود در زندان دست بزند و بیش از چهارصد زندانی از مجموع پانصد و خرده‌ای زندانی بندهای مختلف زندان قصر آن را امضاء کنند.

بخش ۱۸ آغاز تبعیدهای تازه

نامه اعتراضی ما، روز چهاردهم اسفند سال پنجاه و پنج به دادرسی ارتش نوشته شد، و همان روز ۹ نفر از ما را صدا کردند. این عده عبارت بودند از دو زندانی مذهبی به نام‌های جواد منصوری و حسن فرزانه، و هفت زندانی غیرمذهبی به نام‌های شهاب لیب، رضا علامه زاده، عباس سماکار، عنایت غفاری، عزیز غفاری و محمد کچوئی (نه آن محمد کچوئی که بعد از انقلاب رئیس زندان اوین شد) و یک نفر دیگر که نامش را فراموش کرده‌ام.

مینی بوسی که ما را به زندان کمپته می‌برد سر راه خود، «سلامت رنجبر» را هم از زندان انفرادی قصر برداشت و به این ترتیب تعداد ما تبعیدشدگان را به ده نفر رسید. وقتی «سلامت» را دیدیم از تعجب شاخ درآوردیم. او مثل دوک باریک و خشک شده بود و سر و صورت و دست‌هایش پوست چروکیده‌ای پیدا کرده بود که رگ‌های زیر آن مثل طناب برجسته به نظر می‌آمد. او هژده روز اعتصاب غذای خشک کرده بود. با شنیدن این خبر چشم‌های همگی ما گشاد شد و به او خیره شدیم. هژده روز غذا نخوردن چیزی نبود، ولی این که او چگونه توانسته بود هژده روز آب هم نخورد در ذهن ما نمی‌گنجید. دکترهای بند، یعنی زندانیانی که ما دانش پزشکی آن‌ها را قبول داشتیم می‌گفتند که مطابق آزمایش‌های پزشکی، کسی که آب نخورد بعد از سه روز آب بدنش تمام می‌شود و می‌میرد. ولی این آزمایش پزشکی در این مورد صادق نبود و ما با موجودی روبرو بودیم که بعد از هژده روز آب نخوردن زنده بود. البته، به احتمال قوی،

آدمی که بدون انگیزه تشنگی بکشد، چه بسا خودش را خیلی زود از دست بدهد و بمیرد. ولی یک زندانی سیاسی که عاشق زندگی ست و می‌خواهد زندگی را به بهائی شرافتمندانه ادامه بدهد، قدر مسلم انگیزه و قدرت بسیار بیشتری برای مقاومت و زنده ماندن دارد و می‌تواند مثل مورد سلامت رنجبر، حتی هژده روز آب نخورد و زنده بماند. اما این را هم می‌توانستیم بگوئیم که از سلامت رنجبر چیزی باقی نمانده و حکایت او، دقیقاً حکایت نامش شده بود. یعنی واقعاً با رنجبر بودن و زجر کشیدن در آن هژده روز هنوز سلامت بود. او فقط پوست و استخوان و عصب آسیب دیده و موجود آسیب دیده در لحظه مرگی بود که مسلماً اگر همراه ما نمی‌فرستادندش تا اعتصابش را بشکند، ظرف یکی دو روز بعد از آن می‌مُرد. اعتصاب غذای خشک سلامت رنجبر در اعتراض به ماندن بی دلیلش در سلول انفرادی، و بعد از ده روز اعتصاب غذای تر رخ داده بود. یعنی او در آن لحظه ضمن هژده روز آب نخوردن، ۲۸ روز هم غذا نخورده بود.

ما را یک سر از زندان قصر، به زندان کمیته مشترک ساواک و شهربانی بردند. در کمیته کت‌های زندان را روی سرمان کشیدند و به صف در یک راهرو نگه‌مان داشتند. بعد رسولی، شکنجه‌گر دیوانه و همیشه‌گی کمیته آمد و یکی یکی کت‌ها را بالا زد و با ما سخن گفت و رفت و ما را هر کدام به یک اتاق انداختند. پیش از آن، من درباره وضع ناجور زندان کمیته خیلی شنیده بودم؛ ولی در آن شرایط وضع عوض شده بود و کف اتاق‌ها را موکت کرده بودند. اتاقی که در آن بودم خیلی بزرگ بود و تقریباً گنجایش بیست نفر زندانی را داشت. ولی در آن لحظه من در آن اتاق تنها بودم و نمی‌دانستم به چه دلیل آن اتاق خالی ست و بقیه زندانی‌ها را به کجا برده‌اند؟ حدس می‌زدم که بچه‌هایی که همراه من به کمیته آمده‌اند را نیز مثل من به تنهایی در اتاق‌های مشابه بزرگ گذاشته باشند. حالت اتاق من با سلول این تفاوت را داشت که، در سلول که اندازه محیط برای قرار داشتن یک زندانی در آن طبیعی است، آدم احساس طبیعی نیز دارد. ولی تنها بودن در آن اتاق بزرگ، حالت ویژه‌ای برای من داشت و مثل این بود که همه به مرخصی رفته و من در آن جا تنها مانده‌ام. تنها کاری که می‌توانستم در آن اتاق بزرگ

بکنم این بود که قدم‌های بلند بردارم و مثل شاه‌لیر در صحنهٔ بزرگ تئاتر شکسپیر راه بروم و به خاطر از بر نداشتن متن نمایشنامه، کلمه‌های قلمبه سلمبه چرت پرتی توی هوا ول کنم. اما در عین حال مواظب بودم که کسی از سوراخ درِ اتاق مواظب حرکاتم نباشد. وقتی خسته شدم و نشستم، به بازرسی نقاط مختلف اتاق پرداختم و پنج سیگار اشنوی ویژه در زیر یکی از زیلوهای که کف اتاق را پوشانده بودند کشف کردم. معمولاً بچه‌هایی که در زندان کمیته و اوین بودند، به دلیل محدودیتی که زندان‌بان در مورد مقدار سیگار مصرفی زندانیان ایجاد می‌کرد، حتی اگر سیگاری هم نبودند، جیرهٔ سیگار خود را می‌گرفتند و آن را به بچه‌های سیگاری می‌داند و یا اگر تنها بودند، آن را زیر زیلو، توی دستشوئی و هر جای دیگری که امکان داشت زندانیان دیگر در اثر جستجو پیدایش کنند قرار می‌دادند. من بعد از یافتن آن سیگارها، به جستجویم ادامه دادم و دوازده سیگار دیگر هم پیدا کردم. آن قدر از این کشف و یافتن این سیگارها خوشحال شده بودم که اگر آن‌ها را به صورت معمولی به من می‌دادند این طور خوشحال نمی‌شدم. مانند گنجینه‌ای به سیگارهای یافته شده نگاه کردم و حساب کردم که اگر روزی پنج تا بکشم، با احتساب سیگارهایی که از آن به بعد روزی یک‌دانه می‌گرفتم، تا سه روز سیگار حسابی در اختیار خواهم داشت. اما وقتی در زدم و چندتا از آن‌ها را کشیدم، و حرص و ولعم خوابید، به این موضوع فکر کردم که چرا بچه‌ها سیگارها را در نقاط مختلف اتاق پنهان کرده‌اند. منطقی که در لحظهٔ اول به نظرم رسید این بود که به خاطر این که نگهبان‌ها نتوانند آن‌ها به راحتی پیدا کنند. ولی بعداً دریافتم که در واقع این نوع پنهان کردن گنج‌های همبستگی، به منظور استفادهٔ بچه‌های مختلفی در نظر گرفته شده که در نوبت‌های مختلف به آن‌جا می‌آیند و ممکن است فقط یکی از گوشه‌های اتاق را بگردند. از این رو، بی‌درنگ آن دوازده سیگاری بعدی را که یافته بودم، سرجاهاشان گذاشتم تا زندانیانی که بعد از من به آن‌جا می‌آیند نیز بتوانند گنجینه‌ها و نشانه‌های عاطفی و همبستگی رفقای خود را بیابند.

بعد از کشیدن سیگار دراز کشیدم و به علت آورده شدن مان به زندان کمیته

اندیشیدم. علت این مسئله برایم روشن نبود. این که ما را به عنوان عوامل مُخل نظم و تحریک بچه‌های دیگر به نوشتن نامه به دادرسی به آن جا آورده باشند، کمی بعید به نظر می‌رسید. چون در آن صورت ما را به موقت قصر می‌بردند. ولی آوردن ما به کمیته، و کتک نزدن ما و قراردادن مان در اتاق‌های به آن مرتبی و بزرگی کمی غیرعادی جلوه می‌کرد. هر چه بود ما آن جا بودیم و باید می‌ماندیم تا تکلیف مان روشن شود.

روز بعد ما را به اوین بردند. این نقل و انتقال عجیب بود. ما را درست به سلول‌هایی بردند که در سال ۵۳، آخرین روزهای بعد از دادگاه را در آن‌ها گذرانده بودیم. همان سلول‌هایی که خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان آمدند و جلوی آن‌ها از ما خداحافظی کردند و بعد از آن به میدان چیتگر برده شدند تا جلوی جوخه‌های مرگ بایستند.

تمام نگهبان‌ها آشنای قدیمی، همان‌ها که در آن روزهای بحرانی با ما همدلی کرده بودند عوض شده و افراد ناشناسی جای آن‌ها را گرفته بودند. به خصوص، یکی از آن‌ها نگاه خیلی خصمانه‌ای داشت. راهرو سلول‌ها هم بسیار خفه و دست شوئی‌ها کثیف‌تر و مأیوس‌کننده بودند و در هر چیز آثاری از آن غیبت چندساله ما از آن جا دیده می‌شد. وقتی که به آن راهروی تاریک نظر انداختم، یک‌هو دیدم که کرامت و خسرو، بعد از آن‌همه سال هنوز آن جا ایستاده‌اند و دارند از ما که دیگر در آن سلول‌ها نبودیم خداحافظی می‌کنند. من طبعاً آدم ایده‌آلیستی نیستم، ولی این صحنه واقعیت داشت و من دیدم که آن‌ها جلوی آن سلول‌ها ایستاده‌اند و دارند علی‌رغم گذشت طول تمام آن سال‌های تلخ هم‌چنان با ما وداع می‌کنند.

ما همان یک شب را در اوین گذرانیدیم و روز بعد، دوباره ما را به زندان کمیته برگرداندند و این بار در سلول‌های کوچک جای دادند که کف آن‌ها را هم موکت و دیوارهای شان را رنگ کرده بودند. بوی رنگ و بوی چسب موکت‌ها نشان می‌داد که این اقدامات کاملاً تازه‌اند. بعدها فهمیدیم که این اقدامات به دنبال تحولاتی است که پس از روی کار آمدن کارتر در آمریکا و بازدید ماموران صلیب‌سرخ از زندان‌های ایران روی داده است.

با روی کار آمدن کارتر، شاه پیام تبریکی برای او فرستاده بود که کارتر بسیار دیر به آن جواب داد. وقتی حزب دمکرات آمریکا پیروز شده بود، ما هر شب اخبار تلویزیون را تعقیب می کردیم و می دیدیم که کارتر به پیام تبریک همه پاسخ داده است الی به شاه. علت دیر پاسخ دادن او به شاه، تنها در این نبود که شاه جزو آن دسته از رهبران کشورهای دیکتاتور بود که می بایست سیاست آمریکا در باره آن‌ها مورد تجدید نظر قرار گیرد؛ بلکه بیش از آن، این بود که شاه با اختصاص مبالغ هنگفتی کمک مالی به مخارج انتخاباتی رقیب کارتر، یعنی نیکسون موجب خشم دمکرات‌ها را فراهم کرده و آن‌ها را به ترشروئی با شاه واداشته بود. آخر سر هم که کارتر به شاه پاسخ داد، جوابش سردستی و سرد بود که فقط می توانست سبب تضعیف روحیه شاه باشد. و ما از این موضوع کیف کرده بودیم و به خامی شاه که نتوانسته بود اوضاع آمریکا را بعد از جنگ ویتنام محاسبه کند و به اهمیت شعارهای حقوق بشری کارتر پی ببرد می خندیدیم.

شب عید پنجاه و پنج که رسید، بر خلاف سنت زندان کمیته که مطابق نقل قول بچه‌ها؛ «آزار و اذیت» بود، یکی از بازجوها به نام جوان، آمد و در سلول‌ها را گشود و نفری پنج شش سیگار وینستون به رسم هدیه نورزی به بچه‌ها داد. من از گرفتن این سیگارها خودداری نکردم. زیرا اولاً مدت‌ها بود که ذخایر گران‌بهای سیگارم تمام شده بود، و در ثانی، دادن این سیگارها را جزو امتیازاتی می‌شماردم که رژیم ناچار از دادن آن‌ها شده است. به همین دلیل سیگارها را گرفتم و با کشیدن یک باره اولین سیگار کامل، سرم گیج رفت و کیف کردم. زیرا پیش از آن، به خاطر محدودیت جیره سیگار، مجبور بودم که تنها سیگار روزانه‌ام را در سه نوبت در روز بکشم. یعنی، بعد از صبحانه و بعد از نهار، و شب نیز آخرین قسمت کوتاه شده و بدبوی آن را به عنوان تنها بخش قابل کشیدن روشن کنم و دو سه پک باقی مانده را فرو بدهم، و بعدش بروم زیر پتو که خیالات خوش شبانه را پی‌بگیرم.

یکی از موضوعاتی که در آن چند روز ماندن در انفرادی کمیته برایم پیش آمد و از آن کیف کردم، اطلاع از وجود یک دختر مبارز در سلول بغلی‌ام بود. یک روز که حس

کردم یک زندانی جدید به سلول بغلی من آوردند، بعد از رفتن نگهبان، چند ضربه به دیوار زد که بلافاصله پاسخ آن به صورت ضربه‌های مشابه آمد. از این موضوع کاملاً خوشحال شدم. زیرا نفر قبلی که در آن سلول بود هرگز به ضربه‌های موریس من پاسخ نمی‌داد؛ ولی، زندانی جدید با شنیدن پیام من، بلافاصله یک پیام «درود» مخابره کرد و شادی مرا افزود. فهمیدم که رفیق خوب و مقاومی ست که بی‌مهابا مرس می‌زند. ادامه دادم و نامم را مخابره کردم و او هم نامش را زد و با کمال تعجب دیدم که او یک دختر است و شهره جناب نام دارد. از این موضوع هم خیلی تعجب کرده بودم و هم خیلی خوشحال بودم. زیرا از یک طرف فکر نمی‌کردم که دخترها را هم در همان سلول‌های ردیف مانگه دارند و هم این که بعد از چند سال حرف نزدن با یک دختر، یک باره با یکی از آن‌ها در سلول برخورد کردن، آن‌هم با کسی که سر موضع بود و کلی با او خبر رد و بدل کردم باعث کیف تازه‌ای بود. متاسفانه فردایش مرا از آن سلول بردند و در یک سلول دیگر گذاشتند و بعد هم به زندان موقت قصر منتقل شدیم. منتها این بار من در قصر با وضع تازه‌ای روبرو شدم.

مسئولین زندان موقت زندان قصر، بعد از این که دستور دادند سر ما را بتراشند، ما را در حیاط زندان جمع و اعلام کردند که وقتی به بند زندانیان عادی می‌رویم اجازه نخواهیم داشت که با کسی حرف بزنیم و یا از اتاق خارج شویم. بعد، ما را به بندهای مختلف بردند و هر کدام را در یک اتاق جای دادند. من حوله‌ام را به کله بی‌مویم پیچیده و به قول رضا علامه‌زاده، با لباس زندان شبیه کارگران کوره پزخانه که سر و کله خود را می‌پیچند در آمده بودم. یک پاسبان مرا به بند سه برد و در اولین اتاق جای داد و به ساکنین آن‌جا اعلام کرد که این زندانی جایش در این جا ست و رفت. دم پائی‌هایم را در آوردم و همراه کیسه کوچکی که داشتم در کنار در قرار دادم و نشستم. اتاق جمع و جوری بود که گنجایش حدود پنج زندانی را داشت. روبروی من، دو نفر زیر پتو خوابیده بودند و یک نفر نشسته بود. آن که نشسته بود مرد چاق اخموتی بود که داشت مرا برانداز می‌کرد. بعد از مدتی که خوب به من و به سر و وضع و دم پائی‌ها و کیسه کوچکم

که فقط یک مسواک و خمیردندان در آن بود نگاه می کرد گفت:

«شما می دانی که ظرفیت این اتاق تکمیل است و هر آدم جدیدی که بیاید فقط اسماً در این اتاق است، ولی شب‌ها را در راهرو می خوابد. روزها را هم باید به حیاط برود. مگر این که حسین آقا اجازه بدهد که بماند. شما از حسین آقا اجازه گرفته‌ای؟»

با چهره بی دفاعی پاسخ دادم:

«من حسین آقا را نمی شناسم. اگر او را بینم اجازه می گیرم.»

او که از این جواب من جا خورده بود و گویا انتظار این حد کوتاه آمدن مرا نداشت، دوباره در سر و وضع من دقیق شد و گفت:

«شما، دادگاه رفته‌ای؟»

گفتم:

«بله.»

«چند سال توی کیسه‌ات گذاشته‌اند؟»

«ابد.»

او کمی در جایش جابجا شد و آب دهانش را فروداد و گفت:

«چند سال گفتی؟»

«ابد.»

سری تکان داد و گفت:

«مگر چه جرمی داشتی؟ قتل؟»

«نه.»

«مواد؟»

«نه، من زندانی سیاسی هستم.»

او با شنیدن این حرف صاف نشست و گفت:

«ا... آن جایی که نشسته‌اید خوب نیست، بفرمائید این بالا.»

و بلافاصله در کنار خود جایی برای من باز کرد.

گفتم:

«نه، همین جا خوب است. راحتم.»

زود پاکت سیگار وینستونی در آورد و یکی به من تعارف کرد. نگرفتم.

گفت:

«قابل ندارد.»

گفتم:

«سیگاری نیستم.»

خودش یکی آتش زد و پاکتش را جمع کرد. یکی از آن دو نفر که خوابیده بودند سرش را از زیر پتو در آورد و به من سلام کرد و مرتب نشست و به آن اولی گفت:

«ببخشید جناب، یکی هم بده من.»

جناب یک سیگار به او داد و بالحنی که می خواست نشان بدهد که قصد فضولی ندارد

از من پرسید:

«ببخشید... شما چه کار کرده اید که ابد داده اند؟ چون ما شنیده ایم که آدم اگر یک

اعلامیه هم داشته باشد ابد می دهند.»

گفتم:

«من فعال سیاسی بوده ام و موضوع پرونده ام بیش از یک اعلامیه است.»

آن که تازه از زیر پتو در آمده بود نگاه دقیقی به من کرد و ناگهان گفت:

«ا... من شما را می شناسم. توی تلویزیون دیده ام. با... با... گلserخی. درست است؟»

گفتم:

«بله.»

او با شنیدن این حرف کفی زد و گفت:

«نگفتم!»

نفر سوم روبروئی من که هنوز زیر پتو خوابیده، و در واقع همان «حسین آقائی بود که

باید از او اجازه می گرفتم»، از شنیدن این حرف ناگهان بلند شد و نشست و گفت:

«سلام عرض می‌کنم.»

بعد بلند شد و به زور مرا از جایی که نشسته بودم بلند کرد و برد پیش خودشان نشاند. من هرچه می‌گفتم که جایم خوب است، او گوش نمی‌داد و می‌گفت:
«مگر می‌شود، ما نوکر شمائیم.»

او جوان خوشرویِ سر و زبان داری بود. وقتی کنار دست‌شان نشستم، آن مرد چاق اولی گفت:

«من واقعاً شرمنده‌ام که اولش آن جوری با شما حرف زدم.»

گفتم:

«مانعی ندارد.»

او ادامه داد:

«نه واقعاً شرمنده‌ام. به خدا این حسین آقا می‌داند که من اهل این حرف‌ها نیستم. ولی چه می‌شود کرد. ماها عادت کرده‌ایم که هر کس که سر و وضعش مرتب نباشد، فکر کنیم که چیزی هم بارش نیست. این طوری بار آمده‌ایم.»

گفتم:

«مهم نیست. خودتان را ناراحت نکنید.»

حسین گفت:

«این جناب سروان ما راست می‌گوید. بخدا آدم لوطی مسلکی ست.»

پرسیدم:

«شما سروان هستید؟»

با فروتنی جاهل منشانه‌ای سرش را خم کرد و گفت:

«بله، با اجازه شما. البته نه از این شهربانی چی‌هاش. مال ارتش. سروان ارتشم. ولی

روزگار ما را به این جا کشانده.»

پرسیدم:

«مگر چه شده؟ چکار کرده‌اید؟»

«هیچی، یک چیز ناقابل؛ به ما اختلاس بسته‌اند.»

«یعنی چه، اختلاس بسته‌اند؟»

«هیچی، گفتند آقا شما هفده میلیون تومان بلند کرده‌اید. آخر مگر می‌شود؟ همه‌اش پانصد هزار تومانش به ما رسید. بقیه‌اش را خود تیمسار سررشته‌داری با بالاتری‌ها خوردند، آن وقت ما باید پانزده سالش را بکشیم.»

«از کجا فهمیدند؟»

«می‌دانستند. منتها، بدبختی ما این بود که خوردیم به تور این بازی‌های تازه که سازمان بازرسی شاهنشاهی راه انداخته. این‌ها هم که دیدند اوضاع پس است، ما را جلو انداختند و خودشان را کشیدند عقب. میلیون‌ها را آن‌ها خوردند، سرکوفت دزدی‌اش را ما. ولی ما که اسم این را نمی‌گذاریم دزدی. این اختلاس است.»

بعد خندید.

«این طور نیست؟»

«چه عرض کنم.»

سروان باز یاد رفتار اولش با من افتاد و گفت:

«در هر صورت می‌بخشید که آن حرف‌ها را زدم. می‌دانید؟ آدم اصلاً نمی‌تواند تصور کند که آدمی مثل شما یک همچین لباس و سر وضعی داشته باشد.»

گفتم:

«از نظر خود من این چیزها مهم نیست. متأسفانه توی زندان فقط به کسی که سر و وضعش مرتب باشد احترام می‌گذارند.»

سروان با دستپاچه‌گی گفت:

«بله دیگر. ما هم عادت کرده‌ایم. البته باید به همه احترام گذاشت، ولی خوب دیگر نمی‌گذارند، ما هم عادت کرده‌ایم نگذاریم.»

از آن روز به بعد ساکنین اتاق نه می‌گذاشتند من دست به سیاه و سفید بزنم و نه می‌گذاشتند که غذای زندان را بخورم؛ بلکه، هر روز از فروشگاه مرغ پخته و یا دیگر

خوراکی‌های آماده را می‌خریدند و مرا هم در غذای خود شریک می‌کردند و به زور روزی یک پاکت سیگار وینستون هم به من می‌دادند. من هرچه می‌گفتم که سیگار نمی‌خواهم و یا حداقل به من سیگار زر بدهید، گوش شان بدهکار نبود. واقعیت این بود که سیگار وینستون به من مزه نمی‌داد؛ ولی آن‌ها چون خودشان سیگار وینستون می‌کشیدند؛ دادن سیگار زر را به من، بی‌حرمتی می‌دانستند.

ضمن این که بد نمی‌گذشت؛ ولی، از آن وضع معذب بودم. هر وقت هم که می‌خواستم از خوردن غذا با آن‌ها خودداری کنم، چنان اصرارهای عجیب و غریبی می‌کردند که من از گفته خود پشیمان می‌شدم و بناچار با آن‌ها غذا می‌خوردم. اما در مورد محل نشستن در اتاق تسلیم نظر آن‌ها نشده بودم و هم‌چنان همان‌جا کنار در می‌نشستم.

یکی دو روز بعد، کشف کردم که رضا علامه‌زاده در بند کناری ما، یعنی در بند چهار است. این بند، در ورودی مستقل نداشت؛ بلکه تنها راه رفت و به آن، یک درگاهی در درون همان بند سه ما بود. این بند، هیچ پنجره و منفذی هم به بیرون و به هوای باز نداشت. یک راهروی پهن و دراز بود که اتاق هم نداشت و تمام زندانی‌ها در کنار هم مثل بیمارستان‌های زمان جنگ، در کثافت و هوای مانده می‌خوابیدند و از سر و روی آن‌ها بدبختی می‌بارید. این بند که به نام شیره‌کش خانه معروف بود، همیشه بو می‌داد و محل اقامت زندانیانی بود که به دلیل بی‌پولی و بدبختی دست‌شان به دهانشان نمی‌رسید و توان اعتراض به اقامت در آن آشغال‌دانی را نداشتند. افغانی‌های زندانی را هم که در آن زمان که به عنوان کارگر مهمان در ایران به سر می‌بردند در آن بند نگه می‌داشتند.

در فرصتی که پاسبان نگهبان بند در حیات بود، رفتم و رضا را دیدم. او از دیدن من بسیار خوشحال شد و گفت که پدرش در آن بند درآمده و تمام تنش از کثافت آن‌جا شپش گذاشته است. وقتی پاکت سیگارم را به او دادم، کلی خوشحال شد و گفت:

«این را از کجا آوردی؟»

«عادی‌ها داده‌اند.»

«بابا وضعت خیلی درست است. این جا این بدبخت بیچاره‌ها خودشان سیگار ندارند که بکشند چه برسد که به من بدهند.»

از آن به بعد وضع رضا هم در آن بند بهتر شد و بچه‌های اتاق من وقتی فهمیدند او هم در آن جاست توسط «حسین آقا» آذوقه لازم را به او می‌رساندند. حسین آقا که مکانیک بود، بچه بسیار زرنگی بود و خیلی هم با نمک حرف می‌زد. هر وقت کسی چیزی می‌گفت که او نمی‌فهمید، می‌گفت: «بابا چرا این قدر تاریک حرف می‌زنی، یک کبریت بکش ببینیم چه می‌گوئی.» او که از بودن من در آن اتاق به هیجان آمده بود، می‌خواست هر طور شده ثابت کند که به فکر زندانیان فقیر بیچاره زندان است. از این رو، یک روز که زندانیان افغانی در اعتراض به کم بودن مقدار غذای شان دست به اعتصاب زده بودند، از همه بند غذا جمع کرد و به اتفاق چند نفر دیگر یواشکی به آن‌ها رساند. در زندان عادی رسم بود که اگر کسی اعتصاب غذا کند، بقیه یواشکی به او غذا برسانند که بخورد. از این رو زندانیانی که دست به اعتصاب غذا زده بودند و می‌خواستند ثابت کنند که واقعاً غذا نمی‌خورند، لب‌های خود را با نخ و سوزن می‌دوختند. مسئولین زندان که زندانیان افغانی را آدم‌های بی‌سر و صدائی یافته بودند، از جیره غذائی آن‌ها می‌دزدیدند. به همین دلیل، غذائی که به آن‌ها می‌دادند بسیار کم بود. ولی در اثر این اعتصاب، مجبور شدند که به خواست‌های آن‌ها رسیدگی کنند. زیرا در آن شرایط، از سازمان بازرسی شاهنشاهی که به تخلفات سازمان‌های دولتی رسیدگی می‌کرد می‌ترسیدند. با بهبود وضع غذای بند شیره‌کش خانه، وضع غذای رضا هم در آن بند بهتر شده بود. اما مسئله اصلی ما در آن بندها غذا نبود؛ بلکه، نداشتن اجازه استفاده از هواخوری در حیاط و نداشتن امکانات بهداشتی و روزنامه بود. تا این که یک روز که در اتاق نشسته بودم و داشتم با سروان و حسین مکانیک صحبت می‌کردم یک مرتبه دیدم آن‌ها ساکت شدند و از جای خود برخاستند و به حالت احترام ایستادند و یک نفر از پشت سر من گفت:

«سلام آقای سماکار.»

برگشتم و دیدم سروان حبیبی که زمانی معاون سرهنگ زمانی در زندان شماره یک

بود پشت سرم ایستاده است. بلند شدم و من هم متقابلاً سلام کردم. سروان حبیبی که همیشه نسبت به ما حساسیت داشت و اگر می توانست دور از چشم سرهنگ زمانی به ما کمک می کرد و بسیاری از بچه های زندان سیاسی را هم بارها از کتک خوردن نجات داده بود، با من دست داد و از بودن من در آن محیط ابراز تاسف کرد و گفت که معاون رئیس زندان عادی ست و وقتی نام مرا در دفتر زندان دیده به سراغم آمده است تا از علت بودنم در آن جا مطلع شود.

برایش توضیح دادم که ما یک نامه دست جمعی در اعتراض به شرایط ناجور زندان شماره یک به دادرسی ارتش نوشته ایم و سرگرد یحیائی هم ده نفر از ما را به عنوان عوامل تحریک زندان به این محل فرستاده است. در ضمن برایش شرح دادم که در آن جا هیچ گونه امکان هواخوری و استفاده از حمام و یا امکانات بند را نداریم و در وضعیت بدی از نظر لباس به سر می بریم. او قول داد که بی درنگ به وضع ما رسیدگی کند و تغییراتی در آن به وجود بیاورد.

با رفتن سروان حبیبی، زندانیان عادی که تا آن زمان خود به خود تحت تاثیر من قرار گرفته بودند، بیشتر به هیجان آمدند و با نوعی افتخار برای دیگران تعریف می کردند که در اتاق ما زندانی ای هست که معاون زندان آمده و به او سلام کرده است. برای آن ها که در زندان، حتی یک پاسبان قدرتی خدائی داشت، چنان رفتاری از سوی معاون زندان، نشانه قدرت فوق العاده ما محسوب می شد.

از آن به بعد، من دیگر از دست آن ها آسایش نداشتم و هر وقت می خواستم کاری انجام دهم یکی می دوید جلو که آن کار را برای من انجام دهد. و من هرچه اصرار می کردم و حتی هرچه اعتراض می کردم که مخالف چنان رفتارهایی هستم فایده ای نداشت و مواظبت مداوم آن ها از من، به عذابم آورده بود.

دو روز بعد، سروان حبیبی همه ما ده نفر را در بند پنج عادی که بند نوساز و تمیزی بود جمع کرد، یک اتاق به ما اختصاص داد و گذاشت خانواده ها به ملاقات مان بیایند و برای مان پول و میوه و لباس بیاورند و به شکل مرتبی هم برنامه هواخوری در حیاط

بزرگ عمومی را برای مان تنظیم کرد.

از آن به بعد وضع همه ما خوب شد. با پولی که از خانواده‌ها می‌گرفتیم امکان خرید از فروشگاه را هم پیدا کردیم و مهمتر از همه، اجازه خریدن روزنامه بود. با به دست آوردن روزنامه، بعد از آن یک‌ماه و خرده‌ای بی‌خبری، دیدیم که اوضاع بسیار تغییر کرده و صلیب سرخ جهانی به بازدید از زندان‌های سیاسی ایران دست زده است. این خبر امیدوار کننده بود. در واقع سیاست جدید دولت آمریکا در سطح بین‌المللی تغییراتی در سوی رعایت برخی از حقوق اجتماعی مردم و گشایش سیاسی را سبب شده و در همه کشورها صحبت آزادی زندانیان سیاسی موضوع روز بود. ما امکان این را داشتیم که در آن بند، فارغ از حضور نگهبان، به شکل جمعی به گفتگو درباره مسائل پردازیم. زیرا، رئیس زندان عادی که یک سرگرد بود، نه تنها مشکلی برای ما پدید نمی‌آورد؛ بلکه، گاهی همراه حبیبی، با ما گپ می‌زد و کلی درد دل می‌کرد. سروان حبیبی تعریف می‌کرد که یک روز واقعاً از دست سرهنگ زمانی که حاضر نبوده بگذارد یک زندانی که می‌خواسته از زندان آزاد شود حتی پنج ریال پول با خودش ببرد که بتواند سوار اتوبوس بشود و خود را به خانه‌اش برساند عصبانی شده و در دل کلی به او بد گفته است. می‌گفت که سرهنگ زمانی به شکلی بیمارگونه به زندانیان سیاسی کینه می‌ورزید. سرگرد رئیس زندان هم می‌گفت: «آقا جان بعضی‌ها اصلاً کرم دارند. بابا چکارشان داری؟ هرچه مقررات می‌گویند انجام بده و بقیه‌اش را ول کن دیگر. آدم که نمی‌تواند بدون روغن سرخ کند. من یکی که اصلاً حالش را ندارم وقتی دارم سر بند عرقم را می‌خورم، یکهو چریک‌ها بیایند مسلسل را ببندند به تخم. حوصله داری؟ کار خودم را می‌کنم، خیالم هم از همه چیز راحت است. حالا سر موقع درجه‌ات را ندهند؛ مگر آسمان به زمین می‌آید؟»

در واقع فشار بر زندانیان سیاسی به قدری غیرانسانی و زیاد بود که هر فردی در درون رژیم را که اندکی از شرف و انسانیت بو برده بود به واکنش منفی می‌کشاند. با این حال، دستگاه جهانی رژیم می‌خواست، علی‌رغم آن وضعیت نامساعد بین‌المللی و

اعتراض‌های داخلی، هر جا که بتواند اوضاع را به همان شیوه^۵ گذشته به پیش ببرد. بهار بود و در هوای بهاری، شاخه‌های نازک درختان پر از جوانه‌های قهوه‌ای رنگ بود که نُک‌های رسیده‌شان کورک‌های سبز داشت و جوانه‌های درشت سرشاخه‌ها شکاف برداشته و برگچه‌های نازکی مثل پر سبز شته‌ها از شان بیرون زده بود. وقت اندکی که برای هواخوری در حیاط بزرگ زندان داشتیم، بهترین فرصتی بود که می‌شد پای باغچه‌های مدور لبه آجرکنگره‌ای به تماشای نو شدن جهان بایستیم و در آفتاب دل‌چسبی که می‌تابید زندان را از یاد ببریم.

بازدید صلیب سرخ از ما

ما حدود دو ماه در آن زندان ماندیم. یک روز سروان حبیبی و سرگرد و سرهنگ یحیوی که رئیس کل زندان عادی بود به‌اتاق ما آمدند و گفتند که روز بعد صلیب سرخ به دیدار ما خواهد آمد. سرهنگ یحیوی که مرد موقری بود از ما خواهش می‌کرد که به صلیب سرخی‌ها چیزی نگوئیم که موجب دردسر شود. او از ساواک واهمه داشت و وانمود می‌کرد که اگر ما برای صلیب سرخی‌ها افشاگری کنیم، ساواک این را از چشم او خواهد دید و وضعش بد خواهد به او گفتیم که مسلماً حرف بی‌ربطی به صلیب سرخی‌ها نخواهیم زد؛ ولی، از او خواهش کردیم که با مهربانی خودش ما را در محذور اخلاقی قرار ندهد و مجبورمان نکند که حقیقت را کتمان کنیم.

سرهنگ که ناامید شد، مسئله را به خود ما واگذار کرد و رفت، و روز بعد در دیدار با نمایندگان صلیب سرخ تاریخچه^۶ مفصلی از شکنجه‌ها و کشتارها و رفتار غیرانسانی ساواک و پلیس را در میان گذاشتیم. آن‌ها به ما اطلاع دادند که بیش از دو ماه است که از این زندان به آن زندان می‌روند و از زندانیان مختلف، وضعیت و نحوه رعایت حقوق بشر را مورد پرسش قرار می‌دهند. در ضمن گفتند که پلیس زندان و ساواک، زندانیان بسیاری را از دید آن‌ها مخفی کرده و با انتقال مداوم آن‌ها از یک زندان به زندان دیگر، مانع از دیدارشان شده است. ولی زندانیان دیگر، این نقل و انتقالات را به آن‌ها اطلاع

داده و سبب شده‌اند که آن‌ها با مراجعه به مسئولین زندان‌ها و پرسش در مورد چنین زندانیانی، عاقبت آن‌ها را بیابند و ملاقات‌شان کنند. ما نیز جزو آن دسته از زندانیانی بودیم که ماموران صلیب سرخ مدتی به دنبال‌مان گشته بودند و در آن روز در حیاط زندان عادی با ما ملاقات می‌کردند. در این صحبت‌ها، شهاب لبیب که خیلی خوب به آلمانی سخن می‌گفت مترجم گروه ده نفری ما بود. ما همه مطالب‌مان را می‌گفتیم و او آن‌ها را ترجمه می‌کرد.

بعد از این گفتگو، مرا به زیر هشت صدا زدند و در آن‌جا دیدم که رسولی، بازجوی ساواک در دفتر زندان نشسته است و می‌خواهد با من در باره گفتگوهای‌مان با صلیب سرخی‌ها صحبت کند. او در ابتدا شرحی در مورد موقعیت حساس کنونی داد و گفت که رژیم زیر فشار قرار گرفته، و ظاهراً خواست مرا مطمئن کند که ساواک در موقعیتی نیست که بتواند به ما به خاطر افشاگری‌های‌مان در برابر صلیب سرخی‌ها آسیب برساند. بعد از من خواست که همه چیز را بگویم. ضمن این که من هم می‌دانستم که ساواک در موقعیت هجوم نیست؛ ولی از گفتن همه چیز به او خودارری کردم و فقط آن مسائلی را از صحبت‌های‌مان بازگو کردم که حدس می‌زدم موردی همگانی باشد. او در مورد مترجم هم سؤال کرد و گفت که آیا شهاب لبیب توانسته است خوب صحبت‌های ما را ترجمه کند و چیزی از آن را تغییر نداده است؟ و بعد سئوالش را تکمیل کرد و گفت: «اصلاً تو خودت انگلیسی بلد هستی؟» گفتم «تا حدودی، ولی، شهاب به درستی صحبت‌های ما را به آلمانی ترجمه و از خودش چیزی اضافه نکرده است.» بعد از من هم شهاب لبیب را خواست و از او هم در همین موارد پرسید.

ارزیابی ما این بود که به زودی تغییراتی در سطح زندان‌ها پدید خواهد آمد و ما از امکانات بیشتری برخوردار خواهیم شد. اما اوضاع ما بدتر شد و با تبعید ما به زندان‌های شهرهای مختلف و به ویژه با فرستادن من به زندان عادی آبادان، دوره دیگری از فشار و درگیری با مسئولین زندان جدید آبادان برایم آغاز شد.

زندان سوزان آبادان

زمانی که ما را از زندان قصر تهران تبعید کردند هوا کاملاً گرم شده بود. اواسط خرداد ماه بود که من و شهاب لبیب را باهم سوار یک اتوبوس کردند و به سوی آبادان راه افتادیم. با هر کدام از ما سه ژاندارم همراه بود؛ دوتا مسلح به اسلحه^۳ و یکی هم مسلح به اسلحه^۴ کلت. و دست هر یک از ما را به دست یک ژاندارم مسلح به ژ^۳ دستبند زدند. ما به گاراژ ایران پیما رفتیم و همراه بقیه^۵ مسافران سوار شدیم و راه افتادیم. مسافران اتوبوس از دیدن کسانی که لباس خاکستری یک دست به تن داشتند و توسط ماموران مسلح ژاندارم^۶ی همراهی می شدند کمی تعجب می کردند و به سرعت درمی یافتند که موضوع بر سر انتقال زندانی ها است. ولی پیدا بود که کسی متوجه نشده است که ما زندانیان سیاسی هستیم و در تمام طول راه ما هیچ نگاه حمایت گری را از سوی مسافران اتوبوس متوجه خود ندیدیم. حتی موقعی که بین راه برای نهار پیاده شدیم نیز کسی به ما توجه نکرد. ما که بعد از ظهر راه افتاده بودیم، ساعت ده صبح روز بعد به اهواز رسیدیم. شهاب را در اهواز از من جدا کردند، و اتوبوس به راهش ادامه داد و ما حدود ظهر به زندان آبادان رسیدیم.

با قدم گذاشتن به فضای بسته^۷ نگهبانی زیر هشت زندان آبادان، تازه متوجه^۸ گرمای هوا شدم. تمام درهای آهنی و دیوارهای سیمانی زندان داغ بود. البته من همیشه گرمای هوا را بیشتر از سرما دوست دارم، ولی هوای آن زندان هنوز به ظهر نرسیده به راستی داغ بود.

رئیس زندان یک سرهنگ درشت هیكل خنگ بود که از ابتدا و تا لحظه^۹ پایانی فرستادن من به داخل زندان بر همه چیز نظارت می کرد. او که حضورش در انجام کارهای مربوط به تحویل گرفتن زندانی بیهوده به نظر می رسید، با سماجتی که برای بودنش در آن جا از خود ابراز می کرد، نشان می داد که در مسائل مربوط به زندانیان سیاسی آدم نپخته ای است و از حضور من در زندان عادی اش هول شده است و من،

مسلماناً بعداً در هر موردی با او مکافات خواهم داشت. بعد از آن که انگشت‌نگاری و مراسم تراشیدن موی سر به پایان رسید، سرهنگ سینه‌اش را صاف کرد تا سخنرانی‌اش را آغاز کند و مقررات زندان را برای من بازشمارد. من با بی‌حوصله‌گی ایستاده بودم و دلم می‌خواست هرچه زود به درون بند بروم. ولی او فکر می‌کرد ذکر آن نکات می‌تواند مرا به رعایت مقرراتی که از همان لحظه^۵ اول رعایت برخی از آن‌ها را غیرممکن دیدم وادارد. از جمله مقرراتی که در آن زندان وجود داشت اجبار به حضور زندانیان در صبح‌گاه و شام‌گاه بود. و من چون نمی‌دانستم چنین پدیده‌ای در زندان چه معنی‌ای می‌هد در آن دم سکوت کردم تا بعد درباره موضوع فکری بکنم.

سرهنگ عاقبت بعد از کلی سفارش و امر و نهی گفت:

«در ضمن، شما را به بهترین اتاق زندان می‌فرستم.»

و به نگهبان دستور داد که مرا به درون زندان ببرد. در آهنی و داغی باز شد و من وارد حیاطی شدم که بزرگ و لخت و بی‌درخت بود و از شدت داغی آفتاب به نظر می‌آمد که در حال سوختن است. هوا به قدری داغ بود که من زیر دمپایی لاستیکی ام گرمای موزائیک‌های کف حیاط را حس می‌کردم.

در نگاه اول دیدم که چند زندانی در قسمت‌های سایه‌دار حیاط ایستاده‌اند و ورود مرا نظاره می‌کنند. نگاه‌ها همه کنجکاو بود. دو ردیف اتاق در سمت غربی و جنوبی حیاط قرار داشت. و سمت دیگر، یک دست شوئی دراز با شیرهای برنجی در هوای آزاد ساخته بودند. به همراه نگهبان به سوی اتاق‌های غربی رفتم و وارد راهرو خنکی شدم که در دو طرف خود اتاق داشت. نگهبان، اتاقی را نشان داد و گفت که آن‌جا اتاق من است و رفت. وارد شدم و کیسه کوچک و دم‌پایی‌های لاستیکی ام را کنار در گذاشتم و سلام کردم و نشستم. اتاق کوچکی بود که دو طرفش را تخت دو طبقه زده بودند و در مجموع شش نفر در آن زندگی می‌کردند. چند مرد جوان و مسن روی تخت‌های طبقه اول نشسته بودند که فقط با حرکت سر جواب سلام مرا دادند. یکی از آن‌ها که جوان بلندبالائی بود

که موی از ته تراشیده داشت سرش پائین بود و به من نگاه نمی کرد.
یکی از آن‌ها که پیرتر از بقیه بود با لهجه عربی - آبادانی گفت:
«من ناخدا عقیل هستم. خوش آمدید. بفرمائید روی تخت بنشینید.»
تشکر کردم و گفتم:

«همین جا خوب است.»

ناخدا خندید و برق دندان طلا توی دهانش پیدا شد. گفت:

«مال آبادان نباید باشید.»

گفتم:

«از تهران می آیم. مرا به این جا تبعید کرده اند.»

پرسید:

«دادگاه رفته اید؟»

«بله رفته ام. حبس ابد دارم.»

جوان مو تراشیده با شنیدن این حرف نگاه کوتاهی به من کرد و دوباره سرش را پائین انداخت. باز یکی دیگر از زندانیانی که در آن جا بود در جهره من دقیق شد و گفت:

«ا... من شما را می شناسم. شما زندانی سیاسی هستید.»

این بار نیز جوان مو تراشیده نگاهی به من کرد و باز سرش را پائین انداخت. آن یکی به صحبتش ادامه داد و گفت:

«شما با گلserخی نبودید؟»

نام گلserخی مثل اسم رمز بود؛ تا مطرح می شد فضا تغییر می کرد و آن‌ها، که گوئی خاطره ای خوش را با آه و افسوس به یاد می آوردند نسبت به من رفتاری دیگر می یافتند. جوان مو تراشیده هم با شنیدن نام گلserخی و دریافت ارتباط من با او، ناگهان از جا برخاست و با حالی پریشان از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتن او از اتاق، برای مدتی سکوت شد. گوئی همه از موضوعی پنهان رنج می بردند.

پرسیدم:

«این دوست ما چرا بیرون رفت؟ مثل این که از چیزی ناراحت شد، نه؟»

ناخدا عقیل گفت:

«ولله چه بگویم. قبل از آمدن شما، جای او در این اتاق بود. مثل این که ناراحت است

که جایش عوض شده.»

من از شنیدن این حرف مبهوت بر جاماندم. بعد برخاستم و از اتاق بیرون آمدم و آن جوان را که گوشه راهرو ایستاده و داشت گریه می کرد پیدا کردم. چند لحظه ایستادم تا حالتش عادی شود و به سویش رفتم. تا مرا دید، آرام شد، و خواست روی پاهایم بیفتد که نگذاشتم. بازوهایش را گرفتم و بلندش کردم. با صدائی بغض آلود گفت:

«من واقعاً آدم کثیفی هستم که در مورد کسی مثل شما آن فکرهای ناجور را کردم.»

گفتم:

«موضوع چیست؟»

گفت:

«این اتاق بهترین اتاق زندان است و من قبل از آمدن شما در آن بودم. ولی گفتند که یک زندانی دیگر به این جا می آید و تو باید به یک اتاق دیگر بروی. تنها فکری که کردم این بود که شما پارتی بازی کرده ای و یا پول داده ای که جای من به این اتاق بیائی. به همین دلیل می خواستم وقتی آمدی، شما را با چاقو بزنم و کاری کنم که دیگر جای کسی را در زندان نگیری. ولی وقتی فهمیدم که شما زندانی سیاسی و رفیق خسرو گل سرخی هستی، واقعاً از این که درباره شما این فکرها را کرده ام خجالت کشیدم و ناراحتم. امیدوارم که شما مرا ببخشی.»

نگاهش کردم و دیدم او واقعاً مثل یک بچه است و بچه گانه فکر می کند. او، هم چنان سرش را پائین انداخته بود و خجالت می کشید و به روی من نگاه نمی کرد. بازویش را گرفتم و گفتم:

«این حرف ها که می زنی خیلی بچه گانه است. خجالت چیست؟ خوب خواسته ای از

حقت دفاع کنی.»

گفت:

«آخر شما...»

«آخر شما ندارد. برو وسائلت را بردار بیار به اتاقت. من به یک اتاق دیگر می روم. برای من که فرق ندارد.»

تقریباً به حالت پریشان به سوی من برگشت و گفت:

«چی؟ شما هنوز فکر می کنی که من می خواهم به آن اتاق برگردم؟ من از این که آن فکرها را کرده ام ناراحتم و شما به من می گوئی به آن اتاق برگردم؟ اگر لازم باشد کاری می کنم که تمام آن های دیگر هم از آن اتاق بیرون بیایند که شما بتوانی در آن جا راحت باشی.»

گفتم:

«خیلی خوب، خیلی خوب، هر طور که راحتی رفتار کن. ولی بدان که از این به بعد تو یک رفیق خوب منی.»

از شنیدن این حرف چنان خوشحال شد که دست مرا گرفت و بوسید. او را به زور از خودم دور کردم و گفتم:

«دیگر هم از این کارها نکن. این کارها ما ارباب و رعیت ها ست.»

خجالت زده جلوی من ایستاد و باز به زمین نگاه کرد.

گفت:

«هر کاری که شما بگوئی می کنم. شما فقط دهن باز کن. نامردم اگر بگوئی خودت را بکش نکشم.»

خنده ام گرفته بود.

گفتم:

«حالا برو به کارت برس. من هم بروم یک استراحتی بکنم. بعد می آیم در حیاط قدمی بزنیم. راستی، اسمت چی بود؟»

با شتاب جواب داد:

«اسم من، رضا ست.»

پرسیدم:

«گردی؟»

«نه، مال چهارم‌حال بختیاری هستم.»

وقتی رفت از پشت نگاهش کردم. قدش دو متر می‌شد و بر و بازو دار و یقور بود. برگشتم به اتاقم و بدون آن که درباره رضا حرفی بزنم، درباره زندان و روابط موجود در آن با هم اتاقی‌هایم به گفتگو نشستم.

بخش ۱۹

اعتراض به شرایط زندان آبادان

زندان آبادان زندان کوچکی بود که تنها زندانیانی را در آن نگه می‌داشتند که محکومیت‌شان زیر سه سال بود. شهربانی آبادان، زندانیان بالای سه سال را به زندان اهواز می‌فرستاد، و تنها موارد استثناء، من و ناخدا عقیل، و یک پاسبان سابق شهربانی به نام قاسم جوادی بودیم که مرتکب قتل شده بود و پنج سال محکومیت زندان داشت. پائین بودن مدت محکومیت زندانیان آن‌جا سبب شده بود که رئیس زندان هرکاری که دلش می‌خواست می‌کرد و شرایط عجیب و غریبی در آن‌جا برقرار کرده بود. اما برای اولین بار می‌دیدم که در آن زندان عادی، از مواد مخدر خبری نیست. و این امری بی‌سابقه بود. زیرا تا آن لحظه، نه دیده و نه شنیده بودم که در زندان‌های عادی شهربانی جائی پیدا شود که در آن از مواد مخدر خبری نباشد. زندان آبادان در مجموع دارای چهارصد زندانی و دو بند عمود بر هم بود که از داخل به هم راه نداشتند. بندی که من در آن بودم در سمت غرب قرار داشت و دارای یک راهرو با اتاق‌های کوچک در دو طرف بود. در انتهای راهرو نیز یک نمازخانه بود که هیچ‌وقت از آن استفاده نمی‌شد. اتاق نگهبانی داخل زندان، و اتاق سلمانی نیز در همین بند بود.

آن بند دیگر عبارت بود از دو سالن بسیار بزرگ که در هریک بیش از هشتاد زندانی در تخت‌های فلزی سه طبقه جاگرفته بودند و یک راهرو کوچک نیز بین آن‌ها بود. روبروی این بند هم آشپزخانه و یک فروشگاه کوچک قرار داشت که درهای‌شان

به حیاط باز می‌شد.

بعد از نهار به دست‌شوئی رفتم و با صف درازی در آن‌جا روبرو شدم. توالت‌ها که تعدادشان چهارتا بود و ظاهراً کفاف آن همه جمعیت را نمی‌داد، همگی دارای درهای کوتاهی بودند که حدود بیست سانتیمتر از سطح زمین فاصله داشت و از بالا آن‌قدر کوتاه بود که حتی در حالت نشسته هم، سر و گردن آدم از بیرون پیدا بود. درهای فلزی و دیوارهای تیره سیمانی و فضای دست‌شوئی و حمام هیچ منفذی به بیرون نداشت، و هوای مانده، محیطی بویناک و خفه از آن می‌ساخت که در آن گرمای تابستان آبادان پر از بخار بود.

همین که به درون محوطه دست‌شوئی وارد شدم و در صف ایستادم، تمام زندانیان که از آمدن من به زندان مطلع شده بودند، با من سلام و علیک و حال و احوال کردند و مرا خارج از نوبت و به زور به دست‌شوئی فرستادند. و من، همین که نشستم دریافتم که نشستن در آن‌جا برایم غیرممکن است. زیرا تمام نگاه‌ها به من که تا گردن از بالای در کوتاه توالت دیده می‌شدم دوخته شده بود و هر کس هم که از در وارد می‌شد با من سلام و علیک می‌کرد، و من در حالی که من به فکر موضوع خلاص کردن خودم بودم باید در همان وضع دولا و راست می‌شدم و جواب احساسات شخص تازه وارد را می‌دادم. به این تریب دریافتم که به مکافات عظیمی دچار شده‌ام و آن وضعیت پدرم را در خواهد آورد و مرا دچار یبوست خواهد کرد. افزون بر این، به جای آفتابه، یک شیلنگ لاستیکی به شیر آب وصل و سر دیگرش روی کثافت‌های زمین افتاده بود. طبعاً نمی‌شد خود را با چنین لوله آلوده‌ای بدون ابتلا به بیماری‌ها شست و شو داد.

بدون آن که کاری کرده باشم، و بدون آن که دست به شیلنگ و آب بزنم، برخاستم و قبل از این که با برخاستن تمام جانم پیدا شود، دولا دولا، شلوارم را بالا کشیدم و از دست‌شوئی بیرون آمدم. به هوای آزاد حیاط که رسیدم، تازه فهمیدم که در آن هوای دم کرده و خفه چقدر عرق کرده‌ام. به طرف ردیف شیر آب که پای آن یک چاله بلند دیواره‌دار قرار داشت رفتم که دست‌هایم را بشویم. ولی در آن هوای گرم بعد از ظهر

فقط آب داغ باریکی مانند نخ از شیرها بیرون می‌آمد که باید کف دست را مدتی زیر آن نگه می‌داشتم تا پر شود.

عصر هم با مسئله «شامگاه»ی که سرهنگ از آن حرف زده بود آشنا شدم. قبل از شام، حدود ساعت شش بعد از ظهر که آفتاب پرید، همه زندانیان را در حیاط جمع کردند، و بعد سرود نواخته شد و به همراه آن پرچمی بالا رفت و زندانیان، به تبعیت از یک دعاخوان، به خواندن دعای شکرگزاری به درگاه خدا و در حفاظت از جان شاه و خاندان پهلوی پرداختند.

من در گوشه‌ای از حیاط ایستادم و در این عملیات محیرالعقول شرکت نکردم. رئیس زندان هم که مسلماً توسط جاسوسانش مواظب هر حرکت و رفتار من در زندان بود، نسبت به شرکت نکردن من در مراسم واکنش نشان نداد؛ ولی برای من، همان ایستادن در حیاط و اجبار به شاهد چنین مراسمی بودن نیز سنگین و غیرقابل تحمل بود.

بعد از مراسم شامگاه هم سرشماری به عمل آمد و یک ساعتی به ما فرصت دادند که شام مان را در بند بخوریم و بعد دوباره به حیاط برگردیم در حیاط بخوابیم. زیرا خوابیدن در آن هوای گرم در آن اتاق‌ها امکان نداشت و واقعاً آدم را دچار تنگی نفس می‌کرد. در واقع از ساعت هفت شب به بعد ما باید اجباراً از بند بیرون می‌آمدیم و تمام چهارصد نفر در یک حیاط کوچک در کنار هم قرار می‌گرفتیم. وقتی همه زندانیان در حیاط بودند دیگر جایی برای قدم زدن باقی نمی‌ماند و ما مجبور بودیم که کنار هم در حیاط و بر روی موزائیک‌هایی که هنوز داغ بود بنشینیم. شب هم که همه رختخواب‌ها را پهن کردند، فقط راه باریکی برای قدم زدن نگهبان باقی ماند و تمام سطح حیاط یک‌سره پوشیده از رختخواب شد.

صبح ساعت شش هم بیداری بود و بعد، «صبح‌گاه»ی مانند همان «شام‌گاه» اجرا شد که باز من در آن شرکت نکردم و بعد، به مدت یک ساعت اجازه دادند که در اتاق‌ها بمانیم و بعد، باز ما را به حیاط فرستادند و درها را بستند و ما بودیم و سطح موزائیکی حیاط و آفتابی که ذره ذره از دیوارها پائین می‌خزید که تا ظهر همه جا را فراگیرد.

در یک ارزیابی سریع از شرایط زندان، دیدم که محیط و فضا و مقررات صبح گاه و شامگاه و ماندن‌های اجباری در حیاط و در جمعیتی که مدام با هم حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند و گل و کشتی می‌گرفتند، و تحمل آن دست‌شوئی دم‌کرده و کثیف و خفقان آور، و نداشتن روزنامه از جمله مسائلی است که آن زندان را برای من غیرقابل تحمل می‌سازد. با ممنوع بودن حضور روزانه در اتاق، هرگز تمرکز لازم برای مطالعه و یا انجام برنامه دیگری را در شلوغی حیاط که باید تقریباً تمام روز را در آن بسر می‌بردم نمی‌یافتم. باید چاره‌ای می‌اندیشیدم تا آن وضع را تغییر بدهم. اما چگونه؟ آن‌جا زندانی بود که سال‌ها به این مقررات عادت داشت و بیش از چهارصد زندانی در آن بود که همه بدون ابراز کلمه‌ای در مخالفت این مقررات و شرایط را تحمل می‌کردند و دم نمی‌زدند. برای لحضاتی اندیشیدم که با عده‌ای از زندانیان حرف بزنم و یک اعتراض و شورش همگانی را در مقابل این مقررات سازمان بدهم. ولی از این کار ترسیدم. زیرا از یک سو به کسی چندان اعتمادی نداشتم و برآوردی از میزان مقاومت و قدرت اعتراضی کسانی هم که احتمالاً می‌توانستند با من همراه شوند نداشتم. افزون بر این، حتی در صورت پیروزی، ساواک و شهربانی چون می‌دانستند که تمام این ماجرا زیر سر من است به‌نوعی انتقام خود را از من می‌گرفتند و ممکن بود بلائی به سرم بیاورند.

بنابراین تنها راه، مقاومت فردی در مقابل مجموعه و کل این ماجرا بود و هرچه زودتر، و قبل از این که مقررات موجود از سوی من امری پذیرفته تلقی شود، می‌بایست این کار را انجام می‌دادم.

از این رو، تصمیم گرفتم دست به اقدام بزنم. اما تغییر در شرایط یک زندان از سوی یک زندانی امر بسیار دشواری به‌نظر می‌رسید که نیاز به پیش‌بردن یک نقشه داشت. بهتر بود که خواست‌هایم را مورد به‌مورد و کاملاً جدا از هم و تا آن‌جا که می‌شد به‌تعداد زیاد بر روی کاغذ می‌نوشتم و تمام آن‌ها را به‌اطلاع مسئولین زندان می‌رساندم. این‌طوری آن‌ها را در مقابل مجموعه‌ای از مسائل قرار می‌دادم که حتی اگر بخشی از آن‌ها را می‌پذیرفتند نیز برای من پیروزی به‌شمار می‌آمد و سبب می‌شد که راحت‌تر

بتوانم در آن جا زندان بکشم. در ضمن برای جلوگیری از شکست، لازم بود آن‌ها را در مقابل یک کار انجام شده هم بگذارم. زیرا تغییر دادن مقررات زندان از سوی یک زندانی تنها، نیاز به اعمال فشار داشت. از این رو، تصمیم گرفتم مدت پانزده روز به اعتصاب غذای مخفی دست بزنم و بعد با اعلام این که در این مدت غذا نخورده‌ام آن‌ها را در وضعی قرار بدهم که نتوانند با زدن من، اعتصابم را بشکنند و مجبور به پذیرش خواست‌هایم شوند.

اما دست زدن به اعتصاب غذای مخفی در آن جا کار بسیار دشواری بود. زیرا همه زندان، به هر کاری که من می‌کردم به دقت خیره می‌شد تا حرکات مرا از نزدیک دیده باشد. وقتی راه می‌رفتم، همه از سر راهم کنار می‌رفتند که در آن محیط تنگ به من نخوردند. وقتی به مستراح می‌رفتم نمی‌گذاشتند در صف بایستم و به زور مرا خارج از نوبت به توالت می‌فرستادند. وقتی غذا می‌گرفتم بهترین نوع غذا را به من می‌دادند. و وقتی کاسه‌ام را جلویم می‌گذاشتم همه منتظر بودند ببینند من چگونه قاشق به دهان می‌گذارم و غذایم را می‌جوم. حتی وقتی در حیاط می‌خوابیدم نیز همه دقت داشتند ببینند من چگونه می‌خوابم. خرخر می‌کنم یا نه، چمبله می‌شوم و یا صاف می‌خوابم. ملافه دارم و یا نه. لگد می‌اندازم یا نه. در وضعیتی بودم که هر حرکتی با نگاه‌های فراوان تعقیب می‌شد و من باید در زیر آن همه نگاه و مراغبت و مهرورزی مزاحم، مخفیانه غذا نمی‌خوردم. بدتر از همه، مسئله مراقبت دائم رضا از من بود که مثل پروانه دور و برم می‌گشت. هر جا می‌رفتم و هر کار که می‌خواستم بکنم او پیش دستی می‌کرد و آن را به جای من انجام می‌داد.

چاره را در این دیدم که او را کنار بکشم و بگویم:

«بین، من در این زندان بیش از همه به تو اعتماد دارم. و به همین خاطر هم هست که این حرف را فقط به تو می‌زنم. دلم هم نمی‌خواهد آن را به کسی بگوئی. زیرا نمی‌خواهم کسی در این زندان از دست من ناراحت شود.»

رضا با چشمان گشاده و با اشتیاق منتظر بود که من چه رازی را می‌خواهم برای او افشا

کنم. گفتم:

«ببین، من خیلی معذبم که همه این طور به من توجه دارند. من نه راحت به توالی می روم و نه می توانم خودم را در دست شوئی راحت کنم، و نه راحت غذا بخورم. و نه حتی بخوابم. هر کاری که می کنم همه مواظب من هستند و این، مرا اذیت می کند. باید با بچه ها از طرف خودت حرف بزنی و بگوئی که این قدر به من توجه نداشته باشند و بگوئی که مرا راحت بگذارند.»

رضا سرش را در تائید حرف های من چنان تکان می داد که تمام بدنش در اثر آن تکان می خورد.

گفتم:

«البته مواظب باش که فکر نکنند من می خواهم به کسی فخر بفروشم.»

با حرارت گفت:

«نه نه، مواظبم. من درستش می کنم.»

از چند لحظه بعد دیدم که دارد با این و آن صحبت می کند و آن ها هم هی برمی گردند و به من نگاه می کنند. البته مسئله به این سادگی ها نبود که آن ها با دوتا کلمه حرف که از رضا می شنیدند دست از سر من بردارند. ولی بعد از چند روز، دیدم که کمتر به من تعارف می کنند و رفتارشان عادی تر شده و دیگر در توالی آن طور به من خیره نمی شوند و تا حدودی از زیر مراقبت شبانه روزی آن ها درآمده ام.

اما خود رضا دست از سرم بر نمی داشت و همه جا تعقیب می کرد. او خود را آن قدر خودی می دانست که شامل حال مقرراتی که وضع کرده بودم نداند. به همین خاطر نگران بودم که اگر در مورد رفتار خودش هم به او تذکر بدهم از من ناراحت بشود. ولی چاره ای نبود. زیرا می ترسیدم اگر به موضوع اعتصاب غذای من پی ببرد بخواهد که خودش هم با من اعتصاب غذا کند و یا آن قدر مواظبتش را از من شدت بدهد که دیگران به وضع غیرعادی من پی ببرند. او در رفتار معمولی چنان می کوشید از من تقلید کند که غالباً از حرکات او خنده ام می گرفت. می کوشید مثل من راه برود، و همان طور که

من عادت داشتم، دست‌هایش را از پشت به هم قفل کند و سرش را به نشانه فکر کردن پائین بیندازد، و مثل من به اخبار رادیو که تا آن وقت به آن توجهی نداشت با دقت گوش کند، و حتی مثل من با این و آن سلام و احوال‌پرسی کند و حرف بزند. او خودش را آن قدر نزدیک به من می‌دید که ظهرها نهارش را برمی‌داشت و به اتاق من می‌آمد تا در کنار من بنشیند و با من غذا بخورد. و درست همین موضوع دقیقاً همان مکافاتی بود که من نمی‌دانستم چگونه از شرش خلاص بشوم و به اعتصاب غذایم ادامه بدهم. عاقبت به او گفتم:

«من برای پانزده روز از تو می‌خواهم وقتی در اتاق غذا می‌خورم به اتاق ما نیایی. و از من هم نپرسی که برای چه چنین چیزی را از تو می‌خواهم و به هیچ کس هم در این مورد حرفی نزنی. من بعد از پانزده روز ماجرا را برایت شرح خواهم داد.»

رضا، در حالی که با پرسشی در چشمانش به من خیره شده بود، چند بار «چشم، چشم» گفت و قول داد که این کار را بکند و به این ترتیب از دست مراقبت او در موقع غذا خوردن رها شدم. وقتی نهار را می‌گرفتم، آن را می‌بردم تو اتاق و در گوشه‌ای می‌گذاشتم. اگر کسی در باره غذایم چیزی می‌پرسید، می‌گفتم که بعداً می‌خورم، و بعد در یک فرصت مناسب آن را می‌بردم و در ظرف آشغال خالی می‌کردم.

یک روز از قاسم جوادی، همان پاسبان قاتلی که هم اتاقم بود شنیدم که قبل از آن که سرهنگ فعلی رئیس زندان شود، سرگردی به نام درخشانی در آن جا رئیس زندان بوده که به زندانیان می‌رسیده است. در واقع همین سرگرد توانسته بود به کمک خود زندانیان، مسئله مواد مخدر را از زندان جمع کند. جوادی می‌گفت: من آن موقع هنوز زندانی نبودم، و در همین زندان خدمت می‌کردم. یک روز سرگرد درخشانی همه ما پاسبان‌ها را جمع کرد و گفت: «بیایید کاری بکنیم که از خودمان نام نیک باقی بگذاریم. من می‌خواهم ریشه مواد مخدر را از زندان بکنم و برای این کار، قبل از همه به هم کاری شماها نیاز دارم.» و وقتی از هم کاری ما مطمئن شد، چندتا از سردسته زندانی‌ها را هم صدا کرد و مسئله را با آن‌ها هم در میان گذاشت و به آن‌ها قول داد که اگر هم کاری

کنند و ریشهٔ مواد مخدر را بکنند، برای شان عفو خواهد گرفت. ولی اگر هم کاری نکنند، کاری می‌کند که بعد از آزادی باز به زندان برگردند. آن‌ها هم قول هم کاری دادند و مواد مخدر از زندان جمع شد. در زمان این سرهنگ هم هنوز کسی جرأت نمی‌کند دوباره ورود مواد را راه بیندازد.

قاسم جوادی هم از جمله کسانی بود که نمی‌بایست می‌گذاشتم به موضوع اعتصاب غذایم پی‌ببرد. او نقش دوگانه بازی می‌کرد. به دلیل ارتباطش با پاسبان‌ها که هنوز او را هم کار خود می‌دانستند، می‌توانست از تمام چیزهایی که زیر هشت می‌گذرد با خبر شود و با دادن این اطلاعات به من، می‌کوشید اعتماد مرا جلب کند؛ و از طرف دیگر، از من هم خبرهای دست اول گیر بیاورد و به رئیس زندان بدهد. همیشه هم اصرار داشت که اگر من خبرهای او را جایی بازگو می‌کنم، منبع به دست آوردن آن‌ها بر ملا نسازم. و من مطمئن بودم که او واقعاً نقش یک جاسوس دوجانبه را بازی می‌کند. زیرا اگر رئیس زندان درمی‌یافت که او تمام اطلاعات زیر هشت را به من می‌رساند، بلا‌ی بزرگی سرش می‌آورد. اما حسن مسئله این‌جا بود که او کمتر در اتاق می‌ماند و غالباً به زیر هشت می‌رفت و یا در دفتر نگهبانی داخل بند مشغول صحبت با پاسبان‌ها بود. در دسر اصلی من برای مخفی نگه داشتن اعتصاب غذا، همانا باز رضا بود. گرچه او به حرفم گوش کرده بود و دیگر موقع غذا خوردن مزاحم نمی‌شد؛ ولی در دیگر مواقع، مثلاً وقتی که در حیاط بودیم، او سعی می‌کرد که چیزی خوردنی برای من بیاورد. و من هرچه به شکل‌ها و بهانه‌های مختلف از زیر تعارفاتش درمی‌رفتم فایده‌ای نداشت. من هم در مقابل می‌کوشیدم که با مشغول کردن او به حرف‌های مختلف، سرش را گرم کنم و نگذارم مدام چیزی تعارفی برایم بیاورد. یک روز هم دربارهٔ علت زندانی شدنش از او سؤال کردم.

صاف توی چشمان من نگاه کرد و گفت:

«قتل.»

با تعجب نگاهش کردم. از موجود حساسی مانند او بعید بود که آدمی به دستش به

قتل رسیده باشد.

گفتم:

«جدی می گوئی؟»

از نگاه و حالت من خجالت کشید و گفت:

«من قاتل نیستم. از شرفم دفاع کرده‌ام.»

بعد ماجرائی را برایم شرح داد که مرا به حیرت فروبرد.

گفت:

«من ژاندارم بودم. در اهواز خدمت می کردم. در گروهانی بودم که در ساحل نگهبانی می دهند و مامور اداه گمرک اند. ما مواظب بودیم که کسی قاچاق نکند. یعنی بدون حق و حساب قاچاق نیاورد. ناخداهایی که قاچاق می آوردند و حق و حساب شان می رسید، ما ردشان می کردیم. اما، یک شب...»

چشمش به یک نفر افتاد و ادامه داستان را قطع کرد و گفت:

«مواظب این یارو باش. از اون مادرسگ های بی ناموس است. جلوی چشم همه آدم

می فروشد.»

پرسیدم:

«کی؟»

«این رشتی‌ا. همان که کچل است. آن قد کوتاه را می گویم.»

گفتم:

«آهان، ولی این که آدم بدبختی است.»

«بدبخت؟ من بدبختم. یک مادرسگی ست که دومی ندارد.»

گفتم:

«ولش کن، بقیه اش را بگو.»

گفت:

«کجا بودم؟... آهان، یک شب یک لنچ آمد و ما گرفتیمش. حق و حساب نداده بود و

پر از جنس بود. یک ساعت نکشید که سرهنگ آمد. سرهنگ رئیس قرارگاه و رئیس کل ژاندارمری بود.»

«رئیس کل ژاندارمری؟»

«رئیس پادگان ما بود. آمد گفت؛ این را ول کنید برود. ما گفتیم؛ قربان کلی جنس دارد. گفت؛ می گویم، ولش کنید. ما هم ولش کردیم. ولی معلوم بود همه حق و حساب را خودش گرفته و خورده است. همیشه یک پنجم حق و حساب‌ها به نگهبان‌های همان شب می رسید. ما هم برای این که دعوا نشود، هرچه می گرفتیم بین خودمان، بین همه آن‌هایی که نگهبانی داشتند و یا نداشتند تقسیم می کردیم.

بچه‌ها گفتند؛ دیوس همه پول‌ها را گرفته و حق ما را هم بالا کشیده است. گفتیم؛ اعتراض کنیم. ولی هیچ کدام شان خایه نداشتند جلوی در آیند. توی پادگان، وقتی داشت رد می شد، گرفتمش و گفتم جناب سرهنگ حق ما را نداده‌اید. هیچی نگفت. ترسید و تند تند رفت. فردا صبحش مرا از صف بیرون کشید و گفت؛ می خواهم یک درجه دار خاطی و بی انضباط را معرفی کنم.

من که می دانستم موضوع سرچیست بیرون آمدم و جلوی همه توی پادگان گفتم، جناب سرهنگ، خاطی کسی ست که حق دیگران را می خورد. من همیشه با انضباط بوده‌ام. سرهنگ عصبانی شد و گفت، یک هفته بازداشت. بعد هم تحویل دادگاه نظامی. من هم گفتم بی ناموسم اگر نکشمت. فوراً دژبان‌ها ریختند و مرا بردند و زدند. یک هفته هم بازداشتم کردند. بعد هم مرا از خدمت بیرون کرد. گفت؛ دیوانه است. یکی دو تا دکتر نامرد هم پیدا شدند و تأیید کردند که من دیوانه‌ام و لیاقت خدمت در ارتش را ندارم. من هم گفتم؛ مادر سگ، خدمت می رسم. داد زد گفت؛ این زن جنده را از این جا ببرید.»

در این جا رضا مکث کرد و نگاهش را به مکان‌های نادیدنی دوخت و رنگش برافروخته شد. گفتم:

«حالا خودت را اذیت نکن، هر وقت دوست داری بقیه‌اش را برایم بگو.»

گفت:

«نه نه. خودم را اذیت نمی کنم. رفتم تو نخ خودش با خانواده اش. آن قدر کشیک کشیدم تا فهمیدم که هر چند وقت یک دفعه خانمش با دخترش می روند خانه پدر مادرش چند روز می مانند. من هم گذاشتم یک روز که تنها بود رفتم سراغش. از دیوار پریدم توی خانه. می دانستم که عادت دارد بعد از ظهرها می خوابد. مثل مار رفتم تو. زیر کولر خنک خوابیده بود. کتم را در آوردم و آویزان کردم که اگر کار به جای باریک کشید خونی نشود. یک جفت دست کش لاستیکی ظرفشویی هم پوشیدم. و بعد رفتم زدم به جناق سینه اش. با وحشت بلند شد و نشست. خواست با زرنگی کلتش را از زیر بالشش بردارد. محکم با لبه دست زدم زیر گلویش. درجا بیهوش شد. برش گرداندم و دست هایش را از پشت بستم. پاهایش را هم بستم. حساب همه چیز را کرده بودم. کمی پارچه و نخ پرک با خودم برده بودم که اول پارچه را دور دست و پایش بستم و بعد نخ پیچش کردم. این طوری در اثر تقلا، هیچ اثری از نخ پرک روی دست و بالش نمی ماند. قصد داشتم با یخ بکشمش. توی دوره ای که دیده بودیم، توی زندان قصر به ما یاد دادند که اگر کسی را طوری ببندند که نتواند تکان بخورد و بعد روی سرش یخ بماند، بعد از مدتی خون سرش از حرکت می ایستد و می میرد. من هم می خواستم همین طور بکشمش تا کسی نفهمد که به قتل رسیده است. اما دیدم نمی شود. به هوش آمد و شروع کرد به التماس. گفتم؛ من زن جنده ام، نه؟ فهمید که می خواهم بکشمش. به التماس افتاد. گفت؛ غلط کردم. گه خوردم. گفتم؛ عمرت تمام است. فقط بگو که چقدر از یارو پول گرفتی. گفت؛ هرچه پول بخواهی به ات می دهم. فقط مرا نکش. گفتم؛ ترا نکشم که بعداً پدرم را در آوری؟ گفت؛ به شرفم قسم می خورم که اصلاً کاریت نداشته باشم. گفتم؛ تو اگر شرف داشتی آن معامله را با من نمی کردی. من دیوانه ام، نه؟ من زن جنده ام، نه؟ گفت ترا به خدا مرا نکش. گفتم چقدر از یارو پول گرفتی؟ گفت دویست هزار تومن. پرسیدم جنسش چی بود که این قدر زیاد داد؟ گفت؛ یک چیزی بود که نمی شود گفت. دستور از بالا آمده بود که درجه دارها بو نبرند. سرش فریاد زد که، چه بود؟ با ترس و لرز گفت؛

تریاک. ولی ترا بخدا جائی نگوئی. گفتم؛ تو که رفتنی هستی از چه می ترسی؟ گفت؛ نه، مرا نکش. هرچقدر پول بخواهی به ات می دهم. تمام زندگی ام مال تو. گفتم؛ چه کسی دستور داد مرا دیوانه معرفی کنی؟ گفت؛ بخدا همان بالائی ها. گفتند اگر رویش را زیاد کند هم سرش را زیر آب می کنیم. برو آن ها را بکش. من بی گناهم. من فقط به دستور رفتار کرده ام. تو خودت نظامی بودی می دانی دستور یعنی چی. گفتم؛ بله می دانم. من هم دارم دستور را اجرا می کنم. دستور شرفم را که به باد رفته. گفت؛ نه،... گوش ندادم. دهانش را بستم و برش گرداندم و با کارد زدمش. ده پانزده ضربه چاقو در تنش فرو کردم. مرد. برش گرداندم و سرش را هم بریدم، بردم گذاشتم جلوی میز توالت زنش. موهایش را هم با شانه از وسط فرق باز کردم. بعد دست و رویم را شستم. دقت کردم که هیچ اثری از خودم باقی نگذاشته باشم. همه چیز را طوری تمیز کردم که به هیچ وجه نفهمند من او را کشته ام. کولر را خاموش کردم. و یک بخاری علاالدین و یک کتری هم از آشپزخانه آوردم روشن کردم و کتری آب را روی آن گذاشتم. نفت بخاری به قدری بود که نتواند بیشتر از هفت هشت ساعت روشن باشد. بعد رفتم کتم را پوشیدم و از در بیرون آمدم.»

من که در حیرتی عظیم فرورفته بودم با چشمانی گشاد و نگاهی ناباور به رضا خیره شده بودم. هرگز فکر هم نمی کردم که در آن انسان مهربان، چنین وجود مخوفی نهفته باشد.

پرسیدم:

«برای چه بخاری روشن کردی؟»

گفت:

«برای این که در تعیین ساعت وقوع قتل اشتباه رخ دهد. می دانستم که اگر بدن مقتول به طور مصنوعی گرم بماند، نمی توان زمان واقعی قتل را تعیین کرد و معمولاً این زمان چند ساعت بعد از زمان واقعی قتل حدس زده می شود.»

«برای چه کتری روی بخاری گذاشتی؟»

«برای این که وجود بخاری در اتاق در آن هوای گرم طبیعی جلوه کند. این طوری وانمود می‌شد که خود مقتول بخاری را برای درست کردن چای روشن کرده است.»
 «همه این‌ها را در زندان قصر یاد شما می‌دادند؟»
 رضا نگاهی از روی کمال سادگی به من کرد و گفت:

«بله. موقع بیرون آمدن هم، با کف پا روی فرش کشیدم تا اثر مشخص جای پایم را در روی آن از بین ببرم. چون می‌دانستم که می‌توانند از روی اثر پا و فشاری که بر روی فرش ایجاد می‌کند، اندازه پا و وزن قاتل را هم حساب کنند. ولی من تمام آثاری را که به شناسائی من منجر می‌شد از بین بردم. بعد هم سریع آمدم روی پل و کاردم را بوسیدم و پرت کردم در آب شط و رفتم فوراً سوار قطار شدم و به سوی تهران رفتم. در قطار هم سعی کردم که کسی را ببینم و طوری با او حرف بزنم که بعداً بتواند تأیید کند که من در آن ساعت در قطار بوده‌ام. چون کافی بود زمان وقوع قتل دو سه ساعت بعد حدس زده شود. یعنی درست در زمانی که من در قطار و در راه تهران بودم.

از شانسم، زد و مددکار اجتماعی‌ای را که بعد از اخراجم از ارتش مرا خیلی یاری کرده بود در قطار دیدم. او زن مهربانی بود که بعد از آن که برای من پرونده دیوانگی درست کردند، از سوی بهداری تعیین شده بود که به وضع من و خانواده‌ام رسیدگی کند. او از دیدن من خوشحال شد و از وضعم و زن و بچه‌ام پرسید. و من هم بعد از آن که مفصل شرح دادم، و گفتم که هنوز به دنبال کارم هستم که شاید بتوانم برگردم، از او تاریخ روز و ساعت را پرسیدم که دقیقاً یادش بماند که مرا آن روز در ساعت معینی دیده است. او زن مهربانی بود که من تمام ماجرای دزدی سرهنگ و علت واقعی اخراجم از ارتش را برایش تعریف کرده بودم و او دلش برای من خیلی می‌سوخت و در پی آن بود که هرطور می‌تواند کمکم کند.

رضا ساکت شد و سرش را برای مدتی پائین انداخت.

چیزی نگفتم تا دوباره سر حال بیاید و تعریف کند. در وجود او موجود دوگانه‌ای می‌دیدم که یک روی آن به شدت مخوف و وحشی و روی دیگرش به شدت دارای

حساسیت‌های انسانی بود و حس می‌کردم که یک زندگی عادلانه می‌توانست از توان و انرژی چنین کسی، موجود سازنده و مفیدی بسازد.
رضا گفت:

در تهران در روزنامه‌ها خبر قتل سرهنگ را خواندم و دیدم که مرا هم به خاطر آن که او را در پادگان تهدید به قتل کرده‌ام قاتل دانسته‌اند. فوراً با در دست داشتن روزنامه، به اداره آگاهی شهربانی رفتم و خودم را معرفی کردم و گفتم که قاتل نیستم و به اعلام این موضوع هم اعتراض دارم. فوراً مرا گرفتند و سرم را تراشیدند و تمام بدنم را لخت بازرسی کردند که شاید اثری از خراش ناخن مقتول بر بدن من پیدا کنند. ولی چیزی پیدا نکردند. بعد شروع کردند به سؤال و جواب که روز فلان ساعت فلان کجا بودی؟ و من دیدم ساعتی را که ذکر می‌کنند درست چهار ساعت پس از وقوع قتل است. در حالی که در آن موقع ما حتی از اهواز هم گذشته بودیم و طبعاً آن‌ها نمی‌توانستند ادعا کنند که من در آن ساعت در آبادان و در محل قتل بوده‌ام.

من هم گفتم که در آن ساعت در قطار بوده‌ام و بلیطم را هم نشان دادم. باور نکردند. گفتند بلیط را از کسی گرفته‌ای. شاهد آوردم و آن خانم مدد کار شهادت داد که مرا در ساعت پنج در قطار بین اهواز و تهران دیده است.

شهربانی مانده بود که چه بگوید. از یک طرف اصرار داشتند که مرا قاتل معرفی کنند، و از طرف دیگر نه تنها مدرکی نداشتند؛ بلکه، حتی من مدارکی دال بر بی‌گناهییم در دست داشتم. آن‌ها بعد از دو ماه که مرا نگه داشتند، می‌خواستند آزادم کنند. ولی نمی‌دانم چه شد که یکی از روسای شهربانی با آزادی من مخالفت کرد. به همین دلیل باز مرا در زندان نگه داشتند. همان خانم مددکار به زخم کمک کرده بود که برایم وکیل بگیرد. از طریق وکیل تقاضا کردم که یا مرا آزاد کنند و یا حداقل به زندان آبادان بفرستند که به زن و بچه‌ام نزدیک باشم. مرا به این جا فرستادند.

بعد، یک روز همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بودم و فکرمی‌کردم... جایم درست روی همین تختی بود که شما روی آن می‌خوابید... - به من نگاه کرد و لبخند زد و بعد

ادامه داد- دیدم که؛ ... کُتی که به تن دارم مال من نیست. خوب به کتم که چهار خانه بود نگاه کردم و دیدم که بله این کت با این که چهار خانه و کاملاً شبیه کت خودم است، ولی مال من نیست. از ترس لرزیدم. فهمیدم که احتمالاً این کت مال سرهنگ بوده که من اشتبهاً آن را از چوب لباسی برداشته‌ام و تنم کرده‌ام.»

رضا با چشمان گشاد به من نگاه می‌کرد، اما نگاهش پیش من نبود. معلوم بود همان صحنهٔ دراز کشیده بر روی تخت را تماشا می‌کند. همان‌طور که چشمانش نگاه نداشت ادامه داد:

«چند بار گفتم کتم را ببخشم به یکی از این زندانی‌ها که آزاد می‌شوند، ولی این کار را نکردم. کت را نگه داشتم و هر وقت در تخت دراز می‌کشیدم از غیض آستر آن را با دندان پاره می‌کردم. تا این که عاقبت یک روز ریختند و همهٔ اساس مرا زیر و رو کردند و کت را برداشتند و مرا هم به زیر هشت بردند. فهمیدم که اوضاع برگشته و آن‌ها بوئی برده‌اند. مرا در یک اتاق نگه داشتند و کت را به اتاق دیگر بردند. بعد زخم، زن سرهنگ و چند مامور آگاهی شهربانی با هم وارد شدند. کت سرهنگ و کت واقعی من هم دست‌شان بود. ماموران ادارهٔ آگاهی به زخم گفتند که بدون نگاه کردن به شوهرت، آن‌چه را در اتاق پهلویی دربارهٔ این دو کت گفته‌ای بازگو کن. و او هم گفت که کت سالم متعلق به شوهرم است. و زن سرهنگ هم گفت که کت پاره شده متعلق به شوهر اوست.»

دیدم که همه چیز نابود شده و من از دست رفته‌ام. گفتم؛ قبول. من سرهنگ را کشته‌ام. ولی به خاطر آن که او به من فحش ناموس داده بود. به زخم گفتم: من به خاطر تو او را کشتم. زخم گریه کرد و رفت.

بعد مرا بردند بازجوئی، بازپرسی و از این جور چیزها. وقتی همه چیز را پرسیدند، آخر سر بازپرس گفت؛ چرا سر سرهنگ را جلوی آینهٔ میز آرایش زنش گذاشتی و برای او از وسط فرق باز کردی؟

گفتم؛ این را دیگر نمی‌گویم چرا. این رمز کار من است.»

پرسیدم:

«واقعاً نگفتی؟»

«نه.»

«چرا؟»

«نگفتم دیگر.»

گفتم:

«به من هم نمی خواهی بگوئی چرا برای او فرق باز کردی؟»

مکثی کرد و گفت:

«چرا به تو می گویم. می خواستم شکل زن ها بشود.»

بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

«می دانی به رئیس دادگاه چه گفتم؟»

«چه گفتی؟»

«وقتی مرا به اعدام محکوم کرد، گفتم آقای رئیس، وقتی زور از در وارد می شود، قانون از آن پنجره پشت سر شما فرار می کند. رئیس دادگاه که از حرف من جاخورده بود به پشت سرش نگاه کرد و دید پنجره ای وجود ندارد. و من فوراً گفتم. دیدید؟ اگر شما قانون را رعایت کرده بودید، پس چرا برگشتید که ببینید پشت سرتان پنجره هست یا نیست؟»

باز نگاهی به من انداخت و در پی گرفتن تائید از من پرسید:

«خوب به اش گفتم، نه؟»

گفتم:

«آره. خوب گفتی.»

بعد از جا بلند شدم و خستگی در کردم. سرم گیج می رفت و بعد از پنج روز غذا نخوردن، نه تنها گرسنه ام نبود، بلکه معده ام سنگین بود و حالم داشت به هم می خورد. رضا واقعاً موجود عجیبی بود. نگاهش که می کردم می دیدم بیش از بیست و پنج سال

ندارد و سرشار از نیرو و حرکت است. وقتی می پذیرفت که در خدمت چیزی باشد، دیگر نمی شد جلوییش را گرفت. از آن موجوداتی بود که بر اساس احساس مطلق، رابطه اش را برقرار می کرد و تنها چیزی که در ذهنش وجود نداشت، حساب گری بود. اگر با کسی رفیق می شد به نظر می رسید که تا پای جان پیش می رود، و اگر دشمنی می کرد، موجود بسیار خطرناکی بود. در هر صورت، تمام شب را خواب یک سر بریده دیدم و روز بعد با ضعف از خواب برخاستم.

پانزده روز از اعتصاب غذای مخفیانه ام می گذشت و من دیگر موقع را مناسب دیدم که طی نامه ای به رئیس دادرسی ارتش، اطلاع بدهم که نمی توانم شرایط موجود در زندان را که خلاف شرایط معمولی زندان های دیگر است تحمل کنم. نامه را نوشتم و خواهان تغییراتی به شرح زیر شدم:

۱- نرفتن به صبح گاه و شام گاه

۲- دریافت روزنامه

۳- لغو اقامت اجباری ماندن در حیاط طی روز، و آزادی اقامت در اتاق ها

۴- ایجاد هواکش در دست شوئی و رعایت بهداشت محیط آن از طریق گذاشتن آفتابه و جمع کردن شیلنگ های لاستیکی

۵- امکان استفاده از کتاب خانه زندان

هم چنین اعلام کردم که چون قبلاً به در خواست من در این موارد ترتیب اثر داده نشده، مدت پانزده روز اعتصاب غذا داشته ام که اکنون آن را اعلام می کنم و تا تحقق خواست هایم به نخوردن غذا ادامه خواهم داد.

دو ساعت بعد از سپردن نامه به نگهبانی مرا به زیر هشت خواستند. سرهنگ به همراه معاونش پشت میز نشستند و از من می خواستند که در باره تمام خواست هایم توضیح بدهم. سرهنگ پرسید:

«بهتر است از مهم ترین موضوع صحبت کنیم. شما به چه دلیل نمی خواهی در صبح گاه و شام گاه شرکت کنی؟ شما مگر مسلمان نیستی، و دوست نداری به خاطر حفظ جان

رهبر این مملکت دعا کنی؟»

گفتم:

«من مارکسیستم و اعتقادی به مذهب ندارم. بعد هم من به خاطر مخالفت با رژیم در این زندان به سر می‌برم. آن وقت شما می‌خواهید که من در مراسم دعا شرکت کنم؟»
 سرهنگ که فکر می‌کرد اگر روی موضوع دعا به جان شاه پافشاری کند مرا در موضع ضعف نگه می‌دارد گفت:

«ولی شما جواب ندادید که آیا مخالف خواندن دعا برای حفظ جان اعلیحضرت همایونی هستید یا نه؟»

گفتم:

«به من مربوط نیست که شما می‌خواهید دعا بخوانید یا نه. من برای حفظ جان هیچ تنابنده‌ای چنین کاری را نمی‌کنم. عقیده‌ام هم هرچه هست مربوط به خودم است و شما اجازه تفتیش عقاید مرا ندارید.»

سرهنگ که آشکارا از جواب من جا خورده بود با لحن تهدید کننده‌ای گفت:
 «بسیار خوب. پس شما مخالف رژیم سلطنتی و شخص اعلیحضرت هستید.»
 گفتم:

«مثل این که شما از موضوع پرونده^۵ من اطلاعی ندارید.»

«چرا دارم. ولی اقدام به تبلیغ در زندان و مخالفت با شخص اعلیحضرت موضوع دیگری ست.»

گفتم:

«شما مرا برای حل مسئله به این جا آورده‌اید و یا این که می‌خواهید برایم پرونده^۵ تازه‌ای باز کنید؟»

عصبانی شد و می‌خواست چیزی بگوید که معاونش دخالت کرد. معاون سرهنگ دارای ابروهای پهن و شکسته و دماغ عقابی بود و چشمان سیاه برآمده‌ای داشت که تابتا به نظر می‌رسید و وقتی به حالت معمولی هم نگاه می‌کرد، انگار که به مخاطبش خیره

شده بود. همان طور که خیره به من نگاه می کرد گفت:

«جناب سرهنگ، اجازه بدهید من نکته‌ای را عرض کنم.»

سرهنگ گفت:

«بفرمائید.»

سروان خطاب به من ادامه داد:

«این مواردی که در نامه‌تان نوشته‌اید هیچ کدام قابل اجرا نیست. مثل این که شما نمی‌دانید که مقررات یک زندان چهارصد نفری را نمی‌توان به خاطر یک زندانی تغییر داد.»

گفتم:

«این‌ها مسئله شماست. اگر فکر می‌کنید که من به درد این زندان نمی‌خورم مرا به

جای دیگر بفرستید.»

سروان گفت:

«دارید کاری می‌کنید که شما را برای همیشه در انفرادی نگه داریم.»

با دندان، پوسته‌ای از لبم کندم که جایش سوخت.

گفتم:

«انفرادی برای من بهتر از تحمل این شرایط است.»

«در انفرادی هم مجبور تان می‌کنیم که به صبح‌گاه و شام‌گاه بیائید.»

«نمی‌توانید این کار را بکنید. این کار غیرقانونی است.»

سرهنگ با عصبانیت گفت:

«په، ما را باش که چه کسی از قانون برای مان حرف می‌زند. شما برخلاف قانون مملکت رفتار کرده‌اید و به همین دلیل هم به حبس ابد محکوم شده‌اید. آن وقت از رعایت قانون برای ما حرف می‌زنید.»

«ولی شما که خلاف قانون رفتار نکرده‌اید چرا نمی‌خواهید به قانون عمل کنید؟»

«کدام قانون؟ می‌خواهید ما به قانونی کمونیستی زندان را کنترل کنیم؟»

«نه. به قانونی که همه جای دنیا در مورد یک زندانی عمل می کنند. چرا شرایطی که در این جا حاکم است در هیچ زندان دیگری دیده نمی شود؟ این نشان می دهد که این ها غیرقانونی ست.»

سرهنگ باز عصبانی شد و پشت دستش را چند بار در هوا تکان داد و به پاسبانی که دم در ایستاده بود حالی کرد که مرا از اتاق بیرون ببرد و گفت:

«ببریدش آقا.»

پاسبان فوراً وارد شد و دست مرا گرفت و با خشونت از دفتر سرهنگ بیرون کشید و دستبند زد و به یک سلول برد. سلول آن قدر تنگ بود که امکان نشستن در آن وجود نداشت. اندازه کف سلول چهل در چهل سانتیمتر بود، و ارتفاعش به دو متر می رسید و دور تا دورش از میله های کلفت سیاه رنگ و زنگ زده تشکیل شده بود. در واقع مرا به یک قفس انداخته بودند.

چند ساعتی که در قفس ماندم خسته شدم و سعی کردم بنشینم. ولی واقعاً نمی شد نشست. زیرا زانوهایم به میله ها گیر می کرد و درد می گرفت. به خصوص چون دستم را از پشت بسته بودند، نمی توانستم راحت به میله ها تکیه بدهم. در اثر اعتصاب غذا نیروی بدنیم آشکارا کاهش یافته بود و با همان فشار چند ساعته، احساسی از خستگی مفرط به من دست داد.

ساعتی بعد سروان آمد و گفت:

«من از جناب سرهنگ تقاضا کرده ام که شما را ببخشد و اجازه بدهد که به یک سلول معمولی ببریم.»

بعد دستور داد که دست مرا باز کنند و به یک سلول معمولی که در ابعاد دو در یک و نیم متر بود بردند و من روی یک دشبک دراز کشیدم. غذا هم که آوردند نخوردم. نگهبان بعد از چند ساعت آمد و ظرف غذا را برد و باز عصر آن را پر از غذا کرد و به سلول آورد. باز هم نخوردم و وقتی به دست شوئی رفتم آن را جلوی در سلول گذاشتم. به این ترتیب شمارش معکوس آغاز شده بود و من داشتم حساب می کردم که حداقل

باید یکی دو ماه در حال اعتصاب به سر ببرم تا کارم درست شود. قدر مسلم چنین کاری دشوار بود، ولی از بچه‌های قصر شنیده بودم که اعتصاب‌های تک نفره کمتر از یکی دو ماه موثر واقع نمی‌شود. به همین دلیل از هرگونه حرکتی خوداری می‌کردم و همواره دراز می‌کشیدم که انرژی‌ام را برای یک اعتصاب غذای طولانی ذخیره کنم. زیرا قصد نداشتم که به خاطر تغییر آن شرایط، خودم را به کشتن دهم؛ بلکه، می‌دانستم که یک مقاومت طولانی آن‌ها را به اندازه کافی برای بخش قابل ملاحظه‌ای از خواست‌های من زیر فشار خواهد گذاشت. کافی بود خبر به بیرون درز کند. طبعاً روی آن‌ها فشار می‌آورد و به پذیرش تغییراتی مجبورشان می‌ساخت.

نکته جالب این جا بود که بعد از اعلام اعتصاب غذا، حالت من تغییر کرده بود. به این معنی که تا پیش از اعلام اعتصاب اصلاً گرسنگی را احساس نمی‌کردم و تمام فکر و ذکرم مخفی کردن اعتصاب بود. اما با اعلام آن، تازه احساس گرسنگی‌ای که تمام آن مدت در من جمع شده بود خودش را نشان می‌داد و هجومش را به من آغاز کرده بود.

یکی دو بار پزشک یار زندان آمد و فشار خون مرا اندازه گرفت و بدون آن که به من چیزی بگوید رفت. و هر بار بعد از آن، می‌دیدم که سرهنگ و یا معاونش می‌آمدند و نگاهی به من می‌انداختند. به نظر می‌آمد که آن‌ها تجربه‌ای در این مورد ندارند و تا آن لحظه شاهد یک اعتصاب غذا نبوده‌اند. دو روز در همان حالت گذشت و از یک پاسبان شنیدم که سرهنگ برای دو هفته به مرخصی رفته است. از معاون او هم دیگر خبری نبود. من خودم را آماده کردم که تا دو هفته بعد از آن کسی به سراغم نیاید. ولی روز بعد، یک سرگرد به همراه یکی از افسران زندان که ستوان جلالی نام داشت و چند بار هم سعی کرده بود به من نشان دهد که نسبت به من نظر خوشی دارد، در سلول مرا باز کردند. من همان‌طور که دراز کشیده بودم حرکتی به خودم ندادم. سرگرد از ستوان پرسید:

«ایشان مریض است؟»

ستوان جواب داد:

«نه اعتصاب غذا کرده است.»

سرگرد گفت:

«بفرستیدش به دفتر من.»

و رفت. چند لحظه بعد آمدند و مرا به دفتر رئیس زندان که این سرگرد تازه وارد در آن جا بود بردند. سرگرد با من دست داد و خودش را معرفی کرد:

«من سرگرد درخشانی هستم و در حال حاضر به عنوان جانشین رئیس زندان که به مرخصی رفته است زندان را اداره می‌کنم.»

گفتم:

«حتماً اسم مرا هم می‌دانید. من سماکار هستم.»

سرگرد با احترام خاصی گفت:

«بله، بله، شما را خوب می‌شناسم. بفرمائید بنشینید.»

و فوراً زنگ زد که چای بیاورند و ادامه داد:

«خب، مشکل شما چیست؟ چرا اعتصاب غذا کرده‌اید؟»

گفتم:

«خواست‌های من مشخص است. همه را برای رئیس زندان نوشته‌ام.»

گفت:

«ولی من دوست دارم خودم بدانم. شاید توانستیم مسئله را حل کنیم. در ضمن برای تان بگویم که من قبلاً رئیس همین زندان بوده‌ام، و با امور این زندان آشنا هستم.»

گفتم:

«بله، می‌دانم. از زندانی‌ها در باره شما خیلی شنیده‌ام. خیلی از شما راضی بوده‌اند.»

لبخندی زد و گفت:

«پس امیدوارم بتوانم موجب رضایت شما را هم فراهم کنم. من می‌دانم که یک زندانی طبعاً ناراحتی‌هایی دارد که اگر به آن نرسند، مشکلات دیگری به وجود می‌آورد. به همین دلیل هم آماده‌ام که مشکلات شما را بدانم.»

تمام مشکلاتی را که داشتم برایش شمردم. او با دقت گوش داد و آخر سر گفت: «در مورد دست شوئی و ماندن در اتاق و نیامدن به حیاط و این حرف‌ها که مسئله‌ای نیست. حل می‌شود. اما در مورد نیامدن به صبح‌گاه و شام‌گاه، باید بپرسم که شما به چه دلیل نمی‌خواهید در آن شرکت کنید؟»

گفتم:

«ببینید جناب سرگرد؛ من یک زندانی سیاسی هستم که بارها ساواک از من خواسته است که فقط دو سه کلمه بنویسم که دیگر از این کارها نخواهم کرد تا مرا آزاد کند و من حاضر به این کار نشده‌ام؛ آن وقت، شما از من می‌خواهید که هر روز صبح و شب بروم سر صف دعا بخوانم؟»

سرگرد لبخندی زد و گفت:

«می‌فهمم. البته با شما موافق نیستم، ولی حرف‌تان را می‌فهمم. بسیار خوب. نیازی ندارید به صبح‌گاه و شام‌گاه بیائید. دیگر حرفی هست؟»

در حالی که تعجب کرده بودم که به این آسانی مسائل حل شده است گفتم:

«نه، متشکرم. فقط یک مسئله باقی مانده است. مسئله روزنامه.»

سرگرد گفت:

«این یکی دیگر نمی‌شود. من همه چیز را قبول کردم. حتی مسئله به آن مهمی مثل نیامدن به صبح‌گاه و شام‌گاه را. ولی این یکی را نمی‌توانم قبول کنم. چون این دستور رئیس شهربانی است. می‌دانید - صدایش را پائین آورد - همین زندانی‌های هم‌بند شما می‌خواستند با روزنامه‌ای که به زندان می‌آمد زندان را آتش بزنند. به همین دلیل هم رئیس شهربانی دستور داده است که ورود هرگونه روزنامه به زندان قدغن است.»

گفتم:

«اگر قرار به آتش زدن باشد، زندانی‌ها می‌توانند با آتش زدن پتو و دشبک‌های خودشان هم همه‌جا را به آتش بکشند. ولی من به شما قول می‌دهم که تا وقتی من در این زندان باشم چنین اتفاقی نخواهد افتاد.»

«ولی این دستور رئیس شهربانی ست.»

«خواهش می‌کنم از قول من به ایشان بگوئید که مطمئن باشد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اصلاً می‌توانید هر روز روزنامه روز قبل را تحویل بگیرید و روزنامه بعدی را بدهید. به این ترتیب روزنامه‌ای باقی نمی‌ماند که کسی بتواند با آن زندان را به آتش بکشد.»
سرگرد خنده‌ای کرد و گفت:

«معلوم است که شما می‌خواهید به هر شکلی شده به تمام خواست‌های خود برسید. ولی به عنوان یک آدم سیاسی باید در مقابل امتیازهای گرفته شده کمی هم نرمش نشان داد.»

بی‌درنگ جواب دادم:

«اصلاً این طور نیست. اصرار من بر روی روزنامه فقط به این خاطر است که این موضوع واقعاً برای من مهم است. من حاضرم رادیو را از من بگیرید تا فکر نکنید من به هیچ وجه نمی‌خواهم کوتاه بیایم. ولی در مقابل به من روزنامه بدهید.»
سرگرد باز خندید و گفت:

«من قول نمی‌دهم. ولی سعی خودم را می‌کنم که رئیس شهربانی را به این کار راضی کنم.»

از جا برخاستم و گفتم:

«من هم از شما به خاطر حسن نیت‌تان متشکرم. کاش شما رئیس این زندان بودید. آن وقت من فکر می‌کنم که هیچ مشکلی در این جا نداشتم. زیرا همه چیز را می‌شود با گفتگوی با شما حل کرد.»
سرگرد گفت:

«ولی قبل از این که بروید، اجازه بدهید یک موضوع را هم حل کنیم. من الان زنگ می‌زنم که شیر بیاورند و شما اعتصاب‌تان را بشکنید و بعد به زندان بروید.»
گفتم:

«با این که با خودم عهد کرده بودم که تحت هیچ عنوان در زیر هشت غذا نخورم، ولی

برای این که به شما نشان بدهم که من هم می‌توانم متقابلاً چیزی را بپذیرم، بسیار خوب،
اعتصابم را همین جا می‌شکنم.»
و یک قند از قندانی که روی میز بود برداشتم و در دهان گذاشتم. سرگرد خندید و
بلند شد با من دست داد و مرا به درون زندان فرستاد.

بخش ۲۰ ادامه درگیری‌ها در زندان آبادان

همین‌که بعد از اعتصاب غذا وارد حیاط زندان آبادان شدم، انبوهی از زندانی‌ها دورم جمع شدند. پاسبان‌ها فوراً آمدند و آن‌ها را به عنوان این‌که مزاحم من هستند دور کردند و مرا به اتاقم بردند. ولی بچه‌های اتاق همه آمدند و همین‌که نگهبان رفت، رضا و هاشم گورانی و چندتای دیگر هم آمدند. رضا که با شادی بی‌نظیری به من چشم دوخته بود کنار من نشست و آهسته گفت:

«همه چیز را می‌دانم. قبل از این‌که به بند بیائی پاسبان‌ها همه چیز را برای قاسم پاسبان تعریف کرده‌اند و او هم همه را به من گفت.»
گفتم:

«بسیار خوب بعداً در این باره با هم حرف می‌زنیم.»
رضا گفت:

«حالا چی می‌خوری؟ حالا دیگر نمی‌توانی بگوئی برو پانزده روز دیگر بیا که همه چیز را برایت بگویم. همین الان باید بگوئی چه می‌خوری که بروم بیاورم و جلویت هم بایستم که حتماً بخوری.»
خندیدم و گفتم:

«هیچی، هر چه که شام همیشه‌گی ست.»
گفت:

«نه، مگر می شود. بچه ها می گویند که فقط باید شیر بخوری. می دانی چند روز است غذا نخورده ای؟ هفده روز!»

گفتم:

«تو از کجا می دانی؟»

خندید و گفت:

«می دانم دیگر.»

از آن روز به بعد، در بند، به خاطر من باز ماند. البته صبح ها نمی گذاشتند کسی جز من در بند بماند. زیرا همیشه فکر می کردند که ممکن است یکی از مقامات شهری به بازدید از زندان بیاید. ولی، بعد از ظهرها نتوانستند در مقابل فشار بقیه زندانی ها مقاومت کنند. و همه اجازه پیدا کردند که بعد از شامگاه تا هنگام خاموشی که حیاط خوابی شروع می شد در بند بمانند. به همین خاطر خیلی از جاشوها که نماز می خواندند، می آمدند و مرا دعا می کردند که سبب شده ام که آن ها بتوانند بعد از غروب آفتاب در بند باشند و بتوانند نمازشان را در نمازخانه بند بخوانند و ثواب بیشتری ببرند. و من در دلم به نتیجه کارم می خندیدم و با خود می گفتم؛ نگاه کن، به جای هر چیز دیگر، این ها مرا دعا می کنند که در نمازخانه شان را بروی شان گشوده ام.

مسئله صبح گاه و شام گاه هم حل شد و یک هفته بعد هم اولین روزنامه را به داخل زندان دادند. غیر از روزنامه من، دو روزنامه دیگر هم به زندانیان دیگر می دادند و روز بعد هم همه را جمع می کردند تا روزنامه های جدید را در مقابلش تحویل بدهند.

وضع بهداشت دستشوئی هم روبراه شد و هم راه با آمدن آفتابه به آن جا و جمع کردن شیلنگ های لاستیکی، یکی از شیشه های نورگیر بالای سقف را برداشتند تا هوای دست شوئی بتواند عوض شود.

از آن به بعد، دیگر حتی پاسبان ها هم نوع دیگری با من برخورد می کردند و احتیاط لازم را به عمل می آوردند که من ایرادی از آن ها نگیرم.

رئیس زندان از مرخصی که برگشت، خبر شدم که ظاهراً هارت و پورت کرده است

که چرا شرایط زندانش را در غیاب او تغییر داده‌اند. این خبرها را خود پاسبان‌ها به داخل زندان آوردند. ولی من از قاسم پاسبان شنیدم که این موضوع سیاه‌بازی بوده و حتی رئیس زندان برای حل مسئله به مرخصی رفته تا در غیاب او موضوع حل شود و خود او مجبور نباشد کوتاه بیاید.

هاشم گورانی هم که سردسته تیغ‌کش‌های زندان و کسی بود که همه از او حساب می‌بردند، یک روز در حیاط با من هم قدم شد و آهسته به من گفت:

«آقا، می‌خواستم موضوعی را با شما در میان بگذارم.»

گفتم:

«بفرمائید هاشم خان.»

گفت:

«اولاً بچه‌ها انتظار داشتند که شما ما را در جریان بگذارید که مجبور نشویم از دیگران بشنویم که اعتصاب غذا کرده‌اید. چون اگر خدای نکرده بلائی به سر شما می‌آوردند، ما فقط دست‌مان را روی دست گذاشته بودیم و فقط نگاه می‌کردیم. ولی اگر آدم از قبل بداند، یک کاری می‌کند.»

گفتم:

«معذرت می‌خواهم که به شما چیزی نگفتم. این موضوع به ذهنم نرسیده بود.»

گفت:

«ولی موضوعی که می‌خواستم بگویم، این نبود. موضوع سراین است که از روز ورود شما، رئیس زندان پنجاه تا جاسوس برای شما گذاشته که بیش‌ترشان آمدند و خودشان پیش من اعتراف کردند. چون نه می‌خواستند که این کار را نکنند و نه از ترس ماها جرأت این کار را داشتند. ولی چندتای شان هستند که هنوز نیامده‌اند چیزی بگویند. البته حساب آن‌ها را خواهیم رسید. فقط می‌خواستم بگویم بچه‌ها همگی آماده‌اند که هر وقت شما ناراحتی‌ای چیزی داشتید بگوئید که ما اگر توانستیم حل کنیم. اگر هم لازم شد شلوغ می‌کنیم.»

از او خیلی تشکر کردم و گفتم احتیاجی به شلوغ کردن نیست. خیلی از کارها را باید با سیاست انجام داد. مثلاً همین موضوع، اگر با شرکت دیگر زندانی‌ها انجام می‌شد شانس موفقیت کمی داشت. البته منظورم این نیست که شما نمی‌توانید اعتصاب کنید و یا درست نیست که اعتصاب کنید. ولی شماها می‌توانید خودتان، جدا، هر کاری که می‌خواهید بکنید و مطمئن باشید که من با تمام قوا از شما پشتیبانی می‌کنم. منتهی نباید اجازه داد که رئیس زندان بتواند با دادن عنوان تحریک زندانیان عادی توسط یک زندانی سیاسی پای ساواک را به میان بکشد و همه را بترساند و اعتصاب را بشکند.»

هاشم گورانی که انگار به این موضوع فکر نکرده بود، گفت:

«بله. مسلماً ما اگر بخواهیم کاری بکنیم حتماً با شما در میان می‌گذاریم. ولی حالا در مورد این جاسوس‌ها چه کار باید بکنیم؟»

گفتم:

«احتیاج نیست کار خاصی بکنید. فقط اگر می‌توانی به آن‌هایی که موضوع را برایت تعریف کرده‌اند، بگو که خودشان بیایند و موضوع را به من هم بگویند. این مسئله مهم است و من بعداً می‌توانم از آن استفاده کنم.»

هاشم گفت:

«چشم آقا، حتماً این کار را می‌کنم.»

از آن روز به بعد، چند تا از زندانی‌ها آمدند و پیش من اعتراف کردند که سرهنگ می‌خواسته از آن‌ها به عنوان جاسوس علیه من استفاده کند. ولی آن‌ها هیچ‌گونه گزارشی علیه من نداده‌اند. من هم آن‌ها را دلداری دادم و از شان تشکر می‌کردم و گفتم که اگر سرهنگ باز هم چیزی پرسید، بگوئید که هیچ چیز بخصوصی درباره من نمی‌دانید.»

رضا هم که از آن به بعد مراغبِت از من را افزایش داده بود، گفت که واقعاً از این که در آن مدت نتوانسته به اعتصاب غذای من پی ببرد دچار حیرت شده است. زیرا خودش را با توجه به دوره‌ای که در زندان قصر دیده بود کلی آدم هوشیار و زرنگ تصور

می کرده که به راحتی می تواند به همه رمز و رموز پی ببرد. و واقعاً هم آدم با هوش و تیزی بود. ولی از این غافل گیری به این نتیجه رسیده بود که آدم های سیاسی زرنگ ترند و آدم اگر بخواهد یک موجود زرنگ و کامل باشد، باید سیاسی شود. و از من می خواست که رمز و راز سیاسی شدن را با او در میان بگذارم و بگویم چه کتابی را باید بخواند. من هم چند کتاب تاریخ مشروطیت را که در کتابخانه دیده بودم به او معرفی کردم که بگیرد و بخواند و با مسائل جنبش مشروطه، که برایش می توانست شیرین هم باشد آشنا شود. یکی دو کتاب داستان هم معرفی کردم که بعد از آن بخواند. تا وقتی که در زندان آبادان بودم می دیدم که کتاب را می گیرد و زور می زند و چند ورقی می خواند و باز سر جایش می گذارد و بعد به بازی و تفریح و ورزش می پردازد. البته پشت کار و پی گیری داشت و هر روز چند صفحه ای می خواند. به این علت به او فشار نمی آوردم و گذاشته بودم که خودش آرام آرام کتاب خوان شود. اما قول داده بودم که بعد از خواندن کتاب بیاید که در باره آن حرف بزنیم.

بعد از این حوادث، ستوان جلالی یک شب به بند آمد و در دفتر نگهبانی نشست و مرا صدا کرد و یک چای جلویم گذاشت و شروع به گپ زدن کرد. دفتر نگهبانی بند طوری بود که به حیاط پنجره داشت و زندانی ها می توانستند کسانی را که آن جا نشسته بودند ببینند. از این رو من چندان راضی نبودم که در دفتر نگهبانی چای بخورم و در جلوی زندانیان رفتاری داشته باشم که آن ها فکر کنند می توان با افسران و مسئولین زندان خوش و بش کرد. من واقف بودم که هر رفتار من، به شکل های مختلف مورد تقلید واقع می شود و سبب توجیه حرکات دیگر خواهد شد، و نمی خواستم چای خوردن و خوش و بش کردن با مسئولین زندان در میان زندانیان امری عادی جلوه کند. از این رو، خوردن چای در آن جا خوداری کردم. ولی ستوان اصرا می کرد که من چایم را بخورم و ظاهراً می خواست با من خودمانی بشود. و حتی از موضوع فرار یکی از افسران زندان ساری که با یکی از چریک ها از زندان فرار کرده و به آن ها پیوسته بود، موضوع را به شکل جدیدی مطرح سازد. او آن قدر احمق بود که نمی توانست به رو بودن حقه ای که می خواست بزند

پی ببرد.

از همین رو دفعه بعد که به بند آمد و خواست باز با من در دفتر نگهبانی به گفتگو بنشیند، نپذیرفتم و گفتم اگر با من کار دارد و یا می‌خواهد موضوعی را در میان بگذارد، یا مرا به دفتر زندان فرابخواند و یا در حضور بقیه زندانی‌ها حرف‌هایش را بزند. به این ترتیب او از این بازی دست برداشت و جز یک مورد دیگر سراغ مرا نگرفت.

یک روز نگهبانی داخل بند مرا خواست و به من اطلاع داد که برایم از زندان اهواز مبلغ دو بیست تومان پول آمده است. اما نام فرستنده پول را به من نگفتند. بی‌درنگ دریافتم که شهاب لبیب، یعنی تنها کسی که در زندان اهواز از بودن من در زندان آبادان خبر داشت آن پول را فرستاده است. اما این که چگونه توانسته بود این کار را بکند، برایم روشن نبود. چون چنین امری، یعنی فرستادن پول از سوی زندانیان سیاسی برای یک دیگر بی‌سابقه بود و در زندان‌های سیاسی همیشه از آن جلوگیری می‌کردند. زیرا این کار نشانه همبستگی زندانیان با هم به شمار می‌آمد و سبب تقویت روحیه مبارزاتی آن‌ها می‌شد. در هر صورت از آمدن پول خیلی خوشحال شدم زیرا تا آن زمان، به دلیل بی‌پولی از کشیدن سیگار خودداری کرده بودم. ولی از آن پس می‌توانستم با خیال راحت سیگار بخرم و یا گاهی یک نوشابه خنک، که بارها در گرمای خفه‌کننده آبادان در فروشگاه زندان دیده و هوس کرده بودم بگیرم. من شکمو بودم و همیشه دلم می‌خواست نوشیدنی و خوردنی‌های لذیذ به بدن بزنم. و در آن هوای گرم نوشیدنی خنک و شیرین خیلی می‌چسبید. بعضی روزها، هوای آبادان چنان گرم و شرجی می‌شد که واقعاً نفس کشیدن با دشواری توأم بود. زیرا در اثر ازدیاد درجه حرارت و رطوبت هوا، در صد اکسیژن پائین می‌آمد و نفس کشیدن سخت می‌شد. به ویژه، گرما تمام پوست صورت، زیر گلو و پیشانی مرا ملتهب می‌کرد و به عرق کردن وامی‌داشت و بر اثر پاک کردن مداوم عرق، پوستم جوش می‌زد و قرمز می‌شد. در چنین روزهایی، از ظهر به بعد، به شدت عرق می‌کردم و علاوه بر نشستن زیر پنکه باید حتماً خودم را جداگانه هم باد می‌زدم تا عرق نکنم. و به این ترتیب نمی‌توانستم به کار و مطالعه‌ام پردازم. و حتی

نمی توانستم بخوابم. زیرا به محض به خواب رفتن چنان از عرق خیس می شدم که از خواب می پریدم. همان روز که برایم پول آمد، پدر و مادرم نیز از تهران به ملاقاتم آمدند. آن‌ها چون زمان ملاقات را نمی دانستند، آخر هفته به آبادان رسیده و مجبور شده بودند تا دوشنبه منتظر بمانند تا روز ملاقات فرابرسد. و در این مدت مجبور بودند در هتل اقامت کنند. مادرم می گفت: «روز پنج‌شنبه هرچه التماس کردیم به ما ملاقات ندادند. گفتیم، بابا ما هزار کیلومتر راه آمده‌ایم. آخر خدا را خوش نمی آید که در این شهر غریب تا دوشنبه در هتل بمانیم تا بتوانیم ملاقات کنیم. گفتند اگر یک ساعت زودتر رسیده بودید می شد، ولی حالا ملاقات تمام شده است.» مادرم اصرار داشت که حتماً ماهی یک‌بار به ملاقاتم بیاید. ولی من از آن‌ها قول گرفتم که هر دو ماه یک‌بار زودتر نیایند. زیرا یک مسافرت دوهزار کیلومتری در هر ماه، جدا از مخارجی که داشت، می توانست به سلامتی او و پدرم که هر دو مریض احوال بودند صدمه بزند. بعد هم گفتم که اگر یک بار دیگر آمدید و وقت ملاقات نبود، بروید شهربانی، یا دادگستری اعتراض کنید و ملاقات بگیرید.

آن روز، ملاقات را زودتر از معمول قطع کردند و مرا به بهانه این که به خانواده‌ام راهنمایی‌های ناجور کرده‌ام مورد مواخذه قرار دادند. به همین خاطر بعد از بگو مگو با معاون رئیس زندان عصبانی بودم و داشتم تند تند در حیاط قدم می زدم که کمی آرام شوم. یکی از زندانی‌ها آمد و با من هم قدم شد و گفت:

«آقای سماکار، عرض مختصری داشتم.»

گفتم:

«بفرمائید.»

گفت:

«من یک زندانی هستم که زن و بچه دارم و اکنون که به زندان افتاده‌ام خانواده‌ام در گرسنگی به سر می‌برند.»

فکر کردم که چون فهمیده است که من ملاقات داشته‌ام حتماً می‌خواهد تقاضای کمک

مالی کند. گفتم:

«من هر کمکی که بتوانم به خانواده‌ات می‌کنم. آدرس و یا شماره تلفنی از آن‌ها بده تا به خانواده‌ام بگویم که به آن‌ها کمک کنند.»
گفت:

«نه، نه. منظورم کمک این جوری نیست. من یک مشکل دارم... مرا به اتهام قتل به زندان انداخته‌اند. ماجرا هم این طوری بود که یک شب من و دوستم داشتیم سوار بر موتور می‌رفتیم که نزدیک آبادان چند نفر جلوی ما را گرفتند. ما پیاده شدیم و آن‌ها ریختند سر ما و لخت مان کردند و در رفتند. خوشبختانه موتورمان را نبردند. ولی هرچه داشتیم از ما گرفتند. ما یکی از آن‌ها را شناخته بودیم. به دوستم گفتم بیا برویم از او شکایت کنیم. ولی او گفت که نه این کار را نکنیم. گفتم چرا؟ گفت، برای این که او فامیل ما است. من هم به خاطر او شکایت نکردم. ولی گفتم که برود پیش او و پول‌ها و ساعت مرا پس بگیرد. و الی شکایت خواهم کرد. دوستم رفت و چند روز پیدایش نشد. بعد یک‌هفته از شهربانی ریختند و مرا گرفتند و گفتند که تو آن یارو را کشته‌ای. من هم که ترسیده بودم، انکار کردم که اصلاً چنین کسی را نمی‌شناسم. ولی همان دوستم آمد و ماجرا را تعریف کرد و گفت که من به او گفته‌ام که بلاخره فامیل‌شان را خواهم کشت. بعد مرا زدند. خیلی زدند که به قتل اعتراف کنم. جوجه کباب کردند. جوجه کباب می‌دانید که چه طوری است؟ من هم گفتم بله او را کشته‌ام. اما دو هفته پیش، همان دوستم به یک جرم دیگر به زندان آمد و وقتی آه و ناله مرا دید و فهمید که زن و بچه‌ام دارند گرسنه‌گی می‌کشند، پیش من اعتراف کرد که خودش فامیل‌شان را کشته است. من که از شنیدن این حرف از خوشحالی بال در آورده بودم، از او خواستم که مردانگی کند و پیش شهربانی اعتراف کند. او هم همین کار را کرد. ولی اداره آگاهی قبول نکرد. گفتند شما تبانی کرده‌اید.»

نگاهش کردم و با تعجب پرسیدم:

«یعنی چه که تبانی کرده‌اید؟»

«والله نمی دانم. بچه ها می گویند چون آگاهی با کتک از من اعتراف گرفته است حالا نمی خواهد کوتاه بیاید.»

گفتم:

«خوب به دادگستری شکایت کن.»

گفت:

«کرده ام. فایده ندارد. حرفم را قبول نمی کنند.»

گفتم:

«خُب، از دست من چه کاری برمی آید؟»

با من و من گفت:

«بچه ها می گویند اگر شما شکایت کنید شاید خبری بشود. چون این ها از شما

می ترسند.»

نگاهش کردم. نمی دانستم چه بگویم. اصلاً نمی دانستم داستانش تا چه حد واقعیت دارد. و اگر هم واقعیت داشته باشد، من چه کاری می توانم بکنم؟ سر و صدا کردن روی این موضوع از طرف من، شاید کار او را بدتر هم می کرد. برای یک لحظه هم فکر کردم که نکند این موضوع اصلاً ساخته و پرداخته رئیس زندان باشد که مرا درگیر یک ماجرا کند تا ساواک بپذیرد که من در زندان تحریک می کنم و زندانی ها را به کارهای عجیب و امی دارم. با توجه به تمام این مسائل گفتم:

«حالا بگذار من کمی در این مورد فکر کنم. بعد خبرت می کنم. در ضمن اسم آن

دوستت را هم به من بگو.»

گفت:

«اسمش علی پاشائی ست.»

ماجرا را برای هاشم گورانی نقل کردم و از او خواستم در این باره تحقیق کند ببیند موضوع چقدر صحت دارد. او هم فوراً ته و توی قضیه را در آورد و به من گفت که فکر می کند که ماجرا واقعیت دارد. من هم گفتم سعی خودم را خواهم کرد که برای او کاری

بکنم. ولی اول باید جوانب قضیه را بسنجم.

در این میان، رئیس زندان که نتوانسته بود حرفش را در مورد من به کرسی بنشانند، به آزارش به زندانی‌ها افزوده بود که از تبعیت آن‌ها از من جلوگیری کند. او در پی این بود که با فشار بیشتر روی آن‌ها و با بهانه‌های مختلف برخی از آنان را به زیر هشت بکشد و به هم کاری وادارد. به خصوص پس از آن که جاسوسانی که برای من گذاشته بود، به جز یکی دو مورد، بقیه از هم کاری سر باز زده و خبری از من به او نمی‌دادند، می‌خواست هر طور شده قدرتش را در زندان نشان دهد. و در این راستا رفتار پاسبان‌ها با زندانیان تغییر کرد و این جا و آن جا آن‌ها را به فحش می‌کشیدند. یک شب، که حدود نیم ساعتی از موقع خاموشی گذشته بود و زندانیان مثل همیشه هنوز بیدار بودند و با هم حرف می‌زدند، پاسبان نگهبان شروع کرد به بد و بیراه گفتن به زندانی‌ها و با تشر از آن‌ها خواست که بخوابند. این رفتار که تا آن زمان از هیچ پاسبانی دیده نشده بود به من گران آمد. او بار دیگر و بار دیگر توهین‌هایش را به زندانیانی که حرف می‌زدند تکرار کرد تا این که صدای مرا در آورد و من خطاب به او با صدای بلند گفتم:

«چرا این قدر داد می‌زنی و توهین می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی که نیم ساعت از خاموشی گذشته و ما خوابیده‌ایم؟»

پاسبان که از صدای بلند من جا خورده بود گفت:

«خُب تقصیر این‌هاست که نمی‌خوابند.»

گفتم:

«من می‌پرسم که چرا داد می‌زنی؟ اگر می‌خواهی کسی را ساکت کنی می‌توانی آهسته به او تذکر بدهی. ولی وقتی داد می‌زنی، دیگرانی را هم که خوابند بیدار می‌کنی. علاوه بر این چرا توهین می‌کنی؟»

پاسبان گفت:

«من توهین نکردم.»

«چرا کردی. این همه آدم شنیدند دیگر.»

پاسبان که کمی ترسیده بود رفت و از سوراخ در آهنی زندان افسر نگهبان را از بیرون صدا زد. افسر نگهبان که همان ستوان جلالی بود آمد پشت سوراخ، و او موضوع را برایش گفت. جلالی هم از پشت سوراخ خطاب به من گفت:

«آقای سماکار، شما اگر از سر و صدا ناراحتید بروید در اتاق بخوابید.»

گفتم:

«در اتاق گرم است. کولر بگذارید تا من بروم در اتاق بخوابم.»

گفت:

«مگر این جا هتل است؟»

گفتم:

«نه، زندان است، ولی شکنجه گاه نیست.»

دریچه را بست و رفت و پاسبان هم ساکت شد و دیگر داد نزد.

صبح ساعت حدود ده بود که قاسم پاسبان به من اطلاع داد که از پاسبان‌ها شنیده است که یک نفر را از ساواک آورده‌اند که ناظر صحبت من و رئیس زندان باشد. زیرا رئیس زندان به ساواک گفته است که من هر وقت که با او حرف می‌زنم علیه رژیم شعار می‌دهم.

مرا به زیر هشت صدا زدند و به دفتر سرهنگ بردند. یک نفر با لباس شخصی آن‌جا نشسته بود که سرهنگ او را پسر خاله خود معرفی کرد. من که موضوع را می‌دانستم، از این حرف در دلم خندیدم. احمق نمی‌توانست بفهمد که حتی اگر من از طریق قاسم پاسبان هم نفهمیده بودم که این فرد ساواکی است، از طریق معرفی او می‌فهمیدم؛ زیرا پسر خاله هیچ رئیس زندانی اجازه ندارد در گفتگوی یک زندانی سیاسی با رئیس زندان حضور داشته باشد.

جلوی مامور ساواک با لحن خیلی نرم با سرهنگ صحبت کردم. ولی سرهنگ با لحن خشنی از من راجع به ماجرای شب گذشته و این که من زندانی‌ها را علیه پاسبان تحریک کرده‌ام سخن گفت. ولی من در کمال خونسردی حرف او را رد کردم و گفتم که می‌تواند

زندانیان را به زیر هشت بخواهد و از آن‌ها در مورد آن‌چه پیش آمده سؤال کند. اگر از صحبت آن‌ها معلوم شد که تحریکی در کار نبوده، پس معلوم است که نگهبان‌ها گزارش خلاف واقع داده‌اند.

سرهنگ این کار را نکرد ولی، کوشید مرا عصبانی کند تا حرف تندی بزنم و او بتواند علیه من چیزی را به ساواک اثبات کند. عاقبت «پسرخاله» رئیس زندان گفت: «آقای سماکار، البته من اگر جای شما بودم، به جای این که به نگهبان بگویم که ساکت باشد، از زندانی‌ها می‌خواستم که ساکت باشند و سبب نشوند که پاسبان داد بکشند.» فوراً گفتم:

«من هنوز با زندانی‌ها حرف نزده، این‌ها می‌گویند تحریک کرده‌ای. چه برسد که با آن‌ها حرف هم بزنم. در آن صورت فوراً برایم پرونده می‌سازند که خواسته‌ام زندانی‌ها را سازماندهی کنم.»

مامور ساواک که یادش رفته بود که باید هم‌چنان نقش پسرخاله را بازی کند و خود را وارد گفتگوی ما نسازد، گفت:

«بله، حق با شماست.»

ولی بعد ناگهان مثل این که متوجه خطای خودش شده باشد گفت:

«البته من به این امور وارد نیستم. می‌بخشید که دخالت کردم.»

نتیجه گفتگو، بی‌آنکه سرهنگ بتواند ادعایش را در مورد تحریک‌های من به ساواک ثابت کند این بود که مرا دوباره به بند برگرداندند و پاسبان‌ها هم ناچار شدند از آن پس نه تنها مواظب حرف زدن‌شان با من باشند؛ بلکه، با زندانیان دیگر هم بدون داد و فریاد صحبت کنند.

اما مدتی نگذشت که باز رئیس زندان یک ماجرای تازه پدید آورد. در آن زمان دولت سیاست صرفه‌جوئی اعلام کرده و از همه ادارات خواسته بود که در مخارج خود رعایت بودجه عمومی را بکنند. رئیس زندان هم در تبعیت از این سیاست، فوراً دستور داد که پنکه‌ها را خاموش کنند و ما را در عرق‌ریزان گرمای داغی که به قول محلی‌ها به «تَش

باد» معروف بود بدون ذره‌ای نسیم که خنک‌مان کند رها کرد. سیاست دولت در آن شرایط به خاطر فساد گسترده و ولخرجی‌های بی‌حساب و به دلیل رشد یک بوروکراسی بی‌در و پیکر، و هم‌چنین به خاطر بالا رفتن قیمت واردات مختلف در مقابل افزایش قیمت نفت بود، و ظاهراً می‌خواست در درجه اول به بحران سیاسی موجود و بعد به بحران اقتصادی پاسخ بگوید. اما رئیس زندان ما پنکه زندان را که بدون باد آن واقعاً نشستن در گرمای شرعی اتاق‌ها غیرممکن بود، به عنوان کمک به صرفه‌جویی دولتی قطع کرد. طبعاً این من بودم که باز می‌بایست در آن زندان اعتراض می‌کردم و باز این رئیس زندان بود که شروع به کلنجار رفتن در این مورد کرد و حاضر نشد دوباره پنکه‌ها را به راه بیندازد. از نظر من او موجود احمقی بود که به ابتدائی‌ترین و بی‌منطق‌ترین شیوه‌های ممکن می‌خواست زندانی‌ها را آزار بدهد و بلد هم نبود چه کار کند. از این رو من ناچار شدم این بار نیز برای راه انداختن دوباره پنکه‌ها اعتصاب غذا کنم. برداشتم و نامه‌ای خطاب به رئیس اداره ساواک آبادان نوشتم و از او تقاضای ملاقات کردم و ذکر کردم که چون معمولاً به حرف‌های من ترتیب اثر داده نمی‌شود، تا ملاقات با شما اعتصاب غذا خواهم کرد.

چند روزی گذشت و خبری نشد. عاقبت روز چهارم مرا به زیر هشت خواستند و همراه هشت پاسبان و سروان معاون رئیس زندان و در دو ماشین اسکورت به ساواک بردند. پاسبان‌ها را مانند آن که بخواهند به میدان جنگ بفرستند غرق اسلحه و فشنگ و نارنجک کرده بودند و مرا در محاصره آن‌ها توی ماشین نشاندهند و به سوی ساواک براه افتادند.

در ساواک، یک سرهنگ با لباس شخصی آمد و خود را معاون رئیس ساواک آبادان معرفی کرد و گفت:

«چون تیمسار ریاست در مرخصی به سرمی‌برد من شما را خواسته‌ام تا از مسائل‌تان با خبر شوم.»

بعد رو به سروان معاون زندان کرد و از او خواست که دست‌بند مرا باز کند. سروان

دست بند مرا باز کرد و خواست همراه ما به اتاق سرهنگ بیاید. ولی سرهنگ به او گفت: «لطفاً شما همین جا بمانید، من با آقای سماکار تنها صحبت خواهم کرد.»
 سروان که قیافه اش نشان می داد از این حرف جاخورده و بور شده است، پا به هم کوبید و خبردار ایستاد تا ما دور شویم.
 سرهنگ مرا به اتاقش برد و دستور داد جای بیاورند. و از من خواست اول اعتصابم را بشکنم. گفتم:

«چون اعتصاب من برای ملاقات با شما بوده، بنابراین دیگر نیازی به ادامه دادن آن ندارم و چایم را می خورم.»
 سرهنگ پرسید:
 «خب آقای سماکار مشکل شما چیست؟ مثل این که شما مرتب با رئیس زندان درگیری دارید.»
 گفتم:

«من دیگر واقعاً از دست ایشان ذله شده‌ام. من یک زندانی سیاسی هستم که می‌خواهم آرام زندانم را بکشم و مطالعه و برنامه خودم را اجرا کنم و از این فرصت زندان استفاده ببرم و چیزی بیاموزم. ولی تمام انرژی و اعصاب من باید صرف پس زدن مشکلاتی شود که مدام در این زندان برای من پیش می‌آید. شما مسلماً در جریان تمام مسائلی که تا به حال بر من گذشته هستید. من دیگر سرتان را در این مورد درد نمی‌آورم تا همه را بازگو کنم. ولی همین آخرین مورد را هم که بگیری، خودتان می‌فهمید که وضع من چگونه است. آخر شما قضاوت کنید که در این گرمای طاقت فرسا آیا ممکن است که آدم در اتاق بی‌پنکه بنشیند و بتواند مطالعه هم بکند؟ تنها بهانه مسئولین زندان هم این است که دستور داده‌اند که صرفه جوئی کنیم. آخر مگر یک پنکه که در اتاق من روشن باشد در طول حتی روز چقدر برق مصرف می‌کند که مسئله صرفه جوئی بخواهد مطرح شود. علاوه بر این، صرفه جوئی برای جلوگیری از حیف و میل است. این جا چه حیف و میلی دارد اتفاق می‌افتد. واقعاً عمد در ناراحت کردن زندانی در

این کارها دیده نمی‌شود؟ می‌دانید؟ متاسفانه، افسران شهربانی نمی‌دانند که با زندانی سیاسی چگونه باید رفتار کنند. آن‌ها تجربه و دانش سیاسی شما را ندارند.»

سرهنگ که در سکوت به من خیره شده بود و گوش می‌داد لبخندی زد و پرسید:

«دیگر چه مشکلی دارید؟»

گفتم:

«من نمی‌دانم که هر لحظه چه مشکل تازه دیگری سر راه من قرار خواهد گرفت. ولی این را بگویم که وقتی رئیس زندان برای من پنجاه جاسوس گذاشته تا هر حرکت مرا گزارش کنند، همین موضوع باعث تشنج مداوم نخواهد شد؟»

سرهنگ با تعجب گفت:

«پنجاه جاسوس؟ شما از کجا می‌دانید؟»

«بیشتر آن‌ها خودشان آمده‌اند و برای من گفته‌اند که رئیس زندان از آن‌ها خواسته هر حرکت مرا گزارش کنند. آن‌ها گفتند که حدود پنجاه نفر بوده‌اند که سرهنگ باهاشان صحبت کرده است.»

«شما چند نفرشان را می‌شناسید؟»

«بیش از چهل نفرشان را.»

سرهنگ لبخند زد و گفت:

«خُب، جالب است. دیگر چی؟»

«همین... البته در ضمن می‌خواستم در خواست یک زندانی را هم به اطلاع شما برسانم.»

با تعجب گفت:

«چه درخواستی؟»

یکی از زندانیان آمد پیش من و به طور خصوصی موضوعی را در مورد پرونده‌اش مطرح کرد. او گریه می‌کرد و قسم می‌خورد که بی‌گناه است، ولی به او تهمت قتل زده‌اند. می‌گفت در اداره آگاهی آن قدر او را زده‌اند تا به قتل اعتراف کرده است. در

حالی که این موضوع واقعیت ندارد. بعد هم می گفت که قاتل واقعی پیدا شده و به یک جرم دیگر به همین زندان آمده و پیش او هم اعتراف به قتل کرده. و حتی خودش را به اداره آگاهی هم معرفی کرده. ولی آن‌ها به خاطر این که نمی‌خواهند قبول کنند که به ضرب کتک از متهم اولی اعتراف گرفته‌اند، به او گفته‌اند که بی‌خود سعی نکند که با این کار قاتل اصلی را نجات دهد و حرف او را نپذیرفته‌اند.

حالا این زندانی از من خواسته است که صدایش را بدون آن که اداره آگاهی متوجه شود به گوش کسی برسانم که بتواند به او کمک کند. و من هم شما را شایسته‌ترین شخص برای این دادخواهی تشخیص داده‌ام و به همین دلیل هم موضوع را به شما می‌گویم و امیدوارم که فرصت تحقیق در این مورد را داشته باشید. زیرا واقعاً حیف است که یک انسان بی‌گناه به جرم قتل بالای دار برود.»

سرهنگ گفت:

«اسم این زندانی چیست؟»

«غلامرضا کیانی.»

«اسم آن نفر دوم چیست؟»

«نمی‌دانم. با او صحبت نکردم.»

«فکر می‌کنید که این شخص راست می‌گوید؟»

«والله نمی‌دانم. در ضمن من به او هیچ قولی هم ندادم. ولی از شما خواهش می‌کنم

برایش کاری بکنید.»

سرهنگ سری تکان داد و گفت:

«حتماً رسیدگی می‌کنم. خب دیگر مشکلی نیست؟»

گفتم:

«نه، متشکرم.»

گفت:

«امیدوارم مشکلات شما هم حل بشود. من در تمام این موارد با تیمسار صحبت خواهم

کرد.»

همین که به زندان برگشتم، ستوان جلالی همان زیر هشت می خواست با چرب زبانی از کم و کیف گفتگوی من و معاون رئیس ساواک مطلع شود. ولی او را تحویل نگرفتم و گفتم که درباره برخی از مسائل مربوط به پرونده‌ام صحبت کرده‌ام. بعد رئیس زندان مرا خواست و او هم درباره صحبت‌های من در ساواک سؤال کرد. گفتم:

«من در زندان شما ناراحتی‌هایی داشته‌ام که آن‌ها را با مقامات امنیتی آبادان در میان گذاشته‌ام.»

گفت:

«نمی‌خواهید با خود من در مورد این ناراحتی‌ها صحبت کنید؟»

«شما از این ناراحتی‌ها اطلاع دارید.»

«نه من اطلاعی ندارم.»

«من قبلاً همه چیز را به اطلاع شما رسانده‌ام.»

«بسیار خوب. بفرمائید بروید توی بند.»

به بند برگشتم و قبل از همه چند کلمه با غلام‌رضا کیانی حرف زدم و به او حالی کردم که درباره پرونده او با ساواک صحبت کرده‌ام. اما از او خواستم که کلمه‌ای از این موضوع به کسی نگوید، و گفتم: «حتی اگر آزاد هم شدم صلاح نیست با کسی در این باره صحبت کنی؛ زیرا، اداره آگاهی می‌تواند از تو انتقام بگیرد و به یک بهانه دیگر دوباره تو را به زندان بکشد.» او با خوشحالی چند بار حرف مرا تأیید کرد و قول داد که در این باره با کسی حرف نزند.

به هاشم گورانی هم اطلاع دادم که با ساواک درباره جاسوس‌ها صحبت کرده‌ام و از او خواستم که با همه آن‌ها صحبت کند و بگوید که اگر ساواک در این باره چیزی پرسید، نترسند و واقعیت را بگویند.

بعد هم چند کتاب از کتاب‌خانه گرفتم و خودم را برای مدتی به مطالعه مشغول کردم.

*

شب موقع خواب در حیاط، باد شبانه‌ای می‌وزید و در دور دست تاریک آسمان، ابرها به سرعت در حرکت بودند و در هم فرومی‌رفتند. تابستان سال پنجاه و شش دیگر می‌رفت که تمام شود و اولین طلایه‌های انقلاب پائیز داشت خود را نشان می‌داد. در دورها آسمان می‌غرید. بعضی‌ها سرشان را از زیر ملافه‌ها در می‌آوردند و به بالا نگاه می‌کردند. بادی که می‌آمد کمی گرد و خاک با خود داشت و گاهی ملافه‌ها را از روی رختخواب‌ها می‌ربود. چند قطره درشت باران هم بارید. اما وضع طوری نبود که نیاز باشد در بندها را باز کنند. کمی بعد هوا آرام شد و تنها، خنکی دلچسبی که کمی بوی خاک می‌داد و در شب‌های گرم آبادان سابقه نداشت باقی ماند. ملافه را تا زیر گلویم کشیدم و به آسمان که حرکت ابرهایش آرام‌تر شده بود خیره شدم. آن همه درگیری با مسئولین زندان واقعاً تمام ذهنیت مرا به خود مشغول داشته بود و نمی‌گذاشت روی مسائل مطالعاتی‌ام متمرکز شوم. تصمیم گرفتم که بعد از آن، یک روال مطالعاتی برای خودم معین کنم و بدون توجه به آن‌چه در زندان پیش می‌آید آن را ادامه بدهم. یکی دو روز بعد که فرصت بیشتری داشتم که در آرامش روی مسائلی که در آن مدت بر من گذشته بود بیندیشم، با خود می‌گفتم که یا این‌ها در مقابل من کوتاه می‌آیند و یا می‌زنند پدرم را در می‌آورند. در هر حال هرچه بشود بهتر از یک جنگ اعصاب مداوم است. چون هر چیزی اندازه‌ای دارد. در واقع من به جایی رسیده بودم که دیگر جریان حوادث را نمی‌شد تغییر داد. هرگونه عقب‌نشینی نه تنها مساوی بود با از دست دادن همه امتیازهایی که تا آن زمان گرفته بودم؛ بلکه، عقب‌نشینی، مساوی با از دست دادن خودم نیز بود. در واقع این بازی خطرناکی بود که هر دو طرف می‌خواست تا آخرین شانس، خود را در آن آزمایش کند و کوتاه نیاید. عاقبت من پیروز شدم. اما در واقع شانس آوردم؛ زیرا آن طوری که بعداً در زندان اهواز فهمیدم، جلسه‌ای علیه من از سوی شهربانی، ساواک، دادرسی ارتش آبادان و یکی از مسئولین زندان سیاسی اهواز تشکیل شده بود که به خیر می‌گذرد و من به اهواز منتقل می‌شوم.

زندان اهواز، منطقه آزاد شده

یک هفته بعد از دیدار با مسئول ساواک آبادان، مرا به اهواز منتقل کردند. هنگام ورود به بند سیاسی زندان اهواز، با صحنه‌ای روبرو شدم که به هیچ وجه انتظار آن را نداشتم، درست مثل آن بود که به منطقه‌ای آزاد شده پا گذاشته باشم. تمام بچه‌های زندان برای استقبال از من، دو طرف راهروی بند صف کشیده بودند. شهاب لبیب جلوتر از همه ایستاده بود و با من دست داد و روبوسی کرد و خوش آمد گفت و بعد، من با تمام بچه‌های دیگر که به ترتیب خود را معرفی می‌کردند یکی یکی دست دادم و روبوسی کردم و تا پایان بند که به شکل حرف L بود رفتم. آخر سر هم به اتاقی رفتم که به قول بچه‌ها «پدر محمود»، در آن نشسته بود. و من که انتظار داشتم در آن جا با یک پیرمرد روبرو شوم، به جوانی هم سن و سال خودم برخوردی که با لهجه غلیظ رشتی حرف می‌زد و تند و تیز و کوتاه قد بود و بدنی عضلانی داشت. محمود به من خوش آمد گفت و از این که به آن زندان آمده بودم ابراز خوشحالی کرد.

من فقط در مقابل این وضعیت دچار حیرت بودم و هرچه چشم می‌گرداندم اثری از نگهبان در بند نمی‌دیدم. برای من که پیش از آن شاهد کتک خوردن شدید بچه‌های زندان قصر به خاطر روبوسی و یا دست دادن به صورت انفرادی با زندانیان تازه وارد بودم، مشاهده این استقبال جمعی که آشکارا حکایت از نوعی سازمان‌دهی دقیق روابط درونی زندان را داشت واقعاً حیرت‌آور بود. به ویژه که هیچ نگهبانی هم در بند نبود و ظاهراً بچه‌ها هر کار دل‌شان می‌خواست می‌کردند.

بعد شهاب مرا به اتاقی که خودش در آن اقامت داشت برد تا جای مرا نشان دهد. اتاق نسبتاً کوچکی بود که دو تخت خواب فلزی دو طبقه در دو طرف آن قرار داشت و بین آن‌ها فضائی به عرض یک‌متر و نیم باز بود. غیر از او، دو نفر دیگر نیز در آن اتاق اقامت داشتند که با من مجموعاً چهار نفر می‌شدیم. به طور طبیعی چنین به نظر می‌رسید که آن دو نفر دیگر ساکن اتاق هم در آن لحظه باید به رسم مهمان نوازی در اتاق باشند، ولی از

غیبت آن‌ها دریافتم که به زندانی پا گذاشته‌ام که نوعی سازمان‌دهی حساب شده برای همه چیز دارد. و بعداً دیدم که واقعاً هم همین‌طور است. آن دو نفر، در آن لحظه ما را تنها گذاشته بودند تا شهاب که تنها آشنای پیشین من در آن بند بود فرصت آن را داشته باشد که در خلوت دو نفره، تمام رمز و راز بند را با من در میان بگذارد.

شهاب گفت:

«این جا کوپته.»

با حیرت و خوشحالی از آمدن به چنین زندانی گفتم:

«واقعاً قضیه چی ست که نگهبانی در بند پیدا نمی‌شود؟»

شهاب توضیح داد که داستانش مفصل است. فقط سربسته بگویم که ما در زندانی هستیم که یک رئیس بند خوب به نام «سروان ورهرام» دارد. بعداً برایت می‌گویم که موضوع چیست، ولی فعلاً توضیح بدهم که ما نگهبان در بند نداریم و آزادیم که به هر شکل که می‌خواهیم بچه‌ها را در اتاق‌ها جمع کنیم و برنامه داشته باشیم. در ضمن محمود محمودی، که بچه‌ها «پدر» صدایش می‌کنند، عملاً همه کاره بند است. و واقعاً بچه‌ها حرف او را گوش می‌کنند. وقتی او به این زندان آمده، از صد و بیست نفر زندانی بند، نود نفرش، سر مسائل بچه‌گانه با هم دشمن بوده‌اند. ولی محمود می‌تواند با حرف زدن با تمام آن‌ها موجبات اتحاد دوباره‌شان را فراهم آورد، و بعد از مدتی، دست به چند اعتصاب غذا و اعتراض جمعی و قاطع بزنند و نهایتاً امتیازات زیادی را از زندان بگیرند و وضعی پیش بیاید که شاهد آن هستی.

البته سن محمود نسبت به بچه‌های این‌جا که اکثراً جوان دانش‌آموز و یا دانشجو هستند، زیادتر است و علاوه بر این، تجربه و سابقه مبارزاتی او که از بچه‌های سیاه‌کل است سبب اعتبار خاصی شده که توانسته به اضافه قدرت سازماندهی و روحیه بالای مبارزاتیش، زندان را به چنین مرحله‌ای برساند.

من در سکوت به حرف‌های او گوش کردم و بسیار خوشحال بودم که از آن زندان مزخرف نجات پیدا کرده و به جایی آمده‌ام که نه تنها زندان سیاسی ست؛ بلکه، دارای

امکانات ویژه‌ای ست که من در خواب هم نمی‌توانستم ببینم. به قول شهاب، به راستی آن‌جا «کویت» بود.

پرسیدم:

«راستی از کجا می‌دانستید که من می‌آیم که برنامه استقبال را ترتیب دادید؟»

شهاب گفت:

«می‌دانستیم دیگر. خوب، حالت چطور است؟ شنیدم که حسابی در دسر داشتی.»

گفتم:

«از کجا می‌دانی؟»

«ما این‌جا همه چیز را می‌دانستیم. و اطلاع داشتیم که تو در چه وضعیتی به سر می‌بری. از اعتصاب‌ها و ملاقات با رئیس ساواک هم اطلاع داشتیم. از همه چیز، از صبح‌گاه، شام‌گاه و دعوای با رئیس زندان و غیره.»

«از کجا این‌ها را می‌دانستید؟»

از طریق سروان ورهرام. اصلاً او سبب شد که به این‌جا بیایی. دو سه روز بعد از آن که با رئیس ساواک آبادان ملاقات داشته‌ای، یک جلسه در شهربانی آبادان تشکیل می‌شود که راجع به تو تصمیم بگیرند. رئیس ساواک، رئیس شهربانی، رئیس دادرسی ارتش، و رئیس زندان آبادان در این جلسه شرکت داشته‌اند. از سروان ورهرام هم به عنوان کارشناس امور زندان سیاسی اهواز می‌خواهند که در این جلسه شرکت کند. پیشنهادهای مختلف هم راجع به تو می‌دهند. می‌خواسته‌اند تو را تنبیه کنند. یکی می‌گفته شش ماه ممنوع‌الملاقاتش کنیم، یک دیگر پیشنهاد دیگری می‌کرده و می‌خواسته بلای دیگری به سرت بیاورند؛ ولی سروان ورهرام می‌گوید اصلاً نیاز به این کارها نیست. او را به زندان اهواز بفرستید، من درستش می‌کنم. من صد و بیست زندانی سیاسی دارم که فهمیده‌ام با آن‌ها چه کار کنم که دست از پا خطا نکنند، این یکی هم روی آن‌ها. و آن‌ها هم قبول می‌کنند که تو را به این‌جا بفرستند.

آن شب موقع شام، وقتی سر سفره همگانی بند نشستیم، حس می‌کردم به خانواده‌ام

برگشته‌ام. سفره کمون در طول راهرو بند که به شکل ال بود انداخته شد و بچه‌های هر اتاق جلوی اتاق خود سر سفره نشستند.

روز بعد سروان وره‌رام برای بازدید به بند آمد. او هم ورود مرا به آن زندان خوش آمد گفت. رفتارش بر خلاف تمام رؤسای زندانی که تا آن زمان دیده بودم بسیار خوب بود و طوری حرف می‌زد که گوئی با ما خودمانی ست. محمود برایم تعریف کرد که پس از مقداری زد و خورد که در ابتدا با مسئولین زندان داشته‌اند، مسائل مربوط به زندان سیاسی به سروان وره‌رام واگذار می‌شود و او هم که آدم دمکرات و خوبی بوده، به این فکر می‌افتد که با دادن چند امتیاز به زندانیان، و مهم‌تر از آن، با اذیت نکردن آن‌ها بگذارد در آرامش زندان بکشند؛ ولی در مقابل از شلوغ کردن خودداری کنند. در واقع او نمونه خیلی خوب همان سرگرد درخشانی، رئیس سابق زندان آبادان بود. و عملاً توانسته بود شرایطی فراهم آورد که بچه‌ها راضی باشند و آرام زندان بکشند و شلوغ نکنند. در مقابل این وضع، موقعیت خود او هم در شهربانی اهواز بالا رفته بود و دیگران به او به چشم یک کارشناس مسائل زندان سیاسی نگاه می‌کردند و هر وقت هر مشکلی در این زمینه پیش می‌آمد از او نظر می‌خواستند و عملاً دست او را در بیشتر کارهایی که می‌خواست به عمل آورد باز گذاشته بودند. البته یکی از علل پذیرش چنین وضعیتی از سوی مقامات شهربانی، تاثیر مبارزات مردم در خارج از زندان و مسئله سیاست «حقوق بشر» حزب دمکرات آمریکا بود. ولی در همان موقعیت مدیران دیگری در زندان‌های دیگر وجود داشتند که نه تنها سیاست حقوق بشر و این حرف‌ها حالی‌شان نبود؛ بلکه، در پی آن بودند که به هر شکلی شده زهرشان را به زندانیان بریزند. به این خاطر، بچه‌ها شدیداً متوجه خصلت‌های نیکوی سروان وره‌رام و خصائل انسانی او بودند و برای این که موقعیت او تضعیف نشود و اوضاع زندان به هم نخورد، دقت می‌کردند که زیاده‌روی نکنند و اگر لازم باشد، در مقابل امتیاز گرفتن امتیاز هم بدهند. یعنی اگر مسئله‌ای پیش می‌آمد که لازم بود اعتراضی شود، ابتدا به سروان وره‌رام رجوع می‌شد، و در صورتی که او نمی‌توانست کاری بکند، و اختیاراتش اجازه برآوردن آن خواست‌ها را نمی‌داد و

بالادستی‌ها با موضوع موافقت نمی‌کردند، آن‌وقت شیوه‌های تند و قاطع اعتراضی صورت می‌گرفت و همه در حرکتِ یک پارچه نشان می‌دادند که قدرت دفاع از خود و گرفتن حقوق‌شان را دارند.

بخش ۲۱ فعالیت در زندان اهواز

در این بین، با توجه به شرایط مساعدی که در بند موجود بود، من به فکر برگزاری کلاس‌های علنی برای بچه‌ها افتادم. البته کلاس‌هایی موجود بود که توسط شهاب لبیب و محمود محمودی و یکی دو نفر دیگر که اطلاعاتی در باره مسائل سیاسی و مبارزاتی داشتند برگزار می‌شد؛ ولی این کلاس‌ها به دلیل مخفیانه بودن خود، دارای محدودیت آموزشی از نظر تعداد شرکت‌کننده بودند و وقت زیادی می‌گرفتند. در حالی که به نظر من می‌شد کلاس‌هایی با پوشش دیگر ایجاد شود که تعداد زیادی شرکت‌کننده بتوانند هم‌زمان در آن شرکت کنند. حسن اساسی این کلاس‌های جمعی در آن بود که پرسش‌های مطرح شده توسط افراد مختلف، سبب می‌شد دقت به موضوع درس افزایش یابد و مهم‌تر از آن، حضور جمع، رابطه محدود و دو نفره شاگرد و معلمی را که می‌توانست به رابطه مرید و مرادی تبدیل شود تغییر دهد و آن را واقعاً به یک رابطه آموزشی مبدل سازد. اما، در ابتدا محمودی به دلیل آن که ممکن بود برگزاری این کلاس‌ها مورد ایراد مقامات زندان واقع شود و اوضاع را به هم بزند با آن مخالف بود، ولی وقتی من توضیح دادم که نوع مطلبی که من برای تدریس انتخاب کرده‌ام بسیار عادی جلوه می‌کند و حساسیت برانگیز هم نیست این پیشنهاد از سوی او و دیگران مورد قبول واقع شد، و من کلاس‌هایی به عنوان بررسی تاریخ هنر را شروع کردم که از ابتدای زندگی بشر تا کنون را در بر می‌گرفت و امکان آن وجود داشت که ضمن بررسی

انگیزه‌ها و زمینه‌های تغییردهنده^۵ دیدگاه‌های هنری به تغییر شرایط تاریخی و اجتماعی اشاره کرد و عملاً تاریخ تحولات فکری و اجتماعی را ضمن بررسی تاریخ هنر برای بچه‌ها باز گفت.

اما چند روزی از شروع کلاس‌ها نگذشته بود که این بار از سوی برخی از بچه‌های مذهبی به من ایراد گرفته شد که در این کلاس‌ها به تبلیغ نظریه^۶ تاریخ مارکسیستی می‌پردازم و چون بچه‌های آن‌ها هم در این کلاس‌ها شرکت می‌کنند، این کار درست نیست و بهتر است من کلاس‌هایم را قطع کنم. تا آن زمان، من با پدیده^۷ ایجاد محدودیت برای بچه مذهبی و نهی آنان از خواندن کتاب‌هایی که رنگ و بوی مارکسیستی داشتند تا حدودی آشنا بودم؛ ولی اصلاً فکر نمی‌کردم که رهبران مذهبی بچه‌های زندان بخواهند با این صراحت، تفکر سانسورگر خود را اعمال کنند. از این رو در پاسخ آن‌ها گفتم:

«من کلاس‌های علنی تشکیل می‌دهم. هرکس که دلش بخواهد در این کلاس‌ها شرکت می‌کند و هرکس هم که نمی‌خواهد شرکت نمی‌کند. هیچ‌گونه اجباری هم در این کار نیست. ولی اگر شما نگران شرکت بچه‌های خودتان در این کلاس‌ها هستید و نمی‌توانید آن‌ها را از این حرکت بازدارید، می‌توانید خودتان هم در این کلاس‌ها شرکت کنید و هر جا که احساس می‌کنید بحث جنبه^۸ مخالف نظریات شما را به خود می‌گیرد، استدلال مقابل آن را طرح کنید و سبب شوید که ذهن همه راجع به مسائل باز شود.»

کسی که با من در این باره سخن می‌گفت از شنیدن این حرف‌ها خنده‌اش گرفت و گفت:

«این حرف‌ها فقط روابط ما را خراب می‌کند.»

پرسیدم:

«چرا؟»

«برای این که ما باید یک دیگر را رعایت کنیم. و الی هم کاری‌های مبارزاتی ما با

دشواری مواجه خواهد شد.»

از این همه گستاخی در تهدید آشکار به خاطر سانسور حیرت کردم و گفتم: «اگر قرار است که ما به خاطر هم کاری‌های مبارزاتی خود سانسور را بپذیریم، بهتر است که این مبارزه اصلاً انجام نشود. چون اولین اصل مبارزه ما در درجه اول با سانسوری است که در همه زمینه‌های جامعه ما رسوخ کرده است.»

در مقابل پاسخ قاطع من، طرف چاره‌ای جز سکوت نداشت و من دیدم که همین شخص، بعدها در بحرانی که در زندان به وجود آمد چه نقش منفی و مخربی بازی کرد. ولی در آن روزها هنوز این حالت را بروز نمی‌داد و در حل مشکلی که در رابطه با زندان پیش آمد با ما هم کاری داشت.

برای گرفتن یکی از خواست‌ها مجبور شدیم که با مسئولین زندان درگیر شویم. غذای زندان، بر اساس بازدید صلیب سرخی‌ها بهبود یافته بود و مسئولین زندان ضمن تغییر کیفیت مواد، با بی‌توجهی نسبت به پخت غذا، این تغییر را به ضد خود تبدیل کرده بودند. از این رو ما درخواست کردیم که از آن به بعد یکی از ما در آشپزخانه به پخت غذا نظارت کند. ولی حضور یک زندانی سیاسی در آشپزخانه زندان که گوئی چندان حفاظتی هم نداشت، مورد قبول واقع نشد و ما پس از مذاکره با سروان و رهرام به این نتیجه رسیدیم که باید اعتراض مشخصی انجام بدهیم. به این دلیل، اعلام اعتصاب غذا کردیم و حدس زدیم که در آن شرایط فوراً برای مذاکره به سراغ ما بیایند. از این رو محمودی، در گفتگوی محدودی با من و شهاب و چند نفر دیگر پیشنهاد کرد که اگر رئیس زندان برای مذاکره آمد، ما از پیش باید برای برخورد با او آماده باشیم. به همین دلیل برای این که یک آدم خاص به عنوان محرک معرفی نشود، و همه حرف بزنیم و در عین حال حرف‌هایی هم که می‌زنیم حساب شده باشد ابتدا موضوع را بررسی کردیم و پس از جمع‌بندی همه استدلال‌ها، هفت هشت نفر تعیین شدند که در جاهای مختلف در میان ما بایستند و هر کدام در مقابل مخالفت رئیس زندان با درخواست‌ها، نظر بچه‌ها را اعلام کنند. به این ترتیب، هم تاثیر حرف بیشتر می‌شد و هم تمام زندانیان حرف زده

بودند. و حتی قرار گذاشتیم که آخر سر، وقتی که همه پیشنهادهای رئیس زندان را رد کردیم، در مقابل پیشنهاد سروان ورهرام که قدر مسلم برای نجات مذاکرات از بن بست پیشنهاد بهتری می کرد کوتاه بیائیم تا هم امتیاز بیشتری بگیریم و هم موقعیت او را مستحکم تر کنیم. همین طور هم شد. بعد از مذاکره که به صورت حضور جمعی ما در حیات زندان و با شرکت سروان ورهرام و رئیس زندان صورت گرفت، ما آخر سر، در مقابل پیشنهاد سروان ورهرام که نزدیک به خواست خودمان بود کوتاه آمدیم و مسئله حل شد.

به دنبال این مسئله، یک شب محمود محمودی یکی از افسران معاون ورهرام را به صرف شام در بند و سر سفره ما دعوت کرد. این موضوع که تا آن وقت سابقه نداشت، مورد اعتراض یکی دو نفر از بچه ها، از جمله احمد صبوری واقع شد. این بچه ها اعتراض داشتند که حضور یک افسر زندان سر سفره ما، رابطه با پلیس را امری عادی جلوه می دهد و ممکن است دست آویز کسانی که می خواهند با پلیس همکاری کنند واقع شود. این حرف درست بود. ولی در آن موقعیت، زندان سیاسی اهواز عملاً زیر سیطره محمود قرار داشت و در واقع این او بود که همه چیز را تعیین می کرد. مسلماً سابقه مبارزاتی و مبارزه جوئی و شجاعت و کاردانی او، سبب چنین موقعیتی شده بود، ولی شیوه او افراطی بود و عملاً به کسی اجازه نمی داد که خلاف حرفش حرفی بزند. البته او تنها در این مسئله سهم نداشت؛ بلکه، ما نیز تا حدی در این رابطه مقصر بودیم و باسکوت مان سبب می شدیم که او هم چنان یکه تازی کند. در واقع، حمایت جمعی از محمود محمودی، سبب می شد که من و شهاب هم با این که بارها بین خودمان از روش یک جانبه محمود انتقاد کرده بودیم، در حضور دیگران به او ایرادی نگیریم و در مقابلش کوتاه بیائیم.

کوتاه آمدن و تن دادن ما دو نفر، و یا اگر نخواهم کس دیگری را در جرمم شریک کنم، تن دادن من به روش های غیردمکراتیک محمود، سبب رشد نگرانی ها و اشاعه یک روش چاپلوسانه در میان برخی از بچه ها که روحاً مساعد این روش ها بودند می شد، و

نهایتاً نارضایتی‌ها را انبار می‌کرد تا در لحظه معینی منفجر شوند و اوضاع زندان را در هم بریزند.

در این مورد خاص هم، ما با سکوت خود سبب شدیم که صبوری و دوستانش در اعتراض خود در اقلیت قرار گیرند و افسر زندان سر سفره ما حاضر شود. البته آن شب صبوری به عنوان اعتراض سر سفره نیامد و در موارد دیگر هم بچه‌ها به همین شکل اعتراض خود را نشان می‌دادند. مسئله سیگار هم که بعداً با حضور جمع تازه‌ای از بچه‌های زندان‌های دیگر بعد بحرانی پیدا کرد نیز از همین دست مسائل و در ادامه کاربرد همین شیوه‌ها بود.

روزی که من وارد زندان اهواز شدم، شهاب به من اطلاع داد که در آن جا بچه‌ها فقط روزی سه تا سیگار می‌کشند. وقتی علت را پرسیدم، توضیح داد که چون پولی که ملاقاتی‌ها برای بچه‌ها می‌آورند، کفاف خریدن سیگار بیشتر را نمی‌دهد، ما ناچار از محدود کردن مقدار سیگار مصرفی هستیم. البته، برای من کم کردن مقدار سیگار چندان دشوار نبود. وقتی بودجه کمون توان خرید سیگار بیشتری را نداشت، چاره‌ای جز پذیرش مسئله نداشتیم. در زندان قصر هم وضع همین‌طور بود. بچه‌ها بیش از روزی ده تا سیگار نمی‌کشیدند؛ ولی، بعداً شهاب برایم توضیح داد که موضوع محدودیت سیگار الزاماً به خاطر محدودیت توان مالی کمون نیست؛ بلکه، چون محمود معتقد است که کشیدن سیگار یک امر اعتیادی است و ما باید بتوانیم با اعتیاد خود مبارزه کنیم، از این رو تعداد سیگار را محدود کرده است.

از شنیدن این موضوع به شدت جا خوردم؛ چون معتقد بودم که مسئله‌ای مثل سیگار کشیدن در ردیف مسائل شخصی هر فرد است و هر کس خودش در درجه اول باید تصمیم بگیرد که زیاد سیگار بکشد و یا کم. البته می‌شود به دیگران در هر زمینه‌ای پیشنهاد داد و راهنمایی کرد، ولی مسئله اساسی این است که تحمیل نظر به دیگران کار جالبی نیست. و موضوع محدودیت سیگار چنین بود. از این رو، اول تصمیم گرفتم که با چنین تصمیمی مخالفت کنم. ولی بعد حساب کردم که این کار درست نیست و به آن تن

دادم.

یک ماه بعد، در اثر تغییراتی که بازدید صلیب سرخی‌ها از زندان‌های ایران به وجود آورده بود، زندانیان سیاسی شهرستانی را که عمدتاً در تهران و شیراز بودند، به زندان شهرهای محل اقامت‌شان فرستادند. در اثر این تغییرات، حدود چهل نفر از بچه‌های زندان‌های دیگر که محل زندگی خانوادگی‌شان، اهواز، آبادان، مسجد سلیمان و یا شهرهای نزدیک بود به زندان اهواز آمدند. با ورود این عده، وضع زندان تغییر کرد. دیدن چهره‌های تازه، و انبوه مسائل و خبرهای تازه‌ای که بچه‌ها با خود داشتند، همه سبب شد که زندان اهواز مدتی به خود مشغول شود و افراد مرتب با یک‌دیگر به گفتگو بنشینند و مسائل تازه برای مدتی تمام روال گذشته زندان را به هم بزنند. از جمله مسائلی که مورد اعتراض افراد جدید واقع شد، مسئله محدودیت سیگار بود. آن‌ها ضمن این که از شرایط زندان کاملاً راضی بودند و از این که ما می‌توانستیم بدون هراس از کتک خوردن، و بدون ترس از عواقب فعالیت و تماس با دیگران، به انجام برنامه‌های سازمانی و تشکیلاتی پردازیم ابراز خوشحالی می‌کردند؛ ولی در مقابل مقررات جدید از خود واکنش داشتند و به شکل جمعی نسبت به محدودیت مصرف سیگار معترض شدند. چند تن از بچه‌های زندان اهواز نیز که قبلاً خود را توانا به اعتراض نمی‌دیدند، با حضور جمع جدید، جان گرفتند و در این زمینه فعال شدند. برخی از آن‌ها، که پیش‌تر به خاطر در اقلیت کامل بودن، جرأت هیچ‌گونه چون و چرائی را در روابط موجود نداشتند، در پی آن برآمدند که روابط موجود را به هم بزنند. حتی کسانی نیز در میان آن‌ها بودند که تمایل چندانی به هم‌کاری‌های مبارزاتی نداشتند، ولی خودشان را در آن لحظه پشت این مسئله سیگار مخفی کردند تا با شکستن روابط حاکم در زندان، امکان آن را پیدا کنند که در موارد دیگر هم روابط زندان را بشکنند. فضائی که برای نوشتن عفونامه پدید آمده بود و نوید آزاد شدن از زندان را با نوشتن یک نامه کوچک امکان‌پذیر می‌ساخت، برخی از آنان را وسوسه می‌کرد. از این رو با معترضین جدید هم صدا شدند تا بتوانند بعداً خود را از شر کل ماجرا رها سازند.

اما محمود در آن لحظات گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. ولی بعد، یک عده^۵ دیگر از در مخالفت با این موضوع برآمدند. من و شهاب و نسیم خاکسار که همراه بچه‌ها به زندان اهواز آمده بود نیز که هم خطر از هم پاشیده شدن روابط مستحکمی را که سبب آسایش همگانی و امکان مبارزاتی بود در نظر داشتیم، و هم از نوع روابط حاکم خشنود نبودیم، با سکوت خود به سرکوب اعتراضات جدید کمک کردیم.

در واقع، مسئله‌ای که ما آن را در نظر نمی‌گرفتیم این بود که معترضین یک جمع بودند. این را به تجربه دریافته بودم که همیشه فرد در برابر جمع، حتی اگر محق هم باشد مرعوب است. ولی یک جمع، به آسانی در مقابل جمع دیگر، حتی اگر قدیمی و دارای روابط مستحکم باشد نیز به آسانی سر تسلیم فرود نمی‌آورد. به خصوص که مسئله محدودیت سیگار، بر استدلال قابل قبول همگانی متکی نبود و افزون بر آن، چون امر شخصی افراد به حساب می‌آمد نمی‌شد چنین تصمیمی را به کسی تحمیل کرد. در واقع، بدون ذره‌ای تردید، باید به واقعیت مسئله توجه می‌کردیم و با از میان برداشتن محدودیت سیگار، کسانی را که با انگیزه‌های ضدمبارزاتی پشت این موضوع پنهان شده بودند افشا می‌کردیم. به خصوص نقش من و نسیم و شهاب که در آن شرایط مورد پذیرش عمومی بودیم، می‌توانست در این زمینه کارساز شود و با برقراری یک رابطه^۶ کاملاً دمکراتیک، و با سپردن تصمیم‌های شخصی به خود افراد، سبب اعتلای روحیه^۷ همگانی را فراهم می‌آوردیم. ولی، ما در این زمینه به مسئولیت‌مان توجه نکردیم و سبب شدیم که با عقب راندن معترضین، در آینده‌ای نزدیک زندان به دو پاره تقسیم شود.

البته من بعد از این واقعه زیاد در زندان اهواز باقی نماندم و بر خلاف میلیم به زندان تهران منتقل شدم. مرا شبانه با قطار از اهواز آوردند و ظهر در تهران بودیم، و از تمام طول سفر تنها ماه را به خاطر دارم که شبانه در آسمان صاف و عمیق با درخششی خیره‌کننده می‌تابید و تمام راه دنبال قطار ما می‌دوید و غمگین بود.

زندان قصر منطقه آزاد شده دوم

به محض ورود به زندان قصر، دریافتم که آن جا نیز به نوعی منطقه آزاد شده است. تمام روابط پیشین تغییر کرده بود و بچه‌ها بدون بیم از کتک خوردن به استقبال من آمدند. البته روابط طوری نبود که آن‌ها مثل زندان اهواز صف ببندند و این موضوع بیشتر از آن ناشی می‌شد که نوع نگاه به مسائل و سازماندهی مبارزاتی مانند زندان اهواز نبود. به خصوص که تغییرات به روابط زندان و زندانبان محدود نمانده و به گستره‌های دیگر نیز سرایت کرده بود. البته همان ابتدا نتوانستم فوراً موضوع را دریابم؛ بلکه، فقط همین قدر فهمیدم که بند بوی خاصی می‌دهد. چیزی در تار و پود زندان تغییر کرده بود. برخورد پاسبان‌ها با سابق فرق می‌کرد؛ «سرهنگ خندان» رئیس زندان سیاسی شده بود. بچه‌ها در دسته‌های بیست سی نفری در اتاق‌ها جمع می‌شدند و فعالیت و سازماندهی سیاسی امر آشکاری بود. این‌ها، گرچه امکانات فوق‌العاده تازه‌ای به شمار می‌آمد؛ اما، چیزی که تغییر کرده بود ماوراء و فرای این حرف‌ها بود. چیزی در درون وجود خود بچه‌ها تغییر کرده بود. در نگاه و حرکت تک تک آن‌ها. حتی در نگاه و حرکت بچه‌هایی که به مشی مسلحانه اعتقادی نداشتند. و دریافتم که تغییراتی در پذیرش مشی مبارزه مسلحانه چریکی پیش آمده است. و در واقع، همین تغییر موضع در مقابل مشی مسلحانه، به معنی تغییر اساسی و انکارناپذیر در همه روابط زندان بود. تقریباً همه چیز نشان می‌داد که اعتقاد به مشی مسلحانه چریکی سست شده است؛ چون، بچه‌ها طور دیگری حرف می‌زدند، قضاوت‌ها فرق کرده بود، و من می‌دیدم که نوعی احتیاط در همه چیز هست. نوعی بازنگری در دیدگاه و نگرش و حتی در رفتارهای روزمره. واقعیت چنین بود. و زندان می‌رفت تا مشی چریکی را کاملاً رد کند. و این امر دیگر مثل سابق در محدوده یک عده آدم بریده و یا در محدوده توده‌ای‌ها و کنفدراسیونی‌ها خلاصه نمی‌شد. رهبران تئوریک زندان داشتند مشی مسلحانه را رد می‌کردند. بخشی رد کرده بودند و بخش دیگری در حال مطالعه بودند. حالا دیگر جمع حاکم، داشت با جمع

برخورد می‌کرد. در واقع، رهبران زندان، آن‌هایی که تا مدت‌ها زندان را با همین مشی هدایت کرده بودند، از بدنهٔ تئوریک آن‌کنده شده بودند. و این یعنی همه چیز. زیرا در زندان دو نوع رهبری وجود داشت. رهبری سیاسی و مبارزاتی و رهبری تئوریک. رهبران سیاسی، اژیتاتورهای سیاسی، ضمن رهبری عملی، همیشه مغلوب رهبران تئوریک بودند. و رهبران تئوریک بسیار محدود بودند. سر و ته‌شان را می‌زدی از چهار پنج تا تجاوز نمی‌کردند. و حالا، رهبران تئوریک جنبش چریکی، مشی را رد کرده بودند و رهبران سیاسی را به دنبال خود می‌کشیدند. گرچه رهبران تئوریک طرفدار مشی چریکی، همگی به سازمان چریک‌های فدائی تعلق سازمانی نداشتند؛ ولی، به شدت دارای اعتبار بودند و می‌توانستند بخش قابل توجهی از زندان را به دنبال خود بکشانند و مهمتر این که، آن‌ها در این مورد به صورت جمعی حرکت می‌کردند. یعنی هم جمع بودند، هم قدرت تئوریک داشتند و هم داشتند رهبران سیاسی را به دنبال خود می‌کشیدند. و طبعاً بدنه‌های سازمانی مشی چریکی نیز به دنبال ماجرا می‌دویدند.

در واقع، این خصلت عمومی و جهانی و تا کنونی هر جنبشی است که وقتی رهبران تغییر عقیده می‌دهند، بدنه هم اتوماتیک مقاومتش از بین می‌رود و تغییر عقیده می‌دهد. و این رهبران جدید، خط چهری‌ها نام گرفتند. و به نام مشخص، در درجه اول می‌توان در میان آن‌ها از افرادی مانند؛ محمد شالگونی، روبن ماکاریان، هدایت سلطان‌زاده، دکتر ابراهیمی و نقی حمیدیان یاد کرد که این دوتا آخری از چریک‌ها بودند و بقیه جزو گروه فلسطین به شمار می‌آمدند. در اوین نیز کسانی مثل جمشید طاهری پور، و نریمان رحیمی که به عنوان تنها چریک گلوله خورده و زنده فدائی از اهمیت زیادی در میان طرفداران مشی چریکی برخوردار بود، و تعدادی دیگر، مشی مسلحانه چریکی را رد کردند. این رهبران که خود از دل همین مبارزات برمی‌آمدند، و آلوده به بی‌عملی حزب توده هم نبودند، و دقیقاً به روانشناسی بحران موجود هم آشنائی داشتند، و خود در گستره همین مبارزه همکاری کرده، عرق ریخته و شلاق خورده بودند و می‌دانستند که با چه زبانی باید سخن بگویند که شور و وجدان چریکی را زخمی نکنند؛ می‌دانستند چگونه استدلال

کنند که پایه‌های مشی چریکی در مستحکم‌ترین دژهایش نیز لقی شود و جانشین‌اش هم به وجود آید. آن‌چه آن‌ها می‌گفتند، نه انتقاد و نفی آن شور و التهاب رمانتیک؛ بلکه، جهت‌دادن آن در راستای یک دیدگاه سوسیالیستی و نو بود. بنابراین سازماندهی و جهت‌یابی حزبی این حرکت، به سرعت تمامی پایگاه‌های پولادین مشی مسلحانه را درنوردید، و حتی در ذهنیت آنان که متأثر از طوفان و شور انقلابی‌ای موجود در جامعه آن را نمی‌پذیرفتند نیز، جایی برای خود گشود تا بی‌درنگ پس از انقلاب به آن گردن نهند.

این بار، دیگر در مقابل استدلال اینان، کسی نمی‌توانست با انگ «شما بی‌عمل‌ها» و «شما گوشه‌نشین‌ها» از مشی مسلحانه دفاع کند و آن را از دستبرد دانش و گرایش نو محفوظ دارد. این بار روانشناسی بحران از دل خود راهی به بیرون می‌جست.

البته، زمینه‌های سیاسی و اجتماعی در داخل و بیرون زندان انگیزهای تغییر این نظرات را فراهم آورده بود. جنبش چریکی، در دو حرکت ناگهانی و ظرف حدود یک سال، بخش قابل توجهی از رهبران خود در زندان و تقریباً تمامی رهبران خود را در خارج از زندان از دست داده بود. یکی ترور گروه بیژن جزنی در زندان و دیگری کشته شدن حمید اشرف و دیگر اعضای کمیته مرکزی سازمان چریک‌های فدائی در خارج از زندان. مجاهدین هم مانند چریک‌ها ضربه‌های مشابهی خورده بودند. و عنصر چریک دیگر عملاً نمی‌توانست در عرصه مبارزاتی جامعه ایران به عملیات مشخصی بزند. و این درست در لحظاتی اتفاق افتاد که طلایه‌های جنبش توده‌ای به چشم می‌خورد. و در این مقطع، ضعف جنبش چریکی برای هماهنگی و تاثیر بر روند خیزش توده‌ای و سازماندهی یک اعتلای مبارزاتی تازه، بیش از پیش آشکار می‌شد.

از این رو همه چیز در زندان تغییر کرده بود و در عین حال همه چیز هم سر جایش بود. موضوع مهم این بود که طوفان انقلاب نزدیک می‌شد و نمی‌گذاشت طوفان رد مشی مسلحانه، به تندی زندان را درنوردد و همه چیز را از اساس دگرگون کند. کسی نمی‌دانست با تغییر این مشی چه خواهد شد و سرنوشت مبارزه به کجا خواهد کشید. بیم

و وحشتی وجود داشت که نمی‌خواست تغییر مشی، به انفعال در زندان منجر شود. چند نفری هم بودند که رد مشی مسلحانه را دست‌آویزی برای انفعال خود ساخته و به مبارزه در برابر پلیس پشت کرده بودند. اما بچه‌های رد کننده مشی هوشیاری نشان می‌دادند که این امر دست‌آویز کسی برای رد مبارزه نشود. آن‌ها تنها در سایه چنین سیاستی می‌توانستند نگره پردازی تازه خود را به پیش ببرند. و از همین رو هم بود که گوئی در برابر این توفان تئوریک کسی را دیگر یارای مقاومت نبود. در واقع، تنها عاملی که این حرکت نظری را برای مدتی کند کرد انقلاب بود. اما همین نگره پردازی‌های درون زندان بود که عاقبت زمینه لازم را پدید آورد که بعد از انقلاب، به سرعت برق، بیشتر افراد و سازمان‌های طرفدار مشی مسلحانه خط خود را عوض کنند و به جز عده‌ای که با سرسختی و شوری عاشقانه، و بدون تفکری انتقادی به مشی مسلحانه چسبیدند، کس دیگری هوادار آن نباشد.

جدا از این تحول نظری، همان‌گونه که شرح دادم، تغییرات دیگر در زندان به این صورت بروز کرده بود که بچه‌ها آشکارا سازماندهی منظمی در میان خود به وجود آورده بودند و آشکارا جمعی عمل می‌کردند. برخی از زندانیان تازه نیز از زندان‌های دیگر مثل شیراز و یا مشهد آمده بودند. ولی پدیده از همه جالب‌تر، ظهور دسته جدیدی به نام «فالانتر»ها بود. این نام را بچه‌ها از روی فالانتر لبنان گرفته بودند و حکایت از آن داشت که آن‌ها، همگی آدم‌های خشک و متعصبی هستند که شدت عمل‌شان کمتر سویه مبارزاتی داشت و عمدتاً پلیس را نشانه نمی‌گرفت؛ بلکه، برخورد تند آن‌ها متوجه زندانیان دگراندیش بود. فالانترها که بعداً حزب الهی‌ها نام گرفتند، نه تنها با کمونیست‌ها بد بودند، و آن‌ها را نجس می‌دانستند و با آن‌ها سلام و علیک نمی‌کردند؛ بلکه، دیگر گروه‌های مذهبی مانند مجاهدین را هم دشمن می‌دانستند و با آن‌ها زندگی مشترک در یک کمون نداشتند. در آن زمان، زندان به چندین کمون و یا سفره تقسیم شده بود. کمون چپ‌ها، کمون مجاهدین، کمون مذهبی‌های غیرفالانتر، و کمون فالانترها که سردسته آن‌ها آدمی به نام محمد کچوئی که بعداً رئیس زندان اوین شد و توسط

مجاهدین به قتل رسید. او موجود عجیبی بود. من در اتاقی در بند پنج افتاده بودم که کچوئی در یک طرفم و در طرف دیگرم دکتر فردوس جمشیدی و فرج کاظمی ممبینی بودند. به این ترتیب، من در طول روز که افراد زیادی از فالانژها به حضور «آقا» یعنی کچوئی می رسیدند، به تدریج و ناخواسته با مسائل فالانژها آشنا می شدم. آن‌ها ابا نداشتند که جلوی من بلند بلند راجع به همه بدگوئی کنند. کچوئی همه مسائل هوادارانش را حل و فصل می کرد و در هر زمینه ای به آن‌ها رهنمود می داد. او حتی به آن‌ها می گفت که با چه کسی سلام و علیک کنند و به چه کسی جواب سلام بدهند و یا ندهند. او برای شان آداب پاسخ دادن به سلام را درس می داد و فرضاً می گفت باید ببینید که کسی که به شما سلام کرده است آیا قابل جواب سلام هست یا نه؟ اگر از ظالین (کمونیست‌ها) و یا منافقین (مجاهدین) بود، مسلم است که نباید پاسخ سلام او را داد. آن‌ها حتی در حیاط، بند رخت جداگانه‌ای بسته بودند که رخت‌های شان را بعد از شستن روی آن پهن کنند. زیرا معتقد بودند که بند رخت کمونیست‌ها نجس است. چند نفر در میان آن‌ها بودند که از فالانژها هم فالانژتر بودند و حتی روی طناب فالانژها هم رخت‌شان را پهن نمی کردند. یکی شان به نام حسینی که یک موجود دیوانه بیش نبود، در گوشه اتاق ما زندگی می کرد و بالای سرش در زاویه دیوار برای خودش بندی بسته بود و پیراهن و جوراب و شورتش را آن‌جا آویزان می کرد. و هرچه بچه‌ها به او اعتراض می کردند که با این کار اتاق را بدمنظره می کند گوش نمی کرد. او نیمی از ماه را در حال روزه به سر می برد و همیشه لبانش در حال تکان خوردن بود و او را نامفهومی از آن بیرون می آمد که مسلماً برای دور کردن شیطان نبود؛ بلکه، برای در امان ماندن از شر دیگر زندانیان بود.

اما با تمام این‌ها، کچوئی خودش رفتار دیگری داشت و به تناسب موقعیت با ما هم سلام و علیک می کرد. و این بستگی به وضعیت مبارزاتی بیرون داشت. هر وقت سر و صدای مبارزات بیرون رنگ و روی مذهبی داشت، او با ما کاملاً بد بود و هر وقت می دید که مبارزات سمت و سوی مشخص مذهبی ندارد، با ما سلام و علیک می کرد.

در این بین، سر و صدای نامه‌نوشتن و آزاد شدن نیز، بالاگرفته بود و کسانی بودند که، روزشماری می‌کردند که شاید صدای شان کنند و از آن‌ها بخواهند که ندامت‌نامه‌ای بنویسند و آزاد شوند. گروهی هم بودند که در این وحشت به‌سر می‌بردند که برای نامه نوشتن صدای شان کنند. زیرا نمی‌خواستند با نوشتن نامه به گذشته مبارزاتی خود پشت کنند و در عین حال دوست هم نداشتند با ساواک سر این موضوع سرشاخ شوند. در واقع، بیشتر زندانیان از این رده بودند. و به‌جز معدود آدم‌های بریده، بقیه می‌خواستند به هر شکل که به مبارزات‌شان ادامه بدهند.

اقدامات رفاهی‌ای نیز برای سهل‌تر کردن شرایط زندان به‌وجود آمده بود. از جمله وسائلی به‌درون زندان داده بودند که بچه‌ها بتوانند نقاشی کنند و یا امکان نوشتن کتاب داشته باشد. در ضمن به تقاضای بچه‌ها برای راه انداختن یک حوض در حیاط بند پنج هم پاسخ مثبت داده بودند، و ما چون فضا را مناسب دیدیم از بنائی که حوض را می‌ساخت خواستیم که به‌جای نیم‌متر، حوضی به‌عمق یک متر بکند که ما در آن بتوانیم آب تنی کنیم و خودمان را بعد از ورزش بشوئیم. زیرا حمام تنها دو روز در هفته به‌رو می‌گشوده می‌شد و ما مجبور بودیم بقیه روزها را با بوی عرق بدن سر کنیم. بنا هم که از زندان عادی آمده و محور روابط درونی زندان ما شده بود قبول کرد؛ ولی از ما خواست که خودمان زمین را بکنیم. ما هم بلافاصله داوطلبین را صدا زدیم و فوراً ده‌ها نفر برای کلنگ و بیل زدن آماده شدند و چنان به‌سرعت همه‌چیز را کندیم و آماده کردیم که عملاً بنا کنار رفت و دیگر نیامد و ما خودمان، به‌رهبری اصغر فتاحی، همان پسر خنده‌روئی که خواسته بود با چندتای دیگر با یک میله بان‌پیچی شده بانک بزند، بنائی را به‌عهده گرفتیم. معمار حوض‌ساز و شوخ و درشت‌دندان ما، که فیلسوف هم بود، دستش را به‌کمر می‌زد، شکمش را به‌جلومی داد، از دور خم و راست می‌شد، دیواره‌ها را دید می‌زد و حوض را برانداز می‌کرد و آخرش جلو می‌آمد و از کج و کوله بودن دیواره‌های سیمان شده توسط ما ایراد می‌گرفت و می‌خواست تا سیمان سخت نشده را برایشیم و صاف‌تر ماله بکشیم. بلاخره، بعد از یک هفته، یک حوض نقلی چهار در پنج

متری و به عمق یک متر ساختم که یک استخر واقعی بود و در همان هوای سرد قبل از بهار شروع کردیم خودمان را تویش شستن.

با آمدن عید سال پنجاه و هفت، نه تنها هوا بهتر شد؛ بلکه، گرما و باد مبارزات مردم هم به تن ما وزیدن گرفت و خبرهایی که از بیرون می آمد، سبب می شد که ما هنگام ورزش تندتر بدویم، و تمام هوش و حواسمان بیرون از زندان باشد و بعد باز بپریم توی حوض تا خودمان را بمالیم و بشوئیم و از رنج ناامیدی پاک کنیم و خنک شویم.

اوایل فروردین ماه سال ۱۳۵۷، مبارزات بیرون از زندان اوج گرفت. در اعتراض به کشتارهای ارتش از مردم، مبارزات، به شکل برگزاری مراسم چله به چله صورت می گرفت و مردم در یادبود جان باخته گان رویدادهای آذرماه سال پنجاه و شش، پس از چهل روز، به اعتراض و تظاهرات گوناگون دست زدند و باز کشته های تازه ای از خود باقی گذاشتند، تا در چهل روز بعد دوباره بیرون بیایند و در یادبود آنها به تظاهرات بزنند. رژیم هم باز از مردم می کشت و انگیزه تظاهرات بعدی را فراهم می ساخت.

با اوج گرفتن این نوع مبارزات، ما هم به فکر افتادیم دست به اعتصاب غذا بزنیم. این بار، هرچند خواست های ما در محدوده صنفی خلاصه می شد، ولی هدف از این اعتصاب هم راهی و حمایت از مبارزات مردم و دامن زدن به جو مبارزاتی بیرون از زندان بود. به همین خاطر خواسته ها را طوری انتخاب کردیم که اگر برآورده می شد کلی به نفع ما بود و اگر با آنها مخالفت می شد، دست به یک اعتصاب یک پارچه می زدیم. خواست های ما عبارت بود از داشتن رادیوی ترانزیستوری در زندان، بهبود وضع غذا و بهبود وضع بهداشت و امکان ملاقات با خواهر و برادر که از بهار سال ۵۵ به بعد قطع شده بود.

به دنبال اعلام این خواست ها، مسئولین زندان به ما پاسخ دادند که برآورد آنها ممکن نیست و به همین خاطر ما دست به اعتصاب غذا زدیم. جمعیتی که در اعتصاب شرکت کرده بود چشم گیر بود. تحت شرایط جدید، ما موفق شدیم که از طریق ملاقاتی ها و از راه های دیگر تصمیم مان به اعتصاب غذا را به آگاهی بندهای دیگر زندان سیاسی

برسانیم و آن‌ها را هم در این مبارزه با خود همراه کنیم. در مجموع بیش از چهارصد نفر در اعتصاب غذا شرکت کردند. و این در شرایطی بود که وسوسه آزاد شدن از زندان، برخی از بچه‌ها را نسبت به مبارزه بیگانه کرده بود.

بازتاب حرکت ما در خارج از زندان بسیار آنی و موثر بود. خبر به سرعت از طریق ملاقاتی‌ها به بیرون درز کرد و خانواده بچه‌ها به شدت در این رابطه فعال شدند و دست به اعتراض زدند. به ویژه، مادران، جمعیتی مستقل برای خود تشکیل داده بودند که در هم کاری با هم توانائی بسیاری در پیشبرد مبارزات از خود نشان دادند و هر بار در ملاقات، با شجاعت خاصی اخبار را بدون واژه‌ها از حمله پلیس برای ما می‌گفتند و سبب تقویت روحیه و ادامه مبارزه ما می‌شدند. ما می‌خواستیم به هر شکلی که شده در این اعتصاب غذا به پیروزی برسیم.

زندان در اثر اعتصاب غذا وحدت خاصی پیدا کرد. بچه‌ها به شدت مواظب هم بودند. حتی آن‌ها که در اعتصاب شرکت نداشتند، در خفا غذا می‌خوردند تا بقیه را اذیت نکنند و مراقبت می‌کردند که اگر کسی در اثر ضعف جسمانی افتاد بی‌درنگ به یاری‌اش بشتابند. آن‌ها حتی به جای دیگران کارگری می‌دادند و جای را فراهم می‌کردند و بخشی از نظافت بند را هم به عهده گرفته بودند.

از پانزده روز به بعد، ضعف جسمانی در برخی از بچه‌ها پدیدار شد. البته جوان‌ها به خوبی قادر بودند اعتصاب غذا را تحمل کنند و دم برنیاورند، ولی موضوع برای مسن‌ترها واقعاً سخت بود و ما که هرگز نمی‌خواستیم در این اعتصاب غذا تلفات بدهیم، نگران برخی از بچه‌ها بودیم که به دلیل بالا بودن سن و یا ضعف جسمانی و بیماری قادر به ادامه اعتصاب غذا نبودند. ورزش صبح‌گاهی انجام نمی‌شد. قدم زدن‌های روزانه بعد از ده روز عملاً متوقف شده بود. بچه‌ها تمام نیروی خود را جمع می‌کردند که بتوانند به اعتصاب غذا ادامه بدهند. بعد از دو هفته، خانواده‌ها به فعالیت خود در بیرون از زندان شدت داده بودند و مدام جلوی دادگستری و دادرسی ارتش جمع می‌شدند، تظاهرات می‌کردند و خواستار دیدار با مقامات کشوری برای حل مسئله بودند. کار ما هم در

زندان، انتظار کشیدن، ذخیره نیرو و بیشتر از همه تماشای تلویزیون، خواندن و حرف زدن بود. دربارهٔ ادامهٔ اعتصاب غذا و احتمالات صحبت می‌کردیم و می‌خواستیم قوای فکری خود را متمرکز کنیم تا ببینیم چگونه می‌توانیم بهتر مبارزه کنیم.

با گذشت زمان احتمال آن را می‌دادیم که مذاکراتی بین مسئولین زندان و ما به عمل آید. و این نشانهٔ اولین پیروزی بود. زیرا بعد از سال‌ها، مسئولین زندان قصر مجبور می‌شدند که با ما بر روی خواست‌های مان که تا آن زمان پامال شده بود مذاکره کنند. بعد از سه هفته، برخی از بچه‌ها هنگام بلند شدن از جلوی تلویزیون، به دلیل ضعف جسمانی تعادل‌شان را از دست می‌دادند و به زمین می‌افتادند. و این فقط مربوط به پیرها نمی‌شد و شامل جوان‌ها هم بود. از این رو نگرانی روز به روز افزایش می‌یافت. این خبرها که به بیرون می‌رسید، خانواده‌ها را جری‌تر می‌کرد و بسیاری را بر آن می‌داشت که در اعتراض به این شرایط و نگران از سلامتی بچه‌های شان دست به اقدامات تندتری بزنند.

عاقبت مسئولین زندان کوتاه آمدند و بعد از بیست و پنج روز اعتصاب غذای همگانی، در حالی که بیم تلفات می‌رفت حاضر شدند تن به مذاکره بدهند.

عصر یک روز شنبه، معاون رئیس زندان که یک سروان بود به داخل بند آمد و من و فرج کاظمی ممبینی و دو نفر از مجاهدین به نام جلال سیاهپوش، و کس دیگری را که نام او را فراموش کرده‌ام صدا زد و به زیر هشت برد. بعد ما را به دفتر سرهنگ محرری رئیس کل زندان قصر بردند تا با او مذاکره کنیم. ما که از قبل می‌دانستیم چه بگوئیم، روی خواست‌های مان پافشاری کردیم. ولی سرهنگ محرری خواست‌های ما را نپذیرفت و فقط حاضر بود برخی امتیازهای جزئی بدهد. طبعاً ما هم قبول نکردیم و برگشتیم.

به محض ورود به بند، بچه‌ها دور ما را گرفتند تا از نتیجه گفتگوها آگاه شوند. نزدیک به چهار هفته اعتصاب غذا، اعصاب همه را تحریک کرده و طاقت برخی را بریده بود. بعضی از بچه‌ها در حالت جسمانی خوبی به سر نمی‌بردند و روانه بیمارستان شده بودند. طبعاً ما خبر خوشی برای آن‌ها نداشتیم و باز هم باید مقاومت می‌کردیم تا پیروز شویم.

ماجرای را شرح دادیم و قرار شد هم‌چنان مقاومت کنیم. اما برای این که دور مذاکرات را سرعت بدهیم و مسئولین زندان را زیر فشار بگذاریم، از طریق ملاقاتی‌ها به فشار از بیرون افزودیم.

چند روز بعد، من و فرج کاظمی را به‌عنوان محرک دیگران به‌اعتصاب غذا، به زندان عادی تبعید کردند و در بیمارستان آن‌جا در یک اتاق نگه‌داشتند. در واقع دوباره تبعید شروع شد و من دریافتم که باز مرا به یک شهرستان دیگر خواهند فرستاد. در بیمارستان، از طریق پاسبان‌ها شنیدیم که مذاکرات دیگری بین بچه‌ها و مسئولین زندان انجام شده و سرهنگ محرری با بخش زیادی از خواست‌ها موافقت کرده و به‌جز دادن رادیو ترانزیستوری به‌داخل بند، که به‌جای آن قرار شده صدای رادیو در ساعات مختلف از بلندگوی زندان پخش شود، بیشتر خواست‌ها را پذیرفته است.

بعد از پایان یافتن اعتصاب عمومی در زندان شماره یک، یکی از افسران زندان عادی به بیمارستان آمد و از من و فرج کاظمی هم خواست که اعتصاب غذای خود را بشکنیم. ولی ما با این که به‌شدت گرسنه بودیم و برای پایان اعتصاب غذا روزشماری می‌کردیم، نپذیرفتیم و اعلام کردیم که تا وقتی به‌بند خودمان برنگردیم به‌اعتصاب غذا ادامه خواهیم داد. در آن مدت، ما واقعاً لاغر شده بودیم و توان آن را نداشتیم که زیاد مقاومت کنیم. ولی عاقبت بعد از سی و پنج روز اعتصاب غذا توانستیم به زندان سیاسی بازگردیم.

بازگشت به زندان سیاسی و خوردن غذا در همان دم، خوش‌ترین واقعه زندگی بود. ابتدا باید همه چیز را با احتیاط می‌خوردیم. و هرچه که می‌خوردیم گوئی همان دم نیست و نابود می‌شد و نیم ساعت بعد باز گرسنه بودیم. بچه‌های دیگر که این موضوع را چند روز قبل از ما تجربه کرده بودند و به‌خصوص، دکترهای بند و دکتر فردوس جمشیدی که جایش در اتاق بند پنج بغل دست ما بود، مدام هشدار می‌داد که مواظب باشید، در خوردن زیاده‌روی نکنید، همه چیز را خوب بجوید و آهسته بخورید. و دستور پشت دستور بود که صادر می‌کرد. ولی ما یواشکی هم که شده مرتب می‌لمباندیم تا

جبران آن همه غذا نخوردن را درآوریم.

بعد از گرفتن امتیازهای تازه و باز شدن بیشتر فضا، فعالیت‌ها در زندان در راستای مبارزات بیرون، روز به روز سازمان‌دارتر و استوارتر می‌شد. به‌هنگام ملاقات، پاسبان‌ها زیاد سخت نمی‌گرفتند و بچه‌ها می‌توانستند خبرهای بیرون را بگیرند و خبرهای درون زندان را به راحتی بیرون بدهند. زندان کشیدن در آن شرایط، گوئی دیگر ناراحتی چندانی نداشت. فضای سیاسی کاملاً شکسته و ورق برگشته بود و این احساس به آدم دست می‌داد که گوئی ما جمعی داوطلبیم که در یک جزیره دور دست به زندگی مشغولیم. ولی شادی من دیری نپائید و همین که هوا گرم و تابستانی شد و آدمم از گل‌های درشت صدبرگ که در باغچه زندان می‌کاشتیم و می‌روئید لذت ببرم و عصرها بعد از فوتبال، در آب حوضی که ساخته بودیم تنی به آب بزنم، و خودم را بمالم و بمالم و زیر آب، با چشم بسته در دنیائی سورئالیستی غوطه بزنم، چهارده تیر ماه سال پنجاه و هفت، یعنی دو ماه بعد از اعتصاب غذا به زندان کرمانشاه تبعید شدم. فرج کاظمی نیز هم زمان با من به زندان کرمان منتقل شد.

زندان کرمانشاه يك جهنم تازه

شب، وقتی همراه نگهبانان، به زندان کرمانشاه رسیدیم، از ساعت کار دفتر زندان مدتی می‌گذشت. افسر نگهبان مرا تحویل گرفت، ولی گوئی اجازه نداشت همان دم به داخل بند بفرستد؛ به همین خاطر، مرا در راهرو، دست‌بند و پابند زدند و با یک پتو روی زمین خواباندند.

از همان لحظه ورود، از روی تُرش افسر نگهبان و از دست‌بند و پابندی که در داخل زندان به من زده بودند می‌شد فهمید که به زندان جالبی وارد نشده‌ام. در داخل زندان و پشت میله‌های آهنی و با حضور نگهبان، من چگونه می‌توانستم بگریزم که آن‌ها به من دست‌بند و حتی پابند که در هیچ زندان دیگری حتی اسم آن را هم نشنیده بودم بزنند؟ روز بعد هم سرم را تراشیدند و روانه بند کردند. رئیس زندان سرهنگی بود که همان

روز اول خودش را نشان نداد و به جای او معاونش که سرگردی به نام وکیلی و کرمانشاهی بود، به من توضیح داد که مرا به بند سیاسی زندان می فرستد و مقررات زندان را به حالت خشکی یادآوری کرد و با حرف زدنِ باین لحن، نشان که روابط ما بعد از آن خشک و رسمی خواهد بود. به شدت از چنین شرایطی جاخورده بودم و فکر نمی کردم که اصلاحات بعد از صلیب سرخی ها به آن جا نرسیده باشد. بعداً دیدم که مسئولین این زندان اصولاً با پدیده زندانی سیاسی به کلی بیگانه اند و دچار این توهم اند که گوئی می توان با زندانی سیاسی نیز مانند زندانی عادی رفتار کرد و فحش داد و یا بد رفتاری های رایج را کرد. خودم را برای یک درگیری حسابی که احتمال می دادم به زودی پیش خواهد آمد آماده کردم و در دل به شانس بدم که سبب این همه تبعید و به این زندان و آن زندان افتادن بود فحش دادم. تنها خوشحالیم این بود که آن جا بند سیاسی دارد.

وقتی وارد بند شدم، با استقبال یحیی رحیمی که او را از زندان قصر می شناختم روبرو شدم. یحیی بچه فوق العاده خوبی بود که روابط محکمی با او داشتم؛ اما، از وقتی به بند سه منتقل شده بود دیگر او را ندیده بودم. او کرمانشاهی بود و به همین خاطر هم بعد از دیدار صلیب سرخی ها، به زندان کرمانشاه، یعنی محل اقامت خانوادگی اش منتقل شده بود. غیر از او، بند ما دارای پنج زندانی دیگر بود. در واقع بند کوچکی بود که شش اتاق چهار تخته داشت. و هر دو نفر با هم یک اتاق گرفته بودند و یحیی در یک اتاق تنها زندگی می کرد. او مرا به اتاق خودش برد و تخت روبرویش را به من داد. من غیر از یحیی، تنها یکی دیگر از بچه های آن بند را که حیدر نام داشت می شناختم. حیدر، جوان کردی بود که زیر شکنجه و در اثر ضربه وارده به سرش تعادل روانی خود را از دست داده بود و گاهی حالش بد می شد و روزها غذا نمی خورد و یا به صدای بلند به همه، حتی به شاه فحش می داد. تا وقتی در بند پنج زندان قصر بود، موقعی که حالش بد می شد، بچه ها فوراً او را به اتاقی می بردند تا پلیس فحش دادن او را به شاه نشنود. زیرا بارها او را به خاطر همین فحش ها کتک مفصلی زده بودند و هرچه بچه ها توضیح می دادند که او

تعادل روانی ندارد، باز پلیس دست بردارد نبود و می گفت؛ «اگر دیوانه است. چرا به لنین فحش نمی دهد؟». یحیی، برایم توضیح داد که حیدر چند بار به خاطر فحش دادن هایش در آن جا هم کتک خورده است و پلیس زندان کرمانشاه بدتر از پلیس زندان قصر با او رفتار می کند. بقیه چهار نفر بچه های بند هم دو نفر مذهبی با سه سال محکومیت، و دو نفر غیرمذهبی با چهار و پنج سال محکومیت بودند. آن ها هرچهار نفر بچه های ساده ای بودند که چندان در امور مبارزاتی تجربه نداشتند. به خصوص آن دو نفر مذهبی، تحت تاثیر جو مذهبی ای که در مبارزات مردم رشد کرده بود با ما زیاد گرم نمی گرفتند.

از روزی که وارد شدم تا روز نوزده تیرماه که یک درگیری بین من و پلیس پیش آمد و کتک وحشتناک سختی خوردم، روزهای خسته کننده و بی حاصلی را می گذراندم. بند ما هیچ امکاناتی نداشت. نه کتابخانه ای در کار بود و نه حیاطی. تنها یک تلویزیون در بند وجود داشت و روزی یک ساعت هم هواخوری می دادند. امکان پخت و پز نداشتیم و خرید از فروشگاه زندان نیز به سختی انجام می گرفت. روزها فقط به گفتگو با یحیی و یا تماشای تلویزیون می گذشت. بچه های دیگر به آن وضع عادت کرده و بیشتر توی خودشان بودند و حیدر هم آن قدر حالش بد شده بود که هرچه آشنائی می دادم مرا نمی شناخت. با یحیی در مورد مسائل بند صحبت کردم و او هم از آن وضع ابراز نارضایتی کرد. مطابق دستور جدید، باید به بند ما کتاب و وسائل سرگرمی می دادند. ولی از این وسائل هم خبری نبود. به همین دلیل با یحیی تصمیم گرفتیم تا در اولین فرصت مناسب به آن وضعیت اعتراض کنیم. روز سوم ورودم، از زندانیان عادی که بندشان نزدیک بند ما بود و گاهی موقع رفتن به حمام از جلوی میله های بند ما می گذشتند، شنیدیم که یکی از افسران زندان با لگد زده گوش یک زندانی را جر داده است.

درگیری با پلیس هار

روز پنجم ورودم که مصادف بود با نوزدهم تیرماه سال پنجاه و هفت، هنگام عصر، به تنهایی در راهروی بند روی یک زیلو دراز کشیده بودم و تلویزیون تماشا می کردم. بقیه بچه‌ها در اتاق‌های شان بودند. بلندگوی زندان وقت سرشماری را اعلام کرد و چند لحظه بعد یک پاسبان برای سرشماری به داخل بند آمد. در زندان‌های ایران رسم است که هر روز عصر زندانیان را می‌شمارند که نکند کسی از آنان کم شده باشد. پاسبانی که برای سرشماری آمده بود، بعد از گذشتن از جلوی دو سه اتاق، و شمردن بچه‌ها، هنگامی که از کنار من رد می‌شد، گوئی از دراز کشیدن من، و از این که جلوی من از جا برنخاسته بودم دل‌خور شده بود یک لگد به من زد و گفت:

«مثل آدم پا شو بایست!»

همان‌طور که دراز کشیده بودم مچ همان پایش را که به من لگد زد گرفتم و به سوی خودم کشیدم. او که انتظار این واکنش را از جانب من نداشت، از وحشت فریاد کشید و از بند فرار کرد و رفت. یحیی و بچه‌های دیگر از اتاق‌ها بیرون پریدند و علت سر و صدا را جویا شدند. برای شان گفتم که چه پیش آمده است. لحظاتی بعد یک افسر زندان، به همراه ده دوازده پاسبان باتوم‌ها در دست ریختند پشت در میله‌ای بند ما و مرا صدا زدند. من به طرف در رفتم و یحیی هم بی درنگ پشت سرم آمد.

افسر زندان که یک ستوان دوم جوان بود، از پشت میله‌ها دست انداخت و یقه پیراهن مرا گرفت و کشید و گفت:

«پاسبان می‌زنی، هان؟ بیا بیرون تا حالت کنم.»

گفتم:

«پیراهنم را ول کن و دستت را بکش و درست حرف بزن.»

دوباره داد زد:

«بیا بیرون.»

البته در قفل بود و او باید اول پیراهن مرا ول می کرد و بعد در را باز می کرد تا من بتوانم بیرون بروم. ولی انگار هول شده بود و نمی فهمید که دارد حرف مسخره‌ای می زند. باز همان طور که پیراهن مرا گرفته بود داد زد:

«می گم بیا بیرون.»

یحیی گفت:

«ما این طوری بیرون نمی آئیم. اول پیراهنش را ول کن.»

افسر گفت:

«به تو ربطی ندارد. تو خودت را داخل ماجرا نکن.»

یحیی گفت:

«خیلی هم ربط دارد.»

پاسبان‌ها در سکوت و در حالی که باتوم‌های شان را در دست داشتند پشت سر افسر ایستاده و به این صحنه نگاه می کردند و منتظر زدن ما بودند.

افسر پیراهن مرا ول کرد و گفت:

«حالا بیا بیرون.»

تا من خواستم حرف بزنم، یحیی پیش دستی کرد و گفت:

«ما این جوری نمی آئیم. شما بروید پائین، ما خودمان می آئیم.»

افسر گفت:

«ما با تو کاری نداریم. بی خود خودت را وارد ماجرا نکن. فقط این باید بیاد پائین»

یحیی پاسخ داد:

«ما دو نفریم. و با هم دیگر می آئیم پائین.»

افسر گفت:

«در را باز می کنم و می برم تان پائین.»

من گفتم:

«اگر می توانی باز کن. ما هم از خودمان دفاع می کنیم.»

پاسبان‌ها دل‌دل می‌کردند که در را باز کنند و بریزند تو. افسر نگاهی به آن‌ها کرد و گفت:

«برویم پائین. - و رو به ما ادامه داد- فوراً می‌آئید پائین.»
رفتند.

بازوی یحیی را گرفتم و گفتم:

«متشکرم یحیی جان. ولی خواهش می‌کنم تو خودت را به کتک نینداز. من خودم

تنهائی می‌روم پائین.»

یحیی گفت:

«چی را تنهائی می‌روم؟ بچه شده‌ای؟ تنهائی تکه تکه‌ات می‌کنند.»

و هم‌راه من راه افتاد.

وقتی در راه پله‌ها پائین می‌رفتیم، دیدم که در واقع از آن همه پاسبان باطوم به دست به وحشت افتاده بودم و واقعاً دلم می‌خواست که یحیی با من بیاید. هوشیاری او واقعاً نجات دهنده بود. و من از شجاعت و پشتیبانی قاطع و بی‌درنگ او واقعاً قوت قلب گرفته بودم.

افسر بند و پاسبان‌ها در زیر هشت که منطقه قدرت‌نمائی‌شان بود با خشونت‌ی آشکارتر منتظر ایستاده بودند. تا ما رسیدیم، یک نیم دایره دورمان ساختند و ما را بدرون خود گرفتند. افسر با یک خوشحالی دوزخی گفت:

«نمی‌آمدید پائین، نه؟ - و رو به من ادامه داد- مگر روز اول وقتی وارد شدی جناب

سرهنگ نگفت که باید در این زندان آدم باشی.»

مستم را بردم عقب و گفتم:

«اگر یک دفعه دیگر...»

بلافاصله مچم را از عقب گرفتند و ضربه‌های باطوم پشت سر هم بر سر و روی من و یحیی فرود آمد. پاسبان‌ها بدجوری بی‌ملاحظه می‌زدند و ما دیدیم که ممکن است سر و دست‌مان زیر ضربه باطوم‌ها بشکند. من فریاد زدم؛ آی سرم. و خودم را به زمین

انداختم. یحیی هم افتاد. فوراً ریختند و حلقه‌های طناب چوب فلک‌هائی را که آماده کرده بودند در پاهای ما انداختند و ضربه‌های باطوم‌ها بر کف پاهای ما باریدن گرفت. پاسبان‌هائی که در اثر ازدحام باطوم‌ها نمی‌توانستند به کف پای ما بزنند، از پهلو به ما لگد می‌زدند. من فحش‌های ناموسی به آن‌ها می‌دادم. ولی یحیی فحش‌های سیاسی می‌داد و فقط کلماتی مثل: «فاشیست‌ها، عقده‌ای‌ها، دیکتاتور‌ها، بزنید، جواب‌تان را مردم می‌دهند!» از دهانش بیرون می‌آمد.

آن‌قدر زدند که بی‌هوش شدیم. وقتی به هوش آمدم دیدم آب سرد روی ما ریخته‌اند. تا به هوش آمدم دوباره شروع به زدن کردند و باز آن‌قدر زدند و ما آن‌قدر فحش دادیم که باز بی‌هوش شدیم. دفعه بعد تا ما را به هوش آوردند، من فهمیدم که می‌خواهند باز بزنند؛ به همین دلیل، پیش دستی کردم و قبل از آن که شروع کنند، من شروع به فحش دادن کردم تا دق دلم خالی شود. و آن‌ها هم شدیدتر زدند و این بار هم بی‌هوش شدیم.

نمی‌دانم چه مدت در زیر هشت افتاده بودیم که دوباره به هوش آمدم. گوئی دیگر به روی ما آب نریخته بودند که با به هوش آمدن شروع به فحش دادن کنیم. و هیچ‌کس دور و بر ما دیده نمی‌شد. نگاهی به یحیی کردم و خنده‌ام گرفت.

گفتم:

«باد کرده‌ای.»

او هم خندید و گفت:

«تو هم باد کرده‌ای.»

واقعاً تمام بدن و سر صورت‌های مان گره‌قلبمه و باد کرده بود. و همه‌جای مان درد می‌کرد. حتی وقتی خندیدم لب‌های باد کرده‌ام درد گرفت. یک پاسبان آمد و ما را برد کنار یک در و دست‌های مان را با دست به بالای میله‌های آن بست و ما را به حالت نیمه آویزان در آورد و رفت.

نیم‌ساعتی در همان وضع بودیم. حدث می‌زدیم که ممکن است ما را جدا از هم در

انفرادی نگه دارند. از این رو قرارهای مان را گذاشتیم که تا انجام خواست‌های مان در حالت اعتصاب غذا به سر ببریم. و چهار خواست اصلی هم عنوان کردیم:

یک- محاکمه^۵ پاسبان مسبب درگیری.

دو- محاکمه^۶ افسر نگهبانی که دستور زدن ما را داده بود.

سه- قطع شکنجه^۷ زندانیان عادی و سیاسی و بهبود وضع غذا و هواخوری.

چهار- انتقال ما دو نفر به زندان تهران.

ولی آن شب ما را به بند خودمان برگرداندند. ما هم بی‌درنگ کاغذ و قلم برداشتیم و یک شکایت‌نامه^۸ مفصل به دادرسی ارتش نوشتیم و ضمن شرح ماجرا، خواست‌های مان را هم در آن گنجانیدیم و آخر سر هم اعتصاب غذای مان را تا تحقق تمام آن خواست‌ها اعلام داشتیم.

صبح روز بعد، انتظار داشتیم که سرهنگ رئیس زندان و یا سرگرد وکیلی ما را بخواهد و با ما صحبت کند. البته این انتظار بی‌خودی نبود. آن‌ها باید ماجرائی را که پیش آمده بود از زبان خود ما هم می‌شنیدند. ولی چنین نکردند و ما، تا پانزده روز در همان حالت گذرانیدیم. در آن مدت فهمیده بودیم که رئیس زندان می‌خواهد به روال مرسوم خود بگذارد که مدتی طولانی غذا نخوریم و رنج ببریم تا بعد از آن که روحیه مان ضعیف شد با ما مذاکره کند؛ ولی، ما قصد کوتاه آمدن نداشتیم و تصمیم گرفته بودیم تا آن‌جا که جان داریم در این اعتصاب غذا به پیش برویم و برای همه^۹ عمر به آن‌ها درس بدهیم که با زندانی سیاسی نمی‌توانند شوخی کنند. و عملاً^{۱۰} به روندی وارد شدیم که به ناچار باید هشتاد و شش روز اعتصاب غذا را تحمل کنیم.

بخش آخر يك اعتصاب غذای توان فرسا

یک هفته بعد، هم من و هم یحیی ملاقات داشتیم. ولی ما حماقت کردیم و به ملاقات نرفتیم. استدلال مان هم این بود که اگر به ملاقات نرویم، خانواده‌ها می‌فهمند که ما در حالت ناجوری هستیم و برای مان فعالیت خواهند کرد. ولی به این موضوع توجه نکردیم که آن‌ها به این سادگی قادر نخواهند بود که متوجه موضوع کار ما بشوند و نخواهند دانست برای چه مسئله‌ای باید دنبال کار ما بروند و شکایت کنند.

روز بعد، سرگرد و کیلی معاون رئیس زندان کرمان‌شاه، یحیی رحیمی را خواست و به او گفت که دست از اعتصاب غذا بکشد و در مقابل، بهبود وضع غذا، هواخوری، و گرفتن رادیوی ترانزیستوری را به او قول داد. البته سرگرد در صحبت‌هایش عمداً حرفی از من نزده بود که روحیه‌ام را ضعیف کند. گوئی تنها یحیی اعتصاب غذا کرده و من اصلاً در آن زندان وجود نداشتم. یحیی هم گفته بود که؛ البته ما دونفریم. و سرگرد گفته بود من با سماکار جدا حرف خواهم زد.

طبعاً یحیی پیشنهادها را نپذیرفته و به بند برگشته بود. مدتی گذشت و خبری نشد. ما که دیدم نرفتن به ملاقات خطا بوده، کوشیدیم که از طریق زندانیان عادی ماجرا را به گوش خانواده‌های خود برسانیم. به این خاطر شماره تلفن خانواده‌های خودمان را به آن‌ها دادیم تا خانواده‌های‌شان بتوانند از این طریق با خانواده‌های ما تماس بگیرند و ماجرا را بگویند. زندانیان عادی خیلی خوشحال شده بودند که ما در خواست‌های مان

قطع شکنجه زندانیان عادی و بهبود وضع غذا و هواخوری همه زندان را گنجانده‌ایم. اعتصاب غذای ما هفته به هفته پیش می‌رفت و ما دیگر روزها را نمی‌شمردیم و در آغاز هر هفته می‌گفتیم که ممکن است این هفته برای مذاکره ما را صدا کنند. از سی و پنج روز که گذشت، ما ذره ذره احساس ضعف بدنی می‌کردیم. و از چهل روز به بعد، مرتب روی تخت دراز می‌کشیدیم تا نیروی خود را ذخیره کنیم. بعد از چهل و پنج روز، سرگرد و کیلی خودش به بند آمد و ما را که روی تخت دراز کشیده بودیم دید و گفت:

«مطمئن باشید که دو تا از خواست‌های شما قابل اجرا نیست. محال است که ما افسران و پاسبان‌های خودمان را به خاطر زندانی سیاسی محاکمه کنیم. هم چنین، تا سه ماه نگذرد، هیچ زندانی‌ای نمی‌تواند از تبعید برگردد. قانون دادرسی ارتش و قانون زندان‌های شهربانی حکم می‌کند که هر زندانی حداقل باید سه ماه در محل تبعید خود بماند. به همین خاطر، مسئله انتقال شما به زندان تهران بعد از سه ماه قابل طرح خواهد بود. ولی دو خواست دیگر شما برآورده می‌شود و وضع هواخوری، و غذا بهتر شده و شما رادیو ترانزیستوری هم می‌گیرید و دیگر از این به بعد هم هیچ زندانی در زندان کتک نخواهد خورد. و این نه به خاطر شما؛ بلکه، دستور از بالا است که زدن را در زندان قدغن کرده است. حالا با توجه به این وضع بی‌خود به خودتان گرسنگی ندهید و غذای‌تان را بخورید و من هم افسر و درجه‌داری را که با آن‌ها درگیر شده‌اید به بندتان می‌فرستم، روبوسی کنید و با هم دوست باشید و آرام زندان‌تان را بکشید. قبول؟»
گفتم:

«جناب سرگرد، خواسته‌های ما غیرقانونی نیست و می‌تواند اجرا شود و تا وقتی که این خواسته‌ها برآورده نشوند ما غذا نخواهیم خورد. در واقع ما در این زندان دیگر غذا نخواهیم خورد. حتی اگر قرار باشد بمیریم.»

سرگرد از یحیی پرسید:

«شما چه می‌گوئید؟»

یحیی پاسخ داد:

«حرف من هم همان حرف سماکار است. ما غذا نخواهیم خورد تا خواسته‌های مان برآورده شود.»

سرگرد سری تکان داد و گفت:

«بسیار خوب... می‌بینیم.»

خانواده یحیی که از ماجرا اطلاع یافته بودند به ملاقات آمدند و یحیی رفت و موضوع را به آن‌ها گفت و خواست که به داگستری، داررسی و هرجای دیگر که می‌توانند بروند و شکایت کنند.

از آن به بعد، ما وارد دور تازه‌ای از اعتصاب غذا شدیم. ذره ذره میل به خوردن در ما رشد می‌کرد. به شدت لاغر شده بودیم. از پنجاه روز به بعد، احساس می‌کردم که دلم می‌خواهد واقعاً غذا بخورم. از روز شصتم به بعد، حس می‌کردم همه چیز را می‌شود خورد. به روزهای خوشی فکر می‌کردم که مرغ می‌خوردم. به روزهایی فکر می‌کردم که گوشت می‌خوردم، نان می‌خوردم، میوه می‌خوردم، شیر، ماست، پنیر و هرچیز که نام غذا داشت می‌خوردم و برای خوردن، هیچ محدودیتی وجود نداشت و من انسان آزادی بودم که اجازه داشتم هرچه می‌خواهم بخورم. در خاطره‌ام مزه و طعم غذاها نه تنها فراموش نشده بود؛ بلکه، عطر و بوی غذاها به شدت و جلای هرچه بیشتر در فضا و در فاصله‌ای قابل دسترس می‌درخشیدند. من شکمو، از خودم تعجب می‌کردم که چگونه آن همه مدت را طاقت آورده‌ام و غذا نخورده‌ام. بچه‌ها، در بند رعایت ما را می‌کردند و غذای خود را در خفا می‌خوردند و غذای ما را هم که پاسبان‌ها هر روزه به بند می‌آوردند و جلوی در اتاق مان می‌گذاشتند، برمی‌داشتند و پشت در بند می‌گذاشتند. ولی من دوست داشتم، وقتی غذا نمی‌خورم حداقل آن را ببینم. ولی جرأت نداشتم به بچه‌ها بگویم که غذا را از جلوی اتاق مان بردارند. تنها کاری که می‌کردم این بود که تا غذا را می‌آوردند، به بهانه رفتن به دست‌شوئی نگاهی به آن می‌انداختم و لذت بصری‌ام را می‌بردم. ولی یحیی، گوئی از سنگ بود و احساس نداشت. از وقتی غذا را می‌آوردند، تا وقتی

می بردند، چشمانش را هم می گذاشت و می خوابید. ولی معلوم بود که خواب نیست. او واقعاً انسان مقاومی بود و وقتی از پرونده‌اش و کتک‌هایی که خورده بود تعریف می کرد می دیدم که آرزوی من است که شجاعت او را می داشتم و مانند او انسانی قاطع بودم. او نزدیک به سه ماه در کمیته مشترک ساواک و شهربانی روزانه جیره پنجاه ضربه شلاق را پشت سر گذاشته بود. تصور تحمل چنین شکنجه مداومی در ذهن من هم نمی گنجید. یحیی، هوادار مشی چریکی و پیرو خط احمدزاده بود و با شدت تمام از مشی چریکی دفاع می کرد و حاضر بود برای آن به سختی بجنگد. ولی در عین حال، به سخنان من که نگاهی نیمه انتقادی به مشی مسلحانه یافته بودم گوش می داد. از دیگر خصوصیت‌های برجسته او این بود که در مورد مشی مسلحانه و از هرچه در این باره نوشته شده بود آگاهی کافی داشت. تاریخچه سازمان چریک‌ها و تمام عملیات آن را به طور کامل می دانست و تمام بچه‌های جانباخته سازمان را به نام و با شرح حال می شناخت. بیشتر روزها او برای من از تاریخچه سازمان و خصلت‌های رفقای جانباخته سخن می گفت و در مقابل من که ظرف دو سه روز تمام ماجرای خودمان را برایش شرح داده بودم، یک تاریخچه به واقع وسیع از همه چیز برای من شرح می داد. و من برای اولین بار در این سطح وسیع با مسائل سازمان چریک‌های فدائی آشنا می شدم.

یک روز عصر، وقتی داشتیم مروری بر روزهایی که گذشته بود و شیوه‌های عمل خودمان می کردیم یحیی گفت:

«می توانم یک انتقاد از تو بکنم؟»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

«چه انتقادی؟»

گفت:

«منظورم آن روزی ست که ما را زیر هشت می زدند.»

«خُب.»

«می دانی؟ شایسته نیست که ماها فحش ناموسی بدهیم. البته باید در مقابل پلیس

همیشه مقاومت کرد و نشان داد که از کتک‌هایش نمی‌ترسیم. این برای دراز مدت خیلی خوب است و پلیس را مجبور به رعایت موازین و مقررات می‌کند. ولی به نظر من، دادن فحش ناموسی خوب نیست. ما همیشه در هر حالتی که هست باید فرهنگ خودمان را نشان بدهیم.»

من که این مسئله را به کلی فراموش و از بازگوئی آن به وسیله یحیی جا خورده بودم، در سکوت به حرف‌های او گوش کردم و بعد گفتم:

«حق با تو ست. ولی، می‌دانی، من که تو این جور حالت‌ها تجربه نداشتی. وقتی می‌زدند از خودم بی‌خود شدم و طبعاً ناخودآگاه شروع به فحش دادن کردم. باور کن آن فحش‌ها ارادی نبود و بیشتر تحت تاثیر تربیت بچگی که در مقابل کتک خوردن صورت می‌گرفت از دهان بیرون می‌آمد. ولی سعی می‌کنم دفعه بعد مواظب باشم و مثل تو فحش‌های آبدار سیاسی بدهم.»

یحیی خندید و گفت:

«البته امیدوارم نارحتت نکرده باشم.»

گفتم:

«نه نه. به هیچ وجه. من هرگز از دست آدمی مثل تو ناراحت نخواهم شد.»

و به راستی هم چنین بود. در واقع بعد از کرامت دانشیان، تنها آدم دیگری که از نظر شخصیتی و خصوصیت‌ها و خصائل انقلابی به شدت روی من تاثیر گذاشت او بود. او واقعاً یک کادر برجسته کمونیست و رفیق نازنینی بود که من شیفته‌اش شده بودم. حیف که بعد از انقلاب زندگی‌اش چندان نپایید و خلخالی جلاد در کشتارهایی که در کردستان انجام داد، یعنی کمی بیش از یک سال بعد از آن اعتصاب غذا، او را جزو اولین دسته قربانیان جمهوری اسلامی جلوی دیوار گذاشت و تیرباران کرد.

چندی بعد، خانواده من نیز که از ماجرا اطلاع پیدا کرده بود به ملاقات آمد. ولی رئیس زندان به عنوان این که ما در ملاقات حرف‌های ناجور می‌زنیم و به خانواده‌هایمان دروغ می‌گوئیم از دادن ملاقات خودداری کرد و آن‌ها مجبور شدند به تهران برگردند و

به شدت به فعالیت بيفتند. رئیس زندان تنها قبول کرده بود که وسایل و میوه‌هایی را که برای من آورده بودند بگیرند و به من بدهند.

بعد از شصت و پنج روز اعتصاب غذا، در اثر فشارهای وارده، به یحیی که مثل تریلی اعتصاب غذایش را تحمل می‌کرد و پیش می‌رفت پیشنهاد کردم که در این باره فکری بکنیم و ماجرا را از آن حالت یک نواخت در بیاوریم و پلیس را ناچار از واکنش سازیم. یحیی پیشنهاد اعتصاب غذای خشک داد.

گفتم:

«آیا فکر می‌کنی ما بعد از این مدت توان کشیدن یک اعتصاب غذای خشک را داریم؟»

یحیی نگاهی به من کرد و گفت:

«تو که سر و مُر و گنده‌ای. باز من را بگوئی یک چیزی. ولی من هم به هوای تو می‌آیم. برو برویم توی اعتصاب غذای خشک.»

گفتم:

«بهتر است در این مورد کمی با احتیاط پیش برویم. آب نخوردن در این حالت واقعاً سخت است. فکر کنم دو سه روز بعد چشم‌های هر دوی ما خشک بشود و دیگر نتوانیم به هم نگاه کنیم. همین الانش من هر وقت روی تخت خوابیده‌ام، بیش از ده ثانیه نمی‌توانم کجکی به تو نگاه کنم. چشم‌هایم فوراً خسته می‌شود و درد می‌گیرد. حالا با اعتصاب خشک بلا ملائی به سرمان نیاید خوب است.»

یحیی گفت:

«پس می‌گوئی چه بکنیم؟ هر چه تو بگوئی همان کار را خواهیم کرد.»

لب‌هایم را از بلا تکلیفی به هم فشردم و گفتم:

«البته چاره‌ای هم جز اعتصاب غذای خشک نداریم. هر کار دیگری که بکنیم نمی‌توانیم این‌ها را بترسانیم.»

بنابراین از روز شصت و ششم اعتصاب غذا، نوشیدن آب را هم کنار گذاشتیم و

به زندان اطلاع دادیم که حربه جدیدی علیه شان به کار گرفته ایم. روز اول قابل تحمل بود. ولی از روز دوم تشنگی فشار آورد. گلو خشک می شد و همین که از خواب می پریدم در می یافتم که تشنه ام و اجازه ندارم آب بخورم. در حالت اعتصاب غذای تر، این طور نبود. یعنی بعد از بیداری آدم بلافاصله به این فکر نمی افتاد که گرسنه است. زیرا معده در خواب در حالت استراحت بود و چیزی تحریکش نمی کرد. باید ساعاتی از روز می گذشت تا ارگان های بدن به کار بیفتند و معده به حرکت در آید و دیدن و شنیدن و فکر کردن آن را تحریک کند و گرسنگی خود را نشان دهد. ولی در اعتصاب غذای خشک، انسان همواره با احساس تشنگی شدید از خواب بیدار می شود.

روز چهارم اعتصاب غذای خشک، پاسبانی که با من درگیر شده بود به بند آمد و از من پوزش خواست و تقاضا کرد که از شکایت از او صرف نظر کنیم. ما نپذیرفتیم. پاسبان به التماس افتاد و گفت که واقعاً دادرسی ارتش او را خواسته و مورد بازپرسی قرار داده و موعد دادگاهش را هم تعیین کرده است. به او گفتیم که برود و چند ساعت بعد بیاید. وقتی رفت با هم دیگر در مورد او بحث کردیم و قرار شد به خاطر آن که حساب پاسبان ها را از آن افسر جدا کنیم، او را ببخشیم. به همین دلیل پاسبان را صدا زدیم و وقتی دوباره به او اطلاع دادیم که می بخشیمش او بلافاصله کاغذی آورد که ما در آن بخشش خود را اعلام کنیم و بعد از گرفتن رضایت نامه و امضای ما، کاغذ را با خوشحالی برد.

روز بعد افسر بند هم آمد و خواست که او را هم ببخشیم. ولی ما گفتیم که به هیچ وجه این کار را نخواهیم کرد. مگر آن که تمام پاسبان هائی را که ما را زده اند جمع کند و جلوی آن ها بگوید که اشتباه کرده است. و او با عصبانیت بند ما را ترک کرد.

روز پنجم دیگر داشت اعتصاب غذای خشک غیر قابل تحمل می شد. تشنگی مثل غولی بود که هر آن کمین می کرد و خودش را روی ما می انداخت و مانند یک بختک حضور مداوم و عذاب آورش را نشان می داد. نخوردن غذا سبب بی حالی می شد و در

حالت بی حالی آدم نمی فهمید که گرسنه است. ولی نخوردن آب، حتی وقتی آدم را بی حال می کرد با شدت بیشتری خود را نشان می داد. گلویم چنان خشک می شد که هرچه آب دهانم را فرومی دادم خشکی برطرف نمی شد. زیرا دهانم آبی نداشت و غلظت بزاق دهانم به حدی بود که نمی توانستم تف کنم. آن شب، خواب دیدم که زیر یک آبشار آب خنک ایستاده‌ام و آب، مانند کوهی از قطره‌های غبار شده پائین می ریزد. ولی هرچه دهانم را باز می کردم قطره‌ای از آن آب در دهانم نمی ریخت. از خواب پریدم و دیدم بدجوری تشنه‌ام. مغزم و تمام پوستم از تشنگی داغ شده بود. یحیی را صدا کردم و گفتم:

«حالم خیلی بد است.»

او با نگرانی نشست و به من نگاه کرد و گفت:

«حال من هم خوب نیست. می خواهی خودمان را به بیهوشی بزنیم که بیایند ما را به بیمارستان ببرند. مسلماً آن جا در حالت بیهوشی به ما سرم می زنند.»

گفتم:

«نه. تحمل می کنیم.»

در واقع همین که فهمیدم یحیی هم مانند من بی تاب است، به خودم مطمئن و مسلط شدم و دیدم تشنگی‌ام را فراموش کرده‌ام. هر دو خوابیدیم و صبح باز با احساس خفه کننده‌ای از تشنگی بیدار شدیم. آن حالت دیگر غیرقابل تحمل بود. چاره را در آن دیدیم که رگ دست خود را بزنیم که بترسند و ما را به بیمارستان ببرند. اما برای این کار تیغ و چاقوئی در اختیار نداشتیم. تنها امکان ما «تیزی» بود. تیزی، جسم برنده‌ای بود که ما از در قوطی تن ماهی ساخته بودیم. چند قطعه از در قوطی را شکسته و آنقدر سائیده بودیم که به صورت تیغ درآمده بود. و این قطعات را در نقاط مختلف بند که قابل کشف شدن نبود پنهان کرده بودیم.

با تیزی‌ها به دست شوئی رفتیم و قبلاً به بچه‌ها هم ندا دادیم که تا ما رگ دستمان را زدیم، به زیر هشت خبر بدهند. اما در دست شوئی من هرچه می کوشیدم نمی توانستم

رگم را بزنم. زیرا رگم آن قدر کم خون بود که هرچه بازویم را با نخ پرک می بستم و فشار می دادم بیرون نمی زد. به هر مکافاتمی بود بلاخره رگم را زدم و بعد از آن که بیرون آمدم دیدم کلی خون از دست یحیی که خیلی قبل از من رگش را زده بود رفته است. بچه ها فوراً دویدند و پاسبان ها را خبر کردند. ولی قبل از آن که آن ها سر برسند، هر دوی ما از حال رفتیم و بیهوش شدیم.

بعد از آن که به هوش آمدیم، دیدیم که به ما سرم وصل کرده اند. با آن که شدیداً بدن مان به چنین چیزی نیاز داشت، بی درنگ سرم ها را بیرون کشیدیم. دکتر زندان که آن جا حضور داشت ترسید و گفت که فشار خون ما در حدود سه است و این واقعاً برای مان خطرناک است. او مصرانه از سرگرد و کیلی می خواست که ما را در آن بهداری که دارای امکاناتی نیست نگه ندارد و به بیمارستان بیرون از زندان بفرستد. او خودش حاضر نبود مسئولیت جان ما را بپذیرد. سرگرد و کیلی هم حسابی دست پاچه شده بود. ولی از فرستادن ما به بیمارستان خودداری کرد.

آن شب ما را در بهداری نگه داشتند و عصر روز بعد ما را به دفتر رئیس زندان بردند. مردی با لباس شخصی نیز در اتاق سرگرد حضور داشت که خودش را (نامش را فراموش کرده ام. چیزی مثل علوی بود) معاون دکتر باهری وزیر وقت دادگستری معرفی کرد و گفت که از تهران برای رسیدگی به وضعیت اعتصاب غذای ما آمده است. ما ماجرای خودمان را به طور مفصل برای او شرح دادیم. و گفتیم که چگونه کتک خورده ایم و اکنون بعد از هفتاد و دو روز اعتصاب غذا، شش روز است که آب هم نخورده ایم.

علوی گفت:

«من از همه چیز اطلاع دارم و تمام خواسته های شما هم برآورده شده و تنها انتقال شما به تهران باقی مانده است که آن هم پس از طی مراحل اداری اش به عمل خواهد آمد. او اطلاع داد که حتی افسر زندان نیز محاکمه شده و به شش ماه تاخیر در دریافت درجه محکوم شده است. و از این موضوع هم خبر داشت که ما شکایت مان را از پاسبان بند پس گرفته ایم. آن گاه در پایان از ما خواست که اعتصاب غذای مان را بشکنیم. حتی در

این زمینه آن قدر اصرار کرد که ما دچار تعجب شدیم.
او گفت:

«آقای باهری گفته است که از قول او دست‌های شما را ماچ کنم و بخوام که اعتصاب غذای تان را بشکنید.»

روشن بود که مبارزات مردم در بیرون از زندان وضع را به رژیم بسیار تنگ کرده که آن‌ها به این روز افتاده‌اند. در غیر این صورت به آسانی می‌گذاشتند که ما در اثر اعتصاب غذا بمیریم و صدایش را هم در نمی‌آوردند. ما هم می‌دانستیم که چگونه از موقعیت استفاده کنیم. در مقابل پافشاری او گفتیم که اعتصاب مان را در صورتی می‌شکنیم که از زندان بیرون برویم.

علوی باز اصرار کرد و وقتی دید فایده‌ای ندارد، از ما خواست که حداقل آب بخوریم و به اعتصاب غذای تر ادامه بدهیم. او شرفش را گرو گذاشت و قول داد که اگر ظرف یک هفته به کار ما رسیدگی نشد و ما به تهران منتقل نشدیم هر کار که دل‌مان خواست می‌توانیم بکنیم. ما هم که شدیداً تحت فشار طاقت‌فرسای تشنگی بودیم، پذیرفتیم و گفتیم که اگر در این مدت شما به قول خودتان وفا نکنید ما اقدام دیگری خواهیم کرد. او بی‌درنگ دستور داد که برای ما چای بیاورند. ولی ما از خوردن چای خودداری کردیم و گفتیم که به بند خودمان می‌رویم و در آن‌جا آب خواهیم خورد.

وقتی به بند برگشتیم، به سرعت خودمان را به دست شوئی رساندیم و مشت آب خوردیم. یحیی به من هشدار داد که در نوشیدن آب اصرار نکنم. ولی من دلم می‌خواست سرم را زیر شیر بگذارم و تا آن‌جا که می‌توانم آب بنوشم. زیرا هرچه آب می‌نوشیدم، احساس تشنگی‌ام از بین نمی‌رفت. تشنگی مثل جدار خشکی به دیواره گلو و تار و پود وجودم چسبیده بود و با آب خیس نمی‌شد و از بین نمی‌رفت. بعد از آن که علی‌رغم همه هشدارها کلی آب خوردم با شکم باد کرده و اندکی دردناک آمدم و روبروی یحیی که دراز کشیده و دستش را روی چشمانش گذاشته بود بر تخت افتادم. احساس می‌کردم سیر شده‌ام و دلم می‌خواهد بخوابم. خودم را به دست خواب رها کردم

تا عاقبت بعد از آن کابوس‌های تشنگی، مرا در خود بپیچد و از آن جا ببرد. وقتی دوباره چشم گشودم، دیگر تشنه‌ام نبود و بلافاصله به یادم آمد که اجازه دارم آب بخورم و از شادی در درونم جنبیدم. بعد از این همه مدت آب نخوردن، انگار تازه به فکر گرسنگی افتاده بودم. البته غذا از یادم نرفته بود؛ ولی زیر فشار تشنگی، گرسنگی نمودی نداشت و امری عادی به نظر می‌رسید. اما بعد از تشنگی، باز حس گرسنگی از اعماق وجود ما برمی‌آمد و خود را نشان می‌داد. گوئی غذا خاطره‌دور دستی بود که می‌شد غم آن را خورد. در واقع من به اسکلت شدن خودم عادت می‌کردم. این، ضمن آن که حالت تدافعی بدن در مقابل نخوردن غذا به شمار می‌آمد، نشانه مرگ هم بود. مرگ را احساس می‌کردم که با گام‌های نامرئی به سویم می‌آمد و آرام آرام وجودم را از درون تنم می‌خورد تا عاقبت به مغزم برسد و آن را از کار بیندازد.

آن روز ما در اثر خوردن آب آن قدر نیرو یافتیم که بعد از هفت روز به حمام برویم. در حمام، وقتی لباسم را در آوردم، از دیدن خط‌های مورب استخوانی بر سینه‌ام که در پهلوها برجسته می‌شد جا خوردم. پوستم نازک شده بود و دیگر از فشار دادن آن درد نمی‌گرفت. بازو و ساعد دست‌هایم به شدت لاغر و بی‌گوشت بود و کف پاهایم درازتر به نظر می‌رسید. چنان لاغر شده بودم که ساق دست و پاهایم به شدت آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید. نگاهی به یحیی کردم و دیدم او بدتر از من است و حتی تعادل بدنی ندارد. او نشسته بود و لیف می‌کشید.

من هم وقتی چند بار لیف را بر بدنم کشیدم، برایم آشکار شد که نیرویم بیش از آن تحلیل رفته است که فکر می‌کردم. ساعد دست‌هایم ضعف می‌رفت و سبب می‌شد نفس‌هایم را به آرامی بیرون بدهم که بتوانم دوباره کیسه بکشم. تحمل وزنم بر روی پاها باری بود که مرا به نشستن وامی‌داشت.

شش روز دیگر را در همان حالت بی‌تابی ناشی از نخوردن غذا گذراندیم. هنوز هیچ نشانی از انتقال ما دیده نمی‌شد و ما درمی‌یافتیم که باز به ما کلک زده‌اند و شرف این یکی هم مثل شرف بقیه است. تصمیم گرفتیم که اگر تا روز بعد خبری نشد، اول

وقت، دوباره رگ‌های مان را بزیم. همین کار را هم کردیم و روز بعد، برای بار دوم رگ زدیم و باز ما را به بهداری بردند. از قبل در نظر گرفته بودیم که حتی در بهداری هم یک بار دیگر رگ خود را بزیم. برای این منظور، تیزی‌های کوچکی را که ساخته بودیم در کاغذ پیچیدیم و با چسب بهداری که بار قبل بلند کرده بودیم زیر آلت مردی خود چسباندیم. در بهداری، بعد از پانسمان، لخت مان کردند و همه جای مان را گشتند. و بعد لباس بهداری به ما پوشاندند و در تخت خواباندند و یک پاسبان کشیک هم بالای سرمان گذاشتند که نتوانیم کاری بکنیم. ولی نتوانسته بودند تیزی‌ها را گیر بیاورند. ما هم قرار گذاشتیم که اگر تا دو روز بعد وضع به همان منوال گذشت و خبری نشد، بار دیگر زیر ملافه سفید بهداری رگ دست مان را بزیم و بگذاریم که خون ملافه را قرمز کند تا پاسبان نگیانی که بالای سرمان نشسته متوجه موضوع بشود.

اما عصر همان روز آمدند و یحیی را بردند زیر هشت و وقتی او را برگرداندند به من اطلاع داد که حکم انتقالش به تهران آمده و او را همان لحظه به زندان تهران خواهند برد. یحیی از این که من تنها می‌ماندم و همراه او نمی‌رفتم خیلی ناراحت بود. به من سفارش کرد که مواظب خودم باشم و تنهائی رگم را نزنم و اگر دیدم وضعم ناجور است اعتصابم را خاتمه بدهم. او گفت که در هر صورت حتی با انتقال یک نفر هم ما پیروز شده‌ایم و می‌شود به این بهانه اعتصاب را شکست. ولی من به او اطمینان خاطر دادم که وضعم خوب است و نیازی به شکستن اعتصاب ندارم و تا آن جا که نیرو دارم به اعتصابم در تنهائی نیز ادامه خواهم داد.

بعد از رفتن یحیی، حس کردم که واقعاً تنها شده‌ام. در تمام آن مدت شدیداً به بودن او در کنارم و تحمل اعتصاب غذا به همراه او عادت کرده بودم. و در آن لحظه که او آن جا نبود، واقعاً احساس کمبود می‌کردم و معنی داشتن یک رفیق را در اعماق وجود و با تمام احساسم درمی‌یافتم. با این حال، به خودم گفتم، زندگی و مبارزه همین است و همیشه شرایط مطابق دل خواه آدم نیست و باید در این حالت نیز اعتصابم را ادامه بدهم و مطمئن بودم که پیروز خواهم شد.

گذشت روزهای بیشتر و نبود یحیی در کنارم، سبب می شد که در هر روز تازه‌ای که می گذشت فشار بیشتر شود و احساس گرسنگی مرا بی تاب تر سازد. دیگر حس می کردم که واقعاً همه چیز را می شود خورد، و حتی اجسام نخوردنی مثل، خاک و گچ و چوب را هم می شود به آرامی جوید و فرو داد و سیر شد. وقتی چشمانم را می بستم، احساس می کردم زندگی جدا از وجود من جریان دارد و من در حاشیه آن یک نظاره گرم، امواج دریا پیش می آمد و مرا می ربود. بدنم روی ساحل گرم دریا افتاده بود و آب با آن بازی می کرد و مانند همان عروس های دریائی نیمه جان سواحل بندرعباس تکانش می داد. پوسیده و پوک بودم. آیا باید می گذاشتم که بمیرم؟ روزی که اعتصاب غذا را شروع کرده بودم، هرگز به این موضوع فکر نمی کردم. ولی به موقعیتی رسیده بودم که دیگر گوئی همه چیز ناگزیر، و از اراده من خارج بود. دیگر این خود من نبودم که تصمیم می گرفتم. وجودی فرای من فرمان می داد و جریان روی دادها بود که همه چیز را تعیین می کرد. در آن مدت بیش از پنجاه کیلو از وزنم را از دست داده و به سی و پنج کیلو گرم رسیده بودم.

وقتی بیدار شدم، به پهلو غلطیدم و دیدم قفسه سینه ام از درون چنان خالی شده است که با غلت زدنم، معده ام به طرف دیگر سقوط می کند و به دنده هایم می خورد و تالاپ صدا می دهد، و این حس را در من به وجود می آورد که می توان در محراب خالی آن دوید و پژواک گام های اشباح ریز و درشت مرگ را زیر طاق های ضربی اش شنید.

چهار روز بعد، یعنی بعد از هشتاد و سه روز اعتصاب غذا به من ملاقات دادند. مرا روی دست به دفتر سرگرد و کیلی بردند و روی صندلی نشانده اند. برادرم حسین سماکار آن جا نشسته بود و با حیرت مرا که یک اسکلت پوک بیشتر نبودم نگاه می کرد و نمی توانست حرف بزند. از شدت ناراحتی چند لحظه سرش را پائین انداخت و بعد گفت: «من دیروز به ملاقات شهبانو رفته بودم. لیلی امیرارجمند وقت ملاقات گرفته بود. به شهبانو گفتم، این چه زندانی ست که یک زندانی سیاسی باید به خاطر کتک خوردن در آن بیش از هفتاد روز اعتصاب غذا کند؟»

سرگرد و کیلی از شنیدن این حرف‌ها آشکارا ترسیده بود، و من می فهمیدم که برادرم عمداً دارد جریان دیدارش با فرح را به این صورت تعریف می کند. او ادامه داد:

«شهبانو گفتند که ماجرای اعتصاب غذای تو را از دکتر باهری وزیر دادگستری شنیده است و حتماً به کارت رسیدگی می کنند. حتی خود ایشان دستور دادند که من امروز در این جا ملاقات حضوری داشته باشم. چون گفتم که قبلاً به پدر و مادر من ملاقات نداده و آن‌ها را به تهران برگردانده‌اند. به همین دلیل خواهش می کنم غذا بخور. من مطمئنم که تا دو و یا سه روز دیگر به تهران منتقل می شوی.»

نگاهی به او کردم و گفتم:

«تو خودت هم می دانی که من چنین کاری نمی کنم. در ضمن من هشتاد و سه روز است که غذا نخورده‌ام، نه هفتاد روز.»

برادرم که با تگرانی به من چشم دوخته بود صدای سوتی از دهانش بیرون آمد و گفت:

«هشتاد و سه روز؟ تو که می میری. پس خواهش می کنم هر طوری می توانی مواظب خودت باش. من اطمینان دارم که بیشتر از دو سه روز طول نمی کشد که به تهران می آئی.»

سرگرد و کیلی گفت:

«والله ما که هر چه به ایشان اصرار می کنیم غذا نمی خورد. حتی معاون آقای باهری این جا آمدند و گفتند که همه خواست‌های شما برآورده شده و برای به تهران رفتن هم باید فقط کمی صبر کنید، ولی ایشان قبول نمی کند و نمی خواهد غذا بخورد.»

من نمی خواستم به حرف‌های سرگرد گوش بدهم. به همین خاطر رویم را به پنجره کرده بودم و حیاط را نگاه می کردم. ناگهان متوجه چیز عجیبی شدم که از دیدن آن تکان خوردم. یک چوبه دار در حیاط زندان قرار داشت که یک طناب کلفت از بالای آن حلقه شده و آیزان بود. چوبه دار آهنی بود و از دو تیر آهن عمود جوش خورده به هم تشکیل می شد و حلقه طنابش در باد تکان می خورد. از دیدن چنین چیزی واقعاً جا

خورده بودم و از تصور این که زندانیان محکوم به اعدام را با همان طناب بارها خفه کرده و کشته‌اند تنم لرزید. حیرتم از این بود که سرگرد چگونه می‌تواند هر روز از پنجره اتاق کارش ناظر این چوبه شوم دار باشد. مردم جلوی محل کار خود گل و گیاه و درخت می‌کارند و او چوبه دار کاشته بود. آشکارا می‌شد دید که چگونه شغل انسان می‌تواند او را از هویت انسانی‌اش تهی سازد.

بعد از ملاقات، دیگر مرا به بهداری نبردند؛ بلکه، دکتر به دیدارم آمد و پس از معاینه اجازه داد که به بند برگردم. وقتی وارد بند شدم دیدم که یک زندانی جدید که یکی از بچه‌های زندان شیراز به آن جا منتقل شده است. او محمد سید احمدی نام داشت و به حبس ابد محکوم بود. از دیدن او خوشحال شدم و خوشحال بودم که به جای یحیی یکی دیگر به آن جا آمده است که می‌توانم با او گپ بزنم. چون بچه‌های دیگر در آن مدت چنان از اعتصاب غذای ما وحشت کرده بودند که می‌ترسیدند دیگر به من نزدیک شوند.

سه روز بعد، در روز هشتاد و ششم اعتصاب غذا، مرا به زیر هشت بردند و سرهنگ رئیس زندان، ورقه‌ای را که در دست داشت جلوی من تکان داد و گفت:

«تا یک لیوان شیر نخوری نمی‌گوئیم که در این ورقه چه نوشته است.»

با خنده گفتم:

«من در این زندان هیچ چیز نخواهم خورد.»

سرهنگ جلو آمد و ورقه را نشان من داد و گفت:

«ببین، این حکم انتقال است. پس خواهش می‌کنم یک لیوان شیر بخور و به بند برگرد و وسائلت را جمع کن و بیا.»

گفتم:

«اگر قرار باشد چیزی بخورم در بند خواهم خورد.»

سرهنگ که دیگر کفرش در آمده بود گفت:

«خُب این حکم انتقال است دیگر. مگر غیر از این می‌خواستی؟»

گفتم:

«نه، ولی در بند خودمان می‌خواهم غذا بخورم، نه این‌جا.»

سرهنگ بدون آن‌که حرفی بزند از آن‌جا رفت و مرا به‌بند برگرداندند. بچه‌ها تا شنیدند که من به‌تهران می‌روم از شادی هورا کشیدند و فوراً از زیر هشت برایم شیر گرفتند و من برای اولین بار بعد از ماه‌ها بی‌غذائی، لیوان شیر را با لذتی تصور ناپذیر به آرامی خوردم. شیر آن‌قدر غلیظ به‌نظرم می‌رسید که واقعاً انگار خامه‌سفت می‌خوردم. همان‌جا ساعت را از توی وسائلم برداشتم و به‌حیدر دادم. او بارها به‌ساعت من خیره شده و لبخند زده بود و من فهمیده بودم که از ساعت من خوشش می‌آید. حساب کردم و دیدم که از بهار تا آن‌زمان، که شش ماه بیشتر نمی‌گذشت، من بیش از چهار ماه در اعتصاب غذا بوده‌ام. یک بار در فروردین، در زندان قصر به‌مدت سی و پنج روز و بعد هم در آن‌جا به‌مدت هشتاد و شش روز.

چند لحظه بعد وقتی می‌خواستم از در زندان کرمانشاه به‌همراه دو ژاندارم که کیسه‌وسائل مرا که خودم نمی‌توانستم حمل کنم می‌آوردند خارج شوم، یک پاسبان بدو بدو آمد و یک کمر بند دست‌بافت نایلونی به‌من داد و گفت این را حیدر به‌عنوان یادگاری برای شما داده است. آن‌قدر از این کار حیدر خوشحال شدم که حد نداشت. نه فقط به‌خاطر آن‌که دیدم یاد من است؛ بلکه، بیشتر به‌این خاطر که او با این کار نشان داد که سلامتیش را بازیافته و آدم حواس‌پرتی نیست و به‌مسائل و علایق و دوستی‌ها و همدلی‌های مبارزاتی دقیقاً توجه دارد. در واقع او از نظر روانی سالم بود؛ ولی فشارها، گاهی وضعش را نامتعادل می‌کرد. اما تغییر در این حالت‌های او باعث خوشحالی من شد. آن کمر بند را هنوز هم دارم.

مقدمات آزادی

وقتی به‌زندان قصر برگشتم دیدم که اوضاع به‌کلی عوض شده و جنبش مردم که عملاً همه چیز را در دست داشت به‌شدت روی زندان تاثیر گذاشته است.

ما ساعت پنج صبح روز جمعه چهارده مهرماه به تهران رسیدیم. و چون هنوز در زندان باز نشده بود، به هم‌راه ژاندارم‌ها به یک مغازه کله پاچه فروشی رفتیم؛ آن‌ها می‌خواستند صبحانه بخورند. به من هم اصرار می‌کردند که با آن‌ها غذا بخورم. اما من می‌ترسیدم که چنان غذائی برایم سنگین باشد. به همین دلیل، فقط اندکی آب‌گوشت بدون نان خوردم که به نظرم خوشمزه‌ترین غذای جهان آمد و دریافتم که به‌راستی در آن مدت مزه غذاها را فراموش کرده‌ام.

پنج دقیقه از خوردن آب‌گوشت نگذشته بود که دیدم سرم گیج می‌رود و سنگول شده‌ام. غذا به‌راستی مرا مست کرده بود و بی‌اختیار لبخند می‌زدم. بیشتر از خوردن غذا، از این که اجازه داشتم غذا بخورم شاد بودم. بعد هم ژاندارم‌ها که خودشان هم جزو مخالفان رژیم شاه درآمده بودند گذاشتند که به خانه‌مان زنگ بزنم و به پدر و مادرم اطلاع بدهم که به زندان قصر بازگشته‌ام. مادرم از شنیدن صدای من پشت تلفن چنان ذوق زده شده بود که فکر می‌کرد من آزاد شده‌ام، ولی نمی‌خواهم با او بگویم. به زحمت حالیش کردم که چنین نیست. دیگران به زور گوشی را از دستش گرفتند و چند کلمه‌ای هم با آن‌ها صحبت کردم و بعد همراه ژاندارم‌ها، بدون داشتن دستبند، کلی اطراف زندان قدم زدیم و مغازه‌ها را تماشا کردیم تا بالاخره در باز شد و ما به زندان وارد شدیم. مرا طبق معمول، ابتدا به بند موقت قصر بردند تا از آن جا به بند سیاسی بفرستند. دیگر از تراشیدن موی سر در زندان خبری نبود. در حیاط عمومی زندان عادی، وقتی می‌خواستم وارد بند موقت شوم، به همان سرگردی که قبل از تبعید به زندان آبادان کلی به جمع ده نفره ما محبت کرده بود برخورددم. او که مرا بازشناخته بود با حیرت به من خیره شد و گفت:

«ا، آقای سماکار واقعاً شما خودتان هستید؟»

خندیدم و گفتم:

«بله.»

«مریض شده‌اید؟»

«نه، اعتصاب غذا کرده بودم. امروز از زندان کرمانشاه برگشته‌ام.»

سرگرد هم چنان که با حیرت براندازم می کرد گفت:

«مگر چند روز غذا نخورده‌اید؟»

«سه ماهی می شود.»

«سه ماه؟!»

«نه، هشتاد و شش روز.»

«هشتاد و شش روز؟ واقعاً هشتاد و شش روز غذا نخورده‌اید؟»

«بله.»

«آخر برای چه؟»

«داستانش مفصل است.»

«بسیار خوب، حالا وضع تان چه طور است؟ می خواهید به بهداری بفرستم تان؟»

«نه، متشکرم. توی بند معمولی بهتر است. فقط لطف کنید هرچه زودتر مرا به بند

سیاسی بفرستید. آن جا بچه‌ها به من می رسند.»

تند جواب داد:

«حتماً، حتماً. می گویم که همین امروز همه کارهای اداری انتقال را انجام بدهند که

فردا بتوانید به آن جا بروید. الان هم اگر چیز به خصوصی احتیاج دارید بگوئید. پول که

دارید؟»

در پاسخ خندیدم و سرگرد بی درنگ گفت:

«به فروشگاه بند می سپارم که هرچه احتیاج دارید بگیرد.»

«خیلی متشکرم، چیزی احتیاج ندارم.»

خندید و گفت:

«می دانم که معمولاً شماها چیزی از ماها قبول نمی کنید، ولی خواهش می کنم در این

وضعیت هرچه می خواهید از فروشگاه بگیرید، بعد به بند سیاسی که رفتید پولش را برای

فروشگاه بفرستید.»

گفتم:

«نه، واقعاً به چیزی احتیاج ندارم.»

«غذا چی؟ مسلماً با این وضع نمی‌توانید غذای معمولی بخورید. دکتر بهداری را می‌فرستم که دستور غذایی برای تان به آشپزخانه بدهد.»

«از لطف شما خیلی متشکرم، ولی واقعاً احتیاجی نیست. کافی ست به من شیر بدهند.»

«همین.»

«بسیار خوب می‌گویم شیر بدهند. دکتر را هم می‌فرستم.»

بند عادی نیز پر بود از زندانیان عادی تازه که در تظاهرات دستگیر شده بودند. معلوم نبود که چرا آن‌ها را به زندان سیاسی نفرستاده و در آن جا نگه داشته‌اند. تا عصر با بیش از سی چهل زندانی که در جریان ضد و خوردهای خیابانی دستگیر شده بودند برخورد کردم. عصر هم وقتی روزنامه آمد دیدم که در صفحه اول برای اولین بار از زندانیان سیاسی نوشته و به اعتصاب غذای من، و وضعیت جسمی نامساعد لطف الله میثمی و آیت‌الله طالقانی اشاره کرده‌اند.

سرگرد پس از مطالعه روزنامه عصر و دیدن نام من در آن، فوراً مرا به دفترش خواست و روزنامه را نشان داد و گفت:

«این را دیدید؟»

گفتم:

«بله خواندم.»

گفت:

«واقعاً روزگار عجیبی ست. شما فکر می‌کنید که اوضاع چطور خواهد شد آقای

سماکار؟»

گفتم:

«والله چه عرض کنم. می‌بینید که تظاهرات سرِ تمامی ندارد. مردم دیگر از این وضع

خسته شده‌اند. باید تغییرات اساسی صورت بگیرد. و الی این وضع ادامه خواهد داشت.»

سرگرد سرش را تکان داد و گفت:

«من هم فکر می‌کنم که اوضاع خوب نیست. - بعد رو به افسری که کنار دستش نشسته بود ادامه داد- این طور نیست جناب سروان؟»

سروان هم سری تکان داد و گفت:

«بله اوضاع خوب نیست.»

سرگرد گفت:

«خُب سیاست را ول کنیم. برای ما خطرناک است. ما می‌خواهیم کله پاچه سفارش بدهیم. می‌خواهیم شما را هم دعوت کنیم. و می‌دانیم هم که معمولاً ابا دارید که پیش ما غذا بخورید. ولی این واقعاً یک دعوت دوستانه و فارغ از رابطه‌ی زندانی و زندان‌بان است.»

گفتم:

«خیلی متشکرم. ولی من نمی‌توانم چنین غذائی بخورم. برایم سنگین است. و تازه هم

شیر خورده‌ام.»

سرگرد گفت:

«ولی آب کله پاچه را که می‌توانید بخورید.»

گفتم:

«والله...»

«والله ندارد. اگر دوست دارید همین جا بنشینید، و اگر نمی‌خواهید توی بند باشید تا

غذا را بیاورند، نیم ساعتی طول می‌کشد. همین که آماده شد، صدای تان می‌کنم.»

به بند برگشتم و نمی‌دانستم از این که قبول کرده‌ام با آن‌ها غذا بخورم کار درستی کرده‌ام یا نه؟ اگر کسی نمی‌فهمید به نظر خودم اشکال نداشت، ولی فکر می‌کردم که چنین کاری از دید دیگران پنهان نخواهد ماند. به همین دلیل بعد از این که نیم ساعت بعد کمی آبگوشت در دفتر سرگرد خوردم، به بهانه‌ی خسته‌گی زود از آن جا بیرون آمدم و به بند برگشتم.

صبح روز بعد هم مرا به زندان سیاسی قصر فرستادند. اولین کاری که کردم دیدن یحیی بود. خوش حال شدم. او هم از دیدن من بسیار خوشحال شد. شرایط تازه هم واقعاً متحول بود. روابط زندان بان با زندانی و هم چنین روابط درونی بند هم متحول شده بود. اولین اقدام بچه‌ها، فرستادن من به بهداری زندان برای یک کنترل کامل بدنی بود و بعد زیر نظر پزشک خودمان که کسی جز دکتر فردوس جمشیدی نبود قرار گرفتم و او برنامه غذایی دقیقی برای من تعیین کرد و هشدار داد که اگر احتیاط لازم را نکنم و برنامه دقیق او را به اجرا در نیاورم در آینده دچار ناراحتی‌های بسیاری در اثر این اعتصاب غذا خواهم شد که می‌تواند یک عمر گرفتارم کند. به همین دلیل، من هم با دقت دستورهای پزشکی او را به خاطر سپردم و مورد دقت قرار دادم. دکتر جمشیدی در ضمن تاکید کرد که به هیچ عنوان اجازه نخواهم داشت که در اعتصاب غذای تازه‌ای که قرار بود بچه‌ها در دفاع از مبارزات مردم به عمل آورند شرکت کنم. و این علاوه بر دستور پزشکی یک دستور سازمانی نیز هست که بچه‌ها به اتفاق تصمیمش را گرفته‌اند. او تاکید کرد که هرگونه اعتصاب غذای مجدد از سوی من در آن شرایط خطر مرگ فوری را در بر خواهد داشت. زیرا بدن من به شکل شدیداً مبرمی نیاز به بازسازی دارد. در ضمن بچه‌ها در نظر گرفته بودند که چند نفر دیگر، از جمله صفرخان را هم از اعتصاب غذا بازدارند. و برای این کار مرا مامور کردند که با صفرخان در این باره حرف بزنم. زیرا صفرخان خوشش نمی‌آمد که بچه‌ها در این جور کارهای او دخالت کنند. به همین دلیل، خودشان جرأت نداشتند به او بگویند. اما می‌گفتند فعلاً عذر تو خواسته است و صفرخان ممکن است دعویت نکند. توصیه هم کردند که موضوع را با احتیاط با او در میان بگذارم و اگر هم در پاسخ پرخاش کرد ناراحت نشوم. پذیرفتم که همراه آن‌ها اعتصاب نکنم و رفتم که با صفرخان هم در این باره حرف بزنم. ولی صفرخان چنان روحیه‌ای از خود نشان می‌داد و چنان راجع به اعتصاب غذای من و اعتصاب غذایی که در پیش بود با هیجان حرف می‌زد که من ترسیدم موضوع را با او در میان بگذارم. برگشتم پیش بچه‌ها و گفتم؛ آقا جان، من نمی‌توانم. خودتان بروید با صفرخان موضوع را در میان بگذارید.

در عرض بیست روز بعد که دوران زندان من نیز پایان یافت، بیست کیلو بر وزنم اضافه شد. بچه‌ها در اعتصاب غذا به سر می‌بردند و من بر خلاف میلم غذا می‌خوردم. آن شادی خوردن غذا، متاثر از آغاز اعتصاب غذای عمومی از بین رفته بود و من با ناراحتی وجدان و در خفا غذایم را می‌خوردم؛ اما هر سه چهار ساعت یک‌بار احساس گرسنگی می‌کردم. هر چه می‌خوردم، فوراً جذب بدنم که تشنه مواد غذایی و آماده‌تأمین کمبودهای خود بود می‌شد. و من باز دلم می‌خواست بخورم.

طیفور بطحائی نیز از زندان اوین به زندان قصر آمده و من، بعد از دو سال دوری، از دیدن او بسیار خوشحال شده بودم. او به شدت مشغول فعالیت‌های همیشگی و به خصوص سازماندهی اعتصاب غذای جاری بود. برای اولین بار اعتصاب غذای زندان، رنگ آشکار سیاسی داشت، و در دفاع از مبارزات مردم، اعتراض به کشتارهای عمومی، و بدون خواست‌های صنفی صورت می‌گرفت. از این رو، تعداد زیادی در آن شرکت کرده بودند. طبیعتاً این نوع اعتصاب سمبلیک، چون خواست صنفی معینی برای تحقق نداشت و به عنوان هم‌دردی با جان‌باخته‌گان حوادث آن روزها و پشتیبانی از مبارزات مردم به انجام می‌رسید، به ناچار می‌بایست زمانی پایان می‌یافت. به همین دلیل، بعد از هفت هشت روز، به دنبال توصیه فعالین سیاسی جنبش در بیرون از زندان، اعتصاب پایان یافت. فعالیت‌های سیاسی بیرون از زندان، هم‌چنان در راستای آزادی زندانیان سیاسی ثمر خود را نشان می‌داد. شعار «زندانی سیاسی آزاد باید گردد»، جدا از شعار مطرح در مبارزات و تظاهرات خیابانی، به صورت شعار نهادها و انجمن‌های دمکراتیک نیز درآمده بود و برای اولین بار در اواخر مهرماه در روزنامه‌ها هم بازتاب یافت و کانون نویسندگان ایران خواهان آزادی زندانیان سیاسی، به خصوص نویسندگان و هنرمندانی مانند، ناصر رحمانی نژاد، محسن یلفانی، طیفور بطحائی، رضا علامه‌زاده و من شده بود.

دو روز بعد، در دیدار با خانواده‌ام به‌هنگام ملاقات، برادرم اطلاع داد که رضا قطبی او را خواسته و اطلاع داده است که شدیداً در حال فعالیت برای آزاد کردن ما سه نفر، یعنی رضا علامه‌زاده و طیفور بطحائی و من است.

اخبار از کانال‌های دیگر هم رسید که چهارم آبان ماه، گروه بزرگی از زندانیان سیاسی آزاد خواهند شد. ولی ما، چون هنوز از ابعاد واقعی جنبش مردم آگاه نبودیم و حدس نمی‌زدیم که این جنبش تا آن‌جا پیش رفته باشد که آزادی زندانیان سیاسی به آن شدت در دستور روز باشد، طبق معمول این تبلیغات را جزو حرکات تبلیغاتی همیشگی رژیم تلقی کردیم.

سیر حوادث طوری بود که من احساس می‌کردم مدتی را به خاطر حضور در تنهایی زندان کرمانشاه، از حساس‌ترین لحظه‌های حیات سیاسی این مملکت را در خواب بوده‌ام. و وقتی دو روز قبل از آزادی، در روزنامه‌ها از موج بزرگ آزادی زندانیان سیاسی سخن می‌رفت، تقریباً بقیه زندان نیز به خاطر تماس نداشتن با بیرون، تصور می‌کرد که عده‌ای زندانی عادی و تنی چند از نادمین و بریده‌ها را به نام زندانی سیاسی آزاد خواهند کرد.

آخرین روز

سوم آبان سال پنجاه هفت، از صبح زود، وضع زندان غیرعادی بود. مطابق خبرهایی که شب قبل داده بودند، قرار بود آن روز اسامی بیش از هزار زندانی سیاسی برای آزادی خوانده شود. تفسیرهای گوناگونی در این باره شده بود و همه انتظار داشتند که اولین اخبار به زندان برسد. پاسبان‌ها با قیافه‌های خندان آمد و رفت می‌کردند و گوئی دیگر مامور زندان به حساب نمی‌آمدند؛ بلکه، پست محله بودند.

از ساعت نه صبح، خواندن اسامی شروع شد و در اولین لیست خوانده شده ما نام چهار پنج نفر از بچه‌های مبارز زندان را شنیدیم و با تعجب در باره آن‌ها شروع به گفتگو نشستیم. لیست دوم و سوم هم که آمد، دریافتیم که موضوع واقعاً جدی ست و آزادی زندانیان سیاسی مثل همیشه فقط به زندانیان نام محدود نمی‌شود و بسیاری از ما را در بر خواهد گرفت. هر بار در هر لیست، اسامی ده بیست زندانی را می‌خواندند و هر یک ربع ساعت به یک ربع ساعت، لیست بعدی اعلام می‌شد. تا ساعت دو بعد از ظهر اسامی

تعداد زیادی از بچه‌های بند را خواندند. هنوز کسی نمی‌دانست که ماجرا چگونه است و ترتیب آزادی افراد به چه صورت خواهد بود. اما این زمزمه وجود داشت که برخی از بچه‌ها می‌گفتند که حاضر نیستند از زندان بروند. و فقط در صورتی از آن‌جا خواهند رفت که بقیه بچه‌ها هم آزاد شوند.

از ساعت دو بعد از ظهر به بعد که ملاقات آغاز شد، برای دو ساعتی قرائت نام زندانیان سیاسی متوقف شد. در میان خانواده‌ها شور و انتظار خاصی به چشم می‌خورد و همه به ما به شکل دیگری نگاه می‌کردند. بسیاری از اعضای خانواده‌ها، همین که می‌فهمیدند نام فرزندان‌شان جزو آزاد شده‌گان است از شادی اشک می‌ریختند، و برخی از آن‌ها نیز، شعاری در دفاع از آزادی زندانی سیاسی می‌دادند. بچه‌ها به خانواده‌ها اعلام کردند که در هر صورت آن‌روز کسی از زندان نخواهد آمد، و اگر هم قرار شود که بیرون بیایند این کار در روز بعد به‌انجام خواهد رسید. با این حال خانواده زندانیان و جمع بسیاری از مردم جلوی در زندان قصر ازدحام کرده و در انتظار آزاد شدن زندانیان سیاسی به سر می‌بردند.

بعد از ملاقات، بلندگوی زندان نام افراد تازه‌ای را خواند و اعلام کرد که آن‌ها، و زندانیانی که قبلاً نام‌شان خوانده شده آزاد هستند و می‌توانند وسائل خود را جمع کنند و به زیر هشت بروند تا به خانه‌های‌شان فرستاده شوند. هم‌چنین اعلام شد که خواندن لیست زندانیان آزاد شده تا فردا ادامه خواهد داشت و همین که لیست‌های تازه به دست مسئولین زندان برسد اسامی تازه نیز اعلام خواهد شد.

اما در میان ما، یواش یواش این حرف قوت گرفت که هیچ یک از بچه‌های آزاد شده حاضر نیست از زندان برود، مگر آن‌که بقیه زندانیان نیز آزاد شوند. زندان در اثر این تصمیم غیرجمعی و در عین حال جمعی، حالت التهاب خاصی به خود گرفته بود. همه بچه‌های آزاد شده، به محض خوانده شدن نام‌شان، جزو کسانی درمی‌آمدند که اعلام کرده بودند حاضر نیستند از زندان بروند.

این تصمیم یواش یواش شامل حال زندانیان نادم و یا کسانی که سابقه هیچ‌گونه

همکاری با دیگران نداشتند نیز شد و آن‌ها هم تحت تاثیر جو موجود از رفتن به بیرون از زندان خودداری کردند.

ما به این فکر افتادیم که در قبال این مسئله فکری بکنیم. در گفتگوئی که بین بچه‌های مشکل‌های مختلف انجام شد، به این نتیجه رسیدیم که تصمیم به ماندن در زندان غلط است و بچه‌ها باید فوراً بروند و به مبارزات مردم در خارج از زندان پیوندند و از بیرون برای آزادی بقیه زندانیان تلاش بکنند. البته در ظاهر قضیه، هیچ علتی نمی‌شد برای محدود شدن آزادی زندانیان سیاسی به تعداد معین قائل شد. زیرا از هر نوع زندانی، از طرفداران پر و پا قرص مشی مسلحانه، تا زندانیان نادم در میان آزادی‌ها وجود داشت و نمی‌شد فهمید که معیار تعیین زندانیان برای آزاد شدن بر چه اساس بوده است. تنها تفسیر نزدیک به واقعیت این بود که رژیم قصد داشت که در چند نوبت زندانیان سیاسی را آزاد کند و از این رو آن‌ها را بدون در نظر گرفتن معیار خاصی، به چند دسته تقسیم کرده است. به همین دلیل، ماندن بچه‌ها و پافشاری برای آزادی یک‌باره تمامی زندانیان سیاست‌عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسید و ما به این نتیجه رسیدیم که هر سازمان به‌اعضای آزاد شده خود تکلیف کند که زندان را ترک کنند و در بیرون به سازمان‌های خود پیوندند. این دستورهای سازمانی به بچه‌ها داده شد؛ ولی بچه‌ها به شکل‌ها و بهانه‌های مختلف از پذیرش آن در می‌رفتند. و نکته جالب در این بود که هر کدام از بچه‌ها، تا وقتی نام‌شان خوانده نشده بود از موافقان رفتن بچه‌های آزاد شده بودند؛ اما، همین که خودشان جزو آن‌ها قرار می‌گرفتند، جزو مخالفین در می‌آمدند. من و طیفور بطحائی هم جزو آزادشدگان در آمدیم، و تا آن لحظه، بیش‌تر اعضای سازمان فدائی جزو آزادشدگان بودند و آن‌هایی که می‌ماندند در اقلیت قرار گرفتند. و ما رأی دادیم که بچه‌ها بمانند تا همه آزاد شوند. اما بچه‌هایی که مانده بودند با این استدلال که کسانی که آزاد شده‌اند دیگر جزو تشکیلات زندان نیستند، دوباره اکثریت خود را تشکیل دادند و اعلام کردند که آزادشدگان باید بروند.

این کشمکش‌ها عملاً تا ساعت هشت شب ادامه یافت و هنوز هیچ کس از بچه‌ها نرفته

بودند. از ساعت نه به بعد هم حکومت نظامی در بیرون از زندان سبب می شد که بچه‌ها نتوانند از زندان بیرون بروند. به همین دلیل، بچه‌ها به من و طیفور بطحائی، گناگیک آوانسیان و دو نفر دیگر پیشنهاد کردند که به عنوان سمبلیک هم که شده همان شب از زندان برویم و به این ترتیب این زمینه را فراهم کنیم که روز بعد بچه‌ها بدون بحث و جدل از زندان بروند. به ویژه، بچه‌های سازمان فدائی گفتند که اگر ما در آن موقعیت که زندانبان‌ها گیج ماجرا هستند برویم، بعید است که بازرسی دقیقی از وسایل مان به عمل آید و به این ترتیب، می‌توانیم بخشی از مدارک زندان را به بیرون از زندان منتقل کنیم. من پذیرفتم و بچه‌های دیگر هم راضی به رفتن شدند و تمام مدارک نیز در ته ساک من جاسازی شد و به این ترتیب ما آماده بیرون رفتن از زندان شدیم.

همین که خیر رفتن ما در زندان پیچید، تمام بچه‌های بند چهار و پنج و شش در حیاط بند پنج و در راهروها، تا جلوی در زیر هشت برای خداحافظی از ما صف کشیدند. و ما از حیاط شروع کردیم و یک به یک با بچه‌ها دست دادیم و روبوسی کردیم تا برای خروج به در بند رسیدیم. وقتی من و طیفور در کنار هم جلوی صفرخان رسیدیم، او ضمن این که ما را بوسید، با لبخند و شوخی گفت؛ شماها که آمده بودید ماها را آزاد کنید، خودتان آزاد شده‌اید و دارید می‌روید و ما را این جا تنها می‌گذارید؟

این حرف گرچه شوخی بود، ولی حقیقتی در آن نهفته بود که پای ما را سست کرد. اما صفرخان که متوجه این حالت شد به پشت ما زد و گفت؛ شوخی کردم. بروید پسرها، بروید و به مبارزه در بیرون زندان برای آزادی ما ادامه بدهید.

ما خندیدیم و دوباره او را بوسیدیم و راه افتادیم. جلوی در زیر هشت که رسیدیم، همین که پای مان را آن طرف گذاشتیم بلندگو نام صفرخان را خواند و اعلام کرد که آزاد است. ناگهان هلهله‌ای از زندان برخاست و ما تا خواستیم دوباره برگردیم و در این شادی همگانی از آزادی سمبل مبارزات زندان شریک شویم، افسر تگه‌بان به التماس از ما خواست که این کار را نکنیم. زیرا تا چند دقیقه دیگر حکومت نظامی برقرار می‌شد و ما باید فوراً زندان را ترک می‌کردیم. من لحظه‌ای به آن چه در ساکم جاسازی شده بود

اندیشیدم، و همراه دیگران پذیرفتم که برویم.
در آن لحظه، برگشته بودم و به پشت سرم نگاه می کردم. هرآنچه در آن سالها بر
من گذشته بود، مانند حبابی بلورین پشت سرم می درخشید و زندان و بچه‌هایی که هنوز
در آن بودند، در هیاهوهائی دور دست می گذاخت و من پیش خود بر این اندیشه
پامی فشردم که، چگونه یک انسان می تواند از اعماق خیالها، بر واقعیت مبارزه چنگ
ببندازد و یقین را در ژرفای درونش به بنیادی بلند مبدل سازد.
سپس، همراه رفقایم پام را از زندان بیرون گذاشتم و مشتم را گره کردم و در ژرفای
وجودم فریاد زدم:
«من یک شورشی هستم.»

آبادو شدند
آموز تبه رفتند
ممنی:
امریکا رسید
اعاز شده
هیات تهران

صفر مهر مالی
قدیمی ترین زندانی
سیاسی جهان
پس از ۳۰ سال آزاد شد

کیمهان
مهر ۱۳۵۶ تا ۱۳۸۶ - ۳۰ سال زندان - شماره ۱۰۸۸۲

۳۲۶ زندانی
سیاسی آزاد شدند

برخی از چهره های معروف آزاد شدگان:
ویدا حاجی - ناصر کاخسار - علیرضا شرف درویشیان -
محسن باقایی - نسیم خاکسار - اوتراب باقرزاده - محمدعلی
عمولی - محمداستاسیل ذوالقدر - رضا شکتو گری - حسن
حسام - عباس علی مساکار - سوسن سرخوش

۳۲۵ زندانی عادی نیز آزاد شدند
اظهارات صفر مهر مالی
قدیمی ترین زندانی سیاسی جهان

نظارات دیروز قهقهه خشونت منجر شد

مهر ۱۳۸۶ - ۳۰ سال زندان - شماره ۱۰۸۸۲



شده بودم امروز ۷ سال

قطعه نامه زندانیان سیاسی زن

زندانیان زن آزاد شده
اظهار کردند که تعداد زنان
زندانی در زندان قصر هشتاد
و دو نفر بود و از این تعداد
چهل و سه نفر آزاد شده
بقیه هنوز پسر میبرند
آنان اضافه کردند که قرار
بود آن تعداد زندانیان روز
سه شنبه بعد از ظهر آزاد
شوند.

اما چون اطلاع یافتیم که
مقامات دولتی قصد ندارند
بقیه زندانیان زن را آزاد
کنند، از اینرو بعنوان
اعتراض دست به اعتصاب
زده و شب را در زندان در
کنار خواهران زندانی خود
گذرانیدیم. در همان هنگام
جلسه ای تشکیل دادیم
قطعه نامه ای خطاب به ملت
ایران تنظیم و بتصویب
رسانیده و یک نسخه آنرا
هم تسلیم رئیس زندان کردیم.

متن قطعه نامه
ماضین بائیدو اعتقاد کامل

ریت انجام
از خانواده
دیروز مشورت
به جمعیت را
با دیدند
اتومبیل های
رون می آوردند
زندان آزاد
ن گرومی از
روز در تهران
ما مجلس
و روز زندانیان
باید همه
ن
یان اسامی
آزاد شدند
نظامی حزب
سال پیش
دیده شد
ان زندانی
چند بار از
های سلکلی
اما نتیجه ای
هر بار
زندانی از
بگر و از
بگر منتقل
نظامی حزب



از گذشته شاهد تظاهرات دانش‌آموزان و دانشجویان در آسوز و دانشجو در این دانشگاه اجتماع و تظاهرات کردند

خرم آباد انفرگشته شدند

طنامی مورد حمله مردم قرار داد و کشته شد. تظاهرات در اصفهان

تهران - دهها هزار تنگی از ساعت ۸ با اسلحه در بلوار هشت بهشت و اداره گسل آسوز و تن استان اصفهان اجتماع و قبل از ورود به سالن

اداره شاخه‌های گل به طرف پلیس پرتاب کردند و با افراد فرماندار نظامی به روبرویی پرداختند و سپس با دادن شعارهایی وارد سالن اداره کل شدند.

خواست کسارکنان وزارت دارائی:

تفسیری هم ندارم. من مستقدم حکومت ایران از اتحاد مردم بیش از هر چیز بهیم دارم. دستگیری به‌آدمین که خیر آنها در آخرین لحظات زندان ۳۰ سالهام شنیدم دلیل من است.

بیانیه زندانیان

زنان زندانی سیاسی که از زندان قسر آزاد شدند امروز ضمن انتشار بیانیه‌های اعلام داشتند ماضن تائید و اعتقاد کامل براینکه این آزادی راتنها در نتیجه مبارزات و جانفشانیهای مردم مبارز ایران بدست آوردیم اقدام به آزادی معدودی از زندانیان سیاسی راحکوم میکنیم واعلام میداریم که باید همه زندانیان سیاسی بدون هیچ قید وشرطی آزاد شوند.

نهایی کشش کار آ است چون خواب دست دا مهابا دانش همج مع اعته رادرد خب دردم رضاء و طبا

زندانیان سیاسی رند زیرا همه بستند فارغ التحصیل ومهندس معدن : بسیاری از سی که هنوز بر سر می‌برند تاب خواندن

زندانیان را ترک نکردند کرج - حیرت‌انگیز اصراعات یخمد و بیست و دوعمر از زندانیان سیاسی زندان «قزل‌حصار» کرج سه دیورور حتم آزادی خود را گرفته بودند ، بعنوان اعراض و اظهار همبستگی وحدت و همدلی یاد دیگر زندانیان سیاسی که هنوز زندانی هستند و بخشوده نشده‌اند ، از زندان بیرون نیامدند .

تتها دیوروز ۴ نفر از زندانیان پختش شس که آزاد شده بودند ، زندان را ترک کردند. زندانیان اعصابی حی حاضر شدند با خانواده های خود که مقابل در ورودی زندان اجتماع کرده بودند ، دیدار کنند و آنها هم نتوانستند رضایت زندانیان آزاد شده را برای ترک زندان، جلب کنند.

این عده از زندانیان، سه نفر از میان خود انتخاب کردند تا در مورد وضع زندانیان زندان قصر تهران

هستند

خرم‌آباد - در پی کشته ماموران تظاهرات در هنگامان مقد شهرستانی به اعلام کردند خواستهای نشود انجام کرد . بدنبال این شهرستانی کشته خرم‌آباد شد به خواستهای شهرستانی در

۵۷

بدنبال افزایش تخمیرغ از طم کنندگان داخلی بازرگانی (از دولت ایران) ۷ هزار تن تخمیر کشور رومانی وزارت بازرگ کرد که برای

چهرم

زادروز شاهنشاه

زندانیان آزاد شده با استقبال گرم مردم روبرو شدند



به جرم قتل وائنده ناکسی در سائهای گذشته

ببینی رزدند

ابان بندی تهران

ماموران برای متفرق کردن دانش آموزان و دانشجویان کار اشک اور بکار میبردند و نیز به

همدان، قم و گرگان غرق آتش و تظاهرات

در تظاهرات حرم و اشک و خون منور گشته اند

اسامی زندانیان آزاد شده

کیشان ۱۱۲۶ زندانی

سیاسی آزاد شدند

هزاران دانش آموز برای تظاهرات به دانشگاه تهران رفتند

تظاهرات دانش اموزی، تو تکس اتل امریکا در ایران تانگوریت

علاکات سری هیات تکلی امریکا در تهران

۲۲۵ زندانی تانگوریت

تظاهرات در قم و گرگان

وقایع اخیر

شرح حال نویسنده:

عباس سماکار نویسنده، شاعر و فیلم‌ساز است. او در سال ۱۳۲۵ شمسی در تهران به دنیا آمده و فارغ‌التحصیل رشته سینما و تلویزیون از مدرسه عالی سینما در تهران است. سماکار در عین حال یک فعال سیاسی ست و در زمان شاه، در سال ۱۳۵۲، به خاطر شرکت در گروهی سیاسی که خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان نیز در آن عضویت داشتند، به اعدام، و سپس به زندان ابد محکوم و همزمان با انقلاب آزاد شد.

او در زمان جمهوری اسلامی نیز مدت کوتاهی را در زندان به سر برد و سپس مخفیانه از ایران خارج شد و در حال حاضر ساکن آلمان است، و افزون بر فعالیت سیاسی و فعالیت‌های ادبی خود، تاکنون عضو هیئت هماهنگی «جامعه هنرمندان ایران در تبعید»، و عضو هیئت دبیران «کانون نویسندگان ایران در تبعید» بوده است.

از عباس سماکار آثار زیر منتشر شده است:

- * بختک‌های شریر (مجموعه داستان)
- * خواب نقره‌ها و ستاره‌ها (دفتر شعر)
- * تبعلی‌ها (چهار گفتار درباره تبعد)
- * چیزی در همین جلود (مجموعه داستان)
- * درآمدی بر نقد ساختارهای زیبایی‌شناسی (نگره‌پردازی اجبیات و هنر)
- * نقد آثار ادبی
- * نقد آثار نمایشی
- * یوانا (فیلمنامه بلند)
- * نقره و رؤیا (دفتر شعر)
- * من یک شورشی هستم (خاطرات زندان)

منتشر خواهد شد

* آدم‌های کاغذی (رمان)

نام نامه

۲

۱۶۹	آذر،
۱۶۱	آرابال، لوئی.
۳۸۹. ۲۲۸. ۲۲۲. ۲۱۵. ۲۰۵-۹. ۲۰۱. ۷۹. ۷۴. ۷۱. ۵۸	آلیاری، یوسف.
۴۲۳	
۷۴	آوانسیان، آربی.
۵۵۲	آوانسیان، گاگیک.

۱

۵۱۰	ابراهیمی، دکتر.
۳۱۹. ۲۸۵. ۲۵۶. ۲۵۰. ۲۴۴. ۲۳۹. ۲۲۸. ۱۶۵. ۱۴۳. ۶۲	اتحادیه، مریم.
۳۲۴	
۵۳۰	احمدزاده، مسعود.
۲۶۴	ارانی، تقی.
۹۴	ازهارى.
۳۷۰	اسدی، مینا.
۳۴۱	اسدی پور، بیژن.
۱۵۵-۶	اشتوک هاوزن .

.۷۴	اشرف، احمد.
.۵۱۱.۷۴	اشرف، حمید.
.۱۶۸	اعتدالی، شهلا.
.۷۴	افشار، نادر.
.۲۱۶.۷۳.۷۱	اکبری، پدram.
.۵۳۹.۱۷۹.۱۰۴.۴۰	امیرارجمند، لیلی.
.۴۳۰.۳۳۳	انواری، حاجی.
.۴۲۰.۴۱۰	ایرج.
ب	
.۲۶۴	بابک.
.۷۴	باستانی پاریزی.
.۱۷۱.۱۶۹	باغ شمالی، فریدون.
۵۴۰.۵۳۵-۶	بهری.
.۱۲۷-۸	بخشی، استوار.
.۲۲۲.۲۲۰.۱۱۶-۷	بذرافکن، سیروس.
.۱۵۶	بروک، پیتر.
.۸۶.۷۳.۷۰.۶۷.۶۰.۵۴-۶.۵۲.۴۲.۱۸-۹.۱۵-۶.۷	بطحائی، طیفور.
.۱۶۷.۱۶۴-۵.۱۴۹-۵۳.۱۴۱-۴.۱۳۰.۱۲۱-۶.۱۰۴	
۱۹۱-۲.۱۸۷-۹.۱۸۴-۵.۱۷۵-۸۲.۱۷۲-۳.۱۶۹-۷۰	
.۲۴۴.۲۳۱.۲۲۸.۲۱۶.۲۰۸.۲۰۵-۶.۲۰۰-۱.۱۹۵-۶.	
.۳۲۴-۶.۳۰۶.۲۹۶.۲۸۹.۲۶۲.۲۵۶.۲۵۲.۲۵۰.۲۴۷	
.۵۵۱-۲.۵۴۸.۳۹۰.۳۸۸.۳۷۶-۷.۳۳۵.۳۳۲	

۲۶۴	بهبانی، سید عبدالله.
۳۳۵ . ۷۰	بهرنگی، صمد.
۳۰۶	بهرون، سرلشکر.
۲۱۳	بهزادی، سرهنگ.
۲۲	بهنش، عطا.
	پ
۲۶۴	پارسی، سلمان.
۴۸۷	پاشائی، علی.
۳۸۵ . ۲۱۶ . ۲۱۲ - ۳ . ۱۸۶ . ۷۴	پاک نژاد، شکرالله.
۴۰۱	پاینده، علی.
۲۶۴	پسیان، میرزا تقی خان.
۳۶۱	پناهی، ژنرال.
۳۰۶ . ۱۹۷	پهلوان، سرهنگ.
۲۱۹ . ۱۸۵ - ۶ . ۱۸۱ - ۳ . ۱۷۸ - ۹ . ۱۶۵ . ۱۳۷ . ۵۴ - ۵ . ۳۶ . ۱۸	پهلوی، رضا.
۳۴۰ . ۳۱۹ . ۳۱۴ . ۲۸۶ - ۷ . ۲۸۳ - ۴ . ۲۷۸ - ۹ . ۲۷۴ - ۶ . ۲۵۱	
۲۵۱ . ۱۷۸ . ۱۶۵	پهلوی، شهناز.
۹۳	پهلوی، غلامرضا.
۱۰۳ . ۹۲ - ۴ . ۷۴ - ۶ . ۵۷ - ۹ . ۵۵ . ۴۰ - ۱ . ۲۲ . ۲۰ . ۱۷ . ۱۰ - ۲	پهلوی، محمدرضا.
۲۷۴ . ۲۵۳ . ۲۴۴ . ۲۳۴ . ۲۲۵ - ۸ . ۱۹۸ . ۱۸۵ - ۶ . ۱۴۵ . ۱۳۰ - ۱	
۳۴۲ . ۳۲۳ - ۴ . ۳۱۹ - ۲۰ . ۳۱۵ - ۷ . ۲۹۷ . ۲۸۴ - ۶ . ۲۷۶ - ۸۱	
۴۳۵ - ۶ . ۴۲۴ . ۴۲۲ . ۳۹۹ . ۳۹۷ . ۳۸۶ - ۸ . ۳۸۱ . ۳۵۷ . ۳۵۵	
۵۲۰ . ۴۷۱ . ۴۵۶	
۳۲۰ . ۳۱۴	پهلوی، مهناز.

۱-۴۰.۵۵.۹۳.۱۰۴.۱۳۶.۱۴۴.۱۵۶.۶۰-۱۵۹.۱۶۲.	پهلوی، فرح.
۲۵۱-۵.۲۷۴.۲۷۸.۲۸۴.۲۸۶.۳۱۴.۲۰-۳۱۷.۴۰-۵۳۹.	پیروز، مهندس.
۸۹.۹۷.	پیمان، اسدالله.
۱۷.	
ت	
۲۱-۱۱۹.	تدین، علی.
۱۶۸.	توزیع، هوشنگ.
ج	
۳۳۶.۳۴۰.	جاویدنسبه سروان.
۵۴.۱۸۶.۳۲۷.۳۵۸.۳۸۵.۸-۳۹۷.۵۱۱.	جزنی، بیژن.
۱-۷۰.۷۵.۷۹.۸۰.۱۲۷.۱۳۳.	جعفریان، حسین.
۷۹.	جعفریان، محمود.
۳۶۸.	جفرودی، هادی.
۷۰.	جلالی، رضا.
۴۷۴.۴۸۳.۴۸۹.۴۹۵.	جلالی، ستوان.
۳۹۰.	جمال، سبزه‌علی.
۱۶-۳-۵۲.۱۳۰.۱۳۵.۱۳۹.۱۴۱.۱۴۳-۴.۱۶۴-۵.۱۸۸-۹.	جمشیدی، ایرج.
۱۹۹.۲۰۷.۲۲۸-۶.۲۳۵.۲۴۰.۲۴۸.۲۵۶.۲۷۵.۲۸۹.	
۳۱۴.۳۲۴.۳۸۸.۴۰۱.	
۵۱۳.۵۱۸.۵۴۷.	جمشیدی، فردوس.
۴۳۷.	جناب شهره.

۲۹.۲۷	جوادی، سرتیپه
۴۸۹. ۴۸۱. ۴۷۹. ۴۶۰-۱. ۴۵۴	جوادی، قاسم.
۴۳۶	جوان، بازجو.
۷۰. ۳۰-۱. ۱۰-۱. ۶-۸	جوان روح، عظیم.
۷۹	جهانبانی.
۳۹۷	چوپان زاده. محمد
۳۹۶	چه گوارا، ارنستو.
ح	
۶۱	حیبی، سرباز.
۴۴۵-۶. ۴۴۳. ۴۱۸. ۳۷۵	حیبی، سروان.
۳۹۱	حسام، آیت‌الله.
۳۹۰-۲	حسام، حسن.
۳۴۰. ۳۳۶	حسن زاده، سروان.
۴۴۳. ۴۴۰. ۴۳۸	حسین، آقا.
۲۶۳-۴	حسین، امام.
۳۰۶. ۲۹۶. ۱۹۷	حسینی، سرهنگ.
۵۱۳	حسینی، فالانژ.
۷۱-۳	حکیمی، گیتی.
۵۱۰	حمیدیان، نقی.
۵۴۲. ۵۲۰-۱	حیدر.
خ	
۵۰۸. ۴۲۲. ۳۹۰. ۳۷۴	خاکسار، نسیم.

۱۶۸	خلج، اسماعیل.
۵۳۱	خلخالی.
۵۰۹، ۴۲۹	خندان، سرهنگ.
۲۶۴	خیابانی، شیخ محمد.
۴۰۱	خیابانی، موسی.
۱۵۲، ۸۱	خیاطی، داود.

د

۲۲۱، ۱۹۵، ۱۸۹، ۱۴۲، ۱۳۵-۸، ۶۱-۲، ۵۸-۹، ۵۶، ۴۶-۵۱	دادرس (آیرملو، هرمز)
۳۳۱-۲، ۳۲۷، ۲۹۴، ۲۹۱، ۲۸۹، ۲۴۵-۶، ۲۴۳، ۲۴۰-۱	
۷۴	داریوش، هژیر.
۱۳۴، ۱۳۰-۱، ۱۲۲، ۹۴-۵، ۸۶-۸، ۸۰، ۷۹، ۷۰-۵، ۵۸، ۴، ۳	دانشیان، کرامت.
۲۱۲-۴، ۲۰۵-۹، ۱۹۷-۲۰۲، ۱۹۳-۵، ۱۷۲، ۱۶۹-۷۰، ۱۶۶	
۷، ۲۶۹-۷۳، ۲۶۲، ۲۵۳-۶، ۲۴۸، ۲۴۴-۶، ۲۳۱، ۲۲۸، ۲۱۶	
۳۵۶، ۳۵۲، ۳۴۷-۸، ۳۴۲، ۳۳۴-۶، ۳۲۴-۳۱، ۳۱۱، ۲۹۴	
۵۳۱، ۴۳۵، ۴۱۶، ۳۹۹، ۳۸۷-۸، ۳۷۳	
۳۶۸-۷۰	داود، شراره‌ها.
۲۴۰، ۲۳۶، ۲۲۹-۳۳، ۲۲۰، ۱۲۹	داودی، بازجو.
۵۰۰، ۴۷۷، ۴۷۵، ۴۶۰	درخشانی، سرگرد.
۳۹۰	درویشیان، علی اشرف.
۳۴۱	دریائی، احمد رضا.
۳۲۷، ۲۳۵	دولت آبادی، استوار.
۳۵۲	دهقانی، محمد.

۳۵۲	دهقانی، بهروز.
۳۵۲	دهقانی، اشرف.
	ز
۴۰۱.۳۸۵	رجوی، مسعود.
۵۴۸.۳۹۰	رحمانی نژاد، ناصر.
۲۳۶.۶۱	رحیمی، سرباز.
۵۱۰	رحیمی، نریمان.
۵۴۷.۵۴۱.۵۳۶-۸.۵۳۴.۵۲۷-۳۲.۵۲۰-۴	رحیمی، یحیی.
۳۵۲	رزم دیده، آصف.
۴۴۷.۳۹۸	رسولی، ناصر(بازجو).
۴۸۲.۴۷۹.۴۶۹.۴۶۵-۷.۴۶۳.۴۵۸-۶۱.۴۵۳	رضا (زندانی).
۱۶۲	رضائی، رضا.
۱۱۱-۳.۷۳	رضوان، مرتضی.
۱۶۶.۱۵۸.۹۲-۳	رضی، رضا.
۴۳۲-۳	رنجبر، سلامت.
۷۳	روحانی، مهشید.
۳۳۰.۲۴۸.۲۲۳-۴	روحي، سروان.
۲۶۴	روزبه، خسرو.
۳۸۶.۱۱۲	رویائی، یدالله.
۷۴	رهنما، فریدون.

ز

زاهد.	۱۶۸.
زاهدی، اردشیر.	۱۶۵.
زاهدی، هما.	۳۲۰.
زراعتی، ناصر.	۱۶۸.
زمانی، سرهنگ.	۴۱۸، ۴۰۴، ۴۰۱-۲، ۳۹۹، ۳۸۷-۸، ۳۸۵، ۳۸۳، ۳۷۷، ۳۷۵، ۴۴۳-۵، ۴۳۰، ۴۲۸، ۴۲۵-۶، ۴۲۳، ۴۲۲.
زمانی، محمدرضا.	۳۹۰.
زندباف، حسین.	۱۶۷-۸، ۸۶-۷، ۸۰، ۷۹، ۷۳.
زندى، سرتیپ.	۳۹۸، ۳۸۹.

ژ

ژیان پناه، سروان.	۳۸۷.
-------------------	------

س

ستار خان.	۲۶۴.
ستار مرادی (پاسبان).	۳۸۶.
ستایش قاجار، فتح‌الله.	۳۰۶.
سالکی، احد.	۲۱۶-۷.
سلطان پور، سعید.	۳۹۰، ۳۷۰.
سلطان زاده، هدایت.	۵۱۰، ۲۱۲.
سماکار، حسین.	۵۳۹، ۴۱۷، ۳۷۹، ۲۲۷، ۱۶۸-۹، ۱۰۲-۴، ۸۱، ۵۴، ۴۱.

۲۷۳.۲۶۵.۱۹۸.۱۵۷-۸.۱۳۵.۱۰۸.۸۹.۱۴.۱۳.۸.۲	سماکار، عباس.
.۳۵۸.۳۵۵.۳۳۱-۲.۳۲۴.۳۲۲.۳۱۴.۳۱۲.۳۰۶.۲۷۵	
.۵۲۹.۴۹۲.۴۸۹-۹۰.۴۸۵.۴۳۲.۴۲۱-۳.۴۱۸-۹.۳۷۵	
.۵۴۵.۵۴۳	
.۱۷۰.۹۵	سماکار، مهدی.
.۲۳۲-۳	سماکار، مهین.
.۲۳۲	سماکار، مهری.
.۱۶۸	سمندر پور، فریبرز.
.۱۸.۷.۶	سمیعی، پروانه.
.۳۲۰.۱۸-۹.۱۱.۱۰.۶-۸	سهامی، خسرو.
.۵۱۷	سیاه پوش، جلال.
.۳۳۲.۳۲۴.۲۸۶.۲۵۶.۲۵۰.۲۲۸.۱۸۹.۱۶۴-۵.۱۴۳.۶۲	سیاه پوش، مرتضی.
.۳۷۶	
.۵۴۱	سید احمدی، محمد.
.۴۰۱	سیسیان.
.۳۷۳	سیمین، صالحی.

ش

.۵۱۰.۲۱۲	شالگونی، محمدرضا.
.۲۱۶	شاملو، احمد.
.۲۲۸	شمس آبادی، رضا.
.۳۹	شهرستانی، جواد.
.۲۱۶	شهلا، منفردزاده.

ص

۳۷۰	صالحی، سیدعلی.
۴۱۸ . ۳۸۷	صارمی، سروان.
۱۲۹-۳۱	صانهی (بازجو).
۱۰۹-۱۰ . ۷۰ . ۷	صبا، فرهاد.
۵۰۵-۶	صبوری، احمد.
۱۰۳	صدر، حسن.
۷۴	صفوت، داریوش.
۴۳۱-۲	صلاحی، عمران.

ط

۵۴۵	طالقانی، آیت‌الله.
۵۱۰	طاهری پور، جمشید.

ع

۱۶-۷	عباسی، امیر.
۱۱۵ . ۱۱۳ . ۱۱۰ . ۱۰۵-۸	عبدالله.
۱۸۹ . ۱۶۴	عدالت.
۴۳۰	عراقی، مهدی.
۱۲۱ . ۷۳	عراقی زاده، منیژه.
۴۳۰	عسکراولادی مسلمان.
۳۵۶ . ۳۴۷ . ۳۳۱-۴	عضدی، بازجو.
۴۵۴ . ۴۵۰	عقیل، ناخدا.

۱۶-۸-۳۵-۱-۴۰-۴۸-۵۲-۵۴-۵۹-۶۷-۷۱-۷۳-۷۶-۷۷	علامه زاده، رضا.
۱۲۱-۱۳۰-۱۳۶-۲-۱۷۱-۹-۱۷۷-۱۸۲-۱۸۷-۱۹۲	
۵-۲۱۴-۲۲۲-۲۲۸-۲۴۷-۲۵۰-۲۵۳-۲۵۶-۲۷۴-۸-۲۹۷	
۳۱۳-۶-۳۲۴-۸-۳۳۲-۳۷۶-۳۸۸-۳۹۰-۳۹۳-۲-۴۰۱	
۴۰۴-۳-۴۲۲-۴۳۲-۴۳۷-۴۴۲-۵۴۸	
۶-۵۳۵	علوی.
۲۶۴	عمواغلی، حیدر.
۴۰۱	عوده، عبدالعلی.
۲۶۴	علی، حضرت
	غ
۲۶۴	غفاری، اباذر.
۴۳۲	غفاری، عزیز.
۴۳۲	غفاری، عنایت.
	ف
۳۸۷-۵۱۴	فتاحی، اصغر.
۱۹۲-۹-۲۰۵-۲۱۶-۲۲۸-۲۳۵-۴۲۳	فتانت، امیر.
۷۹-۱۸۳-۲۱۶-۲۲۲	فخار، حسن.
۷۹	فخار، مرتضی.
۷۳	فدائی نیا، علی مراد.
۱۱۲	فرجی، حسین.
۴۳۲	فرزانه، حسن.

فروزش، ابراهیم. ۴۱. ۱۷۵. ۴۱۷.
 فرهنگ، ابراهیم. ۲۲۸. ۲۵۰. ۲۵۶. ۲۷۱. ۲۷۶. ۲۹۸. ۳۱۵. ۳۲۴.

ق

قذافی، معمر. ۱۸۵.
 قره باغی، سرلشکر. ۲۹. ۹۴.
 قطبی، رضا. ۱۷. ۷۱. ۷۹. ۸۰. ۱۰۹. ۱۶۰. ۱۷۱. ۵۴۸.
 قهرمان لو، سیمین. ۳۷۹.
 قهرمانی، صفر. ۵۴. ۱۸۶. ۵۴۷. ۵۵۲.
 قیائی، یدالله. ۳۰۶. ۳۳۶. ۳۴۰.
 قیصری، فرهاد. ۱۶. ۶. ۵۴. ۹. ۱۶۸. ۱۸۰. ۴. ۱۸۳. ۸. ۱۸۷. ۱۹۲. ۲۱۸.
 ۳. ۲۲۲. ۲۳۵. ۲۵۰. ۲۵۶. ۲۸۷. ۳۲۲. ۵. ۳۲۴. ۳۳۲. ۳۷۶.
 ۳۸۱. ۴۲۹.

ک

کاخ ساز، ناصر. ۲۱۲.
 کارتر، جیمی. ۴۳۵-۶.
 کاظمی، زیبا (زهرا). ۱۶۸.
 کاظمی ممینی، فرج. ۵۱۳. ۹. ۵۱۷.
 کامل، مهندس. ۶. ۷. ۹.
 کاووسی، هوشنگ. ۷۴.
 کتیرائی، همایون. ۲۴۵.
 کچوئی، محمد (۱). ۴۳۲.

۵۱۲-۳.۴۳۲	کچوئی، محمد(۲).
.۲۱۵	کسام، علی.
.۳۹۰	کسرائیان، نصرالله.
.۴۱۸-۹.۴۰۳-۴.۳۸۶	کشائی، پاسبان.
.۴۰۱	کشاف.
.۳۸۶	کلانتری، منوچهر.
.۳۳۹.۲۶۴	کوچک خان، میرزا.
.۴۹۴-۵	کیانی، غلام رضا.

گ

.۳۳۹.۲۲۷.۲۲۵	گرگین، عاطفه.
.۳۴۱	گلدمن، لوسین.
	گلسرخی، خسرو.

(و نام‌های مستعار: خسرو تهرانی، خسرو کاتوزیان. قباد، زریر، بابک رستگار ص ۳۴۱).

.۲۳۸.۲۳۵.۲۳۱.۲۲۷-۹.۲۲۵.۲۰۹.۲۰۲.۶۲.۵۸.۴.۳
۳۱۰.۲۹۶-۷.۲۹۴.۲۷۶-۷.۲۶۲-۳.۲۵۲-۶.۲۵۰.۲۴۴-۵
.۳۸۷-۸.۳۷۳.۳۵۹-۶۱.۳۴۷-۸.۳۳۹-۴۲.۳۳۵.۳۲۴-۳۱.
.۴۵۰-۱.۴۳۹.۴۳۵.۴۱۶.۳۹۹

.۳۳۹	گلسرخی، دامون.
.۳۴۲.۳۳۹	گلسرخی، فرهاد.
.۳۳۹	گلسرخی، قدیر.
.۴۹۵.۴۸۷.۴۸۱-۲.۴۷۹	گورانی، هاشم.
.۳۴۱.۲۶۷	گوهرین، کاوه.

ل

۴۲۲ . ۴۳۲ . ۸ . ۴۴۷ . ۴۸۴ . ۹ . ۴۹۷ . ۵۰۲ . ۶ . ۵۰۴ . ۵۰۸	لبیب، شهاب
۵۲۱	لنین، ولادیمیر ایلیچ
۲۶۴	لیث، یعقوب

م

۳۱۵ . ۲۶۳ - ۴	مارکس، کارل
۲۶۴	مازیار
۵۱۰	مارکاریان، روبن
۱۲۷ . ۱۱۰ - ۶ . ۱۰۵ - ۸	مبشری
۳۴۰ . ۳۳۶	متقی
۱۶۸	مجدآبادی، فرهاد
۷۰	مجیدی، فرخ
۴۳ . ۳۶ - ۷ . ۳۰ . ۱۴	محبی، استوار
۷۴	محبوب، محمد
۵۱۷ - ۸ . ۳۸۵	محرری، سرهنگ
۷۴	محمدیون
۵۰۴ - ۷ . ۵۰۲ . ۵۰۰ . ۴۹۸ - ۸	محمودی، محمود
۴۲۵	محیط، مرتضی
۳۸۶	مرادی، ستار
۲۶۴	مزدک
۳۷۰	مصلاانژاد، عامو

۲۲۵-۸-۲۲۷-۸-۲۳۵-۲-۲۴۰-۲۴۴-۲۵۰-۴-۲۵۲-۲۵۶	مقدم سلیمی، منوچهر.
۲۶۷-۷-۲۷۶-۲۷۷-۲۸۸-۱-۳۱۰-۳۲۴-۴۰۱-۴۳۰	
۴۳۰	منصور، حسن علی.
۴۳۲	متصوری، جواد.
۷۴	منظور، شکرالله.
۲۱۶-۵-۲۲۲-۲۳۵-۲۳۷	متفردزاده، اسفندیار.
۲۱۶	متفردزاده، شهلا.
۳۹۸	منوچهری.
۳۷۳	میثمی، لطف‌الله.
۵۸-۶۲-۱۴۳-۵-۱۶۴-۲-۱۹۰-۶-۱۹۵-۲۰۶-۲۲۲-۲۲۵	میرزاده‌گی، شکوه.
۸-۲۲۷-۴۰-۲۳۹-۲۴۴-۲۵۶-۲۸۱-۲۹۸-۳۱۷-۳۲۴	
۱۷۱	میلانی‌نیا، فریدون.
۱۲۱-۷-۱۵۶-۱۵۷-۱۵۹-۱۶۱-۱۶۳	مینو.

ن

۴۰۲-۳	نانکلی، مراد.
۴۰۱	نبوی، بهزاد.
۱۶۸	ندائی، جمیله.
۷۲-۳	نصیبه نصیبی.
۱۲۶-۱۳۴-۵-۱۶۴	نگار.
۳۶۸	نهاوندی، منوچهر.
۳۰۶	نیابتی، هاشم.
۳۶-۳۹-۴۰-۴۹-۵۰-۲۱۵-۲۲۸-۹-۲۳۸	نیک‌خواه، پرویز.

۴۳۶	نیکسون، ریچارد.
۷۹	نیکاروش.
و	
۲۶۴	وارطان.
۳۳۹	وحید، شمس الشریعه.
۳۳۹	وحید، شیخ محمد.
۵۰۰-۵۰۴	ورهرام، خسرو.
۳۲۷ . ۳۳۱ . ۳۵۳ . ۳۵۵ . ۳۵۷ . ۳۵۹ . ۳۹۸	وزیری، سرهنگ.
۵۲۰-۸ . ۵۲۷-۴۰ . ۵۳۹	وکیلی، سرگرد.
۷۳-۱۵ . ۱۰۸ . ۱۱۸ . ۱۳۵	وفائی، شهین.
ه	
۱۶۸	هاشمی، علی.
۲۹ . ۷۴ . ۸۹ . ۹۲ . ۹۶-۷ . ۱۶۶	هدایت، سیروس.
۳۶۷ . ۹۲	هدایت، صادق.
۲۲۵	همایون، سرهنگ.
۴۱ . ۷۸ . ۴-۹۳	هویدا، اسیرعباس.
ی	
۴۱۲ . ۴۱۹ . ۳۰-۴۲۸ . ۴۴۴	یحیائی، سرگرد.
۴۴۶	یحیوی، سرهنگ.
۲۶۴	یزید.

.۲۶۴	یعقوب لیث.
.۵۴۸	یلفانی، محسن.
.۴۲۵-۸.۳۸۹.۳۶۷.۳۶۲.۳۵۹-۶۰	یوسفی، ایرج.
.۲۲۲.۱۶۸.۷۳،۷	یوسفیان، داوود.
